

زیر دست

هاینریش مان

محمود حدادی



زیر دست

هاینریش مان

مترجم
محمود حدادی



نشر ملی
تهران
۱۳۸۴

Heinrich Mann

Der Untertan

Deutscher Taschenbuch Verlag, 1984.



Übertragen ins Persische von: Mahmud Haddadi

Mann, Heinrich

مان، هاینریش، ۱۸۷۱-۱۹۵۰ م.

زیر دست / هاینریش مان؛ ترجمه‌ی محمود حدادی - تهران: نشر ماهی، ۱۳۸۴.

۴۰۰ ص.

ISBN: 964-7948-84-0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

Der Untertan.

عنوان اصلی:

چاپ قبلی: فاریاب؛ ۱۳۶۴.

۱. داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م. الف. حدادی، محمود، ۱۳۲۶ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳ / ۹۱۲

۹ز ۲۹۸ م / PZ۳

۱۳۸۴

۸۴-۱۱۹۵۵ م

کتابخانه‌ی ملی ایران

زیر دست

نویسنده: هاینریش مان
مترجم: محمود حیدادی



چاپ اول: زمستان ۱۳۸۴
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه



حروف نگار: معصومه نوراللهی
طرح جلد: حسین سجادی
لبثوگرافی: گرافیک گستر
چاپ جلد: ستوبر

چاپ متن و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی



شابک: ۹۶۴-۷۹۴۸-۸۴۰۰
همه ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

نشر ماهی: تهران، خ انقلاب، روبه روی سینما سپیده، شماره ی ۱۲۹۸، واحد ۷۰۴م
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰

درباره‌ی نویسنده و اثرش

هاینریش مان از شخصیت‌های بزرگ فرهنگی و اجتماعی آلمان در نیمه‌ی نخست قرن بیستم است.

دوران کودکی او در آستانه‌ی افول قرن نوزدهم، مقارن افتاد با تشکیل امپراتوری دوم آلمان، کشوری که از اتحاد خان‌نشین‌های پراکنده‌ی آلمانی پدید شد و به جرگه‌ی کشورهای بزرگ اروپایی پیوست، تا در رقابت خونین آنها بر سر قدرت و مستعمره، رقیبی تازه باشد.

شکوفایی صنعت و اقتصاد آلمان در فضای تعصب ملی و نژادی، سال‌های جوانی او، و نخستین تجربه‌هایش را در راه نویسندگی همراهی می‌کرد، و این نویسنده‌ی انسان‌دوست در دوران آفرینش ادبی خود زندگی را با آن نسل از هموطنان خویش سهیم بود که جنگ جهانی اول و دوم را از سر گذراندند.

در چنین دوران تیره‌ای، وی یکی از روشن‌بین‌ترین صورتگران سیمای زمانه و کشور خود بود، و در هنگامه‌ی بدروزی ملت‌های اروپا، آرمانخواهی که در آثارش رؤیاهای همیشگی انسان‌ها با شناخت باریک‌بینانه‌ی زندگی مردم، یکجا آمده است.

مان در سال ۱۸۷۱ در لوبک به دنیا آمد. خانواده‌اش از اشراف کهن این شهر

بندری-بازرگانی بودند و پدرش مقام نخست سر رشته داری سنای آن را بر عهده داشت. در کودکی پای کتابخوانی های مادر بزرگ خود می نشست که در خانه، برای بچه های فقیر کتابخانه ای ساخته بود و روزهای یکشنبه برایشان انجیل و افسانه می خواند.

از آغاز جوانی علاقه ای به نقاشی و سرایندگی داشت و به هاینریش هاینه^۱ شاعر عصر رمانتیک آلمان عشق می ورزید و به سبک او شعر می گفت. پدرش، با آن که به راه و علاقه ی پسر خوشبینانه نمی نگریست، او را با ادبیات فرانسه آشنا کرد و این آشنایی تأثیری ژرف بر اندیشه و قلم او گذاشت. متأثر از نویسندگانی چون بالزاک، استاندال و فلوربر، هاینریش مان، در عصر امپراتوری، میان دیگر نویسندگان هم دوره ی خود با جمهوری خواهی پیگیرش برجستگی می یابد.

وی در آغاز جوانی پدر خود را از دست داد و به مونیخ کوچ کرد. در همین سال ها با پرکاری بسیار به نویسندگی روی آورد و تا سال ۱۸۹۶ در مقام ناشر مجله ای به نام قرن بیستم فعالیت مطبوعاتی داشت. چند سالی با برادر کوچک تر خود، توماس مان، نویسنده ی بلند نام آلمانی، در ایتالیا زیست، و سال های اقامت در این کشور تأثیری مستقیم بر آثار او گذاشت. کوشش در راه آشنا ساختن ملت های اروپا با فرهنگ یکدیگر از ویژگی های ادبی وی است و در این زمینه می توان از جمله از رمان شهر کوچک^۲ او یاد کرد که مردم دهکده ای در ایتالیا شخصیت های آنند، و نیز از جوانی و فرجام شاه هانری چهارم^۳ رمان سترگ وی، که به تاریخ عصر نوزایی در فرانسه، بر محور زندگی شاه اصلاح گر این کشور می پردازد.

در نخستین اثر موفق او سرزمین تن پروران^۴ که نوکیسگانی چند را در شکار مقام نشان می دهد، طنزی خاص چهره می نماید که در رمان بعدی وی فرشته ی آبی^۵، روایت عشق پیرانه سر آموزگاری خشک اندیش و محصل آزار، پروردگی تمام می یابد. از روی این رمان در سال ۱۹۳۰ فیلمی ساخته شد با نقش پردازی مارلن دیتريش، که صنعت سینمای آلمان را به توفیقی بزرگ و جهانی رساند.

1. Hanrich Haine

2. Die kleme stadt

3. Die Jugeud umd die Vollendung des Konigs Henri IV

4. Inschlaratfanland

5. Der blaue Engel

هاینریش مان آوازه‌ی به‌سزای خود را با اثر حاضر، رمان استادانه‌ی خود، *زبردست* یافت که تصویری صائب و همه‌جانبه از نظام قیصری است. طرح‌های نخست آن در سال ۱۹۰۶ بی‌فاصله پس از انتشار فرشته‌ی آبی روی کاغذ آمد، در سال ۱۹۱۴ کار نگارش آن پایان یافت، اما انتشار آن به صورت پاورقی یک روزنامه با بروز جنگ جهانی اول متوقف شد. دو اثر دیگر هاینریش مان *سُر*^۱ و *بینوایان*^۲، *زبردست* را به صورت رُمان سه‌گانه‌ی عصر ویلهلمی در می‌آورند. شناخت عمیق و روان‌شناسانه‌ای که از اجتماع آلمان قیصری در هر صفحه‌ی این رمان موج می‌زند، آن را چون آینه‌ای نشانگر آینده، با گذشت زمان تازه‌تر می‌ساخت، گو این‌که پس از جنگ جهانی اول و فروپاشی حکومت قیصری بود که برای نخستین بار انتشار آن دست می‌داد.

هاینریش مان در این رُمان با قلمی روان‌کاو قدرتِ پوچ، و از این رو چاپلوس پرورِ دولتِ ویلهلمی، و جاه‌طلبی آزمندانه‌ی آن را با پیگیری و نکته‌سنجی قانع‌کننده‌ای بازنمایاند، و جز این نیز تمامی تون خود را، به عنوان شخصیتی اجتماعی، به کار گرفت تا مگر جنگ جهانی اول درنگیرد. می‌گفت خطاهای جهان واقع به همان اندازه رنجش می‌دهد که خبط‌های شخصی. با این حال مقدرش بود که شاهد جنگی گسترده‌تر از این باشد. با قدرت‌یابی هیتلر در سال ۱۹۳۳ از فرهنگستان هنری پروس که دو سال پیش‌ترش به ریاست بخش ادبی آن انتخاب شده بود، اخراج شد و کتاب‌هایش در آتش سوخت. مان ابتدا به چکسلواکی و از آن‌جا به فرانسه گریخت، و این هر دو کشور او را به شهروندی پذیرفتند.

وی تا دیری از پناهندگی خود به فرانسه به طنز یاد می‌کرد، چرا که در این سال‌ها به عنوان برابرنهادی بر خشونت هیتلری و نمونه‌ای تاریخی از پیروزی نیکی بر کوردلی، و خرد بر نادانی، حماسه‌ی هانری فرانسوی را می‌نوشت و از این رو اقامتش در این کشور تنها می‌توانست به سود این رُمان باشد.

انسان‌دوستی و صلح‌خواهی در سال‌های هجرت نیز چهره‌ای برجسته از او می‌ساخت. هاینریش مان در این سال‌ها به حکم زمان بیش از پیش به مبارزه‌ی اجتماعی و سیاسی روی آورد. در پاریس در سال ۱۹۳۵ در «کنگره‌ی بین‌المللی نویسندگان برای دفاع از فرهنگ» سرپرست نویسندگان آلمانی بود. نیز «کتابخانه‌ی آزاد آلمان» را بنیان گذاشت که وظیفه خود را در حفظ کتاب‌هایی

می‌دید که نازی‌ها به لهیب آتش می‌سپردند. در سال ۱۹۳۸ به ریاست «کمیته‌های جبهه‌ی ملی ضدفاشیستی» برگزیده شد.

با سقوط فرانسه و اشغال آن به دست ارتش نازی در سال ۱۹۴۰، هاینریش مان ناگزیر شد به هجرتی دوم دست بزند. پس، از راه پرتقال و اقیانوس اطلس به دیار دور آمریکا رفت، و اینک مردی کم و بیش سالخورده بود.

در آمریکا یک-دو رمان نوشت که شهرت چندانی نیافتند. اثر مشهورتر او در این دیار مجموعه‌ی خاطرات اوست به نام بازیابی یک دوران^۱ که ترجمه‌ی آن به انگلیسی مطرح، ولی با مرگ روزولت و ظهور جنبشی ضددموکراتیک مک‌کارتیسم رها شد. خود متن آلمانی هم به طبع به خاطر جدایی از وطن، خواننده‌ای نداشت. بدین ترتیب هاینریش مان در آمریکا به ناگزیر تنها و گمنام زیست و هم در آن دیار، پیش از آن که بتواند آخرین آرزویش را برآورد و به زادگاهش برگردد، مرگ مهاجرت هفده ساله‌ای او را بی‌بازگشت ساخت.

وی در ماه مارس ۱۹۵۰ در هفتاد و نه سالگی در سانتامونیکای لس‌آنجلس درگذشت. سال‌های پیری او با بیماری و رنج فراوان همراه بود، چندان که برادرش توماس مان مرگ آرام او را که شبانه، در پی یک خونریزی مغزی رخ داد «گشایشی رحیم» خواند.

هاینریش مان، با تکیه بر زمینه‌ای که تئودور فونتانه^۲، نویسنده‌ی واقع‌گرای آلمانی در نیمه دوم سده‌ی نوزدهم ایجاد کرد، همراه برادر خود یک بار دیگر پس از غول‌هایی چون گوته و ویلند، رمان آلمانی را در سطحی جهانی مطرح ساخت. میراث ادبی وی نوزده رمان، و ده‌ها ناول است، همراه نقدهایی همچون «روح و عمل»، «امیل زولا»، و «نفرت» که به پیروی از سنت ادبی فرانسه تعهد اجتماعی و آرمان‌ها و روشنگری را در ادبیات آلمان از نو زنده ساختند.

بستر تاریخی رمان

در این کتاب اشاره‌هایی مشخص به تاریخ آلمان، در نیمه دوم قرن نوزدهم، و آغاز قرن بیستم شده است. به منظور درک عمیق‌تر داستان، شرح این دوره به اختصار در زیر می‌آید:

در سال ۱۸۴۱ هروگ^۳، شاعر آلمانی، که در همین رمان از او به نیکی یاد شده خطاب به ملت پراکنده در خان‌نشین‌های آلمانی نوشت:

به مقابل صف حاکمانت درآ
و بگو: کارها را بهبود باید.
این سی و نه لته پارچه مباد!
پرچم ارغوانی قهرمانان باد!
سرزمین یکی! آفتاب یکی!
قلب یکی! ملت یکی! پرچم یکی!

هفت سال پس از سرایش این خطابه، یعنی در سال ۱۸۴۸ ملت آلمان به پا خاست تا به وصیت او تحقق بخشد. چه، وجود حکومت‌های ملوک‌الطوایفی را دیگر از هر نظر دست و پا گیر می‌دید. ولی ناهمگونی خواست‌ها، پراکندگی قیام‌ها، قدرت نظامی برتر حکومت‌های محلی، و نیز دخالت روسیه و فرانسه که در آلمانی متحد به چشم رقیبی خطرناک می‌نگریستند، تلاش او را نافرجام گذاشت.

اما دو دهه بعد فرسودگی نظام ملوک‌الطوایفی چنان مشهود بود که سرمایه‌داران و حتی اشراف نیز آن را لمس می‌کردند. از سوی دیگر مشکل‌های اقتصادی جامعه را به آشوب می‌کشید. پس ویلهلم^۱ اول مجلس پروس را منحل، و خود را در پس اتو فون بیسمارک^۲، سیاستمدار زبردست پروس پنهان کرد و در سال ۱۸۶۲ او را به نخست‌وزیری برگزید. از اینجا بود که صعود این دولتمرد نقش‌آفرین در تاریخ آلمان آغاز شد. وی توانست با سیاستی که خود آن را واقع‌بینانه می‌خواند، اما در حقیقت تابع نیازهای روز و عاری از اصول بود، وحدت آلمان را عملی سازد، متتها از بالا و با مهر و نشان خاص اشراف و نظامیان.

وی نخست در جنگی با دانمارک در سال ۱۸۶۴، منطقه‌ی آلمانی‌نشین هولشتاین را از چنگ این کشور درآورد. سپس رقیب اصلی خود، اتریش، را شکست داد و از میدان به در کرد. آنگاه با بستن قراردادهایی تحمیلی ایالت‌های جنوبی آلمان را به حمایت نظامی از خود ملزم ساخت. حال زمینه از هر نظر برای ورود به جنگ با فرانسه، دشمن و رقیب دیرین آماده بود. قوای آلمان در سال ۱۸۷۱ در منطقه‌ی سدان ضربه‌ی مرگباری به ارتش جنوب فرانسه وارد کرد و ناپلئون سوم را به اسارت گرفت. اما بیسمارک که در ابتدا به بهانه‌ی «جلوگیری از

دخالت بیگانه» بر طبل جنگ کوفته بود، اینک خود رو به اشغال فرانسه آورد و تا پاریس پیش رفت. هم در این سال و در چنین حال و هوای توسعه طلبانه‌ای بود که سرانجام تأسیس رایش دوم آلمان اعلام گردید و ویلهلم اول با تحقیر ملت فرانسه در پایتخت این کشور بر تخت قیصری آلمان متحد جلوس کرد.

نقل است از بیسمارک که می‌گوید: «مشکل‌های بزرگ با حرف و مصوبه‌های مجلس حل نمی‌شوند. چاره‌ی کار خون و آهن است.» این جمله مانند بسیاری از شعارهای دیگر سران دولتی آن عصر، از جمله قیصر ویلهلم دوم، در کتاب حاضر منعکس شده است. وحدت آلمان اگرچه با چنین شعارهایی عملی شد، زمینه‌ی رشد و شکوفایی این کشور را فراهم ساخت. این واقعیت، بر اقتدار حکومت می‌افزود. چنان‌که اعتقاد به نظام قیصری در ذهن بسیاری از مردم، روشنفکران و حتی کارگران رسوخ کرد. شاهد بر این مدعا زیاد است. از جمله این‌که بیشتر اتحادیه‌های دانشجویی که بر سنت‌های مبارزه در سال‌های انقلاب تکیه داشتند، تغییر ماهیت دادند، به عقاید رسمی و حاکم گردن نهادند، و نردبانی برای پیشرفت روشنفکران محافظه کار شدند. دیگر این‌که فردیناند لاسال بنیان‌گذار نخستین اتحادیه‌ی سراسری کارگری آلمان، در سال ۱۸۶۳، با بیسمارک تفاهم نشان داد، و با گرفتن قول وضع قانون انتخابات همگانی، به او قول حمایت داد.

نیز بعدها، در سال‌های پیش از جنگ جهانی اول، حزب کارگری سوسیال دموکرات هم از در سازش با ویلهلم دوم درآمد و در رایش‌تاک به اهداف توسعه طلبانه‌ی او که به‌ویژه در تقویت ارتش و توسعه نیروی دریایی تبلور می‌یافت، رأی داد.

ویلهلم دوم، بت قهرمان این کتاب، و سرمشق او در گفتار و رفتار، در سال ۱۸۸۸ به امپراتوری رسید. در دوران حکومت او رقابت کشورهای اروپایی بر سر مستعمرات، و تسلط بر بازار جهانی روز به روز اوج می‌گرفت. تب و تاب این رقابت در آلمان تازه به عرصه آمده بیشتر بود. فون بولو^۱، وزیر خارجه‌ی این کشور از این حیث جمله‌ای گفت که آن روزها به صورت زبانزد درآمد: «ما خواستار مکان خود در زیر آفتابیم.» اما آفتابی که مراد او بود، جز بر یک تن نمی‌توانست بتابد. از این رو سرانجام صلح مسلحی که وجه مشخصه‌ی این سال‌ها در اروپا بود، بدل به آتش جنگ جهانی اول شد. آنچه با «خون و آهن» بنا

شده بود با «خون و آهن» نیز در هم ریخت، و ویلهلم دوم در پی شکست آلمان، انقلاب ۱۹۱۸، و استقرار نخستین جمهوری در این کشور، به هلند گریخت.

در زیردست، به عنوان رمانی اجتماعی، تاریخ این دوران است که هاینریش مان به شکلی زنده در پیش چشم ما می‌گیرد تا در چشم‌اندازی وسیع، از محیط خانه تا آموزش، فرهنگ، کار، ارتش و رسانه‌ها، جامعه‌ی خود را به زیر ذره‌بین ببرد، و همه جا ما را با نمونه‌ی عام زبردستی زیردست‌آزار روبه‌رو سازد که در دنباله‌روی هویت خود را گم می‌کند، و در جاه‌طلبی معنای زندگی را تا حد ذوب در قالب یک نقش پایین می‌آورد.

یادآوری آخر این که براساس سنت ادبیات آلمان، بسیاری نام‌ها در این رمان آشکارا یا پوشیده معنایی القا می‌کنند، از آن جمله است: هسلینگ، نزدیک به معنای زشت، آگنس به معنای بره‌ی معصوم، نت‌گروشن به معنای خردده پس‌انداز، و یا خیابان و وُخِرَر که می‌توان خیابان رباخواران ترجمه‌اش کرد، و چند نام دیگر.

فصل یکم

دیدریش هسلینگ^۱ بچه‌ای بود نرم‌خو، که خیال‌بافی را از هر سرگرمی خوش‌تر داشت. از همه چیز می‌ترسید و گوشش هم دایم درد می‌کرد. زمستان‌ها از گوشه‌ی اتاق گرم دل نمی‌کند و تابستان‌ها از حیاط کوچک خانه. و این حیاط با درختان یاس و آبنوسش تنگ در حصارِ دیوارِ چوبینِ خانه‌های قدیمی، انباشته از بوی کهنه‌پارچه‌ی کارگاه کاغذسازی بود. از کتاب قصه، کتاب قصه‌ی محبوبش که سر بلند می‌کرد، گاه سخت می‌ترسید. به گمانش می‌آمد کنار او روی نیمکت راست‌راستی و زَغی نشسته است یکپا به قد و هیکل خودش! یا که پای دیوارِ روبه‌رو جنی سر از زمین بیرون آورده و به او زل زده است!

از جن و وزغ ترسناک‌تر پدر بود، بدتر از همه آن که باید دوستش هم می‌داشتی. و دیدریش او را دوست داشت. هربار که دله‌زدی می‌کرد، یا دروغی می‌گفت، آن قدر لب و لوجه پاک می‌کرد و بیم‌آلوده دور و بر می‌ز تحریر می‌چرخید تا که سرانجام آقای هسلینگ بو می‌برد و عصا را از گل دیوار برمی‌داشت. اما هر خلافِ پنهان‌مانده‌ای حس تسلیم و اعتمادش را دچار

و سوسه‌ی تردید می‌کرد. یک بار که پدر با پای معلولش از پله افتاد، پسر دیوانه‌وار دست زد و درجا هم در رفت.

پس از هر تنبیه، وقتی زار زنان و سرور و ورم کرده از کنار کارگاه می‌گذشت، کارگران خنده سر می‌دادند. اما دیدریش بی‌درنگ زبان در می‌آورد و پا به زمین می‌کوفت. زیرا می‌دانست: «من کتک خورده‌ام، اما از دست بابام. شماها هم دلتان بخواهد. اما کمتر از آنید که لایقش باشید.»

مثل پاشایی دمدمی میان آنها می‌گشت. گاه تهدید می‌کرد به پدر خواهد گفت که آبجو به سر کار می‌آورند، و گاه بعد از مختصری ناز و پرهیز ساعت برگشت آقای هسلینگ را برایشان بروز می‌داد. کارگران از ارباب پرهیز داشتند، چرا که خودش هم کارگری کرده بود و کارگر جماعت را خوب می‌شناخت.

هسلینگ پیر در آسیاب‌های قدیمی، زمانی که هنوز تاپو را حلقه حلقه با دست شکل می‌دادند، تاپوساز بود و در همه‌ی جنگ‌ها شرکت کرده بود. پس از جنگ اخیر که هرکس به پول و پله‌ای رسید، یک ماشین کاغذ خرید و در فرصت بعدی با یک آسیاب و یک ماشین برش کارگاهش را تکمیل کرد. خودش فقط بر شمارش ورقه‌ها نظارت داشت. حتی از دکمه‌هایی هم که زنان کارگر موظف بودند از لته پارچه‌ها بکنند، نمی‌گذشت. زن‌ها از دکمه‌هایی که گهگاه در جیب خود فرو می‌کردند، سهمی به پسر کوچک ارباب می‌دادند و او دم فرو می‌بست. سرانجام پسرک روزی آن قدر دکمه داشت که به فکر افتاد پیش بقال با آب‌نبات تاختشان بزند. معامله انجام گرفت. اما سر شب دیدریش در رختخواب زانو زد و در همان حال که آخرین آب‌نبات را می‌مکید، در لرز ترس، دعا کرد خدای قهار و مهربان جنایت او را پنهان نگاه بدارد. با این همه خود داستان را فاش کرد. پدر که همیشه و از روی قاعده، و با همه‌ی نشانه‌های وظیفه‌شناسی در چهره‌ی فرتوت و گروهبان‌وارش عصا را بالا می‌برد، این بار دستش لرزید. از گودی چین‌های صورتش تک قطره‌ای اشک فرو غلتید و در شاخ سبیل سفید و قیصری‌اش گم شد. بریده و فروخورده گفت: «پسر من دزدی کرده است!» و به چشم راهزنی مشکوک در کودک باریک شد: «متقلب که هستی، دزدی هم که می‌کنی، فقط مانده آدم بکشی!»

خانم هسلینگ می‌خواست دیدریش را وابدارد به پای پدر بیفتد و بخشش بخواهد که باعث گریه او شده! اما غریزه به دیدریش می‌گفت این کار آتش خشم پدر را تیزتر خواهد کرد. آقای هسلینگ مدارای زنش را هیچ نمی‌پسندید. با این

رفتار، بچه برای همه‌ی عمرش ضایع می‌شد. وانگهی بارها می‌چ خود او را هم مثل دیدلی موقع دروغ‌گویی گرفته بود. و دروغ‌گفتن از زنی که رمان می‌خواند، چه جای تعجب. یکشنبه‌ای نبود که کارهای هفتگی‌اش نمانده باشد و با این حال این زن به جای آن‌که تکانی به خود بدهد، پای چانه‌ی کلفت خانه نشسته بود. تازه هسلینگ خبر نداشت که او هم مثل بچه‌ها در خانه دله‌زدی می‌کند. خانم هسلینگ جرئت نمی‌کرد سر سفره غذای سیر بخورد. برای همین دیرترک پاورچین به سراغ گنج می‌رفت. اگر دل پا گذاشتن به کارگاه را داشت، چه بسا دکمه هم می‌زدید.

مادر و بچه «از صمیم قلب» دعا می‌خواندند. و نه براساس اوراد. هنگام دعا، گونه‌های زن گر می‌گرفت. البته بچه را کتک هم می‌زد، اما شتابزده و با چهره‌ای مسخ از میل انتقام، و اغلب هم به ناحق. در این موارد دیدریش تهدید می‌کرد به پیش پدر شکایت خواهد برد و وامی نمود به طرف دفتر می‌رود. سپس جایی در پس دیوار می‌ایستاد و دلش از تصور این ترس در جان مادر افتاده، غنچ می‌رفت. از ساعات مهربانی او کمال استفاده را می‌کرد. اما احترامش نمی‌گذاشت. شباهتشان در خلق و خو مانعش می‌شد. چه، دیدریش برای خود هم احترامی قایل نبود. آخر زندگی‌اش که بسا مشمول رحمت خدا نمی‌شد، بیش از اینها با دغدغه می‌گذشت.

با این حال این دو بسیاری غروب‌های آکنده از صفا داشتند و با آواز و قصه و پیانو از هر جشنی آخرین قطره‌های خوشی را هم بیرون می‌کشیدند. روزی که در دل دیدریش و سوسه‌ی تردید به عیسای نوباوه راه یافت، با توصیه مادر باز چند روزی بر سر ایمان خود ماند و از این رهگذر احساس سبکباری، پابندی و خوبی کرد. البته با همان شدت هم به وجود شبیحی در برج نزدیک خانه باور داشت و در چشمش پدر، که گوش بر این حرف‌ها می‌بست، خیره‌سر و درخور مجازات می‌آمد. مادر ذهن او را با افسانه می‌انباشت و وحشت خود را از خیابان‌های نو، پُرآمد و شد، و آکنده از اسب و کالسکه و گاری به کودک سرایت می‌داد و او را با خود از روی خندق به پای برج می‌برد. آنجا ترسی آمیخته به لذت به آن دو دست می‌داد.

اما در نبش خیابان مایسه^۱ باید از کنار یک پاسبان می‌گذشتند و پاسبان می‌توانست هر که را دلش می‌خواست به زندان بیندازد. قلب دیدریش از جا کنده

می‌شد. راستی که دلش می‌خواست راهش را کج کند! اما در آن صورت پاسبان به احساس گناه او پی می‌برد و دستگیرش می‌کرد. بهتر بود نشان دهد حساب خود را پاک می‌داند. پس با صدای لرزان از پی ساعت می‌پرسید.

سوای همه‌ی آن نیروهای ترس‌آوری که آدم را در کمند خود داشتند، آن وزغ‌های دنیای قصه، پدر، خدای مهربان، شیخ برج، پاسبان و مردک لوله‌پاک‌کن که می‌توانست تو را توی دو دکش کند و از تو بچه‌ای سیاه بسازد، و دکتر که اجازه داشت پنس در حلق‌ات فرو برد و اگر صدایت درآمد، سرت نهیب بزند، سوای همه‌ی اینها نیرویی بس هراس‌انگیزتر دیدریش را در چنبره‌ی خود آورد. نیرویی که آدم را یکپارچه می‌بلعید: مدرسه. دیدریش گریه‌کنان پا به آن گذاشت، و هر باره اگر چیزی هم می‌دانست، از دادن جواب باز می‌ماند، چرا که اشکش بی‌اختیار سرازیر می‌شد. کم‌کم آموخت از این اشک همیشه در آستین به‌موقع استفاده کند، یعنی وقتی که درس بلد نبود. چه، ترس هم کوشاترش نمی‌کرد و از خیال‌بافی‌اش نمی‌کاست. به این شکل تا وقتی که معلمان به شگردش پی نبرده بودند، از برخی پیامدهای ناخوشایند در امان ماند. تمامی احترام خود را پیشکش نخستین معلمی کرد که سر از این ترفندش درآورد. ناگهان گریه‌اش برید، و از پس بازوی سپر صورت کرده‌اش از سر بیم و تسلیم به او چشم دوخت. پیش معلمان تیز همیشه خاکسار بود و حرف‌شنو. ولی با شیطنتهایی ریز و ماهرانه معلمان خوش‌قلب را آزار می‌داد و بعد فخر می‌فروخت. با این همه خوشتر داشت از تشویقی تعریف کند که در کارنامه‌اش می‌آمد، یا از دادگاه تأدیبی بزرگی که تشکیل می‌شد. سر غذا گزارش می‌داد: «آقای بَنَکِه! باز سه نفر را تنبیه کرد.» و چون می‌پرسیدند: «کی‌ها را؟»

می‌گفت: «یکی‌شان من بودم.»

زیرا ساخت و سرشتی داشت که وابستگی به این محیط بی‌عاطفه، به این سازمان ماشینی، سنگدل و تحقیرگر مشهور به مدرسه مایه‌ی خوشحالی او، و قدرت، قدرت عریانی که در آن ولو با تحمل رنج، سهم بود، مایه‌ی غرورش بود. روز تولد معلم، شاگردان میز او را گل‌آذین کردند. دیدریش حتی به عصای او هم گل آویخت!

در دوران دبستان دو فاجعه که بر سر صاحبان قدرت فرود آمد، ترسی

تقدس‌آمیز و همزمان شیرین به جاننش انداخت: مدیر، کمک‌آموزگاری را در حضور شاگردان تحقیر و اخراج کرد، و دبیری دیوانه شد. و این هر دو بار قدرت‌هایی بزرگ‌تر، یعنی مدیر و تیمارستان، با سنگدلی کسانی را لگدکوب می‌کردند که خود تا آن موقع قدرتی بزرگ بودند. آری می‌شود از جایی پست و حقیر، اما دور از گزند، به جنازه‌ها نگاه کرد و برای حال و روز خود درسی تسلا بخش گرفت.

دیدریش در حق خواهران خردسال‌ترش کارگزار قدرتی بود که او را در چرخ و دندانه داشت. دیکته می‌گفت و این دو باید بیش از آنچه خود به خود از زیر دستشان درمی‌رفت، غلط بنویسند، تا دیدریش بتواند با جوهر قرمز جولان بدهد و تنبیه کند. تنبیه‌ها بیرحمانه بود. کوچولوها جیغشان درمی‌آمد و حال نوبت دیدریش بود که وحشت رسوایی خاکساری کند.

محض تقلید از قدرتمندان نیازی به انسان نداشت. جانور و حتی شیئی برایش بس بود. کنار آسیاب کاغذ می‌ایستاد و گرم تماشای اهرم و کوبش آن بر پارچه‌ها می‌شد. با دیدن این صحنه چشمان بی‌حالتش می‌درخشیدند، و زیر لب می‌غرید: «کار آن یکی را ساختی! ازش فرمان ببرید، بد همه چیزها!» اما ناگهان در خود کز می‌کرد و چیزی نمی‌ماند درون حوضچه‌ی کلر بیفتد. صدای پای کارگری او را از لذت گناه‌آلودش به درآورده بود.

آخر به چشم خودش هم تنها وقتی به‌هنجار و عادی می‌آمد که کتک می‌خورد. به زحمت اگر مقاومتی نشان می‌داد. دست‌بالا آن‌که از هم‌کلاسی‌اش خواهش می‌کرد «به پشتم نزن، ضرر دارد!»

البته چنین نبود که سود و زیان خود را شناسد. بلکه می‌پنداشت کتک، نه به زنده‌اش سودی عملی می‌رساند و نه به او ضرری واقعی. جدی‌تر از این ارزش‌های صرفاً معنوی آن شیرینی‌ای را گرفت که سرپیشخدمت رستوران باغ نتسیش خیلی وقت بود وعده‌اش را به او داده بود و با این حال روی‌اش نمی‌کرد. دیدریش بارها مصممانه از خیابان مایسه تا خود بازار رفت، تا به دوست فراک‌پوش‌اش تذکر بدهد. و روزی که سرپیشخدمت، پاک زیر قول خود زد، صادقانه برآشفست، پا به زمین کوفت و گفت: «این دیگر خیلی حرف است. اگر همین الان شیرینی را ندهید، اربابان را خبر می‌کنم.»

مردک در پاسخ خنده‌ای سر داد و رفت و شیرینی را آورد.

این یک توفیق ملموس بود. اما بدبختانه دیدریش نتوانست با دل درست

لذت آن را بچشد. چون می‌ترسید و لفگانگ بوک^۱، که بیرون رستوران منتظرش بود، به صرافت بیفتد تو بیاید و سهم وعده داده‌اش را بخواهد. در این میان آن قدر فرصت یافت که لب و دهان را خوب پاک کند، سپس جلوی رستوران هرچه شدیدتر بنای بد و بیراه به این مردک گذاشت که گویا کلاهبردار است و اصلاً شیرینی‌ای در بساط ندارد. حس عدالتخواهی‌اش که همین دم پیش چنین به سود خودش جوشیده بود، در قبال حق دیگران سکوت می‌کرد. اگرچه ولفگانگ بوک آدمی نبود که بشود به سادگی نادیده‌اش بگیری. پدرش پیش همه محترم بود. آقای بوک یقه‌ی آهاردار به گردن نمی‌زد. بلکه دستمالی ابریشمی می‌بست و سبیلی دم‌عقربی داشت. عصای دسته‌طلایی‌اش را چه آهسته و باوقار بر سنگفرش می‌نشاندا! کلاه سیلندر به سر می‌گذاشت و دامن فراکش بیشتر وقت‌ها از پایین بالا پوشش بیرون می‌زد. آن هم وسط روز! چون آقای بوک دایم به انجمن‌های مختلف سر می‌زد و به فکر همه‌ی شهر بود. دیدریش با دیدن گرمابه، زندان و هر مؤسسه‌ی عمومی دیگر شهر فکر می‌کرد: "حتماً مال آقای بوک است."

آقای بوک به یقین پول و قدرت زیادی داشت. همه و از جمله آقای هسلینگ جلوی او صریح و بی‌درنگ کلاه از سر برمی‌داشتند. از پسر چنین آدمی چیزی به زور گرفتن، خطرهای پیش‌بینی نشده‌ای دربرداشت. دیدریش احتیاط و نیرنگ به کار می‌برد، تا زیر پای قدرت‌های بزرگی که این قدر محترم‌شان می‌دانست، له نشود.

تنها یک بار دست داد که بی‌کمترین پروا به ستمگری مست از پیروزی بدل شد. دیدریش، بنابر رسم مقبول، تنها یهودی هم‌کلاسی‌اش را معمولاً آزار می‌داد. اما این بار دست به نمایشی غیرعادی زد. با خط‌کش بر سر در زیرزمین بوفه صلیبی ساخت، پسرک یهودی را جلوی آن به زانو نشانند و به رغم دست و پا زدن او، محکم نگاهش داشت. دیدریش قوی بود! و قدرتش از اکثریت قاطع بیرون و درون دبیرستان سرچشمه می‌گرفت، از کف و هورای اطرافیانش: توده‌ای که کمک می‌کرد، زیرا این دست مسیحیت نتیش بود که از آستین او بیرون آمده بود. چه شیرین است حس مسئولیتی تقسیم‌شده، و آگاهی بر گناهی که جمعی است! پس از پریدن نشئه، اندک بیمی در جانش دوید. ولی با برخورد به چهره‌ی نخستین دبیر، تمامی جرئت‌ش را باز یافت. چهره سرشار بود از

خشنودی ای شرم‌آلود. دیگر دبیران هم تأیید خود را نشان دادند. حتی آشکارا. دیدریش با تفاهم و فروتنی به آنان لبخند می‌زد. از آن پس کارش آسان‌تر شد. کلاسی نمی‌توانست به شاگرد نظر کرده‌ی ناظم جدید احترام نگذارد. تا این ناظم بود، دیدریش شاگرد اول و گزارشگر مخفی کلاسی بود. و بعدها دست‌کم مقام افتخار آفرین دوم را حفظ کرد. با همه‌ی همشاگردی‌ها خودمانی بود و وقتی یکی از آنها شیطنت‌های خود را تعریف می‌کرد، صمیمی و گشاده‌رو می‌خندید، مثل جوانکی جدی که از لودگی هم درکی دارد. سپس زنگ تنفس، وقتی دفتر کلاس را برای دبیر می‌برد، شنیده‌ها، حرف‌های سرکشانه‌ی شاگردان و یا اسم‌های برای این یا آن معلم درآورده‌شان را گزارش می‌داد، و در این حال در صدایش رگه‌ای از همان ترس شهوت‌آلودی طنین داشت که وقت پلک‌بستن و گوش‌گرفتن به او دست می‌داد. چه، اگر حاکمان به هر نحوی ضربه‌ای می‌خوردند، در خود نوعی لذت گناه‌آلود حس می‌کرد، میلی پنهان که تنها زیر پوسته می‌جنبید، مثل نفرتی حریص که دزدانه و با ولع چنگی می‌زد و لقمه‌ای می‌کُند. با لودادن دیگران، دیدریش کفاره‌ی هیجان گناه‌آلودش را پس می‌داد.

از طرف دیگر، از همکلاسی‌هایی که احضار شدنشان کار و کردار او را زیر سؤال می‌برد، هیچ بدش نمی‌آمد. رفتاری مثل مأمور معذور ضرورتی خواهش‌ناپذیر داشت. حتی می‌توانست بعدها به سراغ قربانی خود برود و با صداقت تمام از او گله کند. یک بار به کمک او مچ شاگردی را گرفتند که از مدت‌ها پیش مظنون به تقلب پی‌گیر بود. دیدریش با نقشه‌ی دبیر مسئله‌ای را به این همکلاسی رد کرد راه‌حلش به عمد غلط و با این حال جواب آن درست، شب بعد از شکست مفتضحانه‌ی متقلب، چند تنی از شاگردان ممتاز در حیاط یک کافه‌ی جلو دروازه نشسته بودند و آواز می‌خواندند و جمع شدنشان در این جا، بعد از مسابقات ورزشی کار ممنوعی نبود. دیدریش کنار قربانی خود جایی دست و پا کرد، و بعد از آن که جمع جامش را خالی کرده بود، دست را آهسته روی شانه‌ی راست شاگرد متقلب گذاشت، از سر پیمان نگاهش را به چشمان او دوخت و با صدایی بم و پر عاطفه به تنهایی دم گرفت:

«یک همقطار خوبی داشتم

این همقطار رودست نداشت...»

با افزایش حجم درس‌ها، نمره‌هایش پیوسته به حد نصاب نزدیک‌تر می‌شد و در هیچ درسی از آن بالاتر نمی‌آورد و بیرون از کتاب‌های درسی هم مطلبی یاد

نمی‌گرفت. از همه بیگانه‌تر برایش درس انشا بود. و هر که در این درس عرض وجود می‌کرد، بدبینی گنگی در او برمی‌انگیخت.

از وقتی که به جرگه‌ی شاگردان ممتاز درآمده بود، پیشرفتش در دبیرستان امری مسلم بود. هسلینگ پیر که خود در سال‌های ۱۸۶۶ و ۱۸۷۱^۱ از زیر دروازه‌ی براندن بورگ^۲ رژه رفته بود، دیدریش را به برلین فرستاد.

دیدریش، چون جرئت نمی‌کرد از خیابان فریدریش^۳ دورتر برود، در همان نزدیکی در خیابان تیک^۴ اتاقی اجاره کرد. اکنون کافی بود مستقیم رو به پایین برود، و دانشگاه را گم نمی‌کرد. از آنجا که سرگرمی دیگری نداشت، روزانه دوبار به دانشگاه می‌رفت و در ساعت‌های بیکاری اغلب از غم غربت اشک می‌ریخت. نامه‌ای به پدر و مادر نوشت و محض برخورداری‌اش از یک کودکی سعادت‌آمیز سپاسگزاری کرد. اگر ضرورتی در کار نبود، به‌ندرت بیرون می‌رفت و به‌زحمت اگر جرئت غذاخوردن می‌یافت. می‌ترسید پولش تا به آخر ماه نرسد. دم به دم دست در جیب می‌کرد: نکند پولش سر جا نباشد.

به‌رغم تنهایی دلگیرش نمی‌رفت توصیه‌ای را که پدرش برای آقای گوپل^۵ داده بود، به این همشهری کارخانه‌دار و سلولزسازی برساند، که سلولز آقای هسلینگ را هم تحویل می‌داد و در خیابان بلوش^۶ زندگی می‌کرد. سرانجام در چهارمین یکشنبه بر حُجب خود چیره شد و هنوز این مرد چاق و سرخ‌مو که بارها در دفتر پدر دیده بودش، لک‌لک‌کنان به پیشوازش نیامده بود که از خود تعجب کرد چرا زودتر از این به دیدن او نیامده است. آقای گوپل فوری حال همه‌ی همشهری‌ها را از او پرسید. به‌ویژه حال آقای بوک پیر را. چون او نیز با آن که بر ریش زیر چانه‌ی خودش هم گرد پیری نشسته بود، مثل دیدریش از کودکی به بوک پیر احترام می‌گذاشت. البته آشکارا به دلایلی دیگر. بوک مردی بود وارسته. بی‌اغراق! از آن مردها که ملت آلمان حق است عزیزشان بدارد، به مراتب عزیزتر از بعضی‌ها که درمان هر درد را در خون و آهن می‌بینند و در راه چنین سیاستی خون ملت را به شیشه می‌کشند. بوک پیر از سال چهل و هشت سابقه‌ی مبارزه داشت. حتی به مرگ محکوم شده بود. آقای گوپل گفت: «بله، این که ما می‌توانیم مثل دو انسان آزاد اینجا بنشینیم، این را مدیون کسانی مثل بوک پیر

۱. ۱۸۶۶ سال حمله‌ی پروس به اتریش و اشغال آن، و ۱۸۷۱ سال پیروزی بر فرانسه و امپراتورشدن

ویلهم است. م. Brandenburg؛ دروازه‌ای تاریخی در مرکز برلین. م.

3. Friedric

4. Tieck

5. Goppel

6. Blücher

هستیم.» و سر یک آبخوی دیگر را باز کرد و ادامه داد: «و امروز از ما توقع دارند لگد چکمه‌شان را بخوریم و دم نزنیم...»

خود را آزادیخواه و مخالف بیسمارک می‌دانست. دیدریش برای همه‌ی حرف‌های او سر تأیید می‌جنباند. خود هیچ عقیده‌ای درباره‌ی صدراعظم، آزادی و قیصر جوان نداشت. اما ناگهان دستپاچه شد. دختری جوان به درون آمده بود که در همان نگاه اول زیباییش دیدریش را خیره کرد.

آقای گوپل گفت: «دخترم آگنس^۱»

دیدریش با کت و شلوار پرچین و چروکی که به تن داشت، مثل دانشجوی لاغر دانشکده افسری به پا ایستاد و تا بناگوش سرخ شد. دختر با او دست داد. بی‌شک می‌خواست خوشرو باشد. اما از دیدریش چه حاصل؟ وقتی از او پرسید آیا از برلین خوشش می‌آید، گفت بله، و چون پرسید آیا تا حالا تأثر رفته، گفت نه. به چشم خودش آدم بی‌روحو آمد و خیس عرق شد. یقین کامل داشت تنها چیزی که ممکن است برای دختر جالب باشد، گذاشتن و رفتن او از آن خانه است. اما چه طور برود؟ خوشبختانه سر و کله مرد دیگری پیدا شد که کنار دختر جا خوش کرد، مردی چهارشانه به نام ماهلمان^۲، که صدایی کلفت و لهجه‌ای مکلمبورگی داشت و به نظر می‌آمد دانشجوی رشته مهندسی باشد و احتمالاً مستأجر آقای گوپل بود. مرد به یاد آگنس آورد که قرار گردش دارند. هر دو از دیدریش دعوت کردند همراهشان برود. دیدریش وحشت‌زده دوستی را بهانه کرد که گویا بیرون منتظرش بود. سپس بی‌درنگ بلند شد و رفت. با خود گفت: «خدا را شکر» و در همان حال این فکر نیشترش زد که: «دخترک رفیق دارد.»

آقای گوپل در تاریکی در راهرو را باز کرد و پرسید آیا دوستش برلین را می‌شناسد؟ دیدریش به‌دروغ گفت دوستش اهل برلین است. آقای گوپل گفت: «آخر اگر هیچ کدامتان شهر را نشناسید، اتوبوس عوضی سوار می‌شوید. نشده که در برلین راه گم کنید؟» و چون دیدریش چرا گفت، نشان داد که خشنود شده است: «برلین نتسیش نیست. اینجا یکهو می‌بینید که یک نصفه‌روز است که در راهید. چه خیال کرده‌اید. از خیابان تیک تا اینجا، یعنی دروازه‌ی هاله^۳ که بیایید، انگار سه بار دور نتسیش دور زده‌اید... خوب، یکشنبه‌ی آینده ناهار تشریف بیاورید!»

دیدریش پذیرفت. اما روز یکشنبه، دلش نمی‌خواست برود. با این‌همه از

ترس پدر رفت. این بار حتی ناگزیر شد ساعتی را با آگنس تنها بماند. پس حالتی مشغول به خود گرفت. گفتی فرصت پرداخت به دختر را ندارد. دختر جوان خواست بار دیگر با تأثر سر صحبت را باز کند، اما دیدریش به صدایی زمخت در حرفش دوید که وقت این جور چیزها را ندارد. دختر گفت: «آه، راستی. پدر به من گفته که شما شیمی می خوانید.»

دیدریش، بی آن که خود بداند چرا، گفت: «بله، شیمی اساساً تنها علمی ست که حقانیت دارد.»

دختر کیفش را به زمین انداخت. دیدریش چنان بی قیدانه خم شد که دختر، خود پیش از او آن را برداشت. با این همه به صدایی نرم و شرمنده تشکر کرد، چیزی که دیدریش را برآشفته. در دل گفت: «زنِ عشوه‌ای تحمل ناپذیر است.» دختر جوان به کنکاش در کیف خود پرداخت: «آخر گمش کردم. چسب زخم انگلیسی‌ام را می‌گویم. باز خون می‌آید.» و دستمالش را از دور انگشتش باز کرد و این انگشت چنان به سفیدی برف بود، که دیدریش پنداشت خون باید از پوست به داخل فرو رود.

با حرکتی شتابزده گفت: «من چسب دارم.»

و پیش از آن که دختر جوان بتواند خون را پاک کند، آن را لیسید.

«چه کار دارید می‌کنید؟!»

دیدریش که خودش هم جا خورده بود، ابرو در هم فشرد و گفت: «او، من به عنوان شیمی‌دان خیلی چیزها می‌چشم.»

دختر لبخندی زد: «آه راستی! شما یک پا دکتر هستید...» و به تماشای او که چسب زخم را می‌چسباند پرداخت: «چه استادانه!»

دیدریش به یک حرکت انگشت را پس زد و گفت: «خوب.» و کنار رفت. گُر گرفته بود. اندیشید: «کاش هر بار مجبور نباشم دستش را لمس کنم. از بس نرم است، تهوع می‌آورد!» آگنس نگاهش را از او دزدید. لختی به سکوت گذشت. دختر دوباره به وسوسه افتاد: «راستی ما خویشاوند مشترکی در نتیش نداریم؟» و دیدریش را واداشت نام‌هایی چند را برشمارد. معلوم شد با هم خویشاوندند: «هنوز مادران زنده است؟ خوش به حالشان! مادر من مدت هاست که مرده. من هم حتماً عمر زیادی نمی‌کنم. دل آدم از بعضی چیزها گواهی می‌دهد.» دختر با این حرف لبخندی غمگین و پوزش جویانه زد.

دیدریش پیش خود تصمیم گرفت احساساتی شدن او را به پای سفاهتش

بگذارد. باز مکئی دیگر و همین که صحبتشان گل می انداخت، سر و کله‌ی مرد مکلبورگی پیدا شد. چنان به قوت دست دیدریش را فشرده که چهره دیدریش در هم رفت. مکلبورگی در همان حال پیروزمندانه در چشم او لبخند زد، بدون تعلل صندلی‌ای را تا جلوی زانوان آگنس پیش کشید و سرزنده و مقتدرانه از هر موضوع ممکن که تنها به آن دو مربوط می‌شد، پرسیدن گرفت. دیدریش که به حال خود رها شده بود، دریافت که آگنس، اگر با آرامش در او باریک می‌شدی، بسی از هیبت خود را می‌باخت. بینی‌اش ریز و خمیده، و انحنا‌ی به عیان باریک آن پوشیده از کک و مک بود. به علاوه چشمان میشی‌اش زیاده‌تنگ هم نشسته بودند و با نگاه مستقیم او، دو دو می‌زد. طرح چهره‌اش باریک بود و لب‌هایش قیطانی. در دل گفت: «کاش آن قدر موهای خرمایی‌اش را روی پیشانی نریخته بود، آن‌هم با آن صورت مهتابی...»

نیز از این که ناخن انگشتِ لیسیده را چندان پاکیزه نمی‌یافت، خوشحال شد. آقای گوپل و سه خواهرش از راه رسیدند. یکی‌شان شوهر و بچه‌هایش را هم آورده بود. پدر و عمه‌ها آگنس را بغل کردند و بوسیدند. در این کارشان صمیمیتی بی‌شائبه بود، و سیمایی دلسوز داشتند. دختر جوان از هر سه‌ی آنها باریک‌تر و کشیده‌تر بود و به عمه‌ی دست بر شانه‌ی استخوانی او گذاشته با چشمانی کمی پریشان نگاه می‌کرد. فقط بوسه‌ی پدر را تلافی کرد، آن‌هم با بوسه‌ای آرام و متین. دیدریش چشم به این صحنه و به رگ‌های آبی رنگی داشت که زیر نور آفتاب بر شقیقه‌های پوشیده از موی دختر چلیپا می‌زد.

اینک موظف بود یکی از عمه‌ها را تا اتاق غذاخوری همراهی کند. مکلبورگی بازوی آگنس را زیر بغل زده بود. دور میز دراز خانوادگی، رخت‌های ابریشمی و نو خشاکش می‌کرد. مردها سر زانوی شلوار را چین دادند، سینه صاف کردند و دست‌ها را به هم مالیدند. سرانجام سوپ آمد.

دیدریش جایی دور از آگنس نشسته بود و اگر خم نمی‌شد - کاری که با دقت تمام از آن اجتناب می‌کرد - او را نمی‌دید. از آنجا که خانم بغل دستش کاری به کار او نداشت، چندین ورقه کباب را با انبوهی از گل کلم بلعید، می‌شنید که با آب و لعاب از غذا تعریف می‌کنند. و به راستی که غذا خوشمزه هم بود. آگنس را از خوردن سالاد پرهیز دادند و توصیه کردند شراب قرمز بخورد. آگنس می‌بایست گزارش دهد آیا امروز کفش کتانی پوشیده یا خیر؟ آقای گوپل به دیدریش گفت همین ساعتی پیش او و خواهرانش در خیابان فریدریش از هم پرت افتادند، خدا

می‌داند چطور. و تنها داخل اتوبوس بود که همدیگر را پیدا کردند. سپس به صدای بلند و با غروری تمام از آن سر میز بانگ زد: «چنین اتفاقی در نتسیش محال است.»

ماهلما و آگنس حرف از یک کنسرت می‌زدند. مطمئناً می‌خواستند به آن بروند. موافقت پدر مسلم می‌نمود. اما آقای گویل خرده‌هایی باریک گرفت و عمه‌ها همنوایی کردند: آگنس بهتر بود شب‌ها زودتر می‌خوابید و صبح‌های زود به گردش و هواخوری می‌رفت. آخر در طول زمستان بیش از حد از خودش کار کشیده بود. آگنس این توصیه‌ها را رد کرد. به شکوه گفت: «شماها آدم را کلافه می‌کنید. اصولاً نمی‌گذارید من پایم را از خانه بیرون بگذارم.»

دیدریش در دل از او جانبداری می‌کرد. حس قهرمانی‌اش جوشیده بود. می‌خواست کاری بکند که آگنس هیچ قید و بندی نداشته باشد، خوشبخت باشد و خوشبختی‌اش را هم مدیون او... یکباره آقای گویل از او پرسید آیا می‌خواهد به کنسرت برود؟

دیدریش به لحنی تحقیرآمیز گفت: «نمی‌دانم.» و به آگنس که به جلو خم شده بود نگاه کرد و پرسید: «حالا چه جور کنسرتی هست؟ من فقط به کنسرتی می‌روم که کنارش بشود آبجو هم خورد.» شوهر خواهر آقای گویل در آمد که: «چه عاقلانه!»

آگنس دوباره خود را پس کشید، و پشیمانی از گفته، روح دیدریش را می‌خورد.

در این میان از شیرینی، که همگی بی‌صبرانه منتظرش بودند، خبری نمی‌شد. آقای گویل به دخترش گفت نگاهی به آشپزخانه بیندازد. اما پیش از آن که آگنس بشقاب کمپوتش را روی میز بگذارد، دیدریش از جا پرید، و حینی که صندلی‌اش به طرف دیوار پرواز می‌کرد، با قدم‌هایی محکم به طرف در شتافت و رو به بیرون فریاد زد: «ماری! شی-ری-نی!» با چهره‌ای سرخ و بی‌آن که به چشم کسی نگاه کند، دوباره به جای خود برگشت. ولی خوب متوجه بود که مهمانان به یکدیگر چشمک می‌زنند. ماهلما حتی از سر تمسخر سینه‌ای صاف کرد. داماد خانواده با معصومیتی ساختگی گفت: «همیشه باید همین‌طور خوش محضر بود.» آقای گویل خیرخواهانه به آگنس لبخند می‌زد که سر از بشقابش بالا نمی‌گرفت. دیدریش زانو را چنان به زیر میز می‌فشرد که پایه‌های میز به هوا بلند می‌شد. در دل می‌گفت: «وای خدای بزرگ، خدای بزرگ، کاش این یک کار از من سر نمی‌زد.»

وقت نوش جان گفتن با همه دست داد، مگر با آگنس. وقت صرف قهوه در اتاق شاه‌نشین با دقت جایی نشست که پشتِ ستبرِ ماهلمان او را از چشم آگنس پپوشاند. یکی از عمه‌ها برای این‌که از تنهایی بیرونش بیاورد، پرسید: «آقای جوان چه تحصیل می‌کنند؟»

«شیمی.»

«آها، فیزیک.»

«نه، شیمی.»

«آها.»

عمه‌ی پیر، با آن‌که بس شکوهمندانه سر صحبت را باز کرده بود، از این فراتر نرفت. دیدریش در دل او را بوزینه‌ی خرفت خواند. از این جماعت هیچ‌کس باب‌میلش نبود. سرشار از حزنی دشمنانه به آنها نگاه می‌کرد، تا آن‌که آخرین خویشان‌ندان هم رفتند. آگنس و پدرش آنها را تا دم در بدرقه کردند. سپس آقای گوپل برگشت و از این‌که مرد جوان راه‌نوز در اتاق تنها می‌یافت، حیرت کرد. با سیمایی پرشش‌آمیز لب به هم فشرد. یکباره دست به جیب برد. و چون دیدریش بی‌واسطه، و بدون آن‌که پولی درخواست کند، خداحافظی کرد، گشاده‌رویی نشان داد و حتی گفت: «از طرف شما از دخترم خداحافظی می‌کنم.» و جلوی در پس از لختی سنگین و سبک کردن افزود: «یکشنبه‌ی آینده باز سری به ما بزنید!»

دیدریش عزم جزم کرد دیگر پا به آن خانه نگذارد. با این همه فردای همان روز، از سیاه و سفید، همه چیز را به حال خود رها کرد و پیرسان پیرسان شهر را محض یافتن بنگاه فروشنده‌ی بلیت کنسرتِ آگنس زیر پا گذاشت. ابتدا باید بر آگهی‌هایی بسیار، نام نوازنده‌ای را می‌یافت که آگنس اسم برده بود. آیا چنین طینی نداشت؟ تصمیمش را گرفت. اما وقتی شنید بلیت چهار مارک و پنجاه فنیک می‌شود، چشمش از وحشت گشاد شد. این همه پول برای دیدن یک مطرب! ولی حال مگر می‌شد به همین سادگی برگشت! پس از آن‌که پول را داد و بیرون آمد، نخست از این شادی به خشم آمد، اما بعد از خاطرش گذشت این پول را محض خاطر آگنس پرداخته است و بی‌اراده یکه خورد. با سبکبالی و شادی‌ای اوج‌گیر از ازدحام مردم بیرون آمد. این نخستین پولی بود که برای دیگری خرج می‌کرد.

بلیت را، بی آن‌که چیزی پیوستش کند، توی پاکت گذاشت و با خط چاپی بر آن نشانی نوشت، تا سرنخی به دست ندهد. جلوی صندوق پست، ماهلمان با

نیشخندی بر لب کنارش سبز شد. دیدریش حس کرد مشتش باز شده است. دست را از صندوق پس کشید و به آن نگاه کرد. اما ماهلمان گفت فقط آمده نگاهی به آلونک او بیندازد. اتاق دیدریش را شیشه اتاق پیرزن‌ها یافت. دیدریش از شرم داغ شد. حتی قوری قهوه را هم از خانه‌ی پدری آورده بود. ماهلمان که کتاب‌های شیمی را با تحقیر ورقی زد و بست، دیدریش از رشته‌ی تحصیلی‌اش هم شرمگین شد. مکلبورگی روی کاناپه افتاد و پرسید: «دختره، گوپل را می‌پسندید؟ گربه‌ی ملوسی است، نه؟ باز که سرخ شدید! دل داشته باشید. اگر برایتان مهم است، من کنار می‌روم. من ده پانزده نم کرده‌ی دیگر هم دارم.» و چون دیدریش از روی بی‌اعتنایی دست رد تکان داد، اضافه کرد: «ببینید، طرف لقمه راحتی است. من اگر بودم و قدم پیش نمی‌گذاشتم، حتماً در کار زن ناشی بودم. چه موهای سرخی دارد! هیچ متوجه نشده‌اید وقتی خیال می‌کند حواستان نیست، چطور نگاهتان می‌کند؟»

دیدریش به لحنی بی‌اعتنا تر گفت: «من ندیده‌ام نگاهم کند. تازه آش دهن سوزی هم نیست.»

ماهلمان با خنده‌ای گوشخراش گفت: «لگد به بخت خودتان می‌زنید!» و بعد پیشنهاد گردش کرد. گردششان به باده‌گساری کشید. روشنایی نخستین فانوس‌های گاز سوز آن دورا مست یافت. دیر ترک، ماهلمان در خیابان لایپزیک^۱ بی‌دلیل سیلی محکمی به صورت دیدریش زد. دیدریش گفت: «آخ، این کار...» از گفتن کلمه‌ی وقاحت ترسید. مکلبورگی به شانه‌اش نواخت و گفت: «از روی رفاقت بود، کوچولو، نه آخر تو پسر خوبی هستی؟» و علاوه بر آن آخرین ده مارک دیدریش را هم از او گرفت...

چهار روز بعد که او را از گرسنگی بی‌رمق یافت، از پولی که در این میان از یکی دیگر قرض گرفته بود، با بزرگواری تمام سه مارک به او داد. روز یکشنبه دیدریش از زور گرسنگی به مهمانی گوپل‌ها آمد، و در اینجا ماهلمان تعریف کرد هسلینگ همه پول خود را پای عیاشی داده، و امروز آمده است تا شکمی از عزا درآورد. آقای گوپل و داماد خانواده از سر تفاهم خندیدند. اما دیدریش آرزو می‌کرد کاش به دنیا نیامده بود و نمی‌دید که آگنس این قدر غمگین و مبهوت نگاهش می‌کند. آگنس او را تحقیر می‌کرد! نومیدانه به خود تسلا داد: «چه باک، رفتار او با من هیچ وقت جز این نبوده...» ناگهان آگنس پرسید آیا او بوده که

برایش بلیت کنسرت فرستاده است؟ همه رو به دیدریش کردند. دیدریش گفت: «چه بی معنا! چطور ممکن است چنین کاری از من سر بزنند؟» لحنش چنان غیردوستانه بود که همه حرفش را باور کردند. اما آگنس، پیش از آن که چشم از او برگیرد، قدری درنگ کرد. ماهلمان به خانم‌ها آجیل تعارف کرد و بقیه‌ی آن را جلوی آگنس گذاشت. اما دیدریش اعتنایی به دختر نداشت. این بار بیش از بارهای پیش شکم‌چرانی کرد. مگر نه این که خواهی نخواهی همه فکر می‌کردند تنها برای همین کار آمده است! و چون اعلام شد قهوه را در پارک جنگلی گرونی والد می‌خورند، بی درنگ قراری را بهانه کرد و افزود: «نمی‌شود دوستم را چشم‌به‌راه بگذارم.» آقای گویل دست پت و پهنش را روی شانهِی او گذاشت، سرش را جلو آورد، از زیر ابرو چشمکی به او زد و با صدایی نیمه‌بلند گفت: «نگران آتش نباشید. شما مهمان هستید!» اما دیدریش برآشفته و اطمینان داد همراهی نکردنش به خاطر پول نیست. گویل کوتاه آمد: «خوب، پس اگر وقت کردید، باز سری به ما بزنید دست‌کم.» آگنس هم با تکان سر بر گفته‌ی پدر تأیید کرد. حتی به نظر می‌آمد می‌خواهد چیزی به او بگوید. اما دیدریش منتظر نماند. بقیه‌ی روز را با اندوهی خودخواهانه، انگاری جانفشانی بی‌پاداشی کرده باشد، پرسه زد. سر شب در شلوغی کافه‌ای نشست و پیشانی را به دست تکیه داد. گهگاه سری برای جام خود تکان می‌داد، گفתי اینک راز سرنوشت را درک کرده است.

چاره‌ی زورگویی‌ها و سرکیسه کردن‌های ماهلمان چه بود؟ همین یکشنبه مکلنبورگی برای آگنس دسته گل بزرگی آورده بود. و دیدریش دستش خالی بود. حال آن که می‌توانست بگوید: «در اصل این دسته گل از طرف من است.» اما با غیضی بیشتر متوجه آگنس تا ماهلمان، سکوت کرده بود. هربار که شب‌ها ماهلمان پشت سر مردی ناآشنا می‌افتاد و با مشت می‌زد و کلاه سیلندر او را قُر می‌کرد، البته قصدش فقط هنرنمایی بود. ولی دیدریش نمی‌توانست در این شوخی هشدار به خود نبیند.

سر ماه، به مناسبت روز تولدش نامتظر پولی به دستش رسید که مادر برای او کنار گذاشته بود. این بار با یک دسته گل پیش گویل‌ها رفت، اما نه دسته گلی چنان بزرگ که رسوایش کند یا حرص ماهلمان را درآورد. دختر جوان با چهره‌ای متأثر آن را گرفت. و دیدریش سخاوتمندانه و شرمگین لبخند زد. این یکشنبه به نظرش روزی بی‌اندازه خوش آمد. و چون قرار شد به باغ وحش بروند، دست و پای خود را گم نکرد.

جماعت، پس از آن که ماهلمان آنها را شمرد و یازده نفر بودند، به راه افتادند. آن روز همه‌ی زن‌ها مثل خواهران گویل رختی سوای معمول به تن کرده بودند، گفتی یک امروز را از طبقه‌ای عالی ترند، و یا که ارثی به آنها رسیده، مردها همه کت رسمی پوشیده بودند و تنها تک و توکی، مثل دیدریش، شلوار سیاه به پا داشتند. اما بسیاری کلاه حصیری سرشان بود. گذارشان که به خیابان‌های فرعی می‌افتاد، همه پهن و یک‌شکل و خلوت بودند، بدون خبری از آدم، یا تپاله‌ی اسب. تنها یک بار دسته‌ای دختر خردسال را دیدند، با جوراب‌های سیاه و لباس‌های سفید و موهای روبان‌بسته، که به صدایی نازک ترانه می‌خواندند و دور هم می‌رقصیدند. سپس در بزرگراه گروهی خانم جاافتاده را دیدند که عرق‌ریزان به اتوبوسی حمله‌ور شدند. چهره‌ی کارمندانی که بی‌کمترین گذشت بر سر صندلی‌ها با آنان گلاویز شدند، در برابر چهره‌ی ملتهب و برافروخته‌ی زنان به سفیدی صورت مرده‌ها بود. همه به پیش می‌شتافتند، به طرف مقصدی یورش می‌بردند که می‌بایست سرمنزل تفریحشان می‌شد. چهره‌ها مصممانه می‌گفتند: «هی بشتابید، که هر قدر کار کردیم بس است!»

دیدریش در حضور خانم‌ها مثل یک برلینی شش‌دانگ هنرنمایی کرد و موفق به تسخیر چندین صندلی در قطار برقی شد. حتی با لگدی محکم جلوی آقای را گرفت که به یکی از صندلی‌ها نظر بد داشت. مرد فریاد زد: «بی‌سروپا» و در همان سطح هم از دیدریش جواب گرفت. اما ناگهان حریف آشنای آقای گویل از آب درآمد. دیدریش و او، هنوز به هم معرفی نشده، شریف‌ترین مرام‌ها را نشان دادند. هیچ‌یک حاضر نبود خود بنشینند و دیگری سرپا بایستد.

در باغ‌وحش، سر میز تصادفاً کنار آگنس جایافت — بخت امروز چه با او یار بود! — و هنگامی که آگنس پس از صرف قهوه خواست به دیدن حیوانات برود، با شور و هیجان از پیشنهاد او پشتیبانی کرد. سراپا جنب و جوش بود. خانم‌ها از جلوی راهروی تنگ قفس جانوران درنده برگشتند. دیدریش به آگنس پیشنهاد همراهی کرد. ماهلمان گفت: «بهتر است من را هم با خودتان ببرید. مبادا راست‌راستی میله‌ای از جادریاید...» آگنس در مقابل او درآمد: «نمی‌دانم در آن صورت چه کاری از شما ساخته خواهد بود؟!» و در همان حال که ماهلمان قهقهه سر می‌داد، وارد راهرو شد. دیدریش پشت سر او راه افتاد. از این درندگانی که از چپ و راست به سویش یورش می‌آوردند و بی‌هیچ صدای دیگر نفیر نفسشان را

به صوزت می‌دمیدند، و نیز از دختر جوان که بوی عطرش او را به پیش می‌کشید، وحشت داشت. آگنس در انتهای ردیف قفس‌ها برگشت و گفت: «من از فخر فروشی خوشم نمی‌آید!»

دیدریش که صدایش از خوشحالی می‌لرزید، پرسید: «راستی؟» آگنس گفت: «شما امروز چقدر مهربان هستید.» دیدریش جواب داد: «من دلم می‌خواهد همیشه مهربان باشم.»

این بار نوبت آگنس بود که صدایش بلرزد: «راستی؟» به هم چشم دوختند. هریک با سیمایی که گویی شایسته‌ی این همه مهربانی نیست. دختر جوان به لحنی گله‌آمیز گفت: «اما چه بوی بدی می‌دهند این جانورها.» برگشتند.

ماهلان به استقبالشان آمد: «فقط می‌خواستم ببینم در نمی‌روید؟» سپس دیدریش را به کناری کشید: «خوب، کوچولوی ما در چه حال است؟ شما هم رامش کردید؟ من که همان موقع گفتم این کار، کاری ندارد.»

و چون دیدریش خاموش ماند، اضافه کرد: «ولی انگار دارید خیلی تند می‌روید. می‌دانید چیست؟ من یک نیمسال دیگر بیشتر در برلین نیستم. شما بعداً می‌توانید جای من را بگیرید. متها آقا پسر، بی‌رحمت تا آن موقع دندان روی جگر بگذارید!...»

بر تنه‌ی ستر ماهلان سر کوچک او نشان از بدخواهی داشت. دیدریش را رها کرد. دیدریش خود را باخت. دیگر جرئت نکرد به آگنس نزدیک شود. دختر جوان که دقتی به حرف‌های ماهلان نداشت برگشت و صدا زد: «بابا، چقدر امروز هوا خوب است. واقعاً به من خوش می‌گذرد.»

آقای گویل بازوی او را میان دو دست گرفت، گفتی می‌خواهد محکم بفشارد. ولی تنها نوازشی به آن داد. چشمان پرفروغش خندان و نمناک بود. پس از رفتن خویشاوندان، دخترش و دو مرد جوان را پیش خود خواند و گفت: باید این روز را جشن گرفت. بهتر است در خیابان لیندن گردش بکنند و بعد بین راه جایی غذا بخورند.

آگنس بلند گفت: «پدر سبکسری می‌کند!» و چشم از پی دیدریش گرداند. اما این یک همچنان سر را پایین گرفته بود. در قطار برقی چنان سر به هوا بود که دیگران را گم کرد. در ازدحام خیابان فریدریش آقای گویل را باز یافت. گویل ناگهان ایستاد. پریشان‌وار دستی به شکم کشید و پرسید: «ساعتم کو؟»

ساعت و زنجیرش نبود! ماهرمان گفت: «آقای گوپل چند سال است در برلین زندگی می‌کنید؟»

آقای گوپل گفت: «آه، جداً که!» و رو به دیدریش اضافه کرد: «سی سال است من در این شهر زندگی می‌کنم و با این حال چنین اتفاقی برایم می‌افتد.» و با همان غرور همیشگی ادامه داد: «می‌بینید؟ در نتسیش اصلاً از این خبرها نیست!» اکنون باید به جای ناهار به کلانتری می‌رفتند و به در دسر بازجویی تن می‌دادند.

آگنس سرفه می‌کرد. آقای گوپل به فکر فرو رفت و به صدایی گرفته گفت: «گمان می‌کنم برای امروز همین بس باشد.»

دیدریش که دست آگنس را نادیده می‌گرفت، بی‌آن‌که به درستی برگردد، کلاه از سر برداشت، با خوش مشربی ساختگی خداحافظ گفت و ناگهان، با سرعتی نامنتظر، و پیش از آن‌که ماهرمان دریابد چه می‌گذرد، به درون اتوبوسی در حال حرکت پرید. گریخته بود و تعطیلات نیز شروع می‌شد. دیگر از همه‌ی قیدها آزاد بود! در خانه کتاب‌های شیمی را تق و توق محکم به زمین زد، آن‌هم سنگین‌ترین‌شان را. حتی قوری قهوه را هم بلند کرد. اما صدای در به گوشش خورد، پس بی‌درنگ دست به کار شد و اثاث‌اش را سر جای‌شان گذاشت. سپس آرام به گوشه‌ی کاناپه خزید سر را به دست تکیه داد و گریه کرد. آگنس او را فریب داده بود. کاش آن روز همه‌ی اتفاق‌ها آن‌قدر با میل او جور نمی‌آمد! در دل گفت این رسم دخترهاست که گاهی با جوانی گرم بگیرند، تا بعد با مردکی دیگر به ریش او بخندند. ته دل می‌دانست که حریف ماهرمان نمی‌شود. خود را با این جوان مقایسه می‌کرد و پیش خود می‌گفت، عجیب خواهد بود اگر دختری او را ترجیح بدهد. «من را باش که چه فکر می‌کردم. دختری که عاشق من شود، جداً و قطعاً خل است». ترس در ژرفای وجودش چنگ انداخته بود و رنجش می‌داد: نکند مرد مکلنبورگی به سراغش بیاید و با تندخویی بیشتری تهدیدش کند: «من اصلاً این دختر را نمی‌خواهم. کی می‌رسد که بگذارم و بروم!» روزهای بعد را پشت در بسته و در دله‌های جانکاه گذراند. و همین که پول رسید، راهی شد.

مادر با دیدن او یکه خورد و اشک‌آلود گفت: «چی شده؟ در مدتی به این کوتاهی برای خودت مرده‌ای شده‌ای؟ می‌دانم، همه‌اش زیر سر خیابان‌های برلین است.»

و چون از او خواست دیگر به برلین برنگردد و در دانشگاهی کوچک‌تر اسم

بنویسد، دیدریش بی درنگ پذیرفت. اما معتقد بود به این سادگی نمی شود تصمیم گرفت.

می بایست گزارش مفصلی از خانواده ی گویل می داد: آیا سری به کارخانه ی آنها زده است؟ آیا از دیگر طرف های معامله ی آقای هسلینگ دیدن کرده است؟ آقای هسلینگ می خواست دیدریش از تعطیلات خود استفاده کند و با طرز کاغذسازی در کارگاه پدری آشنا شود. می گفت: «من دیگر چندان جوان نیستم. این ترکش نارنجک هم بدجوری موی دماغم شده.»

اما دیدریش تا می توانست از زیر کار شانه خالی می کرد، و می رفت تا در جنگل گبل شن^۱ یا حوالی گزه^۲ کنار رودخانه ی روگه^۳ بگردد و با طبیعت یکی شود. و در این کار چه تبحری یافته بود! برای نخستین بار درمی یافت که پشته ها و ماهورها جلوه ای غم انگیز دارند و به حسرتی جان فرسا شبیه اند. هر آن نور که به زمین می بارید، عشق سوزان او بود، و هر چه باران، مرواریدهای اشک او. چون که خیلی گریه می کرد. حتی دستی در شعر آزمود.

روزی گذارش به داروخانه ی لووه^۴ افتاد و گوتلیب هورنونگ^۵، دوست هم دبستانی اش را پشت پیشخان یافت. گوتلیب گفت: «خوب دیگر، تابستان است و من دارم ادای نسخه پیچ ها را درمی آورم.» گوتلیب یک بار از روی سهو سم خورده و مثل مارماهی به خود پیچیده بود و داستانش در همه ی شهر دهان به دهان گشته بود. هورنونگ قصد داشت پاییز به برلین برود و کار دارو را در رشته ی علمی آن دنبال کند. از اوضاع برلین جو یا شد. دیدریش، بسی سرخوش از احساس برتری، به خودنمایی پرداخت و در باب ماجراهایش در برلین داد سخن داد. نسخه پیچ وعده کرد: «من و تو با هم برلین را روی سرمان می گذاریم.» و دیدریش به قدر کافی سست اراده بود که قبول کند. فکر تحصیل در دانشگاهی کوچک تر به کنار رفت. آخر تابستان – چند روزی مانده به پایان کارآموزی هورنونگ – دیدریش به برلین برگشت. از اقامتش در خیابان تیک دوری جست و از ترس ماهرلمان و گویل ها به گزوند برون^۶ پناه برد و همان جا، در شمال شهر، منتظر هورنونگ ماند. اما از او، که اطلاع داده بود راه افتاده، خبری نمی شد. روزی هم که سر و کله اش پیدا شد، کلاه بره ای به رنگ های سبز و زرد و سرخ به سر داشت. هنوز از گرد راه نرسیده یک همکار او را به اتحادیه

1. Gabbeichen

2. Gohse

3. Rügge

4. Löwe

5. Gottlieb Hornung

6. Gesundbrunnen

دانشجویی خود جذب کرده بود. دیدریش هم باید عضو می‌شد. هورنونگ می‌گفت نو توتنیست‌های^۱ بسیار آبرومندی در این اتحادیه‌اند، از جمله شش داروساز. دیدریش وحشت خود را در پس نقاب تحقیر پنهان کرد. اما سودی نداشت. هورنونگ کلی تعریفش را کرده بود و حال دیدریش نباید او را سنگ روی یخ می‌کرد. و برای یک بار هم که شده، باید سری به آنها می‌زد. دیدریش قرص و محکم گفت: «ولی فقط یک بار.»

و همان مهمانی اول چندان به درازا کشید که دراز به دراز زیر میز افتاد. نو توتنیست‌ها کشان‌کشان بیرونش آوردند. پس از آن که سیر خوابید، همراه آنها به صبح‌نوشی رفت. مقام همپالکی یافته بود.

احساس می‌کرد اساساً برای همین مقام ساخته شده است. خود را در حلقه‌ای بزرگ از آدم‌هایی می‌یافت که هیچ‌یک گزندگی به او نمی‌زد و توقعی جز این از او نداشت که سر بکشد. بدون دغدغه و سرشار از حس سپاس پیاله‌اش را به سلامتی همپالگان بلند می‌کرد. نوشیدن و نوشیدن، نشستن و برخاستن، گفتن و خواندن اغلب به خواست آدم نبود. فرمان به صدای بلند ابلاغ می‌شد و کافی بود به موقع از آن پیروی کنی، تا با خود و جهان در صلح باشی. وقتی در مراسم زالاماندر^۲ برای اولین بار از پا نیفتاد، تا اندازه‌ای شرمگین از کمال پیدا کرده، لبخندی به جمع زد و تازه این بلوغ در پیش اعتماد او به آواز خواندن به حساب نمی‌آمد. دیدریش در دوران دبستان جزو بهترین سرودخوان‌ها بود و در همان نخستین سرودنامه، هر سرودی را با شماره‌ی صفحه از بر داشت. اکنون نیز کافی بود انگشت لای کتاب در لخته‌ی آبجو افتاده بلغزانند، تا پیش چشم همه صفحه‌ی همان سرودی باز شود که می‌خواستند بخوانند. بیشتر شب‌ها با احترام تمام، و بی‌تاب نوبت سرود دلخواهش به دهان سر آواز چشم می‌دوخت، و سپس شجاعانه می‌غرید: «شما می‌شناسید آن ابلیسی را که نامش آزادی‌ست...» و در کنار خود نفیر دلیچ^۳ چاق را می‌شنید، و در تاریک و روشن میخانه‌ی سقف کوتاه و قدیمی آلمانی، و کلاه کپی‌ها آویخته به دیوار، در چشم اندازه حلقه‌ی دهان‌های فراخ گشاده‌ای که همگی از یک شراب می‌خوردند و یک آواز می‌خواندند، آمیخته‌ی عطر آبجو و بوی بدن‌هایی که گرما و بخار همین آبجو را پس می‌دادند،

۱. Neuteutonen؛ براساس نام تیره‌ای از ژرمن‌ها، کسانی که اعتقاد به برتری نژاد ژرمن دارند. م.

۲. Salamander؛ از تشریفات باده‌نوشی اتحادیه‌های دانشجویی. م.

3. Delitersch

احساس امنیتی دلنشین می‌کرد. گاهی که شب‌نشینی‌شان به درازا می‌کشید، حالتی داشت، پنداشتی با همه‌ی آن جمع و از بدنی یگانه عرق می‌کند. عرق این اتحادیه و سازمانی شده بود که برایش می‌اندیشید و به جایش اراده می‌کرد. مرد شده بود. و جا داشت به خود ببالد و افتخار کند. چه خود را عضوی از اتحادیه می‌دانست. زور هیچ‌کس نمی‌رسید او را از اتحادیه‌اش جدا کند و در انزوایانی به او بزنند. ماهرمان اگر جرئت داشت، گو این گوی و این میدان: مقابل او، به جای دیدریش بیست نفر سینه سپر می‌کردند! چنان سرنترسی پیدا کرده بود که بدش نمی‌آمد این مکلنبورگی سر راهش سبز می‌شد، چه بهتر اگر که با گویل، تا هر دو می‌دیدند چه از او بار آمده! تا دیدریش انتقامش را می‌گرفت!

در همان حال همه‌ی محبت او مختص بی‌آزارترین و سربه‌زیرترین نو‌توتنیست‌ها، یعنی همان دلیچ چاق بود. چیزی عمیقاً آرام‌بخش و اعتمادانگیز در وجود این جوان لانه داشت، در این توده‌ی چربی زلال، برف‌فام و شوخ‌طبع که شکمش لایه‌لایه چین برمی‌داشت، از هر طرف از صندلی بیرون می‌زد، تا در چندین ورقه روی میز بیفتد و جز برای برداشت و گذاشت آبجو حرکتی نکند. در کار حضور بر صندلی مخصوص خودش رقیب نداشت. وقتی در کنج همیشگی خود می‌نشست، دیگر هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد او را سرپا دیده باشد. دلیچ تنها برای نشستن پشت میز آبجو ساخته شده بود. نشسته، خشتک شلوارش از حالت ماتم‌زدگی و وارفتگی به شکل راستین درمی‌آمد و با قوت تمام باد می‌کرد. صورت جلویی این جوان تنها با شکل گرفتن صورت پس‌اش می‌شکفت و از شادی زندگی برق و جلا می‌یافت و دلیچ رو به لودگی می‌آورد.

اگر دانشجویی محض شوخی لیوان آبجو را از جلویش برمی‌داشت، فاجعه‌ای راستین رخ می‌داد. البته دلیچ سرانگشتی هم تکان نمی‌داد. اما در چهره‌اش که همه جا در مسیر لیوان به یغما رفته می‌چرخید، ناگهان جدیت جوشان زندگی بروز می‌کرد و این جوان به صدای بم و لهجی‌اشوایی^۱ خود می‌گفت: «پسر، مبادا دورش بریزی. آخر به چه حقی شیرهی زندگی‌ام را از من می‌گیری؟ این کارت پستی است. بدخواهی است. چرا به زندگی‌ام آسیب می‌زنی. اصلاً می‌دانی، من از دست تو شکایت می‌کنم!»

و اگر شوخی به درازا می‌کشید، لب و لوجه‌ی گوشتالود سفیدش آویزان می‌شد. خود را کوچک می‌کرد و بنای خواهش می‌گذاشت. اما همین که آبجو را

۱. Schwab؛ ناحیه‌ای در جنوب آلمان، با لهجه‌ای خاص. م.

پس می‌گرفت: «وہ کہ چہ لبخند آشتی جویانہ و پاکبازانہ‌ای بر لبش می‌نشست و چہ شادی ملکوتی‌ای این چہرہ را باز می‌کرد. می‌گفت «تو پسر نازنینی هستی. نازنین بمان. نوش!» و لیوان را تاتہ سر می‌کشید و با سرپوشش ضرب می‌گرفت و پیشخدمت را صدا می‌زد: «ہی، پیشخدمت! ناز قدمت!»

گاہ پس از چند ساعت صندلی دلیچ ہمراہ او می‌چرخید و دلیچ سر را زیر شیر دستشویی می‌گرفت و در شرشر آب، با خفگی و نفس‌گرفتگی گلوشو بہ می‌کرد. از سر و صدای او چند نفر برآشوبیدہ بہ دستشویی می‌ریختند. دلیچ، با تہماندہ‌ای از تلخکامی در رخسار، اما با رندی و زیرکی‌ای تازہ‌جان، سر میز برمی‌گشت و می‌گفت: «خوب، حالا روز از نو، روزی از نو. چہ داشتید می‌گفتید این چند دقیقہ کہ من گرفتار بودم. باز کہ رفتہ‌اید توی خط زن. برو بابا زن بہ چہ درد می‌خورد؟» و بہ صدایی ہر دم بلندتر: «بہ عوض زن، چہ بہ آدم می‌دهند؟ یک آبجوی ترشیدہ ہم نمی‌دهند. ہی، پیشخدمت! ناز قدمت!» دیدیش بہ او حق می‌داد. چہ، خود زن جماعت را شناختہ و از آنہا بریدہ بود. برعکس، دریافتہ بود آبجو ارزش‌های والاتری دارد، ارزش‌هایی بی‌قیاس.

آبجو! عرق! تو می‌توانستی پای آبجو بنشینی و ہر قدر می‌خواستی، بخوری. آبجو طبع زن‌های لوند را نداشت کہ هیچ. بلکہ، دلنشین و گوش بہ فرمان بود. ہمنشینی با آبجو برخلاف جوشش با زن‌ہا نہ قصد و ہدفی را شرط می‌گذاشت، و نہ تلاشی را برای کامیابی. با آبجو کارہا بہ خودی خود راست و ریست می‌شد. آدم جرعہ‌ای می‌زد و ہمین خودش کاری بود. حس می‌کرد بہ اوج زندگی دست یافتہ است و آزاد است، از درون آزاد. میخانہ را گو در محاصرہ گزمگان باشد. پیالہ‌ای کہ سر می‌کشیدی، از درون آزادت می‌کرد. امتحان‌ہایت را بفہمی نفہمی می‌گذراندی، «فارغ التحصیل» می‌شدی. می‌شدی دکتر! و در زندگی مدنی بہ مقامی می‌رسیدی. ثروتی بہ ہم می‌زدی. و تشخص! رئیس یک مؤسسہ‌ی بزرگ چاپ کارت پستال و یا تولید کاغذ مستراح می‌شدی و ہزاران انسان از ثمرہ کار و کوشش تو برخوردار می‌شدند. آدم از پشت میز آبجو بہ اوج جہان بال باز می‌کرد، بہ پیوندہای بزرگ پی می‌برد و با روح جہان یگانہ می‌شد. آری، آبجو راہی بود کہ تو را از درون بہ بلند، بہ عرش می‌رساند. دوست داشت سال‌های سال را بہ ہمین گونه سر می‌کرد. اما نو تو تنیست‌ہا دست از سرش بر نمی‌داشتند. از همان روزهای اول ارزش معنوی و مادی عضویت کامل در اتحادیہ را برایش شرح دادہ بودند. ولی حال جذب مستقیم او

را بنا می گذاشتند. دیدریش بیهوده می کوشید یادآور مقام همپالکی اش شود که خود می پسندید، به آن خو داشت و به همان راضی بود. اما اینان می گفتند تنها با میخوارگی هدف اتحادیه دانشجویی، که همانا پرورش حس آرمانخواهی و مردانگی است، کاملاً برآورده نمی شود، هر اندازه هم میخوارگی مؤثر باشد. دیدریش که خوب می دید کار به کجا می کشد، به خود می لرزید: باید شمشیربازی یاد می گرفت! از همان ابتدا، وقتی نو تو تنیست ها ضربه هایی را که به هم زده بودند، با حرکت عصا برایش نمایش می دادند، یا وقتی یکی از آنها سر را با کلاه بره ی سیاهی می پوشاند و بوی یدو فرم می داد، دیدریش دستخوش احساسی دلریز می شد. اکنون بی تابانه به خود نهیب می زد: ”چرا ماندم. چرا همپاله شان شدم. حال مجبورم عضو بشوم.“

چاره ای نبود. اما از همان نخستین تمرین خیالش آسوده شد. او را چنان به دقت پوشاندند و به کلاه و عینک مجهز کردند که ممکن نبود آسیب چندانی ببیند. از آنجا که در این کار هم مثل میخوارگی دلیلی نداشت از روی رضا و شاگرد مدرسه وار فرمان نبرد، زودتر از دیگران شمشیربازی را یاد گرفت. از نخستین ضربه ای که خورد، به ضعف افتاد. جریان خون را بر گونه اش حس کرد. اما بعد از آن که زخمش را بستند، می خواست از خوشی برقصد. و خود را سرزنش می کرد که چرا پیش از این به این آدم های رثوف نیت خطرناکی نسبت می داده است. از قضا درست کسی حامی و مربی او شد که بیش از دیگران مایه ی وحشتش بود.

ویبل^۱ حقوق دان بود. و همین عنوان به تنهایی می توانست سیادتش را بر دیدریش تأمین کند. نگاه دیدریش به لباس های پارچه انگلیسی ویبل، و پیراهن های رنگ وارنگی که روزانه عوض می کرد تا بعد همه را یکجا برای شست و شو بدهد، خالی از خودخوری نبود. اما آزاردهنده تر، اداهای ویبل بود. وقتی این جوان با کرنشی کوتاه جامش را با وقار تمام به سلامتی دیدریش بلند می کرد، این یک با چهره ای رنجور از تقلا تا می شد، نیمی از محتوای جامش می ریخت و نیم دیگر در گلویش می شکست. ویبل با کندی و کبر اربابی حرف می زد و خوش داشت گوشزد کند: «هرچه می خواهید، بگویید. اما آداب درست اهداف پوچی نیستند.

و برای گفتن ف در «اهداف» دهانش را شبیه سوراخ موش گرد می کرد و

کلمه را با طنینی آرام و کشدار بیرون می‌داد. این همه آقامنشی دیدریش را هرباره دستپاچه می‌کرد. در ویبل همه چیز به چشم او برگزیده می‌آمد: موهای سرخ سبیلش که راست و میزان بالای لب روییده بود، ناخن‌های بلندش که قوسی رو به تو داشتند و نه مثل ناخن‌های دیدریش که رو به بیرون، عطر قوی و مردانه‌ای که از او برمی‌خاست، گوش‌های برجسته که فرق صاف سر را دوچندان چشمگیر می‌کرد، آن چشم‌های جاگرفته در چشمخانه‌های گریه‌سان، همه و همه نموداری بود از برگزیدگی، و هرباره احساسی از خفت در دیدریش می‌دمید.

اما از وقتی ویبل با او سر صحبت را باز کرد و حتی او را زیر بال و پرش گرفت، دیدریش حالی داشت، گفתי تازه حق زندگی او را تأیید کرده‌اند. دوست داشت از سر حق‌شناسی دم تکان دهد. قلبش از شیفتگی و تحسین فراخ می‌شد. بزرگ‌ترین آرزویش این بود که پوستی به سرخی گردن ویبل می‌داشت، و مثل او عرق می‌کرد.

و ه که چه رؤیایی بود، اگر می‌شد به نر می ویبل حرف بزنی! از این پس اجازه داشت به او خدمت کند. نگهبانش شد. بیشتر وقت‌ها از نزدیک شاهد بیدار شدن او بود. اتاقش را برایش مرتب می‌کرد. و چون به خاطر پرداخت نامنظم، کلفت ویبل با او سرسنگین بود، قهوه‌اش را دم می‌کرد و کفش‌هایش را برایش واکس می‌زد. در عوض اجازه داشت همه جا همراه باشد. وقتی ویبل به مستراح می‌رفت، در بیرون پاس می‌داد و آرزو می‌کرد، کاش شمشیری داشت تا بر شانه می‌گذاشت.

ویبل شایسته‌ی این همه خدمت هم بود. او درخشان‌ترین مدافع شرف اتحادیه‌ای به شمار می‌رفت که تمامی آگاهی و اعتماد دیدریش از آن سرچشمه می‌گرفت. پای نوتوتنیست‌ها که به میان می‌آمد، ویبل با هرکس درمی‌افتاد. اعتبار اتحادیه را بالا برده بود. چه، گفته می‌شد افسری را پیش چشم همه گوشمالی داده است! وانگهی خویشاوندی هم در گارد دوم پیاده‌نظام قیصر فرانس ژوزف^۱ داشت و هربار که نام پسردایی خود فون کلاپکه^۲ را به زبان می‌آورد، نوتوتنیست‌ها چاپلوسانه کرنش می‌کردند. دیدریش می‌کوشید در ذهن خود ویبل دیگری را تصور کند، ویلی که یکتاش افسری گارد به تن داشت. اما این همه آقامنشی و اشرافیت در تصور نمی‌گنجید. تا این‌که یک روز که با گوتلیب هورنونگ از سلمانی هر روزه برمی‌گشتند و بوی عطرشان تا فاصله‌ای

1. Franz Josef

2. Von Klappe

دور پیچیده بود، سر خیابان، ویل را با یک کارمند حسابداری ارتش دیدند. نه اشتباه نمی کردند. همراه ویل حسابداری ساده‌ی ارتش بود. ویل تا نگاهش به آن دو افتاد، برگشت. این دو هم راهشان را کج کردند و بهت زده و شق و رق، بی یک کلمه حرف و یا نگاه به همدیگر، دور شدند. هریک حدس می زد آن دیگری هم به شباهت حسابداری ارتش با ویل پی برده باشد. و اصلاً از کجا معلوم که دیگر اعضا از مدت ها پیش راست قضیه را نمی دانستند؟ اما شرافت اتحادیه برای همه آن قدر عزیز بود که سکوت کنند و حتی دیده های خود را از یاد ببرند. بار بعد که ویل باز «پسر دایی ام فون کلاپکه» گفت دیدریش و هورنونگ همراه دیگران و با همان چاپلوسی همیشگی تعظیم کردند.

اینک دیدریش خویشن داری، حفظ ظاهر، برخورد اجتماعی و تلاش در راه پیشرفت را آموخته بود و با نفرت و ترحم از زندگی نکبت بار و بی هدف گذشته اش یاد می کرد. حال زندگی او سامان گرفته بود. به خانه ی ویل، تالار شمشیربازی و سلمانی یا میخانه دقیقاً سر وقت می رفت. پیاده روی بعد از ظهرها به میخانه گردی شب ها ختم می شد. هر گاهی در اتحادیه با توجه به موازین اجتماعی و رعایت وسواس آمیز این موازین همراه بود، و نیز احترام متقابلی که خشونت مردانه را نفی نمی کرد. یک بار یک هم دوره، که دیدریش صرفاً رابطه ای رسمی با او داشت، جلوی در مستراح سینه به سینه ی او درآمد. و با این که هر دو به زحمت روی پا بند بودند، هیچ یک حاضر به قبول تقدم نمی شد. دیری تعارف کردند، تا که هر دو در یک آن تسلیم فشار، مثل دو گراز رقیب با چنان شتابی به درون زدند که استخوان هاشان به هم خورد و صدا کرد. و این سر آغاز دوستی شان شد. پس از نزدیک آمدن در موقعیتی انسانی، سر میز رسمی میخانه هم کنار هم جا می گرفتند، به سلامتی هم می نوشیدند و یکدیگر را «کره خر» و «میمون» صدا می زدند.

اما زندگی در اتحادیه، همیشه شادی آور نبود. گاهی هم ایثار طلب می کرد، ایثاری که در تحمل مردانه ی رنج تجلی می یافت. دلیچ که خود سرچشمه ی بسی شادی ها بود، موجب سوگنوت و تنیست ها شد. یک پیش از ظهر ویل و دیدریش به دنبال او رفتند و دلیچ که جلوی دستشویی ایستاده بود، گفت: «هاه، انگار شماها هم گلو تان خشک شده.» و با همین گفته همراه قاشق و بشقاب، و پیش از آن که بتوانند او را بگیرند، نقش زمین شد. ویل بدن او را لمس کرد. هیچ جنبشی نداشت.

به کوتاهی گفت: «سکته‌ی قلبی.» و شق ورق به طرف زنگ رفت. دیدریش شکسته‌های بشقاب را جمع، و زمین را خشک کرد. سپس دلیچ را به بستر بردند. هر دو در برابر شیون و زاری بی‌اختیار زن خدمتکار رفتاری درخور موازین اتحادیه نشان دادند. در راه که برای صورت دادن بقیه‌ی کارها می‌رفتند، پهلوی به پهلوی هم آهنگین و نظامی قدم برمی‌داشتند، و ویبل به لحنی که مرگ را خوار می‌شمرد، گفت: «این اتفاق هم ممکن است برای همه‌ی ما بیفتد. هرکس نمی‌دانت، بداند. میخوارگی شوخی بردار نیست.»

و دیدریش همچون دیگر نو‌توتنیست‌ها از وظیفه‌شناسی پیگیر دلیچ و مرگ او در میدان شرف احساس افتخار می‌کرد. در چهره‌ی تک‌تک نو‌توتنیست‌ها نوشته بود: او سرمشق اتحادیه باد! در گورستان همه با شمشیرهایی آویخته و سیاه‌پیچ سیمای اندیشناک جنگاوری را داشتند که می‌داند، نبرد بعدی می‌تواند او را برآید و به آنجایی برسد که نبرد پیشین یار هم‌رزم را برده بود، و این جوشن‌پوشیدگان بر آن یار رفته می‌بالیدند که: «او در مکتب مردانگی و آرمان‌خواهی به والاترین مرتبه رسید.» و از این فکر، گفתי به خود اندیشیده باشند، لرزی در تنشان می‌دوید.

بدین شکل دوران آموزشی دیدریش به پایان رسید. ویبل از اتحادیه بیرون رفت، تا به خدمت دولت دربیاید. حال جای آن بود که دیدریش اصول از او فراگرفته را مستقلاً به کار ببندد، و در نسل جوان پرورد. با سختگیری و احساس مسئولیت بسیار رو به این وظیفه آورد. بیچاره آن دانشجویی که به درجه‌ی شرابخواری می‌رسید: در همان پنج دقیقه‌ی اول چنان مستش می‌کرد که راه خانه از یادش می‌رفت. محشر عظمی به پا می‌شد اگر شاگردی پیش از او پا از در بیرون می‌گذاشت. کفاره‌ی این گناه هشت روز محرومیت از آبجو بود. راهنمای دیدریش نه غرور بود و نه خودخواهی. بلکه تنها و تنها شرافت اتحادیه که برایش مفهومی بسیار گرامی داشت.

زخم‌هایی که بر چانه‌اش خط می‌انداختند و مثل شیاری از روی گونه‌هایش تا پایین شقیقه‌ی همیشه تراشیده‌ی او می‌دویدند، مردانگی او را به شکلی تهدیدآمیز به تماشا می‌گذاشتند. و چه سعادت‌ی بود، به رخ کشیدن این مردانگی جلوی هرکس! یک بار فرصتی نامنتظر و معرکه دست داد. سه نفری، با گوتلیب و کلفت صاحب‌خانه به تالار رقص دریاچه‌ی هاله^۱ رفته بودند، دو دوست از چند

ماه پیش مشترکاً خانه‌ای گرفته بودند، که کلفت نسبتاً خوش آب و گلی در آن کار می‌کرد. هر دو هدیه‌های کوچکی به دختر می‌دادند و یکشنبه‌ها با او بیرون می‌رفتند. دیدریش در این باره، که آیا هورنونگ هم مثل خود او با دخترک سر و سری دارد، حدس‌هایی می‌زد. اما رسماً و از دیدگاه اتحادیه، چیزی نمی‌دانست. آن روز رُزا^۱ پر بدک نپوشیده بود. در موقع رقص هواخواهانی پیدا کرد. آن قدر که دیدریش مجبور شد گوشزد کند برایش یک جفت دستکش خریده، تا رُزا به دور رقصی دوباره با او رضا دهد. در لحظه‌ای که برای شروع رقص تعظیمی موزون می‌کرد، مردی او را کنار زد و چرخ زنان با رُزا به رقص درآمد. دیدریش رنجیده‌خاطر به آنها نگریست. با این احساس گنگ که شرافت حکم به دخالت می‌کند. اما تا به خود بیاید، دختری خود را میان آن دو انداخت، سیلی محکمی به صورت رُزا زد و به شیوه‌ای نه چندان ظریف او را از هم رقصش جدا کرد. دیدریش با دیدن این صحنه به رباینده رُزا حمله‌ور شد.

همچنان‌که مصمم چشم در چشم او دوخت، گفت: «حضرت آقا، رفتار شما دور از موازین است.»

مرد جواب داد: «هست که هست.»

دیدریش از چرخش نامتظر گفت‌وگوی رسمی یکه خورد و به خشکی گفت: «بی‌سر و پا!»

حریف با حاضر جوابی برایش قافیه ساخت: «آدمک کم‌بها!» و قهقهه زد. دیدریش که از این بی‌ادبی پاک اختیار از دست داده بود، خواست سر را به زیر بیندازد و برگردد. اما حریف بی‌هوا به شکمش کوبید. بی‌درنگ هر دو به زمین غلتیدند، و در هاله‌ای از قیل و قال و فریادهای تشجیع‌کننده جنگیدند، تا که سرانجام جدایشان کردند. گوتلیب هورنونگ که در جستن گیره‌های پیراهن دیدریش کمک می‌کرد، فریاد زد: «دارد در می‌رود.»

و از پی مرد دوید. دیدریش هم دنبال او روان شد. در خیابان مرد را دیدند که با یک همراه به درشکه‌ای پرید. درشکه‌ی بعدی را گرفتند. هورنونگ گفت: «اتحادیه نباید در این مورد سکوت کند. این دیگر مسئله‌ای نیست که فقط به آن خانم مربوط باشد.» دیدریش اعلام کرد: «و اما در مورد رُزا، من که دیگر کاری به کار او ندارم.»

«من هم همین‌طور.»

تاخت با درشکه هیجان‌انگیز بود: «مگر به آنها می‌رسیم، با این اسب‌لنگی که گیرمان افتاده؟» «حال اگر مردک عمله مرد دوئل نبود، چه؟» تصمیم گرفتند در این صورت به مسئله جنبه‌ی رسمی ندهند. درشکه اول جلوی خانه‌ی اعیان‌نشینی در وستن^۱ نگه داشت. همین‌که در بسته شد، دیدریش و هورنونگ سر رسیدند و با عزمی راسخ به کشیک ایستادند. هوا سرد می‌شد. رو به قدم‌زدن آوردند. بیست گام به چپ، بیست گام به راست، پیوسته مترصد در، با همان تهدیدهای جدی و پرطنطنه که: چاره‌ی کار فقط تپانچه است! این‌بار شرافت اتحادیه را بهایی گران باید. کاش حریف عمله نباشد!

سرانجام سرایدار خانه پیدا شد. او را به بازجویی گرفتند. خواستند ظاهر آقایان را برایش توصیف کنند. اما معلوم شد نشانه‌ی خاصی از آنها در دست ندارند. هورنونگ از دیدریش هیجان‌زده‌تر بود و اصرار داشت همچنان کشیک بدهند. دو ساعت دیگر بالا و پایین رفتند. سرانجام دو افسر از خانه بیرون آمدند. چشمان دیدریش و هورنونگ به در جست. نکته اشتباه می‌کنند! افسران حیرت کردند. حتی رنگ یکی‌شان پرید. دیدریش عزم را جزم کرد و به افسر رنگ‌باخته نزدیک شد: «حضرت آقا...»

صدا در گلویش ماند. افسر آشفته‌وار گفت: «گمان می‌کنم اشتباه گرفته‌اید.» دیدریش دوباره به خود فشار آورد و زبان باز کرد: «امکان ندارد. من مکلف به ادعای شرف هستم. شما...»

ستوان من و من‌کنان گفت: «من اصلاً شما را نمی‌شناسم.» اما دوستش در گوش او نجوا کرد: «با این ترتیب، کار درست نمی‌شود.» و کارت ویزیت او را گرفت، کارت خود را روی آن گذاشت و هر دو را به دست دیدریش داد. دیدریش هم کارت خود را تسلیم کرد. سپس یکی از کارت‌ها را خواند: آلبرشت گراف تاورن-برن‌هایم^۲ و دیگر کار را به خواندن کارت دوم نکشاند، بلکه درجا و شتاب‌زده کرنش‌هایی کوتاه کرد. افسر دوم رو به گوتلیب گرداند و گفت: «دوست من به طبع منظور بدی از شوخی خود نداشت. البته ایشان حاضرند به هر نحو که بخواهید جبران کنند. فقط می‌خواستم تصریح کنم که قصد توهین در کار نبوده است.

و در این حال چشمش به افسر دیگر بود. او شانه بالا انداخت. دیدریش من و من‌کنان گفت: «آه، خیلی متشکرم.»

1. Westen

2. Albrecht Graf Tauern-Barenheim

و این افسر گفت: «پس مسئله حل است.» و هر دو آقا دور شدند. دیدریش، منگ و پریشان برجا ماند. ناگهان نفس عمیقی کشید و آهسته لبخند زد. آن شب در میخانه، صحبت تنها بر سر این حادثه بود. دیدریش پیش همدوره‌ای‌ها از رفتار به‌راستی شهسوارانه گراف تمجید کرد: «نجیب‌زاده‌ی واقعی هرگز منکر کاری که کرده، نمی‌شود.»

و دهانش را به کوچکی سوراخ موش کرد و آهسته و شمرده بیرون دمید: «آداب درست، اهداف پوچی نیستند.»

دمادم گوتلیب هورنونگ را شاهد لحظه‌ی پرشکوه خود می‌گرفت: «رفتارش به هیچ وجه خشک نبود، مگر نه؟ آه، شوخی، ولو جسورانه‌اش، در چشم این آقایان آن قدرها هم مهم نیست. و چه رفتاری: به جرئت می‌توانم بگویم که نقص نداشت. توضیحات عالی جناب به قدری قانع‌کننده بود که من به‌توبه‌ی خودم غیرممکن بود... می‌فهمید؟ ما که خشک و متعصب نیستیم!»

نوتوتنیست‌ها همه می‌فهمیدند و نظر دیدریش را تأیید می‌کردند: بی‌شک اتحادیه در این مورد موقرانه برخورد کرده بود. کارت‌های آن دو نجیب‌زاده میان دانشجویان دست به دست گشت و زیر شمشیرهای چلیپاشده در پای تصویر قیصر، نصب شد. نوتوتنیستی نبود که آن روز دم به خمره نزنند.

بدین‌سان نیمسال به آخر رسید. اما دیدریش و هورنونگ برای سفر به خانه پولی نداشتند. مدت‌ها بود که پاک مفلس بودند. با توجه به وظایف زندگی دیدریش در اتحادیه، مقرری ماهانه‌ی او به دویست و پنجاه مارک افزایش یافته بود. با این همه اغلب تا کمر زیر بار قرض بود. به نظر می‌آمد کفگیر همه جا به ته دیگ خورده باشد. همه جا چشم‌انداز جز زمینی سوخته نبود. ناچار به فکر واخواهی و امی افتادند که در طول زمان به دوستان دانشجوی داده بودند، هرچند این کار برازنده‌ی شهسواران نبود. اما مسلماً برخی از دانشجویان سابق در این میانه به پول و پله‌ای رسیده بودند. فکر هورنونگ به جایی نرسید. دیدریش به یاد ماهلمان افتاد.

گفت: «از او می‌شود پول پس خواست.» و توضیح داد: «او عضو هیچ اتحادیه‌ای نبود. آدم بی‌اندازه رذلی است. سری به او می‌زنم.»

اما وقتی چشم ماهلمان به دیدریش افتاد، بی‌مقدمه همان خنده‌ی گوشخراش خود را سر داد که دیدریش بفهمی نفهمی فراموشش کرده بود و حال بی‌درنگ و به نحوی مقاومت‌ناپذیر روحیه‌ی خود را باخت. راستی که آدم نکره

وزمختی بود این ماهلمان. هیچ متوجه نبود که بادیدریش، همه‌ی نوتوتنیست‌ها در دفتر حقوقی او حضور اخلاقی یافته بودند و از این رو احترام او واجب بود. حالی یافت، گفتی از هر تعلق نیروبخش گروهی گسیخته شده و در مقام انسانی منفرد رو در روی انسانی دیگر قرار گرفته است. وضع دلگیرکننده و پیش‌بینی‌نشده‌ای بود! پس هرچه رک‌تر بر سر مطلب رفت: آه، نه، او پولی پس نمی‌خواست. هرگز چنین توقعی از دوست دوران تحصیل نداشت! منتها ماهلمان می‌توانست لطف کند و براتی را برای او پشت‌نویسی کند. ماهلمان در آن طرف میز به پشتی صندلی تکیه داد و باروشنی تمام گفت: «نه!»

دیدریش آزرده‌خاطر پرسید: «چرا نه؟»

«ضمانت برخلاف اصول من است.»

دیدریش از خشم سرخ شد: «اما من یک بار ضمانت شما را کردم. و تازه برات به آدرس خودم برگشت خورد و من مجبور شدم صد مارکش را از جیب خودم بدهم. چون حضرت‌عالی آن را پرداخت نکرده بودید!»

«نگفتم! پس من هم اگر الان ضمانت شما را بکنم، شما در موقعش پولی پرداخت نمی‌کنید.»

از دیدریش جز این برنیامد که چشم‌هایش را بیشتر بدرانند. ماهلمان به لحنی که به هر بحثی خاتمه می‌داد، گفت: «نه، آقا‌پسر. من اگر بخواهم آتش به مالم بزنم، محتاج کمک شما نیستم.»

دیدریش بر خود مسلط شد و مبارز جویانه گفت: «شما هیچ موازینی ندارید آقا!»

ماهلمان یک بار دیگر «نه» خود را تکرار کرد و غرش آسا خندید. دیدریش با نهایت تأکید گفت: «پس حتماً کلاشید، از آنهایی که سند جعل می‌کنند!»

خنده‌ی ماهلمان برید. حالت چشمانش در آن سر کوچک برگشت. بلند شد و به لحنی خالی از خشم گفت: «بروید بیرون! اگر بین خودمان بود، اشکالی نداشت. اما آن پهلوی کارمندان من نشسته‌اند. و چنین حرفی نباید به گوش آنها برسد.»

سپس از شانه‌ی دیدریش گرفت، او را چرخاند و از پیش هل داد. دیدریش هرچه برای خلاصی تلاش می‌کرد، فشار بیشتری بر شانه‌اش می‌آمد. فریاد زد: «من ادعای شرف می‌کنم! مجبورید با من دست و پنجه نرم کنید!»

«دارم همین کار را می‌کنم، مگر نمی‌بینید؟ حال که این‌طور شد، یک نفر دیگر

را هم صدا می‌زنم.» و در را باز کرد: «فریدریش!» و دیدریش را به دست مرد تنومندی سپرد که از پله‌ها به زیرش آورد. ماهلمان از پی او بانگ زد: «به دل نگیرید، آقا پسر. باز اگر در مخمصه بودید، به من سر بزنید!»

دیدریش سر و وضع خود را مرتب کرد و آرام و متین عمارت را ترک گفت. هیچ دلیلی برای سرزنش خود نمی‌دید. برعکس. این ماهلمان بود که با چنین رفتاری آبروی خود را بیش از پیش می‌برد. اگر دادگاهی تشکیل می‌شد، دیدریش سرافراز از آن بیرون می‌آمد. زننده‌تر از هر چیز این که فردی ناتشکیلانی به خود اجازه‌ی این همه گستاخی می‌داد. دیدریش به نام همه‌ی اتحادیه‌های دانشجویی رنجیده بود. اما از طرفی، بی‌هیچ انکار ماهلمان از نو همان حس احترامی را در دلش بیدار کرده بود که این جوان از دیرباز برای او داشت. با خود گفت: «یک رذل تمام عیار. اما باید همین‌طور بود...»

در خانه نامه‌ای سفارشی رسیده بود.

هورنونگ گفت: «حالا می‌توانیم چمدان‌ها مان را ببندیم.»

دیدریش درجا جواب داد: «چرا ما؟ من پولم را برای خودم لازم دارم.»

«شوخی می‌کنی. نمی‌شود که من اینجا تنها بمانم.»

«بگرد یک همصحبت پیدا کن.»

با این گفته دیدریش چنان قهقهه‌ای سر داد که هورنونگ او را دیوانه پنداشت. سپس جدی جدی راهی شد. تازه در بین راه بود که دید نامه به خط مادرش است. و این معمول نبود... مادر نوشته بود پس از آخرین کارتی که فرستاده، حال پدر وخیم‌تر شده است. و می‌پرسید چرا دیدریش نمی‌آید: «پسرم، باید آماده‌ی وحشتناک‌ترین مصیبت باشیم. اگر می‌خواهی یک بار دیگر پدر نازنینت را ببینی، بیشتر از این تأمل نکن.»

این شیوه بیان به دیدریش ناخوشایند آمد. صاف و ساده تصمیم گرفت حرف مادر را باور نکند: «من به زن‌جماعت اصولاً اعتقادی ندارم. تا چه رسد به مادر با آن حواس نامیزانش.»

با این همه، هنگام ورود او، آقای هسلینگ آخرین نفس‌ها را می‌کشید. با دیدن این منظره دیدریش از پا درآمد و در آستانه در به شیونی دور از هرگونه موازین افتاد. تلو خوران خود را به تخت رساند. گونه‌هایش در چشم برهم‌زدنی خیس شد. پنداری صورتش را شسته‌اند. دست‌هایش را چندین بار به پهلوی کوفت، سپس بی‌رمق رها کرد. یکباره دست پدر را روی رواندا زد. دید. زانو زد و آن را

بوسید. خانم هسلینگ که مبهوت، و به‌رغم آن‌که آقایش واپسین نفس‌ها را می‌کشید، همچنان در خود کز کرده بود، همین کار را در آن طرف با دست چپ کرد. دیدریش به این ناخن‌کج و کول‌اندیشید که هربار که پدر او را سیلی می‌زد، به سوی گونه‌های او پرواز می‌کرد. و به یاد کتکی افتاد که پس از دکمه دزدی خورده بود! این دست وحشت‌انگیز بود. و حال که مقدر بود آن را از کف بدهد، قلبش در هم می‌فشرد. حس کرد مادرش هم به همین چیزها می‌اندیشد. مادر هم فکر او را خوانده بود. یکباره از فراز تختِ مردِ محتضر در آغوش هم فرو رفتند. در مراسمِ ترحیم روحیه خود را باز یافته بود. رفتاری شق و رق، مطمئن و متکی به اصول داشت، تا در نتسیش نمونه‌ی یک نوتوتنیست باشد. زیر نگاه شیفته‌ی مردم چیزی نمانده بود سوگواری از یادش برود. تا آستانه در بیرونی به استقبال آقای بوک رفت. درشت‌اندازی این مرد بزرگ نتسیش درکت و شلووار خوش‌دوختِ تن او، باشکوه بود. آقای بوک با وقاری خاص کلاه سیلندرش را در دست گرفته بود. دست دیگر را که برهنه بود، به طرف دیدریش دراز کرد. و این دست نرمی و ظرافتی شگفت‌آور داشت. چشمان نیلی‌اش را با گرمی به چشم دیدریش دوخت و گفت: «پدر شما شهروند خوبی بود، جوان عزیز. راهش را ادامه بدهید! همیشه به حقوق هموعانتان احترام بگذارید! این حکم مقام انسانی شماست. امیدوارم در این شهر که مال خود ماست، برای پیشبرد رفاه عمومی همکاری کنیم. شما حتماً تحصیلات عالی‌ه‌تان را به آخر می‌رسانید؟»

دیدریش از احساس حرمت و تکریم چنان دستپاچه شد، که به‌زحمت توانست کلمه آری را ادا کند.

بوک پیر به لحنی سبک‌تر پرسید: «در برلین، پسر آخری من به دیدن شما آمده است؟ نه؟ آه، پس باید این کار را بکند. او هم برلین تحصیل می‌کند. به‌زودی خدمت یکساله‌ی نظامش تمام می‌شود. شما خدمت نکرده‌اید؟» دیدریش گفت: «نه.» و سرخ شد. به قصد پوزش، جمله‌هایی بی‌سروته به زبان آورد، گویای آن‌که تا حال وقفه در تحصیل برایش ممکن نبوده است. اما آقای بوک شانه بالا انداخت. مطلب در چشمش بی‌اهمیت می‌نمود.

وصیت‌نامه پدر قیومیت خواهرانش را به دیدریش و زوت‌بیر^۱، حسابدار پیر می‌سپرد. زوت‌بیر به او فهماند سرمایه موجود هفتاد هزار مارک است که جهیزه‌ی دخترهاست و حتی نمی‌شود به بهره‌ی آن هم دست زد. این سال‌های

آخر میانگین سود خالص کارخانه نزدیک نه هزار مارک بوده است. دیدریش پرسید: «بیشتر نه؟» زوت بئر نخست و حشت زده و سپس سرزنش آمیز به دیدریش نگریست. کاش آقای جوان گوشه‌ای از خون دل‌هایی را تصور می‌کرد که پدر مرحومش و زوت بئر خورده بودند، تا کارخانه به این پایه رسیده بود. البته می‌شد بیش از این هم آن را توسعه داد...

دیدریش گفت: «کافی ست دیگر.» می‌دید خیلی چیزها باید تغییر کند. او را مجبور می‌کردند، با یک چهارم نه هزار مارک زندگی کند! از گستاخی آن مرحوم به خشم آمد. و وقتی مادر گفت آن فقید سعید در بستر مرگ اظهار اطمینان کرده که در کالبد پسرش دیدریش زنده می‌ماند و پسر هرگز ازدواج نمی‌کند، تا از بازماندگان او سرپرستی کند، یکباره از کوره به در رفت: «پدر مثل تو این‌طور بیمارگونه احساساتی نبود.» و با صدایی بلندتر: «و دروغ هم نمی‌گفت.»

خانم هسلینگ پنداشت صدای آن فقید سعید را می‌شنود، و در خود کز کرد. دیدریش فرصت را مغتنم شمرد و پنجاه مارک بر مقرری ماهانه‌ی خود افزود. به لحنی درشت و خشن گفت: «اول باید هر طور شده خدمت یکساله‌ام را بگذرانم. خرده مسائل مالی شما بماند برای بعد.»

حتی عزم جزم کرد که در برلین خدمت کند. با مرگ پدر احساس آزادی افسارگسیخته‌ای می‌کرد. البته شب‌ها خواب می‌دید پیرمرد، با چهره‌ی خاکستری فام جنازه‌اش، از دفتر بیرون می‌آید، و عرق ریزان از خواب می‌پرید. با بدرقه دعای خیر مادر راه افتاد. گوته‌لیب هورنونگ و رُزای مشترک از این پس دیگر به کارش نمی‌آمدند. منزلش را عوض کرد. تغییر موقعیت و مقام خود را به نحوی فراخور به نوتوتنیست‌ها نشان داد. دوران نوجوانی سپری شده بود. در اتحادیه شراب بدرود ریختند! به یادبود پدر مرحوم دیدریش، نوتوتنیست‌ها ته جام‌هاشان را روی صفحه میز ساییدند، و این ابراز احساس می‌توانست به همان خوبی به افتخار دیدریش باشد، و به افتخار زیباترین روزهای پر فروغ او. دیدریش این بار هم مثل آن شب پذیرش به همپالگی، از زیاده‌روی سر از زیر میز درآورد. اینک مردی جاافتاده بود.

فردای آن روز با سری خمار جلوی پزشک ستاد ارتش ایستاده بود، دور تا دورش همه جوانانی همانند او سراپا برهنه. پزشک که آن همه گوشت مردانه‌ی پیش چشمش گرفته را با اکراه از نظر می‌گذراند، با دیدن شکم دیدریش، نگاهش رنگ تمسخر گرفت. دور تا دور همه بی‌درنگ نیشخند زدند. دیدریش چاره‌ای جز

این نیافت که خود نیز چشمها را به روی شکم پایین بیاورد. و شکمش به سرخی لُبو بود... سیمای پزشک ستاد دوباره جدی شد. یک نفر که ظاهراً گوشش به تیزی آیین‌نامه‌ی پزشکی نمی‌شنید، بد بلایی دید. در این جا تمارض راه به جایی نمی‌برد! پزشک ستاد به جوان دیگری که از قضا نام لوی سون^۱ را هم یدک می‌کشید، گوشزد کرد: «اگر قرار شد یک بار دیگر اینجا مزاحم من بشوید، دست‌کم خودتان را بشوید!» و آنگاه رو به دیدریش: «پیه شکم شما را هم آب می‌کنیم. چهار هفته خدمت، و شرط می‌بندم که دوباره شکل و شمایل آدم‌ها را پیدا کنید. بدین ترتیب دیدریش پذیرفته شد. معاینه‌شدگان با چنان شتابی درون لباس‌های خود سریدند که گفتی پادگان آتش گرفته است. قبول‌شدگان از گوشه‌ی چشم همدیگر را ارزیابی کردند و با دودلی، پنداری منتظرند هر آن دستی سنگین بر شانه‌شان فرود آید، دور شدند. اما یک نفر، یک هنرپیشه، با قیافه‌ای بی‌اعتنا به هر آن عرف و عادت برگشت، در برابر پزشک ستاد ایستاد، و شمرده و رسا اعلام کرد: «می‌خواستم بگویم که من همجنس‌باز هستم.»

پزشک ستاد واپس جست. چهره‌اش یکسر سرخ شد. با صدایی فروخورده گفت: «چنین خوک‌هایی البته به درد ما نمی‌خورند.»

دیدریش خشم خود را از رفتار بی‌شرمانه‌ی همقطار آتی‌اش به اطلاع او رساند. سپس به گروه‌بانی که پیشتر کنار دیوار قدش را اندازه گرفته بود، رو کرد و با تأکید گفت از پذیرفته‌شدن خود خوشحال است. با این همه نامه‌ای به نتسیش، برای دکتر هوی‌تویفل^۲ که در بچگی پنس در گلویش می‌کرد نوشت، که آیا ممکن نیست ایشان گواهی کنند او به دیسک کمر و خنازیر مبتلاست؟ آخر درست نبود که او با کار شاق و بیهوده سلامتی‌اش را به خطر بیندازد. پاسخ از این قرار بود: مبادا شانه خالی کند. خدمت سربازی حال او را جا خواهد آورد. پس دیدریش اجاره‌نامه را فسخ کرد و با چمدان کوچک خود راهی پادگان شد. حال که بنا بود پانزده روزی را در آنجا سرکند، چرا بیهوده کرایه خانه بدهد.

پَرش، نرمش با بارفیکس، و بسیاری مشق‌های نفس‌گیر دیگر بی‌درنگ شروع شد. آنها را گروهان به گروهان، و در راهروهایی به اسم «واحد» آموزش می‌دادند. ستوان فون‌کولروو^۳ بی‌اعتنایی تکبرآمیزی به تماشا می‌گذاشت و جز از خلال پلک‌های نیمه بسته به سربازها نگاه نمی‌کرد. ناگهان فریاد می‌زد:

۱. از متن برمی‌آید که Levy Sohn احتمالاً نام صابونی بوده است. م.

2. Heuteufel

3. Von Kullerwo

«مرَبِّی!» و به گروهبان امر و نهی ای می‌کرد و با حالتی تحقیرآمیز دور می‌شد. مشق در محوطه پادگان، صف جمع، رژه، دو و سینه‌خیز هدفی جز به‌ستوه آوردن افراد نداشت. حتی دیدریش حس می‌کرد در اینجا مقصود از هر چیز، از رفتار، اصطلاح‌های قراردادی و کل فعالیت نظامی پیش از همه رساندن منزلت شخص به صفر است. و همین مایه‌ی تحسین و شگفتی‌اش می‌شد و او را، با همه‌ی وضع مفلوکانه‌اش، و شاید هم درست به همین خاطر، به احترامی عمیق و شعفی جنون‌آمیز وامی‌داشت. اصل و آرمان آشکارا همان اصل و آرمان نوتوتنیست‌ها بود. فقط اجرا و عملش بی‌رحمانه‌تر بود. در اینجا مجال آن آسایش خاطری که می‌شد در سایه‌اش از انسانیت یاد کرد، وجود نداشت. آدمی به‌ناگاه و گویی به دست تقدیر تا حد شپش سقوط می‌کرد. تبدیل به یک جزء می‌شد، به ماده‌ی خامی که اراده‌ای بی‌همانند به آن شکل و حالت می‌داد. سرکشی و مقاومت، حتی در پنهان‌ترین گوشه‌ی دل دیوانگی و تباهی بود. دست‌بالا آن‌که گاهی می‌شد شانه خالی کرد، هرچند برخلاف میل باطن. هنگام دو، دیدریش زمین خورده بود و پایش درد می‌کرد. البته نه آن‌قدر که ناچار باشد بلندگد. اما می‌لنگید. و وقتی بنا شد گروهبان به سمت «محوطه» رژه برود، مرخصی گرفت. برای دریافت اجازه نخست به خود افسر نزدیک شد: «جناب سروان لطفاً...» چه فاجعه‌ای! از سر خوش‌گمانی و نادانی قدرتی را مخاطب ساخته بود که در برابرش تنها می‌شد زبان در کام کشیده و سر و جان تسلیم، گوش به فرمان بود و تنها در وقت سان در پیش نگاهش قرار گرفت! جناب سروان چنان غرشی سرداد که همه‌ی گروهبان‌ها دوان، و با سیمایی آکنده از وحشت کفر و انکار سر رسیدند. نتیجه این که دیدریش شدیدتر می‌لنگید و ناچار یک روز بر استراحتش افزوده شد.

گروهبان فان زلوو^۱ که مسئول تخطی سرباز خود شناخته شد، رو به دیدریش صرفاً گفت: «آن وقت ادعا می‌کنی تحصیل کرده هم هستی!» فان زلوو سربازان را باعث همه‌ی بلایا و مصیبت‌ها می‌دانست. خود در خوابگاه آنها، پشت یک پرده می‌خوابید. پس از خاموشی، سربازها آن‌قدر لیسچارگویی می‌کردند، که گروهبان با پرخاش میان حرفشان می‌دوید و فریاد می‌زد: «آن وقت ادعا می‌کنند تحصیل کرده هم هستند!» با وجود تجربه‌ی طولانی، همیشه از سربازان همچون همه‌ی دیگر مردم توقع خیراندیشی و خوش رفتاری داشت. و همیشه از نو سر می‌خورد. تازه از نظر او دیدریش بدتر از همه نبود. و اما تنها

آبجویی که به آن مهمانش می‌کردند، در نظر فان زلوو به حساب نمی‌آمد. بلکه میلی بیشتر به دیدن روحیه‌ی درست سربازی و اطاعت محض داشت. و دیدریش از چنین روحیه‌ای برخوردار بود. در ساعت مشق می‌شد او را برای دیگران نمونه قرار داد. دیدریش آکنده از آرمان‌های نظامی شجاعت و پابندی به شرف بود، و در شناخت درجه‌ها و رده‌بندی ارتشی گفتی حسی مادرزاد داشت. فان زلوو می‌گفت: «حالا من تیمسار فرمانده هستم.» و دیدریش درجا حالتی به خود می‌داد، انگار باور کرده است. و اما اگر به او می‌گفت: «حالا من یکی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی هستم.» دیدریش رفتاری چنان شیدا می‌یافت که گروهبان به نشان جنون لبخندی می‌زد.

در گپ‌های خودمانی سر غذا دیدریش به بالادست خود می‌گفت شیفته زندگی سربازی است. وه که چه سعادت‌آمیز است «مستحیل شدن در یک جمع بزرگ!» می‌گفت آرزویی جز این ندارد که همه‌ی عمر سرباز بماند. در آنچه می‌گفت، صادق بود. اما صداقتش مانع از آن نمی‌شد که بعد از ظهرها سر مشق در «میدان»، آرزوی مرگ نکند. یکتاشش که به خودی خود، و به ملاحظه‌ی شق و رقی ظاهر، دوختی تنگ داشت، پس از غذا به ابزار شکنجه بدل می‌شد. وقتی ناچار بود لی‌لی‌زنان بدود و لقای آشی هضم نشده را پیوسته در معده حس کند، چه سود از این که ستوان فرمانده هنگام ادای فرمان، جنگجویانه و با جسارتی وصف‌ناشدنی بر پشت اسب می‌نشست؟ آن شور و شوق مخلصانه و لبریزی که همیشه در دل داشت، پیش در ماندگی شخصی به ناچار پس می‌نشست. پایش دوباره درد گرفته بود و دیدریش با ترس و حقارتی امیدوارانه گوش به زنگ بود تا شاید ناراحتی‌اش آن قدر شدید شود که دیگر نتواند به «محوطه» برود، و یا حتی در پادگان بماند، و ناگزیر مرخصش کنند.

کار به آنجا کشید که روز یکشنبه به دیدار پدر یکی از اعضای اتحادیه رفت، که پزشکی حاذق و عالی‌رتبه بود. با چهره‌ای گلگون از شرم گفت خواهشی از او دارد و داستانش را گفت. گفت شیفته‌ی ارتش، این جمع بزرگ، است و اساساً خوش‌تر دارد همه‌ی عمر ارتشی بماند، زیرا در ارتش انسان درست مثل سازمانی بزرگ، جزیی از قدرت است، و همیشه می‌داند وظیفه‌اش چیست و همین خود احساسی باشکوه می‌بخشد. اما چه کند که پایش درد می‌کند: «درست نیست آن قدر دست روی دست بگذارم که پاک افلیج بشوم. هرچه باشد من تنها نان‌آور خواهرها و مادرم هستم.»

دکتر او را معاینه کرد و گفت: «چنین باد سرمشق اتحادیه! از قضا من سرپزشک ستاد شما را می‌شناسم.» دیدریش از پیش مطلب را از زبان دوست خود شنیده بود. پس با بیم و امید، عرض ارادت کرد و بیرون آمد.

از تأثیر امید، صبح روز بعد به سختی توانست به «محوطه» بیاید و به درمانگاه مراجعه کرد. پزشک ستاد به او خیره شد و گفت: «خیال می‌کنید که هستید! چرا مزاحم می‌شوید؟ شما از سلامتی زیاد مثل سیب سرخ می‌درخشید. شکمتان هم که کلی تورفته!»

اما دیدریش همچنان خبردار ایستاد و بیمار ماند. ناگزیر پزشک بالاتر را برای معاینه خواندند. این یک با دیدن پای دیدریش گفت باید سیگاری روشن کند، وگرنه حالش به هم می‌خورد. با این همه هیچ عیب و علتی در پا نیافت. پزشک ستاد با تندخویی دیدریش را از صندلی به پایین کشید: «به خدمت ادامه می‌دهید، همین. قدم رو!» دیدریش مرخص شد. اما در گرماگرم مشق ناگهان فریادی کشید و به زمین افتاد. او را به «قرارگاه»، اقامتگاه بیماران سرپایی بردند، که بوی توده‌ی مردم را می‌داد و چیزی برای خوردن در آن یافت نمی‌شد، زیرا مشکل در این بخش اجازه‌ی تهیه‌ی غذای انفرادی می‌دادند. و از جیره‌ی دیگران هم چیزی به او نمی‌رسید. از شدت گرسنگی سلامت را ترجیح داد. در حالی که نه پیش انسان‌ها پناهی می‌یافت، و نه با اخلاق دنیای مدنی پیوندی، بار سرنوشت تاریک خود را به دوش می‌کشید، که یک روز صبح، جایی که دیگر همه‌ی امیدها بر باد رفته می‌نمود، در میدان مشق به دنبالش آمدند و او را به اتاق سرپزشک ستاد بردند. این بالادست عالی رتبه اظهار تمایل کرده بود دیدریش را معاینه کند. لحن سرپزشک در ابتدا تفاهم‌آمیز و انسانی بود. سپس، بی‌آن‌که تعصبی القا کند، نظامی و خشن شد. ظاهراً او هم مرض خاصی در پا نمی‌یافت. با این همه نتیجه‌ی معاینه‌اش چیز دیگری بود: دیدریش می‌بایست «موقتاً» به خدمت ادامه می‌داد. تا بعد معلوم شود چه می‌توان کرد: «بر پا!...»

چند روز بعد پزشکیاری از «قرارگاه» پیش دیدریش آمد و اثر پای حادثه‌ساز او را روی صفحه کاغذی سیاه برداشت. دیدریش باید در اتاق قرارگاه منتظر می‌ماند. پزشک ستاد که تا آن دم در گوشه‌ای بالا و پایین می‌رفت، از این فرصت بهره جست و تحقیر کامل خود را به اطلاعش رساند: «حتی کف پایتان هم صاف نیست. فقط بوی گند تن‌پروری می‌دهید!» ناگهان در باز شد و سرپزشک ستاد، کلاه بره‌ای بر سر، به درون آمد. قدم‌هایش محکم‌تر و هدفمندانه‌تر از معمول

بود. نه به راست نگاه کرد، نه به چپ، و بی گفتن کلمه‌ای، جلو زیردست خود ایستاد و نگاه عبوس و خشنش را به کلاه بره‌ی او دوخت. پزشک ستاد یکه خورد. بی‌شک این حالت جایی برای دوستی و همکاری معمول نمی‌گذاشت. درجا وضع را فهمید. کلاه بره را از سر برداشت و خبردار ایستاد. بالادست به صفحه‌ی اثر پا اشاره کرد، و آهسته و با تأکیدی که فرمان به دیدن چیزی ناموجود می‌داد، چیزی به او گفت. پزشک ستاد پلک‌زنان پیایی به بالادست، دیدریش و صفحه‌ی کاغذ چشم می‌دوخت. سپس پاشنه‌ها را محکم به هم کوفت: آن‌چه را که حکم می‌کردند، دیده بود.

سپس، همین که سرپزشک بیرون رفت، پیش دیدریش آمد و با ادب و لبخندی خفیف و گویای تفاهم گفت: «بیماری شما طبعاً از همان اول مشخص بود. فقط می‌بایست به خاطر مردم... می‌فهمید که، انضباط...» دیدریش خبردار ایستاد، که یعنی همه چیز را می‌فهمد. پزشک ستاد تکرار کرد: «من البته از وضع شما خبر داشتم.» دیدریش در دل گفت: «اگر هم نداشتی، حالا پیدا کردی.» اما بلند ندا داد: «جناب دکتر، اجازه بدهید بیرسم آیا وضعم طوری هست که به خدمت ادامه بدهم؟»

پزشک ستاد پاسخ داد: «این را نمی‌توانم برایتان تضمین کنم.» و برگشت. دیدریش از همان‌دم از عملیات سنگین معاف شد. «میدان مشق» دیگر روی او را به خود ندید. در عوض رفتار او در پادگان دوستانه‌تر و سربه‌راه‌تر شد. وقتی جناب سروان، سیگار بر گوشه‌ی لب، شنگول و سرکیف از کازینو به مراسم شامگاهی می‌آمد، تا در صورت نا‌کافی بودن برق و اکس یک پوتین، دستور زندان انضباطی بدهد، هیچ نقص و ایرادی در دیدریش نمی‌یافت. در عوض سختگیری به حق و به جای خود را با نرمش ناپذیری هرچه تمام‌تر در حق سرباز دیگری به کار می‌گرفت، که در روزهای اول خدمت یک شب غیبت کرده و در خانه مانده بود، و هنوز باید که به کیفر این کوتاهی در اتاق کار گروهان می‌خوابید. سروان با دیدن هرباره‌ی این سرباز که در آن شب چهل درجه تب داشت و پیروی از وظیفه بسا باعث مرگش می‌شد، از سر غرور و خرسندی لبخندی بر چهره می‌نشانید. دیدریش، پشت سر او خود را جمع می‌کرد و به دور از گزند، در دل می‌گفت: «می‌بینی؟ ارزش اتحادیه‌ی نو‌توتنیست‌ها و دکتر عالی‌مقامشان از چهل درجه تب بیشتر است...» و اما چندان‌ی نکشید که کارهای

اداری و تشریفاتی به خیر و خوشی انجام گرفت و گروهان فان زلوو مرخصی او را ابلاغ کرد. اشک بی درنگ در چشم دیدریش جمع شد. دست فان زلوو را به گرمی فشرد و گفت: «آخر چرا باید این اتفاق درست برای من بیفتد، من که...» شکنج گریه راه گلویش را بست: «...دوست داشتم همیشه...» سپس دوباره خود را در «بیرون» یافت.

چهار هفته تمام در خانه ماند و خرخوانی کرد. برای غذا که بیرون می‌رفت، دور و برش را می‌پایید، تا به آشنایی برنخورد. سرانجام وقت آن رسید که در اتحادیه آفتابی شود. بازگشتش مبارزجویانه بود: «بگذارید بگویم. کسی که خدمت نکرده، از هیچ چیز خبر ندارد. در ارتش، آدم دنیا را از یک دید دیگر می‌بیند. من که نمی‌خواستم دریابم. بالادست‌هایم گوشزد می‌کردند استعداد فوق‌العاده‌ای دارم. و آن وقت...»

دردمندان به پیش روی خود خیره شد: «...آن یابوی پیر این بلا را سر من آورد. خوب، سرباز نمونه‌بودن این چیزها را هم دارد. جناب سروان کالسکه‌اش را داده بود کمی اسبش را جولان بدهم، که این سانحه پیش آمد. البته من هم آن قدر که باید به پایم استراحت ندادم و زود برگشت سر خدمت. کار بیخ پیدا کرد. پزشک ستاد توصیه کرد خانواده‌ام را آماده خطرهای احتمالی کنم.» کلامش کوتاه بود و مردانه: «کاش بودید و جناب سروان را می‌دیدید. هر روز بعد از آن رژه‌های طولانی با همان یکتاش خاکی‌اش می‌آمد به عیادت. این چیزها را فقط توی ارتش می‌بینی. من و او در همین روزهای نکبتی دو دوست واقعی شدیم. این سیگار برگ مال اوست. آن لحظه‌ای که سروان مجبور شد بگوید پزشک ستاد قصد دارد مرخصم کند، به شما اطمینان می‌دهم یکی از لحظه‌های فراموش‌نشدنی زندگی من است. چشم‌های من و سروان با هم پر اشک شد...»

نوتوتنیست‌ها همه به شدت متأثر شدند. دیدریش شجاعانه به اطراف نگاه کرد: «حالا مجبورم دوباره خودم را با زندگی شهری دم‌ساز کنم. نوش!» همچنان درس می‌خواند و شب‌های شنبه با نوتوتنیست‌ها به نوش‌انوش می‌پرداخت. ویل هم باز پیدایش شده بود. او مشاور حقوقی بود و به‌زودی دادستان می‌شد. تنها از «گرایش‌های خرابکارانه»، «دشمنان وطن» و نیز «اندیشه‌های سوسیال مسیحی» حرف می‌زد. به دانشجویان می‌گفت زمان، زمان، زمان رو آوردن به سیاست است. می‌گفت خودش خوب می‌داند که سیاست در شأن

آنها نیست. اما چه چاره که مخالفان آدم را وادار می‌کنند. ملاکانی مثل عالی‌جناب فون بارنیم^۱، دوست او در این نهضت شرکت داشتند. آقای فون بارنیم به زودی اتحادیه را با حضور خود مفتخر می‌ساخت.

فون بارنیم آمد و همه‌ی قلب‌ها را تسخیر کرد. رفتارش بی‌تکلف و دوستانه بود. فرق سر، موهای سیاهش را درست دو نیم می‌کرد: جوهره‌ی کارمندی و وظیفه‌دان و کوشا. خونسرد حرف می‌زد. اما دست آخر چشمانش می‌درخشید. گرم و چابک دست‌ها را فشرد و خداحافظی کرد. بعد از این دیدار همه‌ی نو‌تونیست‌ها هم‌رای بودند که سوسیال دموکراسی دانه‌ای ست که آزادیخواهی یهودی‌منش از بطن آن جوانه می‌زد. و آلمانی‌های مسیحی باید همگی برگرداشتوکر^۲، کشیش دربار، گرد بیابند. دیدریش هم مثل بقیه دریافت روشنی از کلمه «دانه» نداشت و همه‌ی درکش از مفهوم سوسیال دموکراسی تقسیم سربه سر ثروت بود. اما همین برایش کفایت می‌کرد. عالی‌جناب فون بارنیم هر که خواهان روشننگری بیشتر را، با کمال میل در منزل خود می‌پذیرفت، و دیدریش هرگز خود را نمی‌بخشید، اگر که چنین فرصت تملق‌آمیزی را از دست می‌داد.

عالی‌جناب فون بارنیم در منزل مجردی، سرد و قدیمی خود با او به جلسه‌ای خصوصی نشست. آرمان سیاسی او مجلسی ملی بود، مثل مجلسی که در عصر سعادت‌آمیز قرون وسطی، و از رسته‌های نجبا، بازرگانان و پیشه‌وران تشکیل می‌شد. پیشه‌وری باید، همان‌طور که قیصر هم به حق خواستار شده بود، مثل سال‌های پیش از جنگ‌های سی‌ساله، گسترش می‌یافت، و از وظایف اتحادیه‌ها بود که اصول اخلاقی و خداترسی را برپا نگه دارند.

دیدریش به گرمی تمام تأیید می‌کرد. عضو ثبت‌شده‌ی یک رسته یا صنف بودن، و به زندگی خود نه در تنهایی، بلکه در جمع تحکیم‌بخشیدن، با روحیه‌ی او می‌خواند. از هم اکنون خود را نماینده‌ی صنف تولید کاغذ می‌دید. پرواضح است، عالی‌جناب فون بارنیم یهودی‌ها را از نظم و سامان آرمانی خود طرد می‌کرد. مگر نه این‌که یهودی‌ها تجسم اصل بی‌سامانی و انحلال‌طلبی، آشوبگری و بی‌قیدی، بله جوهره‌ی شر بودند؟

سیمای درستکارانه‌ی او از شدت نفرت در هم می‌رفت و دیدریش هم دستخوش همان احساس می‌گفت: «هرچه باشد، قدرت با ماست. ما می‌توانیم آنها را بیرون بریزیم. ارتش آلمان...»

عالی جناب فون بارنیم که در اتاق بالا و پایین می‌رفت، تأیید کرد: «همین! مگر ما محض این جنگ کردیم، آن‌هم جنگی چنین پرافتخار، که زمین‌های آبا و اجدادی من را بفروشد به یک آقای فرانکفورتی؟»

درحالی که دیدریش خاموش و متأثر نشسته بود، زنگ زدند. عالی جناب فون بارنیم گفت: «سلمانی من است. می‌خواهم او را هم روشن کنم.»

و چون دلسردی دیدریش از چشمش دور نماند، اضافه کرد: «طبیعی است، با این مردک در سطح خودش حرف می‌زنم. همه‌ی ما باید در راه سرکوب سوسیال دموکراسی دست به دست هم بدهیم، و مردم خرده‌پا را هم به اردوی قیصر مسیحی مان بکشانیم. شما هم به سهم خودتان تلاش کنید!»

به این ترتیب دیدریش مرخص شد.

وقتی که داستان را با ویل در میان گذاشت، ویل گفت: «این درست. من هم احترام زیادی برای مرام عالی دوستم فون بارنیم قایلیم. ولی با این حربه، ما در درازمدت کاری از پیش نمی‌بریم. ببینید. اشتوکر هم در قصر یخ تجربه‌ی تلخی از دموکراسی گرفت. بگذریم از این که حال از نوع مسیحی‌اش بود یا غیرمسیحی‌اش. کار از این کارها گذشته. امروز تنها یک شعار مطرح است: تا قدرت با توست، ضربه‌ات را بزن!»

و دیدریش سبکبار همسویی کرد. دوره‌افتادن و مسیحی دست و پا کردن از همان ابتدا در چشمش چندان خوشایند نیامده بود. ویل، با نگاهی مثل چشم گربه تهدیدآمیز، ادامه داد: «قیصر گفته است مسئولیت سوسیال دموکراسی با من. خوب، از این بیشتر چه می‌خواهید؟ به ارتش فهمانده‌اند ممکن است لازم بشود به روی طرف مربوطه آتش باز کند. بفرمایید! دوست عزیز! گفته باشم به شما، که کشور در آستانه‌ی حوادث بزرگی قرار دارد.»

و چون دیدریش کنجکاوی هیجان‌آمیزی نشان داد، افزود: «البته اخباری که من از طریق پسر داییم فون کلاپکه...»

و با این اسم درنگی کرد، تا دیدریش حالت خبردار به خود بگیرد و سپس ادامه داد: «...بله، از طریق ایشان به دست آورده‌ام، هنوز زود است به دست افکار عمومی برسد. فقط همین قدر گوشزد می‌کنم که اشارات دیروز اعلی حضرت، مبنی بر این که ناراضی‌های خرده‌گیر بهتر است چشم طمع از خاک آلمان بردارند، یک هشدار خیلی جدی است.»

دیدریش پرسید: «راستی؟ فکر می‌کنید این طور باشد. پس چه بد آورده‌ام من

که درست در چنین موقعیتی ناچار شدم خدمت اعلیٰ حضرت را ترک کنم. جداً افتضاح است. اجازه بدهید بگویم اگر در لباس سربازی بودم، در برابر دشمن داخلی تا پای جان از وظیفه کوتاهی نمی‌کردم. تا آنجا که من می‌دانم، قیصر می‌تواند خیالش از ارتش راحت باشد.»

در این روزهای سرد و نمناک فوریه‌ی سال ۱۸۹۲ بسیاری چیزها در خیابان خبر از نزدیکی رویدادهایی بزرگ می‌داد. در خیابان مرکزی اوتتر دن لیندن^۱ چیزی تغییر کرده بود. اما هنوز پیدا نبود چه چیز. پلیس سواره دهانه‌ی خیابان‌ها را می‌بست و انتظار می‌کشید. رهگذران نمایش قدرت را به یکدیگر نشان می‌دادند: «بی‌کارها!» و می‌ایستادند تا آمدنشان را تماشا کنند. اینان در گروه‌هایی کوچک، گام آهسته از شمال می‌آمدند، در اوتتر دن لیندن آشفته‌وار با ست می‌کردند، نگاه‌هایی جويا و پرسا به هم می‌انداختند، به طرف قصر می‌پیچیدند و دست‌ها در جیب، خاموش و مبهور مقابل آن می‌ایستادند و همچنان که چرخ ارابه‌ها گِل و لای به سرشان می‌پاشید، زیر بارانی که بر بالاپوش‌های رنگ و رورفته‌شان می‌بارید، قوز می‌کردند. برخی سر را به جانب افسرانی می‌گرداندند که از روبه‌رو می‌گذشتند. و برخی به سوی خانم‌های کالسکه‌سوار و آقایانی که در پالتوپوست‌های بلند، خرامان از خیابان بورگ^۲ می‌گذشتند. سیمایشان، تهی از هر حالت، نه تهدیدگر بود و نه حتی کنجکاو. هیچ. گفתי قصدشان دیدن نیست، بلکه خود را به تماشا می‌گذارند. برخی دیگر از پنجره‌های قصر چشم بر نمی‌گرفتند، و از چهره‌ی بالاگرفته‌شان باران فرو می‌چکید. سواری فریادکشان آنها را عقب می‌راند، تا به دهانه‌ی خیابان بعد. ولی اینان باز همان‌جا می‌ایستادند. و میان ردیف این چهره‌های درشت و یغور، که غروب نوری بی‌رمق بر پوستشان می‌تابید، با دیوار ستر و سنگین قصر، که در تاریکی فرو می‌رفت، گفתי جهان غرق می‌شد.

دیدریش می‌گفت: «نمی‌فهمم. چرا پلیس قاطعیت به خرج نمی‌دهد. اینها که یک مشت یاغی بیشتر نیستند.»

و بیل جواب می‌داد: «جایی برای نگرانی نیست. رفتار پلیس حساب‌شده است. مقام‌های بالا اهداف سنجیده‌ای دارند. باور کنید. همیشه مطلوب این

۱. خیابان مرکزی و حکومتی برلین. م.

نیست که غده‌های عفونت‌زای جامعه را در نطفه سرکوب کنی. گاهی بهتر است بگذاریم خوب رشدشان را بکنند، بعد به حسابشان برسیم!»

رشد منظور ویل با هر روز نزدیک‌تر می‌شد و در بیست و ششم ماه می‌نمود که به کمال خود رسیده باشد. در این روز تظاهرات بیکاران شکلی آگاهانه‌تر داشت. هنوز آنها را به یکی از خیابان‌های شمالی نرانده بودند که با حدتی بیشتر، و پیش از آن‌که بتوانند راهشان را ببینند، از دهانه‌ی اولین خیابان بیرون زدند. صف‌هاشان در او تر دن لیندن به هم پیوست. خاموش مثل آبی که سرریز می‌کند و تن به هیچ آبندی نمی‌دهد، هربار که پراکنده‌شان می‌کردند، از نو گرد هم می‌شتافتند، به قصر می‌رسیدند، پس می‌نشستند و باز خود را به پای آن می‌رساندند. آمد شد کاسکه‌ها بند آمد. پای انبوه رهگذران به این طغیان آرام کشیده شد که میدان را در خود فرو می‌برد، به این دریای تیره و بدرنگ بینوایان که یکباره به خروش آمد و مثل دکل کشتی‌های غریق دیرک‌ها را با پرچم‌ها افراخت و آوایی گسیخته و خفه برداشت: «نان! کار!» غرشی رساتر پی‌اش را گرفت، غرشی که از ژرفا بیرون می‌زد، آنی از اینجا، آنی از آنجا: «نان! کار!» و موج‌وار بالا می‌گرفت و از روی سر توده می‌غلطید: «نان! کار!» و با حمله‌ی اُسواران کف بر می‌آورد و در غلغل کرکننده و زنگدار زنان پس می‌ریخت: «نان! کار!»

مردم زیر دست و پا افتادند. کنجکاوان با دهان‌های باز از بالای مجسمه‌ی فریدریش به پایین جارو شدند. از لباس کارمندان فروپایه‌ای که راه اداره‌هاشان بسته بود، گرد و خاک به هوا می‌رفت. گفتی چوبشان می‌زدند. چهره‌ی درهم‌فشرده‌ی ناشناسی رو به دیدریش فریاد زد: «کار از قرار دیگری افتاده، اول نوبت یهودی‌هاست!»

و پیش از آن‌که دیدریش عالی‌جناب فون بارنیم را به جابیاورد، چهره دوباره در ازدحام گم شد. دیدریش خواست دنبال او برود. اما در پی یورش عظیم به سویی، به پای پنجره‌ی یک رستوران رانده شد. صدای شکستن شیشه‌ها را زیر فشار شنید. و صدای کارگری را که بلند می‌گفت: «همین تازگی‌ها بود که این جا را هم ندادند، چون که کلاه سیلندر به سر نداشتیم.» و تنه به تنه با دیگران از پنجره به داخل رستوران و به لابه‌لای میزهای واژگون و آدم‌هایی سرازیر شد که تنگ هم به شکم روی خرده شیشه‌ها افتاده بودند و بلند و ملتسمانه فریاد می‌زدند: «دیگر نیاید تو! خفه شدیم!»

اما باز کسان بیشتری به درون می‌ریختند. پلیس حمله کرد. خیابان، گفתי پذیرای رژه‌ی پیروزی می‌شود، پاک‌روبی شد. ناگهان یکی گفت: «ویلhelm!» و دیدریش دوباره بیرون آمد. هیچ‌کس ندانست یکباره چطور همه فضای حرکت یافتند و در توده‌ای یکپارچه، از گوش تا گوش خیابان در رکاب اسبی راه افتادند که قیصر بر آن جلوس کرده بود، آری قیصر! به او نگاه می‌کردند و در مرکبش می‌رفتند. کلاف انسان‌های پرقیل و قال گسیخت و همپای کاروان شاهی کشیده شد. همه‌ی چشم‌ها به او دوخته بود: خزیدنی تاریک، درهم و بی‌صورت و شکل، و بر فراز آن، فروغ سروری جوان و کلاهنخود بر سر: قیصر! به چشم خود می‌دیدند که او را از قصرش بیرون کشیده‌اند! آن‌قدر «نان! کار!» فریاد زده بودند، که او آمده بود. چیزی تغییر نکرده بود، جز این که او در میان آنها بود، و خیل بیکاران حال پیدا بود که راهش را رو به تمپل هوف جدا می‌کند. در کناره‌ها، آنجا که ازدحام چندان فشرده نبود، کسانی با رخت اعیانی به هم می‌گفتند: «خدا را شکر، او می‌داند چه می‌خواهد.»

«چه می‌خواهد؟»

«می‌خواهد به این اوباش نشان بدهد قدرت با کیست. او با احکام و منشورهای دو سال پیشش زیادی نرمش نشان داد. این جماعت وقیح شده است.»

«باید گفت سرِ ترس دارد، بچه‌ها. این یک لحظه‌ی تاریخی است!» دیدریش با شنیدن این جمله یکه خورد. مرد سالمندی که این جمله را گفت، رو به او کرد. سبیلی پهن و پر، و صلیبی آهنین بر سینه داشت: «آقای جوان! یک روز بچه‌های ما داستان اقدام امروز قیصر جوان و جلیل‌مان را در کتاب‌های درسی‌شان می‌خوانند. یادتان باشد!»

بسیاری سینه جلو داده بودند و چهره‌هایی رسمی داشتند. صاحب‌منصبان موکب قیصر، استوار و مصمم در او می‌نگریستند و با اسب به صف توده می‌زدند. گفתי مردم همه فرمان یافته‌اند سیاهی‌لشکرِ نمایشی شاهانه باشند. گاهی هم، در جست‌وجوی تأثیر خود بر تماشاگران، نگاهی به پهلوی می‌انداختند. اما او، قیصر، تنها نظر به خود و کار خود داشت. جدیتی عمیق خطوط چهره‌اش را خرابین کرده بود. چشمانش بر فراز هزاران سرِ مقهورِ سحرِ او، برق می‌جهاند. ایشان، عالی‌جاهی که فره‌ی ایزدی را با خود داشت، پنجه در پنجه‌ی غلامان شورشی می‌انداخت! یک‌تنه، بی‌هیچ محافظتی، و تنها به پشت‌گرمی

رسالت خود جرئت کرده بود و به میان آنها می‌رفت. اگر خواست خدا بود، می‌توانستند به رویش دست بلند کنند. او به جانفشانی در راه منویات مقدس خود آمده بود. و اگر خدا با او بود، پس اینان باید به چشم خود می‌دیدند. می‌دیدند، تا نقش عمل او و عجز خودشان برای همیشه در یادهاشان بماند.

مردی جوان با کلاه هنرمندها، در کنار دیدریش می‌آمد. این مرد پرانده: «شیگرد کهنه! ناپلئون هم در مسکو قاطی مردم می‌شد...»

دیدریش به پرخاش گفت: «ولی این کار، کار پرشکوهی است!» و نفس‌اش برید. آقای هنرمند شانه بالا انداخت: «خیمه‌شب‌بازی است. آن هم ناشیانه.» دیدریش نگاهش را به او دوخت. سعی کرد مثل قیصر چشم‌غره برود: «شما حتماً یکی از همان‌ها هستید، بله؟»

خود نمی‌دانست مخاطبش را به چه متهم می‌کند. فقط حس می‌کرد در برابر خرده‌گیری دشمنانه برای نخستین بار در زندگی باید از نهضتی عزیز دفاع کند. با وجود هیجان و خشم، اول نگاهی به شانه‌ی حریف انداخت: نه، چندان سببر نبود. پس جلورفت. با شکم دشمن را به پای دیوار راند و مشتی بر کلاه او کوفت. دیگران هم مشت‌ها را به کار گرفتند. کلاه روی زمین افتاد و به دنبال آن هنرمند هم.

همچنان‌که به راه ادامه می‌دادند، دیدریش به هم‌زمان گفت: «مردک مطمئناً خدمت نکرده بود. جای زخم شمشیر هم نداشت!» آقای سالمند با سیل پهن و صلیب آهنین در این میان دوباره پیدایش شده بود. دست دیدریش را فشرد: «آفرین جوان! آفرین!»

دیدریش که هنوز نفسش جانیامده بود، گفت: «حقش نبود که آدم از کوره در برود؟ مردک می‌خواست این لحظه‌ی تاریخی را در چشم ما ضایع کند.» آقای سالمند پرسید: «شما خدمت کرده‌اید؟»

دیدریش گفت: «دلم می‌خواست برای همه‌ی عمر سرباز می‌ماندم.» «خوب، بله. سدان هر روز دست نمی‌دهد.» آقای سالمند دستی به نوازش بر صلیب خود کشید و افزود: «ما این بودیم!»

دیدریش نگاهی چرخاند، ملت به زانو افتاده و قیصر را نشان داد و گفت: «این حرکت دست‌کمی از سدان ندارد!»

آقای سالمند گفت: «البته، البته...»

یک نفر فریاد زد: «آقای محترم، اجازه بفرمایید!»

و دفترچه یادداشتی را در هوا تکان داد: «این رویداد را باید گزارش کرد. برای نشان دادن شور و شوق عمومی. می‌فهمید؟ شما حال آن «رفیق» را حسابی جا آوردید، جداً.»

دیدریش همچنان له‌له‌زنان گفت: «اخ، چیز مهمی نبود... من که به سهم خودم حاضرم همین الان ضربه را بزنیم. قیصر هم با ماست.»

گزارشگر گفت: «عالی است.» و نوشت: «در خروش پرشور توده‌ی مردم فریاد نمایندگان همه‌ی رسته‌ها به گوش می‌رسید، که مراتب وفاداری، تعلق و اعتماد خلل‌ناپذیر خود را نسبت به مقام والای سرور اعظم ابراز می‌داشتند.»

دیدریش فریاد زد: «هورا!» چرا که دیگران همه هورا می‌کشیدند. و در میان رود پر فشار انسان‌هایی که شعار می‌دادند، ناگهان خود را پای دروازه‌ی براندن بزرگ یافت. در دو قدمی او قیصر بر پشت اسب از دروازه می‌گذشت. دیدریش توانست چهره‌ی او، آن صلابت خارااین و آن جهش صاعقه را ببیند. اما از بس شعار داده بود، همه چیز را تار می‌دید. نشئه‌ای قوی‌تر و باشکوه‌تر از نشئه‌ی آبجو او را بر سر پنجه بلند کرد و در هوا به پرواز درآورد. بالای همه‌ی سرها، در فضای جنونی خوش، در آسمانی که غایت احساسات ما چرخ می‌زند، کلاهش را تاب داد. آنجا، در زیر دروازه‌ی پیروزی، قدرت رکاب‌زنان، با خطوط خارااین چهره و چشمانی صاعقه‌بار، می‌گذشت. قدرتی که از فراز سر ما عبور می‌کند و ما بر سم اسبش بوسه می‌زنیم! قدرتی که گرسنگی، لجاج و مسخرگی زیر پایش افتاده‌اند! قدرتی که در برابرش ناتوانیم، چرا که دوستش داریم! قدرتی که در خون ماست، چرا که چاکرمنشی در خون ماست. ما جز ذره‌ای از او نیستیم، ذره‌ای ناچیز از تفی که او می‌کند! هریک از ما به تنهایی هیچیم. و اگر در توده‌های متشکل در اتحادیه‌های دانشجویی، ارتش، کارمندان، کلیسا، سازمان‌های علمی و اقتصادی، و دسته‌بندی‌های صاحب نفوذ، هرم وار صعود کنیم، تا به آن اوج، آن بلندا که او خارااین و صاعقه‌زنان ایستاده است، با او زندگی خواهیم کرد و از او سهم خواهیم گرفت. قاطع، در برابر کسانی که به او دورترند، و خشنود و پیروز، حتی وقتی که لگدمال‌مان کند: آری، عشقی که به او داریم، او را توجیه می‌کند.

یکی از محافظان که در زنجیره‌ای راه دروازه را بسته بودند، تنه‌ای به سینه‌ی دیدریش زد که نفس‌اش بند آمد. با این همه چشمانش چنان از مستی پیروزی پر بود که گفتی این خود اوست که از فراز سر همه‌ی این بیتوایان منکوب و راضی به گرسنگی، اسب می‌راند. از پی او، از پی قیصر! همه احساسی مثل دیدریش

داشتند و در پیش این همه احساس از یک زنجیره‌ی حفاظتی کاری بر نمی‌آمد. زنجیره پاره شده. اما روبه‌رو، زنجیره‌ی دوم ایستاده بود. باید راه کج می‌کردند و از بی‌راهه خود را به محله‌ی باغ وحش می‌رساندند، مگر روزنه‌ای می‌یافتند. تنها کسان اندکی موفق شدند. وقتی که دیدریش سر راه اسب‌ها به زمین، به زیر پای قیصر افتاد، تنها بود، درست مثل خود قیصر. انسانی در حالت خطرناک تعصب، گل‌آلود و ژنده، با چشمان موجودی وحشی. قیصر فرود آمد. صاعقه‌ای به او زد، او را شکافت. دیدریش کلاه از سر کند. دهانش باز بود. اما صدایی از آن بیرون نمی‌آمد. از آنجا که بس ناگهانی ایستاده بود، سکندری خورد و با ضرب در یک گودال آب افتاد. سراپا آغشته به گنداب، پاهایش به هوا رفت. قیصر خندید. این انسانی بود سلطنت‌طلب. زیردستی وفادار! پس رو به ملازمان کرد. به زانو نواخت و خندید. دیدریش در گودال خود او را تماشا می‌کرد و دهانش همچنان باز بود.

فصل دوم

تا آنجا که می شد سر و لباسش را پاک کرد و برگشت. روی یک نیمکت خانمی نشسته بود. دیدریش با اکراه از کنار او گذشت. خاصه که زن به او خیره هم شده بود. با خشم در دل گفت: "بوزینه" و ناگهان دریافت این چهره سخت وحشت زده است، و آگنس گوپل را باز شناخت.

بی درنگ گفت: «همین الان قیصر را دیدم.» آگنس، گویی از دنیایی دیگر، گفت: «قیصر؟» دیدریش با حرکت تند و آشفته ی دست و سر، سیل خفه کننده ی حرف را از سینه بیرون ریخت: «قیصر جوان و جلیل ما در محاصره ی یاغی های بلوایی یکه و تنها بود! یاغی ها رستورانی را ویران کرده بودند!» دیدریش خود در آن رستوران بود، و در اونتر دن لیندن به هواخواهی از قیصر چه زد و خوردهای خونینی که نکرده بود! جا داشت توپ به میدان می آوردند!

آگنس خجولانه گفت: «آخر مردم گرسنه اند. آنها هم آدمند.»

دیدریش چشم دراند: «آدم؟ آنها دشمن داخلی اند!»

و چون دید آگنس دوباره می ترسد، کمی آرام تر شد: «گویا مایه ی تفریح شما

می شود اگر به خاطر مشتی اوباش خیابان ها را ببندند!»

نه، این کار اسباب زحمت آگنس شده بود. او برای خرید به مرکز شهر آمده

بود و همین‌که خواسته بود به خیابان بلوشر برگردد، دیگر اتوبوسی حرکت نمی‌کرد و همه‌ی راه‌ها بسته بود، و حال، در این هوای سرد و نمناک، سر از این نقطه درآورده بود. حتماً پدرش دلوپس او بود. چه باید می‌کرد؟ دیدریش قول داد چاره‌ای بیابد. با هم راه افتادند. دیدریش یکباره حرفی برای گفتن نیافت و چنان‌که گویی دنبال راه می‌گردد، اطراف را پایید. آن دو میان درختان برهنه و فرش برگ‌های پوسیده و نمناک، تنها بودند. کو آن احساس‌های مردانه و پرشور دمی پیش؟ ترسی در دل دیدریش دوید از مایه‌ی ترس در آخرین گردشش با آگنس، آن روز که ماهرمان هشدارش داد و او توی اتوبوسی جهید، گرینخت و غیش زد. همان‌دم آگنس گفت: «خیلی وقت است که دیگر پیش ما پیدایتان نیست. مگر پدر برایتان نوشته است؟»

دیدریش کمی گرفته گفت پدرش مرده است. آگنس تسلیتی گفت، سپس به پرس و جو ادامه داد: چرا آن موقع، سه سال پیش یکباره غیش زد: «مگر این طور نیست؟ تقریباً سه سال می‌شود.»

دیدریش دوباره جرئتی یافت. گفت اتحادیه همه‌ی وقت او را می‌گرفته است. آخر انضباط سخت و بی‌امانی بر آن حکمفرماست و اضافه کرد: «بعدش هم رفتم سربازی.»

آگنس به ارزیابی، نگاهی به او کرد: «اوه، چه‌ها که نشده‌اید. در این میان حتماً دکتر هم هستید؟»

«هنوز که نه، اما خیلی نمانده.»

دیدریش، ناخرسند، نگاهش را به روبه‌رو دوخت. بریدگی زخم‌ها، پهنای شانه، آن مردانگی که به دست آورده بود، آیا این همه در چشم آگنس به حساب نمی‌آمد که متوجه‌شان نمی‌شد؟

به لحنی ناظریف گفت: «ولی شما...» در چهره‌ی مات و باریک دختر سرخی نامحسوسی دوید، و تانوک خمیده و کک‌مکی بینی‌اش رفت.

«بله، من گاهی ناخوشم. اما حالم بهتر می‌شود.»

دیدریش دلش سوخت: «البته منظورم این بود که قشنگ‌تر شده‌اید.» و موهای خرمایی او را تماشا کرد که انبوه‌تر از گذشته از زیر کلاش بیرون می‌زد و هاله‌وار چهره‌ی باریک‌تر از پیشش را در بر می‌گرفت. خواری‌ها و سرافکنندگی‌های آن روزها به یادش آمد، و این که امروز وضع عوض شده بود. پس به لحنی تحریک‌آمیز گفت: «حال آقای ماهرمان چطور است؟»

چهره‌ی آگنس در هم رفت: «هنوز او یادتان است؟ دیدن یا ندیدن او برای من فرقی نمی‌کند.»

«راستی؟ اما ماهلمان دفتر وکالت دارد، و می‌تواند شوهر خوبی باشد.»

«خوب، گیرم که.»

«آن وقت‌ها به او بی‌اعتنا نبودید.»

«از کجا به این نتیجه رسیده‌اید؟»

«هیچ وقت دست خالی به سراغتان نمی‌آمد.»

«دلم می‌خواست هدیه‌هایش را قبول نمی‌کردم. اما در آن صورت...» آگنس به راه و برگ‌های پوسیده‌ی پاییز گذشته نگاه کرد: «در آن صورت حق نداشتم هدیه‌های شما را هم بگیرم.»

با این حرف وحشت‌زده ساکت شد. دیدریش حس کرد حادثه‌ای گرانبار رخ داده است. او هم سکوت کرد. دیری گذشت تا سرانجام حرفی برای گفتن یافت: «چند شاخه گل که ارزشی نداشت.» و باز با تندخویی بازآمده: «ماهلمان حتی یک النگو به شما هدیه کرد.» آگنس گفت: «من هرگز آن را به دست نمی‌کنم.» قلب دیدریش یکباره تند شد. به زحمت گفت: «و اگر من هدیه‌اش کرده بودم؟» سکوت. دیدریش نفس در سینه حبس کرد. صدای آگنس بس آهسته و کند بیرون آمد: «در آن صورت چرا.»

به دنبال آن، ناگهان هر دو، بی‌آن‌که دیگر حرفی بزنند، گام‌هاشان را تندتر کردند. جلوی دروازه‌ی براندن بورگ رسیدند. اونتر دن‌لیندن را به شکلی تهدیدآمیز پر از پلیس یافتند. به شتاب از آن گذشته و به خیابان دروتن^۱ پیچیدند. اینجا خلوت‌تر بود. دیدریش قدم کند کرد و خندید: «در اصل خنده‌دار است. آخر ماهلمان هرچه هدیه برای شما می‌خرید، با پول من بود. حسابی گوش من را می‌برید. خوب، من هم جوان خامی بودم.»

ایستادند. آگنس از تعجب آهی کشید و نگاهش کرد. چشمان عسلی‌رنگش قرار نداشتند، «وحشتناک است، مرا می‌بخشید؟»

دیدریش پیروزمندانه لبخند زد: «اینها داستانی بود از بلاهت جوانی.»

آگنس پریشان‌خاطر گفت: «نه، نه.»

دیدریش گفت: «فعلاً، مهم رساندن او به خانه است. راه دوباره بسته بود و اتوبوسی هم به چشم نمی‌خورد: متأسفم. مجبورید مصاحبت من را قدری

بیشتر تحمل کنید. ضمناً خانهای من همین جاست. می‌توانید بیایید بالا. دست‌کم از باران در امان خواهید بود. خوب، البته خانم‌های جوان چنین اجازه‌ای ندارند.» آگنس هنوز این نگاه پریشان را داشت: «شما خیلی خوب هستید.» و با نفس‌هایی تندتر: «شما نجیب‌اید» و چون به درون آمدند: «به شما که می‌توانم اعتماد کنم.»

دیدریش گفت: «من می‌دانم در قبال شرافت اتحادیه‌ام چه وظیفه‌ای دارم.» باید از کنار آشپزخانه می‌گذشتند. کسی آنجا نبود. دیدریش به لحنی بزرگوار و مهربان گفت: «خوب، تا باران بند بیاید، پالتوی‌تان را درآورید.» و هنگامی که دختر کلاه از سر برمی‌داشت، بی‌آن‌که او را نگاه کند، پا به پا می‌کرد: «باید پیشخدمت را پیدا کنم تا چایی دم کند.» به طرف در رفت. اما یک‌ه خورد و برگشت. آگنس دست او را گرفته بود و می‌بوسید! وحشت‌زده و آهسته گفت: «آه، خانم آگنس!» و دست خود را، چنان‌که به تسلا، روی شانه او گذاشت. آگنس در آغوشش فرو رفت. دیدریش بیشتر از روی وظیفه لب‌ها را در عمق موهای انبوه او فشرد. زیر فشار دستش بدن آگنس چنان می‌لرزید که گویی می‌کوفتندش. خیزی و گرمای آن از پس جدار نازک پیراهن حس می‌شد. دیدریش گر گرفت. گردن او را بوسید. ناگهان آگنس چهره را پیش او گرفت، با دهان باز و چشمان نیمه‌بسته، و حالتی که دیدریش هرگز ندیده بود و سرش را به دوران انداخت. خواهشمندانه گفت: «آگنس، آگنس، دوستت دارم.» آگنس جوابی نداد. از دهان بازش نفس‌هایی گرم و کوتاه بیرون می‌زد. دیدریش تن او را که گفתי حال و دمی است که بیفتند و بگذارد، سر دست گرفت.

سپس آگنس روی کاناپه نشسته بود و گریه می‌کرد، و دیدریش به خواهش می‌گفت: «از من دلگیر نباش، آگنس.»

آگنس چشمان نمناکش را بالا گرفت: «گریه‌ام از خوشبختی‌ست. خیلی چشم‌به‌راحت ماندم.»

و چون دید دیدریش می‌خواهد دکمه‌های پیراهن او را ببندد، پرسید: «چرا، چرا می‌پوشانی‌شان، دیگر به چشمت قشنگ نمی‌آیند؟» دیدریش به اعتراض گفت: «من به مسئولیتی که به گردن گرفته‌ام، کاملاً آگاهم.»

«مسئولیت، مسئولیت با کی است؟ من سه سال تمام قلبم پیش تو بود و تو نمی‌دانستی. حتماً خواست سرنوشت این بود.»

دیدریش، دست‌ها در جیب، در دل گفت: «خیر، این چیزها خواست

دخترهای سبکسر است.“ اما از طرفی دلش می‌خواست دختر باز به او اطمینان خاطر بدهد: «پس فقط من، جداً فقط من را دوست داشتی؟»

«می‌دیدم باورم نداری. و وقتی دیدم دیگر بر نمی‌گردد و کار از کار گذشته است، برایم ضربه‌ی بزرگی بود. می‌خواستم برایت نامه بنویسم و پشت بیایم. اما هیچ وقت جرئت نکردم. چون تو دیگر دوستم نداشتی. روحیه‌ام به اندازه‌ی افت کرد که بابا ناچار شد ببردم به مسافرت.»

دیدریش پرسید: «کجا؟» اما آگنس پاسخی نداد و باز او را طرف خود کشید: «با من بدی نکن! من تنها تو را دارم!»

دیدریش شرم‌زده در دل گفت: “پس چیز زیادی نداری!” از وقتی برایش ثابت شده بود آگنس دوستش دارد، دختر در چشمش حقیر و بی‌مقدار می‌آمد. با خود گفت نباید هر حرف دختری با این راه و رفتار را باور کرد. به لحنی پرتمسخر پرسید: «ماهلان چی؟ آن قدرها هم که به او بی‌اعتنا نبودی.»

و چون دختر وحشت‌زده سینه بالا داد، افزود: «اِخ، بگذریم...!» و محض جبران، اضافه کرد خودش هم از خوشبختی گیج شده است. آگنس با کندی بسیار رخت پوشید. دیدریش گفت: «اما پدرت نباید بویی ببرد.»

آگنس شانه بالا انداخت. وقتی آماده شد و دیدریش در را باز کرد، دوباره ایستاد، با نگاهی سنگین و بیمناک اتاق را ورنداز کرد و گویی با خود، گفت: «شاید بار دومی در کار نباشد. به دلم افتاده که امشب می‌میرم.»

دیدریش با تأثیری ناخوشایند پرسید: «چطور مگر؟» به جای پاسخ، آگنس بار دیگر در آغوش او فرو رفت: دهان بر دهانش گذاشت و سینه بر سینه‌اش. و از کمر تا پا گویی در او تنید. دیدریش بر دبارانه صبر کرد تا او خود جدا شد، چشم‌ها را گشود و گفت: «نباید فکر کنی من از تو توقعی دارم. من دوست داشتم، و حالا هم هرچه پیش آمد، آمد.»

دیدریش تعارف کرد برایش کالسکه‌ای بگیرد. اما آگنس دوست داشت پیاده برود. در راه، دیدریش از حال خانواده و دیگر خویشاوندان پرسید. اما در میدان بل آلیانس^۱ رفته‌رفته آرامش خود را از دست داد و به صدایی اندک لرزان گفت: «من البته هرگز در این فکر نیستم که از وظایفم در قبال تو شانه خالی کنم. فقط

موقتاً... تو که می فهمی. من هنوز درآمدی ندارم. اول باید تحصیلم را تمام کنم، بعد بروم نتیش و به کارخانه خوب بگیرم.»

آگنس، آرام و سپاسگزار، گفتی از او دلجویی می کنند، گفت: «خوب می شد اگر می توانستم روزی زنت بشوم.»

به خیابان بلوشر که رسیدند، دیدریش پا سست کرد، با دلی خالی گفت شاید بهتر باشد برگردد. آگنس پرسید: «چون ممکن است ما را با هم ببینند؟ هیچ عیب ندارد. من در خانه می گویم به تو بر خورده ام، و با هم در یک کافه منتظر مانده ایم تا خیابان ها باز بشود.»

دیدریش در دل گفت، چه دستی در دروغ گویی دارد. آگنس اضافه کرد: «برای یکشنبه ناهار دعوت شده ای. حتماً باید بیایی.»

این دیگر بر دیدریش گران آمد. تندخوانه گفت: «باید؟ من؟ پیش شما؟...» آگنس با نرمی و رندی لبخند زد: «چاره ای نیست. اگر ما را با هم دیدند... مگر نمی خواهی دوباره بیایم؟»

اخ چرا. دیدریش می خواست. با این همه برای قول مساعد او باز آگنس باید چرب زبانی بیشتری می کرد. جلوی خانه، دیدریش با تعظیمی تشریفاتی خدا حافظ گفت و تند و محکم برگشت. فکر کرد: «چه آب زیر کاه! آب من با او در یک جوب نمی رود.»

و در همان حال با اکراه دریافت وقت رفتن به میخانه است. نمی دانست چرا، اما میلش به خانه می کشید. در اتاق را پشت سر خود بست، در همان آستانه ایستاد و به تاریکی خیره شد. ناگهان آغوش باز کرد، صورت را بالا گرفت و با آهی بلند گفت: «آگنس!»

خود را دگرگون و سبکبال می یافت، گفتی از زمین کنده شده است. فکر کرد: «چه خوشبختم. این زیبایی تا آخر عمر دیگر دست نمی دهد.» مطمئن بود تا این لحظه، تا همین دقیقه ی پیش همه چیز را به خطا می دیده و به خطا می سنجیده است. دوستانش در گوشه ی میخانه پای مشروب نشسته بودند و خود را آدم های مهمی فرض می کردند. یهودی یا بیکار، آزارشان به کی رسیده بود؟ چرا باید از آنها نفرت داشت؟ حس می کرد در دلش برای آنها هم جایی دارد. آیا راستی این او، بله، خود او بود که روزش در ازدحام آدم هایی گذشته بود که دشمن خود می دانستشان؟ حق با آگنس بود. آنها هم آدم بودند. آیا این او بود که سر یک کلمه حرف، بابایی را زیر مشت و لگد گرفته بود؟ که باد به غیب انداخته و لاف زده

بود؟ که سفیهانه خودش را از توش و توان انداخته و دست آخر بی جان و رمق، با رخت پاره زیر پای یک سوار، قیصر، افتاده بود که تازه به ریش او خندیده بود؟ دریافت تا پیش از ظهور آگنس زندگی فلاکت بار، پوچ و بی‌پشتوانه‌ای داشته است. همه‌ی خواسته و اهدافش به چشمش بیگانه آمد. از احساسات خود شرمش می‌شد. کسی او را دوست نداشت، تا این‌که آگنس پیدایش شده بود: «آگنس! آگنس! من! هیچ نمی‌دانی چقدر دوستت دارم!» ولی آگنس جاداشت که بداند. حس می‌کرد هرگز نخواهد توانست عشق خود را به خوبی این ساعت به زبان بیاورد. نامه‌ای نوشت. نوشت خودش هم این سه سال همیشه منتظر او بوده اما هرگز امیدی به خود راه نمی‌داده است. چه او را بی‌اندازه زیباتر و ظریف‌تر از آن می‌یافته که به دل امیدی ببندد. که ماهرمان را تنها از روی ترس و لجباج بهانه می‌کرده است. آگنس فرشته بود. و حال که به سراغ او می‌آمد، او هم به پایش می‌افتاد. «مرا بلند کن آگنس. از من کارها برمی‌آید! من به خوبی حس می‌کنم و می‌خواهم همه‌ی زندگی‌ام را نثار تو کنم!» گریه کرد. صورتش را به بالش کاناپه که هنوز بوی آگنس را می‌داد فشرد و کودکوار حق‌کنان به خواب رفت.

البته، صبح فردا که خود را در تخت‌خوابش نیافت، حیرت کرد. اما آن خاطره‌ی شکوهمند به یادش آمد، و موجی شیرین در خونس، تا به قلبش دوید. با این همه این تردید هم سر برداشت، که مبادا زیاده‌روی سرزنش آمیزی مرتکب شده باشد. یک بار دیگر نامه را خواند. نه، سطر سطر آن زیبا و بجا بود. دوستی با چنین دختر تحسین برانگیزی به راستی می‌توانست هر مردی را از خود بیخود کند. اگر الان در کنارش بود، بی‌شک نوازشش می‌کرد! با این همه صلاح این بود که نامه را نفرستد. این کار از هر نظر بی‌احتیاطی بود. چه بسا به دست آقای گویل می‌افتاد. .. آن را در کشوی میز گذاشت و قفل کرد: «هیچ به یاد غذا نبودم!» گفت تا صبحانه مفصلی برایش آوردند. «می‌خواستم سیگار هم نکشم، مباد بوی او زایل شود. چه بلاهتی! از این ادا اصول‌ها نباید داشت.» سیگاری روشن کرد. سپس به آزمایشگاه رفت. تصمیم گرفت احساس‌های خود را، به جای ریختن در قالب کلام، در موسیقی جاری کند. — آخر آن همه جمله‌های پراحساس از یک مرد پسندیده نبود. پیانویی کرایه کرد و این بار با توفیقی بیشتر از روزهای تمرین شوبرت و بتهوون، به نواختن پرداخت.

روز یکشنبه، همین که زنگ خانه‌ی گویل‌ها رازد، آگنس خود در را باز کرد.

گفت: «کلفت نمی‌توانست از سر اجاق دور بشود.» اما چشم‌هایش علت راستین را لو می‌دادند. دیدریش از درماندگی نگاهش را به آنگویی دوخت که آگنس برای جلب نظر او با آن بازی می‌کرد.

آگنس به نجوا گفت: «نمی‌شناسی‌اش؟» دیدریش سرخ شد: «مال ماهلمان است؟»

«مال توست. اولین بار است که دستم می‌کنم.»

چابک و گرم دست او را فشرد، سپس در اتاق شاه‌نشین باز شد و آقای گوپل به پیشواز آنها آمد: «آه، این همان دوست گریزی‌ای ما نیست؟» اما هنوز نگاهش به دیدریش نیفتاده، سیمایش تغییر کرد. از رفتار خودمانی خود پشیمان شده بود: «خدا شاهد است اگر تصادفاً می‌دیدمتان، ممکن نبود شما را به جای‌آورم. آقای هسلینگ!» دیدریش نگاهی به آگنس کرد، گویای آن‌که: می‌بینی، پدرت فهمیده که من دیگر آن جوانک ابله نیستم.

با آقای گوپل، خواهرها و شوهر خواهر او احوال‌پرسی کرد، و گفت: «در خانواده‌ی شما هیچ چیز تغییر نکرده است.» اما واقع آن بود که همه‌ی آنها را آشکارا پیرتر می‌یافت. خاصه آقای گوپل را، که حرکاتش دیگر چیزی از آن طراوت پیشین نداشت، و چربی دل‌مرده از گونه‌هایش آویزان بود. بچه‌ها این‌ک قد کشیده بودند و در اتاق جای کسی خالی می‌نمود.

آقای گوپل در پایان احوال‌پرسی‌ها گفت: «بله، بله. زمان می‌گذرد. اما دوستان خوب دست‌آخر به هم می‌رسند.»

و دیدریش، همچنان که به سر سفره می‌رفتند، شرم‌زده و با تحقیر در دل گفت: «اگر می‌دانستی چطور!» سرانجام هنگام صرف کباب یادش آمد چه کسی در گذشته روبه‌روی او می‌نشست: همان عمه‌ای که با طمطراق رشته‌ی تحصیلی او را پرسیده بود و نمی‌دانست شیمی و فیزیک دو علم مختلفند. آگنس، که سمت راست دیدریش نشسته بود، برایش گفت عمه دو سال پیش فوت کرده است. دیدریش زیر لب تسلیت گفت، اما در دل اندیشید: «پس او هم چانه‌اش را از جفنگ‌گفتن بست.» تصویری داشت، گفتی در این خانه هر آدم مکافاتی دیده و ذلیل شده است و سرنوشت تنها او را به فراخور ارزش اوج بخشیده است. نگاهی برتر و مال‌کانه به آگنس انداخت.

درست مثل آن بار که در گذشته، شیرینی بعد از غذا منتظرشان گذاشت. آگنس با تشویش بر می‌گشت و به در نگاه می‌کرد. دیدریش چشمان عسلی و

زیبای او را عبوس دید، گفتی اتفاقی جدی افتاده باشد. بلند شد و از در صدا زد: «ماری! شی-ری-نی!»

همین که برگشت، آقای گوپل جامش را به سلامتی او بلند کرد: «درست عین آن وقت‌ها. شما در منزل ما رفتار بچه را دارید در خانه پدری. راست نمی‌گویم، آگنس؟» آگنس با نگاهی که قلب دیدریش را مالش داد، تشکر کرد. دیدریش به خود فشار آورد، تا اشکش نریزد. چه لبخند محبت‌آمیزی به او می‌زدند اعضای این خانواده. داماد جامش را به جام او زد. چه آدم‌های خوبی! و آگنس، آگنس ملیح او را دوست داشت. ولی او شایسته‌ی این همه خوبی نبود! وجدانش تکان سختی خورد. به نحوی گنگ با خود نیت کرد بعداً با آقای گوپل صحبت کند.

متأسفانه بعد از شام باز آقای گوپل رفت به سر حرف بلواها، و این که اگر موفق می‌شدیم چکمه‌ی بیسمارک را از گرده‌مان برداریم، دیگر لازم نبود با رجزخوانی، کارگراها را جری کنیم. این آقا پسر - و این یعنی قیصر - عاقبت با گنده‌گویی‌هایش ما را به بلای انقلاب دچار می‌کند.

دیدریش ناچار شد به نام نسل نو، که با وفاداری تزلزل‌ناپذیری پشت سر قیصر جوان و عالی‌قدر خود ایستاده بود، به شدیدترین وجهی این خرده‌گیری‌ها را رد کند. اعلی‌حضرت به لفظ مبارک فرموده بودند: هر که با من است، خوش آمد. اما هرکس سر راهم بایستد خردش می‌کنم. و در این حال کوشید برق از چشم بجهاند. آقای گوپل گفت، تا ببینیم چه می‌شود. دیدریش اضافه کرد: «در این زمانه‌ی سخت، هرکس باید دین خودش را ادا کند.» و پیش‌نگاه‌شیفته‌ی آگنس به خود باد کرد.

آقای گوپل گفت: «یعنی چه، زمانه‌ی سخت؟ زمانه فقط وقتی سخت می‌شود که هر دو طرف عرصه را برهم تنگ کنیم. من که تا حال با کارگرایم کم و بیش تعامل داشته‌ام.»

دیدریش آشکارا عزم جزم داشت در شهر خود انضباط اساساً دیگری در کارخانه‌اش برقرار کند. درجا عذر سوسیال دموکرات‌ها را بخواهد، و روزهای یکشنبه کارکنان را به کلیسا بفرستد! آقای گوپل گفت: «پس ما یک چیزی هم بدهکار می‌شویم!» و افزود شخصاً نمی‌تواند چنین انتظاری از کارگرایانش داشته باشد. چرا که خودش فقط یک جمعه‌ی عید پاک را به کلیسا می‌رود: «می‌خواهید سر آنها شیر بمالم؟ مسیحیت به جای خود. اما دیگر چه کسی حرف کشیش جماعت را باور می‌کند.» سیمای دیدریش آشکارا در هم رفت:

«جناب آقای گویل، جواب من به شما فقط این است، که هر کیشی که مقامات عالی‌ما، خاصه مشاور فون بارنیم، دوست ارجمند من، آن را درست بدانند و به آن معتقد باشند، من هم چشم‌پسته به همان کیش درمی‌آیم. جواب من به شما همین است، و بس.»

شوهر خواهر کارمند دولت بود و از همین رو ناگهان طرف دیدریش را گرفت. آقای گویل تا بناگوش سرخ شد. آگنس با سینی قهوه به میان دوید. آقای گویل به زانوی دیدریش زد و پرسید: «سیگارهای من مزه می‌دهند؟ هان، می‌بینید؟ در مسائل انسانی ما اتفاق نظر داریم.»

دیدریش در دل گفت: «چون من به یک عنوان جزو خانواده محسوب می‌شوم.» و قدری از رفتار خشک خود کاست. هنوز محیط بسیار خوشایند بود: آقای گویل می‌خواست بداند دیدریش کی «فارغ‌التحصیل» و دکتر می‌شود. و نمی‌فهمید چطور ممکن است سر و صورت دادن به یک رساله‌ی شیمی دو سال یا بیشتر وقت ببرد. دیدریش غرق اصطلاحاتی نامأنوس درباره‌ی دشواری‌های دستیابی به محلول مورد نظر شد. حس می‌کرد آقای گویل منظور خاصی از طرح مسئله‌ی پایان تحصیل او دارد. ظاهراً آگنس هم آن را دریافت. چون به میان دوید و موضوع صحبت را عوض کرد.

وقت خداحافظی با دیدریش تا بیرون در رفت و در گوشش گفت: «فردا ساعت سه، پیش تو.»

دیدریش از ذوق ناگهانی او را پیش کشید و همان‌جا، در فاصله‌ی میان دو در، و ضمنی که کلفتِ خانه در همان گوشه گرم کار دیگ و قابلمه بود، بوسه‌ای از لبش گرفت. آگنس با ناراحتی ساختگی، گفت: «هیچ فکر نمی‌کنی اگر کسی سر برسد، چه بر سر من می‌آید؟» دیدریش ناراحت شد. و به نشانه‌ی بخشش، بوسه‌ای دیگر خواست. آگنس دریغ نکرد.

دیدریش معمولاً سر ساعت سه از میخانه به آزمایشگاه برمی‌گشت. اما این‌بار ساعت دو نشده در اتاقش بود. آگنس در واقع پیش از ساعت سه آمد: «هیچ‌کدام تصور نمی‌کردیم این‌قدر همدیگر را دوست داشته باشیم.» این‌بار خوش‌تر از دفعه‌ی پیش گذشت، خیلی خوش‌تر. دیگر نه گریه‌ای در کار بود، و نه ترسی. در شعاع آفتابی که به درون می‌تابید، دیدریش موهای آگنس را باز کرد و صورتش را در نور حمام داد.

آگنس آن‌قدر ماند که دیگر دیر می‌شد و ممکن بود به خریدی که در خانه

بهانه کرده بود، نرسد. ناچار می‌دوید. دیدریش پا به پایش می‌آمد و نگران سلامتی او بود. اما آگنس می‌خندید. سر و رویش گل انداخته بود و دیدریش را خرس کوچولوی خود می‌خواند. از این پس روزهایی که آگنس می‌آمد، همیشه به همین صورت می‌گذشت. آن دو سراپا خوشبخت بودند. آقای گوپل می‌دید حال آگنس بهتر از پیش می‌شود و این خودش را هم جوان می‌کرد. این بود که مهمانی یکشنبه‌ها هربار رنگی شاداب‌تر می‌یافت و تا دیروقت به درازا می‌کشید. بعد شراب داغ سر میز می‌آوردند. دیدریش باید که قطعه‌هایی از شوبرت می‌نواخت. گاهی هم با داماد خانواده ترانه‌های عامیانه می‌خواندند و آگنس همراهی‌شان می‌کرد. در این حال نگاهی به هم می‌کردند، گفتی این جشن خوشبختی آنهاست که گرفته‌اند.

گاهی در آزمایشگاه خدمتکار سراخ دیدریش می‌آمد و خبر می‌داد بیرون در خانمی منتظر اوست. دیدریش بی‌درنگ بر می‌خاست، وزیر نگاه‌های تفاهم‌آمیز همکاران چهره‌اش از غرور سرخ می‌شد. سپس با هم به گردش، نمایشگاه و یا کافه می‌رفتند، و چون آگنس نقاشی را دوست داشت، دیدریش همیشه از تازه‌های عالم نقاشی باخبر بود. آگنس خوش داشت برابر تصویری که می‌پسندید — بیشتر منظره‌ای آرام از روزی پرنشاط در سرزمینی خیالی و زیبا — دیری با چشم نیم‌پسته بایستد و رؤیاهایش را به دیدریش بگوید: «خوب باریک شو، آن وقت می‌بینی آن گوشه، چهارچوب نیست. بلکه دروازه است، یک دروازه با پله‌های طلایی. ما از پله‌ها پایین می‌رویم و از آن طرف، بیشه‌ی درخت‌های کیالک را دور می‌زنیم و سوار قایق می‌شویم. قایق چه تابی بر می‌دارد، حس می‌کنی؟ برای آنست که من و تو دست روی آب می‌کشیم. چه آب گرمی! آن روبه‌رو، بالای کوه، آن نقطه‌ی سفید، می‌دانی، آن خانه‌ی ماست. به آن طرف پارو می‌زنیم. می‌بینی، می‌بینی؟»

دیدریش با حرارت تمام می‌گفت: «بله، بله.»

و پلک‌ها را به هم نزدیک می‌کرد و هر آن خواسته و خیال آگنس را می‌دید. چنان سحر می‌شد که دست او را می‌گرفت تا خشک کنند. بعد در گوشه‌ای می‌نشستند و از سفرهایی می‌گفتند که آرزویش را داشتند، و نیز از عشق ابدی، و خوشبختی خالی از دلشوره در دوردست‌های همیشه آفتابی. دیدریش به آنچه می‌گفت، باور داشت. در اصل به‌خوبی می‌دانست سرشتی دارد خواهان یک زندگی معمولی و به دور از گرافکاری و ریخت و پاش. حقیقت آنچه در این

لحظه می گفت، از حقیقت هر آن چه می دانست والاتر بود. دیدریش راستین، دیدریش چنان که باید می بود، راست می گفت. ولی آگنس: حالا که بلند می شدند بروند، رنگش پریده بود و خسته به نظر می رسید، و در چشم های روشن و زیبایش پرتوی کدر، دیدریش را نگران می کرد. آگنس آهسته و لرزان می پرسید: «حال اگر قایق ما چپ می شد، چه؟»

دیدریش به لحنی مصمم می گفت: «در آن صورت خودم نجات می دادم.»
 «ولی آخر ساحل دور بود، و دریاچه هم عمیق.»
 و چون دیدریش سردرگم می ماند: «ما غرق می شدیم. بگو، دوست داشتی با من می مردی؟»

دیدریش نگاهش می کرد. سپس چشمانش را می بست و ناله کنان می گفت: «آری.»

اما کمی بعد، از چنین گفت و گویی پشیمان می شد. به خوبی دریافته بود چرا آگنس یکباره می بایست درشکه ای می گرفت و به خانه می رفت. چهره ای او تا بالای پیشانی کبود و متشنج می شد. وانگهی استاد خودش هم فهمیده بود که گاه زنی به سراغ او می آید. پس به نرمی با آگنس در میان گذاشت بیش از این نباید به خاطر هر ویرو هوسی او را از کارش بازدارد و با خود ببرد. آگنس در پاسخ گفت: «حق با توست. آدم های منضبط مجبورند وقتشان را تنظیم کنند. اما اگر برای ساعت پنج و نیم قرار داشتیم، و من ساعت چهار دلم هوای تو را کرد، چه؟»
 دیدریش در این لحن کلام طعن و تحقیری نهفته احساس کرد و خشن شد. گفت به معشوقه ای که بخواهد او را از کار و درسش بیندازد، هیچ احتیاج ندارد، و تصورش از این رابطه چیز دیگری بوده. آگنس پوزش خواست. گفت از این پس قانع خواهد بود و در اتاق او به انتظارش می ماند. دیدریش شرمگین شد، کوتاه آمد و با آگنس به شکوه از دست دنیایی پرداخت که عشق به تنهایی بر آن حاکم نیست. آگنس پرسید: «چرا این قدر به خودت سخت می گیری؟ تو که یک مقدار پول داری، و من هم. ما می توانیم زندگی بی دردسری داشته باشیم.»

دیدریش ابتدا متقاعد شد. اما بعد رنجید. از این پس نیمی به عمد او را چشم به راه می گذاشت. حتی سرزدن به مجامع سیاسی را وظیفه ای مقدم بر دیدن آگنس می شمرد. عصر روزی از ماه مه، داشت باز با تأخیر به خانه می آمد که جلوی در، با یکتاش دانشجویان دوره ای یکساله ای نظام، جوانی را دید که دودل نگاهش می کرد: «آقای دیدریش هسلینگ؟»

دیدریش با من و من گفت: «آه‌آه! شما... تو... شما حتماً آقای ولفگانگ بوک هستید!»

پسر جوان‌تر مرد بزرگ نتیش سرانجام تصمیم گرفته بود به پیروی از دستور پدر، به دیدن دیدریش بیاید. دیدریش نتوانست محض از سر باز کردن او به سرعت کافی بهانه‌ای بیابد و ناچار با خود به بالایش برد. ولی آنجا آگنس نشسته بود! در راهرو صدایش را بلند کرد، تا شاید آگنس بشنود و پنهان شود. با بیم فراوان در باز کرد. کسی در اتاق نبود، و روی تخت، کلاه آگنس هم. اما دیدریش می‌دانست: او آنی پیش اینجا بوده است. از صندلی، که درست سر جای خود نبود، دید و از هوا، که گویی هنوز از حرکت لباس او نوسانی آرام داشت، احساس کرد. بی‌شک آگنس در پستوی تنگ و بی‌روزن دستشویی بود. برافروخته و شرمنده از این که زن پیشخدمت اتاق را مرتب نکرده، صندلی‌ای پیش کشید.

ولفگانگ بوک گفت گویا بی‌وقت آمده است. دیدریش اطمینان داد: «آه، نه!» و صندلی تعارف کرد و کنیاک آورد. بوک از ساعت غیر معمول دیدار خودپوزش خواست. خدمت نظام برایش وقت دیگری نمی‌گذاشت. دیدریش گفت: «واردم.» و با پیشی جستن بر هر پرسشی، بی‌درنگ گفت خدمت نظامش را گذرانده است و ارتش را دوست دارد. حقیقت تنها در ارتش یافت می‌شود، و خوشا به سعادت کسی که بتواند همه‌ی عمر ارتشی بماند! اما متأسفانه وظایف خانوادگی او را به خود می‌خوانده. بوک لبخند زد، لبخندی خفیف و بدگمان که به دیدریش خوش نیامد: «بله، آقایان درجه‌داران. در جمع این جنابان می‌شود گفت طرفتان آدم حساسی است.»

دیدریش پرسید: «شما با این طایفه نشست و برخاست دارید؟» غرضش طعنه بود. اما بوک بدون تکلف گفت گهگاهی به باشگاه افسران دعوتش می‌کنند. و شانه بالا انداخت: «من هم می‌پذیرم و می‌روم. چون بی‌فایده نمی‌دانم از هر اردویی، دیدی به دست بیاورم. از طرفی معاشرت زیادی هم با سوسیال دموکرات‌ها دارم.» دوباره لبخند زد: «در معنا، گاهی دوست دارم ژنرال بشوم. و گاهی رهبر کارگری. خودم هم نمی‌دانم دست آخر از کدام طرف سر درمی‌آورم. دومین پیاله‌ی کنیاک را خالی کرد. دیدریش با خود اندیشید: «چه آدم چندش‌آوری. آگنس آنجا در تاریکخانه است!» گفت: «با امکاناتی که شما دارید، هر راهی به رویتان باز است. می‌توانید در انتخابات به رایشتاگ بروید. و یا

هر کار که دلتان خواست بکنید. اما من باید غم نانم را بخورم. در ضمن سوسیال دموکراسی را هم دشمن خودم می‌دانم، چون سوسیال دموکراسی دشمن قیصر است.»

بوک ناباورانه پرسید: «مطمئنید؟ ولی من که فکر می‌کنم قیصر در ته دلش با سوسیال دموکرات‌ها است. حتی شاید بدش نمی‌آمد شخصاً اولین رهبر کارگری باشد. چیزی که هست، احتمالاً کارگراها زیر بار نمی‌رفتند.»

دیدریش بر آشفت که این توهین به اعلیٰ حضرت است. بوک به روی خود نیاورد: «یادتان نیست که در حضور بیسمارک تهدید کرد حمایت نظامی‌اش را از اشراف پس می‌گیرد؟ قیصر، دست‌کم در ابتدای کار، مثل کارگراها، دل خوشی از آنها نداشت. گو این‌که البته به دلایلی غیر متعارف، چون راستش این است که چشم دیدن قدرت دیگران را ندارد.» بر دیدریش که در سیمایش حیرت مجسم می‌شد، پیشی جست و به لحنی بس شاداب‌تر افزود: «مبادا فکر کنید من از روی نفرت است که این حرف‌ها را می‌زنم. اختیار دارید برعکس، از روی محبت است. اگر بخواهید: یک نوع محبت دشمنانه.»

دیدریش گفت: «سر در نمی‌آورم.»

«خوب، بله. شبیه محبت به کسی که آدم عیب‌های خودش را در او می‌بیند، یا بگوییم خوبی‌هایش را. به هر تقدیر ما جوان‌های امروز همه مثل قیصرمان هستیم. یعنی زیاد بدمان نمی‌آید لافِ بزرگی بزنیم، با آن‌که به خوبی می‌دانیم آینده از آن توده‌هاست و دیگر بیسمارکی به عرصه نخواهد آمد، و لاسالی هم شاید باشند بین ما جوان‌هایی که استعداد بیشتری دارند و دوست دارند امروز هم از قبول این واقعیت سر باز بزنند. قیصر که به هر حال زیر بار آن نمی‌رود. با چنین قدرت بی‌کرانی هم که دری به تخته خورده و گیر او آمده، خودکشی است اگر شخصیت خود را بزرگ نداند. اما او هم در ته دل به نقشی که در قالبش رفته، قطعاً شک دارد.»

دیدریش پرسید: «نقش؟»

بوک عین خیالش نبود: «چون ممکن است کارش را به جاهای باریکی بکشد. آخر تأثیر چنین نقشی بر دنیای امروز احتمالاً بیشتر خنده‌آور خواهد بود. دنیای امروز همه را به یک چشم نگاه می‌کند. امروزه از شخصیت‌کاری بر نمی‌آید. و از آن کمتر از مردان بزرگ. تعیین‌کننده امروزه توازن است.»

دیدریش با همه‌ی توان سینه پیش داد: «اختیار دارید! پس مملکت آلمان را

چه می‌گویید؟ بدون مردان بزرگ، مگر ما آلمانی داشتیم؟ هوهن سولرن‌ها همگی مردان بزرگی بودند.»

بوک دوباره چینی دردآلود و بدبینانه به لب داد: «پس باید هوای کار خودشان را داشته باشند. و ما بقیه هم. قیصر، در سطح خودش، درگیر همان سؤالی است که من، که نمی‌دانم ژنرال بشوم و همه‌ی عمرم را وقف جنگی بکنم که احتمالاً هرگز در نخواهد گرفت، یا این که اگر دست داد یک رهبر نابغه‌ی ملی بشوم، آن هم جایی که ملت دیگر نیازی به نواغ ندارد. هر دو این شغل‌ها احساساتی‌گری است، و احساساتی‌گری، به روایت معروف، کارش به ورشکستگی می‌کشد.»

پی در پی دو پیاله‌ی دیگر کنیاک خالی کرد: «بله، حال می‌فرمایید چه کاره بشوم بهتر است؟» دیدریش در دل گفت: «مردک همیشه مست.» و از خود پرسید آیا وظیفه حکم نمی‌کند زیر گوش او بزنند؟ اما بوک یکتاش نظامی به تن داشت! وانگهی شاید سرو صدا آگنس را از مخفیگاهش بیرون می‌کشاند. و در آن صورت معلوم نبود چه‌ها پیش آمد! هرچه بود، تصمیم گرفت اظهارات بوک را دقیقاً به خاطر بسپارد. نکند این یارو، با این مراسم خیال ترقی هم در سر می‌پرورد؟ یادش آمد که در مدرسه انشاهای بوک، که پرمغز بودند، سوءظنی گنگ اما ژرف در او بیدار می‌کردند. با خود گفت: «راستی که هنوز همان «اهل هنر» گذشته‌هاست. همه‌ی خانواده او همین‌طورند.» همسر بوک پیرزنی یهودی و بازیگر تأثر بود.

در آنی از رفتار بزرگوار و نوازشگر بوک پیر در مراسم تدفین پدر، احساس حقارت کرد. این پسر نیز همان احساس را در وجود او می‌دمید، پیوسته و با همه چیزش: با آن سخنوری فاضلانهاش، رفتارش، و نشست و برخاستش با افسران. نکند او هم کسی بود مثل آقای فون بارنیم، و نه یکی از مردم ساده‌ی نتسیش؟ در دل تأکید کرد: «من از همه‌ی این خانواده نفرت دارم.» و از پس پلک‌های نیم‌بسته به این چهره‌ی فربه، آن بینی نرم و عقابی، و چشمان نمناک و متفکر نگریست. بوک بلند شد: «خوب، در ولایت تجدید دیدار می‌کنیم. من در نیمسال بعد، یا آن بعدی، امتحاناتم را می‌گذرانم. و بعدش راهی جز این نمی‌ماند که در نتسیش ادای وکیل مدافع‌ها را در بیاورم... و شما؟»

دیدریش با خشونت گفت در نظر دارد وقتی تلف نکند و برای همین تابستان کار دکترای خود را به پایان رساند. بدین شکل بوک را تا بیرون در بدرقه کرد. در دل گفت: «جوان ابلهی هستی که هیچ بو نمی‌بری من دختر در خانه دارم.» و

سرخوش از برتری خود بر بوک، و نیز آگنس که در تاریکی انتظار کشیده و دم نزده بود، برگشت.

اما همین که در را باز کرد، آگنس روی صندلی افتاده بود، سینه‌اش به شدت می‌تپید و بادستمالی حق‌هق‌گریه‌اش را می‌پوشاند. دختر چشمان کبودش را به او دوخت. دیدریش دریافت وقتی در بیرون نشسته بود، پیاله سر می‌کشید و مهمل می‌بافت، چیزی نمانده بود آگنس از نفس بماند و گریه کرده بود. نخست پشیمانی بی‌حدی در جانش دوید. آگنس او را دوست داشت! دختری که آنجا نشسته بود، چنان دلبسته‌ی او بود که به هر خفتی تن در می‌داد. نزدیک بود آغوش باز کند، به پای او بیفتد و گریه‌کنان پوزش بخواهد. اما از ترس جو غلوآمیز و احساساتی‌ای که امکان داشت از نو سر بردارد و باز به قیمت چند روز کار او و فرادستی آگنس تمام شود، به موقع خودداری کرد. تسلیم او نشد! خاصه که آگنس به عمد غلو هم می‌کرد. برای همین بوسه‌ای سطحی بر پیشانی او زد و گفت: «تو اینجایی؟ هیچ ندیدمت که بیایی.»

آگنس به هوای یک جواب سر بلند کرد، با این همه چیزی نگفت. دیدریش درآمد که درست همین دمی پیش کسی اتاق را ترک گفته است: «یک بدیهودی که ادا اصول در می‌آورد. صاف و ساده یک آدم چندش‌آور!» از این سر به آن سر اتاق قدم‌زدن گرفت و تا ناچار از نگاه به آگنس نباشد، پیوسته بر سرعت گام‌هایش می‌افزود و پر خاشش اوج می‌گرفت: «اینها بدخواه‌ترین دشمن‌های ما هستند! به همه‌ی مقدسات دست دراز می‌کنند. با آن تحصیلات به اصطلاح عالی‌شان! این بدیهودی باید صد بار کلاهش را بالا بیندازد که ما تازه تحملش هم می‌کنیم. بهتر است برود و سرش را توی رساله‌های حقوقی‌اش بگیرد و پوزه‌اش را ببندد.» و به صدایی باز هم بلندتر و به قصد رنجاندن آگنس: «من برای امثال این هنردوستان نق نقو پیشیزی ارزش قایل نیستم!» و چون آگنس پاسخی نمی‌داد، دوری‌نو برداشت: «همه‌اش به خاطر آنست که در این وقت روز هرکس و ناکسی من را توی خانه پیدا می‌کند. همیشه باید به خاطر تو در این گوشه کز کنم.»

آگنس شرمگین گفت: «آخر شش روز است همدیگر را ندیده‌ایم. این یکشنبه هم که نیامدی. می‌ترسم دیگر دوستم نداشته باشی.»

دیدریش بالای سر او ایستاد و به لحنی برتر گفت: «عزیزم. جداً لازم نمی‌بینم هنوز هم به تو اطمینان بدهم که دوستت دارم. ولی این موضوع سوای آن است که آیا خوش دارم به این خاطر هر یکشنبه‌ی خدا عمه‌های تو را تماشا کنم که قلاب

می‌بافند، و با پدرت درباره‌ی سیاست حرف بزnm که هیچ چیز از آن نمی‌فهمد؟»
آگنس سر را پایین انداخت: «آن وقت‌ها که با پدر صمیمی بودی، چه خوب بود.»

دیدریش رو از او برگرداند و از پنجره به بیرون خیره شد. نکته درست در همین بود، در این که او از صمیمت با آقای گویل پروا داشت. زوت‌بیر، حسابدارش به اطلاع او رسانده بود که کاسی گویل رو به کساد است و سلولزهایش دیگر به درد نمی‌خورند. زوت‌بیر سفارش سلولز را لغو کرده بود. در چنین شرایطی عضویت دیدریش در خانواده‌ی او به طبع برای پیرمرد کارساز بود. حس می‌کرد این آدم‌ها با چاپلوسی دست و پایش را می‌بندند و آگنس هم! به او ظن داشت که با پدرش تبانی کرده است. یک بار دیگر تندخویانه به طرفش برگشت: «و بعد، عزیز من، صادقانه بخواهی، هرچه که بین من و تو می‌گذرد، مسئله‌ی خودمان است. بهتر است پای پدرت را به آن نکشیم. رابطه‌ای مثل رابطه‌ی ما را نباید با دوستی خانوادگی قاطی کرد. وجدان اخلاقی من که این دو را کاملاً از هم جدا می‌داند.»

یک دم گذشت. سپس آگنس بلند شد. گفتی همه چیز را درک کرده است. با چهره‌ای به شدت کبود، به طرف در رفت. دیدریش خود را به او رساند: «اما آگنس، منظورم این نبود. همه‌اش بابت احترام زیادی است که برای تو قایلم... و می‌توانم باز یکشنبه‌ها بیایم.»

آگنس با سیمایی خشک رها کرد تا او حرف بزند. دیدریش به خواهش افتاد: «اوقات تلخی را بگذار کنار، تو حتی کلاهت را برنداشته‌ای. آگنس کلاه را برداشت. دیدریش از او خواست روی کاناپه بنشیند. آگنس نشست. حتی به همان‌گونه که می‌خواست، او را بوسید. اما در همان حال که لبانش می‌خندیدند و بوسه می‌دادند، چشمانش خیره و بی‌اعتنا بود، با این‌همه ناگهان دیدریش را در آغوش خود فشرد. این یک مطمئن نبود که انگیزه‌ی او نفرت نباشد. اما بعد دریافت که بیش از هر باره نوازش شده است.

سرحال و خشنود گفت: «امروز جداً خوش گذشت، مگر نه، آگنس کوچک و شیرین من؟» آگنس گفت: «خدا حافظ.» و دیدریش هنوز رخت می‌پوشید که شتابان دست به سوی کیف و چتر برد. «چقدر عجله داری!»

«می‌بینم کار دیگری نیست که برایت بکنم.» به همین زودی به آستانه‌ی در رسیده بود. ناگهان با شانه به چهارچوب خورد و بی‌حرکت ماند.

دیدریش نزدیک آمد، دید که او حق‌گریه می‌کند. نوازشش کرد، و گفت: «آخر چه شده؟ چه خبر است؟»

گریه‌ی آگنس اوج گرفت و تشنج‌آمیز شد. اشک‌هایش فروکش نمی‌کرد. دیدریش هرچند یک بار می‌گفت: «آخر آگنس، چه شد یکباره، ماکه با هم خوش بودیم.» و کاملاً درمانده: «کاریت کردم؟»

آگنس از خلال حمله‌ی گریه و با نفسی که به سختی بالا می‌آمد گفت: «دست خودم نیست. معذرت می‌خواهم.» دیدریش او را به طرف کاناپه برد. و چون سرانجام بحران فروخواید، آگنس شرمگین شد: «ببخش، به اختیار خودم نیست.»

«کاری از من ساخته‌ست؟»

«نه، نه، از اعصاب است، معذرت می‌خواهم!»

دیدریش دلسوز و صبور او را تا کالسکه همراهی کرد. اما بعد این حمله‌ی عصبی هم به نظرش بازی مسخره‌ای آمد، یکی از آن ابزارها، به قصد شکای قطعی او. احساس این که به دور آزادی و آینده‌اش تار می‌تنند، دیگر آنی او را ترک نمی‌کرد. با برخوردای خشن و تأکید بر استقلال مردانه‌اش، و سردی در رفتار به محض گرم شدن محیط، از خود دفاع می‌کرد. یکشنبه‌ها در مهمانی خانوادگی گویل هشیاری و احتیاطی به کار می‌برد، گفتی که در سرزمین دشمن است: بی‌خطا و نفوذناپذیر. می‌پرسیدند امتحاناتش کی تمام می‌شود؟ نمی‌دانست. ممکن بود همین فردا محلول خواسته‌اش را به دست بیاورد و یا شاید هم دو سال دیگر. تأکید می‌کرد در آینده نیز همچنان به جیب مادر خود وابسته می‌ماند و تا دیری جز برای کار، وقتی نخواهد داشت و چون آقای گویل ارزش‌های آرمانی زندگی را گوشزد می‌کرد، با زمختی در حرف او می‌دوید: «همین دیروز مجموعه‌ی اشعار شیلرم را فروختم. پس اندازم ته کشیده بود. این حرف‌ها دل‌خوشکنک است.»

هرگاه پس از چنین اظهارنظرهایی نگاه بهت‌آمیز و عبوس آگنس را بر خود حس می‌کرد، یکدم حالی می‌یافت، گفتی این او نیست که این حرف‌ها را می‌زند. گفتی در مه گام برمی‌دارد، به خطا دهان می‌گشاید، و اراده‌اش به دست خودش نیست. اما این لحظه‌ها دوامی نداشت.

آگنس از آن پس تنها وقتی می‌آمد که صدایش می‌زد، و چون نوبت کار و یا می‌خوارگیش می‌شد، می‌رفت. از روزی هم که او را جلوی ویترین یک

اغذیه‌فروشی نگه داشت و گفت این منظره بیشترین لذت هنری را به او می‌بخشد، دیگر به خیال‌پردازی در پیش تابلوهای نقاشی هم او را اغوا نمی‌کرد. سرانجام قلب دیدریش هم از این آمدن‌های دیر به دیر فشرد. آگنس را سرزنش کرد که چرا اصراری به سرزدن بیشتر ندارد: «آن وقت‌ها طور دیگری بودی.»

آگنس گفت: «باید منتظر باشم.»

«منتظر چه؟»

«که تو دوباره تغییر کنی. آخ، من اطمینان کامل دارم. تو به وقتش تغییر

می‌کنی.»

دیدریش از ترس بگومگو سکوت کرد. با این وصف همان شد که آگنس گفته بود. رساله‌ی دکترای دیدریش پایان یافت و پذیرفته شد. حال دیدریش برای دستیابی به احساس رفیع‌گذار از یک نقطه‌ی عطف، یک امتحان شفاهی ناچیز بیشتر پیش رو نداشت. همین که آگنس با چند شاخه گل سرخ به او تبریک گفت، اشک‌هایش سرریز کرد. گفت برای همه‌ی عمر دوستش خواهد داشت. آگنس خبر داد آقای گویل همین روزها سفری تجاری و چند روزه در پیش دارد. «و هوا هم عالی ست...»

بی‌درنگ از خاطر دیدریش گذشت: «باید از آن استفاده کرد. ما هیچ وقت از

این فرصت‌ها نداشته‌ایم.»

تصمیم سفر به روستا گرفتند. آگنس آبادی‌ای سراغ داشت به نام دل جنگل، که قطعاً مثل اسمش جایی دنج و شاعرانه بود. گفت: «تمام روز را با هم خواهیم بود.»

دیدریش اضافه کرد: «و تمام شب را هم.»

حتی ایستگاه حرکتشان هم دورافتاده و خلوت بود، و قطار بسیار کوچک و قدیمی. آن دو تنها مسافران کویه بودند. کم‌کم هوا تاریک می‌شد. بازبین بلیت فانوس دوداندودی برایشان روشن کرد. و آنها تنگ در آغوش هم، خاموش و با چشمانی گشاده، کشتزارهای یکنواخت و هموار را تماشا می‌کردند. چه دل‌انگیز بود پای پیاده به پهنه‌ی آنها زدن، رفتن و محوشدن در تاریکی ایمن! نزدیک بود در دهکده‌ای که چهار خشت خانه بیشتر نداشت، پیاده شوند. اما بازبین با خنده‌رویی نگذاشت. مگر می‌خواستند شب را روی کاه سر کنند؟ سرانجام رسیدند. مهمانخانه حیاطی بزرگ داشت، با اتاق پذیرایی فراخی که زیر سقف چوبی آن چراغ‌های نفتی می‌سوخت، و مهمانخانه‌دار خوش‌طبعی که آگنس را

«خانم محترم» صدا زد و با چشمان اسلاوی خود نگاهی زیرکانه و پرمعنا به آنها انداخت، نگاهی سرشار از تفاهم پنهان و حجب. می‌خواستند بی‌فاصله پس از غذا به اتاق خود بروند. ولی جرئت نکردند و با فرمانبری به ورق‌زدن مجله‌هایی پرداختند که مهمانخانه‌دار جلوی‌شان گذاشت. با این همه تا رویش را آن طرف کرد، هوشتی، بالای پلکان بودند. هنوز چراغی روشن نکرده یا در باز، در آغوش هم فرو رفتند.

صبح زود آفتاب به درون تابید. آن پایین، مرغ‌ها در حیاط دانه برمی‌چیدند و روی میز جلوی ایوان بال می‌کوفتند. «صبحانه را پایین می‌خوریم!» پایین رفتند. گرمای دلچسبی بود. از آغل بوی خوش یونجه می‌آمد. قهوه و نان مزه‌ای تازه‌تر از همیشه می‌داد. قلبشان از هر غباری پاک بود. زندگی به رویشان آغوش باز کرده بود. تصمیم گرفتند بروند و ساعت‌ها گردش کنند. مهمانخانه‌دار ناگزیر شد نشانی خیابان‌ها و دهکده‌های آن حوالی را بدهد. باگشاده‌رویی از ساختمان و تختخواب‌های او تعریف کردند. مهمانخانه‌دار گفت حتماً در ماه عسل‌اند؟ گفتند: «درست است.» و از ته دل خندیدند.

آفتاب ماه ژوویه بر پست و بلند سنگفرش جاده سایه‌روشن می‌زد. خانه‌ها چنان گوژ، کج و کوچک بودند که جاده در میان دو ردیف آنها مثل مزرعه‌ای سنگی، برجسته می‌نمود. صدای زنگ مهمانخانه‌دار جلمبر تا مدت‌ها پشت سر آن دو تازه‌وارد بلند بود. تک و توک آدم‌هایی که بالباس‌های دهاتی از زیر سایه‌ها می‌گذشتند، برمی‌گشتند و نگاهشان می‌کردند: این دو خوش‌پوش‌تر از همه بودند و از این رو چهره‌هایی مغرور داشتند. آگنس مغازه‌ای کشف کرد که «کلاه برازنده‌ی بانوان خوش‌سلیقه» می‌فروخت: «باورکردنی نیست. در برلین اینها را سه سال پیش به سر می‌گذاشتند!» سپس از دروازه‌ای لق و زهوار دررفته به بیابان زدند. فصل درو بود، و آسمان نیلی و سنگین و پرستوها در دل آن گفתי درون آبی آرام و کم‌شتاب، شنا می‌کردند. خانه‌های دهقانی دوردست، در هرم داغ‌هوا غوطه می‌خوردند. جنگل با کوره‌راه‌هایش سیاهی می‌زد. دست هم را گرفتند و بی‌آن‌که قراری میانشان باشد، ترانه‌ای را خواندند که از دوران دبستان می‌شناختند و روایت از کودکان صحراگرد می‌کرد. دیدریش صدایش را بم کرد، تا آگنس را به تحسین وادارد. و چون باقی ترانه را نمی‌دانستند، رو به هم کردند و قدم‌زنان یکدیگر را بوسیدند.

دیدریش با مهربانی به صورت گل‌انداخته‌ی آگنس و آن مژه‌های طلایی و

چشمان عسلی روشن نگاه کرد و گفت: «تازه دارم به عمق زیبایی تو پی می‌برم.» آگنس چنان نفس عمیقی کشید که پیراهنش بر اندامش چسبید. گفت: «هوای تابستان به من می‌سازد.» بر کیل‌های باریکش نرم و چابک راه می‌رفت، و در پی او روسری بلند و آبی رنگش در اهتزاز بود. دیدریش گرمش شد. کت و سپس جلیقه را کند. سرانجام اعتراف کرد میلش به سایه می‌کشد. کنار گندمزاری درونشده، زیر درخت افاقیایی که هنوز عطر می‌پراکند سایه‌ای یافتند. آگنس نشست و سر دیدریش را روی زانو گذاشت. باز با هم کلنجار رفتند و سر به سر هم گذاشتند. ناگهان آگنس دریافت دیدریش خوابیده است.

دیدریش بیدار شد، به دور و بر نگاه کرد و چون نگاهش به چهره‌ی آگنس افتاد، چشم‌هایش به شیدایی درخشید. آگنس گفت: «عزیزم، چرا قیافه کودن‌ها را گرفته‌ای؟»

«نفهمیدم. چه حرف‌ها. دست بالا اگر پنج دقیقه خوابیده باشم، نه، حقیقتاً یک ساعتی خوابیده‌ام. حوصه‌ات سر نرفت؟» اما حیرت آگنس از این که یک ساعت گذشته، از او هم بیشتر بود. دیدریش سر را از زیر دست آگنس که هنگام خواب روی موهای او گذاشته بود، بیرون کشید.

از راه و بیراه مزارع برگشتند. در یک کشتزار سیاهی هیکلی را دیدند، و چون از لای ساقه‌های نی دقیق شدند، پیرمردی بود عرقچین به سر، با کتی مسی رنگ، و شلوار چرمی کوتاهی آن هم قرمز. مرد چمباتمه نشسته بود و ریشش سر زانوهایش ریخته بود. خم شدند، تا بهتر تشخیص بدهند. ناگهان دیدند مرد دیربست با چشمان سیاهش آن دو را می‌پاید. بی‌اراده قدم‌ها را تند کردند و در نگاهشان ترس از موجودات افسانه‌ای لانه کرده بود. به دور و بر چشم انداختند: در دشتی پهناور و ناآشنا بودند، شهر کوچک پشت سرشان بیگانه‌وار زیر آفتاب لمیده بود و آسمان به چشم‌شان چنان می‌آمد، گفתי چندین شبانه‌روز راه رفته‌اند. خوردن ناهار بر روی ایوان، در آفتاب و کنار مرغ‌ها و پنجره‌ی باز آشپزخانه که آگنس از میان آن بشقاب‌ها را می‌گرفت، هیجان‌انگیز بود. کجا بود آن نظم اعیانی خیابان بلوشر و آن میز میخانه‌ی پاتوق دیدریش؟

دیدریش گفت: «من از اینجا جنب نمی‌خورم.» و آگنس افزود: «چرا برویم؟ من یک نامه برای بابا می‌نویسم و از طریق یکی از دوستانم در کوسترین^۱ آن را پست می‌کنم، و بابا خیال خواهد کرد من در کوسترین هستم.»

کمی بعد دوباره به گردش رفتند. این بار در جهتی دیگر، به سمت آبیگری که سه آسیاب بادی بر افقش دکل بسته بود. در آبراه قایقی بود. قایق را کرایه کردند و به آب زدند. یک قو به طرفشان آمد. قو و قایق بی صدا از کنار هم گذشتند. قایق میان بوته‌های معلق از حرکت ماند. آگنس بی مقدمه از مادر و خواهران دیدریش پرسید. دیدریش گفت آنها همیشه با او خوب بوده‌اند و دوستشان دارد. می‌خواست بنویسد خواهرهایش عکس‌هایشان را برای او بفرستند. خوشگل شده بودند، شاید هم خوشگل نه، بلکه متین. یکی از خواهرها، امی^۱ اهل شعر بود، مثل آگنس. دیدریش مصمم بود تا وقتی شوهر نکرده‌اند، از آنها سرپرستی کند. ولی مادرش را همیشه پیش خود نگاه‌بدارد. زیرا تا پیش از آشنایی با آگنس همه‌ی خوبی‌های زندگی را مرهون او بود. از ساعت‌های شامگاهی و افسانه‌های دوران کودکی در پای کاج کریسمس تعریف کرد. و حتی از دعا‌هایی که از «ته دل» می‌خواندند.

آگنس سراپا گوش شده بود. سرانجام آهی کشید و گفت: «دوست دارم مادرت را ببینم. از مادر خودم که هیچ چیز یادم نیست...» دیدریش از روی ترحم، با احترام تمام او را بوسید. به نحوی گنگ احساس عذاب وجدان می‌کرد: حال باید حرفی را به زبان می‌آورد که بی‌شک دل آگنس را برای همیشه آرام می‌کرد. ولی آن را به بعد موکول کرد. توانش را نداشت. آگنس چشم در چشم او دوخت و آرام گفت: «می‌دانم. تو آدم خوش قلبی هستی. متها گاهی رفتارت طوری نیست که باید.» دیدریش دلش از این دآوری ریخت. آگنس گویی پوزش می‌خواهد، گفت: «امروز هیچ ترسی از تو ندارم.»

دیدریش احساس پشیمانی کرد. گفت: «مگر پیشترها داشتی؟»

آگنس گفت: «من همیشه از آدم‌های متکبر، و یا زیاده‌شوخ، می‌ترسیدم. پیشترها در جمع دوست‌هایم اغلب احساس حقارت آزارم می‌داد. پیش خود می‌گفتم آنها حتماً عقب‌ماندگی مرا می‌بینند و تحقیرم می‌کنند. و تعجب می‌کردم که چرا به روی خودشان نمی‌آورند. در بچگی عروסקی داشتم با چشم‌های درشت و آبی. روزی که مادرم مرد، به ناچار در اتاق عقب، با عروسم تنها بودم. عروسک با چشم‌های سخت و شیشه‌ای‌اش به من خیره شده بود و چشم‌هایش می‌گفت: مادر تو مرده است. از این به بعد همه تو را همین‌طور نگاه می‌کنند که من نگاه می‌کنم. دلم می‌خواست آن را دمر کنم. اما جرئت نمی‌کردم. آخر مگر

می توانستم سر آدم‌ها را هم روی زمین فشار بدهم. همه‌ی آنها همان چشم‌ها را داشتند، و گاهی...» چهره را پشت شانه‌ی دیدریش پنهان کرد: «حتی تو...»
 بغض گلو‌ی دیدریش را گرفت. شانه او را نوازش کرد و با صدایی لرزان گفت: «آگنس، آگنس شیرین من. هیچ نمی‌دانی چقدر دوست دارم... من از تو می‌ترسیدم. بله، می‌ترسیدم! سه سال تمام دلم برای تو پر می‌زد، اما تو برایم بیش از حد ظریف و خوب بودی...» قلبش می‌گداخت. همه‌ی آن حرف‌ها را که بعد از دیدار اولشان در نامه‌ی توی کثو انداخته و نفرستاده نوشته بود، به زبان آورد. آگنس کمر راست کرده بود و گوش می‌داد. دهانش از شوق باز بود. آهسته غریو برداشت: «من می‌دانستم تو چه روحیه‌ای داری. می‌دانستم که تو هم مثل منی!»

دیدریش گفت: «ما مال همیم.» و او را به سینه فشرد. اما از گفته‌ی خود وحشت کرد. اندیشید: «حال منتظر است. حال باید آن کلمه را گفت.» خواست هم که بگوید. اما احساس فلج‌شدگی کرد. فشار بازوهایش بر پشت آگنس سست‌تر می‌شد... آگنس تکانی به خود داد. دیدریش فهمید: او دیگر منتظر نبود. بی‌آن‌که به چشمان هم نگاه کنند، از هم جدا شدند. دیدریش ناگهان دست‌ها را به صورت خود کوفت و به گریه افتاد.

آگنس پرسید چرا گریه می‌کند. و به دلجویی دیری موهایش را نوازش کرد. سپس بی‌آن‌که خطابش به او باشد، رو به فضای خالی گفت: «کی باورم می‌شد که دوام پیدا می‌کند. باید عاقبت ناگواری می‌یافت، چون خیلی خوب بود.»

دیدریش با نومییدی سر بلند کرد: «هنوز که به آخر نرسیده!»

آگنس پرسید: «تو به خوشبختی اعتقاد داری؟»

«اگر قرار باشد تو را از دست بدهم، نه!»

آگنس زیر لب گفت: «تو می‌روی، وارد زندگی می‌شوی و من را از یاد

می‌بری.»

دیدریش او را به طرف خود کشید: «بهتر است بمیرم!»

آگنس لب روی گونه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد: «نگاه کن! چه آب زیادی! مثل دریاچه است! قایق‌مان به حال خودش رها شده است و ما را به وسط آب می‌کشد. آن تابلو یادت هست؟ و آن دریاچه که یک بار در عالم رؤیا رویش قایق سواری می‌کردیم؟ کجا می‌رفتیم؟» و آهسته‌تر: «راستی کجا می‌رفتیم؟» دیدریش دیگر جوابی نمی‌داد. تنگ‌تر در آغوش هم رفتند. لب بر لب هم

گذاشتند. از پشت هر لحظه بیشتر رو به آب خم می‌شدند. آگنس بود که به او فشار می‌آورد، یا او بود که آگنس را به طرف خود می‌کشید؟ هرگز چنین عمیق با هم یگانه نشده بودند. دیدریش حس کرد حال همه چیز درست است. تاکنون برای زندگی با آگنس شرافت، شجاعت و صدق کافی نداشته بود، اما حال فاصله‌ی خود را با او پر کرده بود. حال همه چیز درست بود.

ناگهان با یک ضربه به هوا پرتاب شدند. دیدریش نیروی زیادی به کار برد، تا آگنس از او کنده شد و کف قایق افتاد. سپس دستی به پیشانی کشید: «چه مان شده؟» با سردی ناشی از وحشت و گویی به او توهین کرده‌اند، چشم از آگنس برتافت: موقع قایق‌رانی که این طور بی‌احتیاطی نمی‌کنند.

در سر پا آمدن به او کمک نکرد. در جا دست به پاروها برد و قایق را برگرداند. آگنس صورتش را به طرف ساحل گرفته بود، یک بار خواست نگاهی به او کند. اما دیدریش چنان نگاه سخت و بدبینانه‌ای به او انداخت، که در خود کز کرد.

در غروبی که سایه پهن می‌کرد، با سرعت هرچه بیشتر از جاده برگشتند. دست آخر تقریباً می‌دویدند. تنها وقتی سر حرف را باز کردند که تاریکی غلیظ شده بود و دیگر چهره‌ی هم را به وضوح تشخیص نمی‌دادند. شاید فردا صبح آقای گوپل از سفر می‌آمد. آگنس باید برمی‌گشت... همین که به مهمانخانه رسیدند، سوت قطار از دور بلند شد. دیدریش به لحنی ساختگی که باید بیانگر نارضایتی می‌بود، گفت: «به غذا هم دیگر نمی‌رسیم!» با عجله چمدان بستند، پول دادند و بیرون زدند. هنوز سوار نشده بودند که قطار راه افتاد. چه بخت بلندی که برای انجام خرده کارهای مالی در ربع ساعت آخر آن قدر که باید نفس داشتند. کلام آخر گفته شده بود، و حال هریک زیر نور مات فانوس تنها نشسته، و چنان که پس از شکستی بزرگ، گیج و منگ بود. آیا این همان دشت تاریک، و سوسه‌گر و مژده‌بخش نبود؟ همان دشت دیروزین؟ اما راهی به گذشته وجود نداشت. کی چراغ‌های شهر سر بر می‌داشتند تا نجات بدهند؟

وقتی رسیدند، بهتر دیدند هر کسی تنها درشکه بگیرد. دیدریش با قطار برقی رفت. تماس دست‌ها و چشم‌ها سطحی بود.

وقتی تنها شد، با خود گفت: «اوخ، فکر می‌کنم دیگر کار یک رویه شده باشد.» و با خود اندیشید: «اما به همان سادگی هم می‌توانست بیخ پیدا کند.» و برآشفته: «عجب آدم عصبی‌ای! حتم دارم خودش به قایق می‌چسبید و من را به دست آب می‌سپرد. این نقشه را کشیده بود، تا حتماً عقدش کنم! زن جماعت

وقیح است. از هیچ کاری شرم ندارد. اینجاست که دیگر ما مردها زیر بار نمی‌رویم. خدا می‌داند، شاید این بار من را بیشتر از آن موقع دست به سر می‌کرد که با ماهلمان تباری کرده بود. این باید در زندگی من درس عبرت باشد. دیگر تمام شد.“

با قدم‌هایی مصمم سراغ نوتوتنیست‌ها رفت. از این پس شب‌ها را با آنها می‌گذراند و روزها به مطالعه برای امتحان شفاهی می‌پرداخت. اما از روی احتیاط نه در خانه، بلکه در آزمایشگاه. وقتی به خانه می‌آمد، بالارفتن از پله‌ها برایش دشوار بود. با خود اعتراف می‌کرد که دلش می‌لرزد. در اتاق را با تعلل باز می‌کرد: کسی آنجا نبود. پس از یک سبکباری نخستین، سرانجام هرباره کار به آنجا می‌کشید که از پیشخدمت می‌پرسید آیا کسی سراغ او را نگرفته است؟ کسی سراغ او را نگرفته بود.

اما پس از چهارده روز، نامه‌ای آمد. پیش از آن که فکر کند، آن را گشوده بود. اما بعد خواست نخوانده در کشوی میز بیندازش. با این حال دوباره بیرونش آورد و در فاصله‌ای دور جلو چشم گرفت. شتابزده و بدگمان جابه‌جا سطری خواند: «من خیلی بدبخت‌ام...» گفت: «به گوشم آشناست!» «جرئت نمی‌کنم پیشات بیايم...» «خوشا به حالت!» «چقدر وحشتناک است که با هم بیگانه شده‌ایم...» «خوب که دست‌کم قبول داری!» «به خاطر اتفاقی که افتاده، من را ببخش، و یا شاید هیچ اتفاقی نیفتاده...» بیش از این می‌خواستی چه اتفاقی بیفتد؟ «دیگر تحمل زندگی را ندارم...» «باز که شروع کردی!» و سرانجام آن را به درون کشو، به کنار نامه‌ای انداخت که در آن شب بی‌بند و باری و زیاده‌روی نوشته، اما خوشبختانه نفرستاده بود.

ولی هفته‌ی بعد، همین که سه شب به خانه آمد، پشت سر خود صدای پایی شنید که طنینی خاص داشت. برگشت. هیكلی از حرکت باز ماند، دست‌ها را کمی افراشت و خالی در پیش سینه گرفت. در طول در باز کردن و بستن او را در تاریک و روشن هنوز آنجا ایستاده دید. در خانه چراغی روشن نکرد. شرمش آمد درحالی که آگنس در آن تاریکی چشم به بالا دوخته بود، اتفاقی را روشن کند که زمانی از آن او بود. باران می‌آمد. چند ساعت می‌شد که این دختر انتظار می‌کشید؟ بی‌شک هنوز هم با ته‌مانده‌ی آخرین امید خود آنجا ایستاده بود. تحمل‌ناپذیر بود! خواست پنجره را باز کند، پا پس کشید. یک بار دیگر، کلید خانه در دست، ناگهان خود را سر پله‌ها یافت. همین قدر موفق شد که برگردد. سرانجام

در را قفل کرد و رخت کند. با خود گفت: "پسر، یک کم قاطعیت!" مگر نه این که این بار پا پس کشیدن مشکل تر می شد. دخترک بی شک لایق دلسوزی بود. اما هر چه باشد، تقصیر با خودش بود. "من اول از همه، در حق خودم موظف هستم."

صبح روز بعد، پس از شبی بیداری، حتی از آگنس دل چرکین بود که چرا دوباره خواسته است او را از راه زندگیش به در کند، آن هم جایی که خوب می دانست امتحان در پیش است! این بی وجدانی به او می برآید. اینک هیئت آگنس، از رهگذر آن صحنه‌ی شبانه، آن نقش گدایان در باران، حالتی مظنون و شوم یافته بود. او را یکسر سقوط یافته گرفت و محکم با خود گفت: "دیگر هرگز، به هیچ وجه." و تصمیم گرفت برای همان چند روز اقامتش در برلین، خانه‌اش را عوض کند: "حتی اگر از اיתار مالی چاره‌ای نباشد." خوشبختانه در همان روزها همکاری دنبال اتاق می گشت. دیدریش ضرری متحمل نشد و بی درنگ به نقطه‌ی دوری در شمال شهر اسباب کشید. اندک مدتی بعد در امتحان قبول شد. اتحادیه‌ی نو توتنیست‌ها به افتخار قبولی‌اش به صبح‌نوشی‌ای نشست که تا دهمه‌ی غروب طول کشید. وقتی به خانه برگشت، گفتند آقای در اتاق منتظرش است. با خود گفت: "حتمأ ویبل است. باید می آمد و تبریک می گفت." و با دلی فراخ از امید، اندیشید: "از کجا معلوم مشاور فون بارنیم نباشد؟" در را باز کرد و واپس جست. آنجا آقای گوپل ایستاده بود. آقای گوپل هم ابتدا حرفی به ذهنش نرسید. سرانجام مطلبی یافت: «آها، فراک پوشیده‌اید.» و پس از لختی درنگ: «آمده بودید پیش من؟»

دیدریش گفت: «نه.» و از نو جا خورد: «فقط امتحان دکترایم را تمام کردم.» آقای گوپل در جواب گفت: «که این طور، تبریک می گویم!» حال سرانجام قفل دهان دیدریش باز شد: «نشانی جدید من را چگونه آوردید؟»

«البته شما آن را به صاحب خانه‌ی قبلی‌تان نداده بودید. ولی جز آن راه‌های دیگری هم هست.» باز همدیگر را برانداز کردند. صدای گوپل آرام بود. ولی دیدریش تهدیدی خوفناک در آن حس می کرد. هر بار اندیشه‌ی فاجعه را از ذهن رانده بود، ولی حال فاجعه سر رسیده بود. باید که می نشست. گوپل رفت سر حرف: «در معنا، من برای این آمدم که حال آگنس هیچ خوب نیست!»

دیدریش با ریاکاری نومیدانه‌ای گفت: «آه، چه اش هست؟»
آقای گوپل مغموم سر تکان داد: «قلبش نمی کشد. البته از اعصابش است...»

و پس از آن که بیهوده منتظر تأیید دیدریش ماند، بار دیگر گفت: «البته. و حالا حوصله مان در خانه خیلی سر رفته است. دلم می خواهد یک کم او را سر ذوق بیاورم. اما اجازه بیرون رفتن ندارد. یک سری به ما بزنید. فردا یکشنبه است.»

دیدریش پیش خود اندیشید: «نجات یافتم. چیزی نمی داند.»
از شادی سیاستمدار شد. سر خاراند و گفت: «جداً قصدش را هم داشتم. اما حالا مجبورم فوری به شهرمان برگردم. سرپرست پیر کارخانه مریض است. حتی وقت خداحافظی با استادهایم را هم ندارم. فردا صبح زود راه می افتم.»
گویل دست خود را روی زانوی او گذاشت: «یک بار دیگر فکر کنید، آقای هسلینگ. گاهی آدم دینی به دوستانش دارد.»

خیلی آرام حرف می زد و نگاه چنان نافذی داشت که دیدریش تاب آن را نیاورد. من و من کنان گفت: «کاش امکانش را داشتم.»
آقای گویل گفت: «امکانش را دارید. شما در خصوص هر آنچه الان مطرح است، امکانش را دارید.»

دیدریش در دل خود خشک و سخت شد: «چطور؟»
پدر گفت: «خودتان می دانید چطور.» و پس از آن که صندلی اش را قدری پس کشید: «امیدوارم فکر نکنید آگنس من را فرستاده. برعکس من به او قول داده ام کاری به کار شما نداشته باشم و اسباب مزاحمت نشوم. اما بعد با خودم فکر کردم در اصل با این الفت بین من و شما، و آن آشنایی که من با پدر مرحومتان داشتم، و با این روابط تجاری دوطرفه و غیره، احمقانه است اگر ما باز این قدر از هم رو پنهان کنیم.»

دیدریش در دل گفت: «عزیزم آن روابط تجاری که دیگر قطع شده است.» و بنا را بر حمله گذاشت: «آقای گویل، من اصلاً از شما رو پنهان نمی کنم.»

«خوب، پس دیگر کارها ردیف است. من خوب درک می کنم. هیچ جوانی به خصوص امروزه بدون واهمه تن به زندگی زناشویی نمی دهد. اما در مورد ما که موضوع هیچ چم و خمی ندارد. درست نمی گویم؟ بخش های تولیدی ما به هم پیوند می خورد و چنانچه شما بخواهید کارگاه پدریتان را توسعه دهید، تجهیزهای آگنس خیلی به کارتان می آید.» و بدون این که نفس تازه کند، درحالی که چشمانش از پی تکیه گاهی می جستند: «البته در حال حاضر من بیشتر از ده هزار مارک نمی توانم نقد کنم. ولی سلولز، هر قدر بخواهید، تحویل می گیرید.»

دیدریش در دل اندیشید: «می بینی. آن ده هزار مارک را هم باید قرض کنی.

تازه اگر اعتبار داشته باشی.» و گفت: «منظور من را بد فهمیدید، آقای گویل. من به فکر ازدواج نیستم. ازدواج پول زیادی می‌خواهد.»
 آقای گویل با چشمانی آکنده از ترس خندید و در همان حال گفت: «یک کار دیگر هم می‌توانم بکنم...»

دیدریش آقامنشانه دست رد تکان داد و گفت: «آخ، از حرفش بگذریم...»
 آقای گویل هر لحظه در مانده‌تر می‌شد: «خوب، پس اصلاً چه می‌خواهید؟»
 «من؟ هیچ! فکر می‌کردم شما چیزی می‌خواهید که سراغ من آمده‌اید.»
 گویل به شتاب دست رد تکان داد: «هسلینگ عزیز، این دیگر نمی‌شود، بعد از آنچه که بهر حال اتفاق افتاده و این همه هم تداوم داشته.»
 دیدریش پدر را بر انداز کرد، چینی به گوشه‌ی لب داد و گفت: «پس شما خبر داشتید؟»

گویل با لکنت گفت: «مطمئن نبودم.»
 و دیدریش، به لحنی برتر: «اگر غیر از این بود، تعجب می‌کردم.»
 «من به دخترم اطمینان داشتم.»
 دیدریش، مصمم به هر کاری برای دفاع: «پس اشتباه می‌کردید.» پیشانی
 گویل سرخ شد: «آخر به شما هم اطمینان داشتم.»
 دیدریش دست‌ها را در جیب شلوار کرد، به صندلی تکیه داد و گفت: «یعنی این که من را هالو خیال کرده بودید.»

گویل بالا جست: «نه، ولی آن ردلی هم که هستید، صورتان نمی‌کردم.»
 دیدریش آرام و باوقار بلند شد: «حاضرید دوئل کنید؟»
 گویل فریاد زد: «انگار بدتان نمی‌آید دختر را فریب بدهید و پدرش را هم با گلوله بکشید. در آن صورت شرافت‌تان تکمیل است!»

دیدریش هم بنای تندی گذاشت: «شما اصلاً چه می‌دانید شرافت چیست؟ من دختر شما را فریب ندادم. فقط کاری را کردم که خودش می‌خواست. دیگر هم نمی‌شد شرش را از سر باز کرد. این را هم دخترتان از شما دارد.» و با پرخاش:
 «از کجا معلوم شما از همان اول با او چنین قراری نگذاشته‌اید؟ این تله است!»

گویل سیمایی داشت، پنداری می‌خواهد فریادی بلندتر سر دهد. اما ناگهان وحشت کرد. با صدای عادی خود، تنها این که صدایش می‌لرزید، گفت: «ما داریم پاک به کام آتش می‌رویم. اما مسئله بسیار خطرتر از آن است. من به آگنس قول داده‌ام آرام بمانم.»

دیدریش از روی استهزا خنده سر داد: «دیدید شیادی می‌کنید؟ اول که می‌گفتید آگنس هیچ نمی‌داند شما اینجا هستید.»

پدر پوزش جویانه لبخند زد: «در کار خیر، آدم هرچه باشد به توافق می‌رسد. راست نمی‌گویم، هسلینگ عزیز؟»

دیدریش هرگونه خوشرویی را به زیان خود دید: «نکبت ببرد هسلینگ عزیز شما را! من برای شما آقای دکتر هستم!»

آقای گویل پاک خشکش زد: «آه‌آه! گویا اولین بار است که یک نفر باید شما را آقای دکتر خطاب کند. جا دارد از این موقعیت به خودتان ببالید.»

«حال می‌خواهید به شرافت حرفه‌ی من هم دست دراز کنید؟»

گویل دست رد تکان داد: «من نمی‌خواهم به چیزی دست دراز کنم. فقط از خودم می‌پرسم من و دخترم چه هیزم تری به شما فروخته‌ایم مگر؟ واقعاً لازم است این قدر پول داشته باشید؟»

دیدریش حس کرد سرخ می‌شود. پس هرچه قاطع‌تر پیش رفت: «حالا که می‌خواهید حرف دلم را بشنوید، بگذارید برایتان بگویم: حس تقوای من به من اجازه نمی‌دهد با دختری وصلت کنم که بدون عفاف به زندگی زناشویی می‌آید.»

پیدا بود گویل می‌خواهد بار دیگر پرخاش کند. اما دیگر توانش را نداشت. فقط توانست بغض‌اش را فرو دهد: «کاش امروز بعدازظهر بودید و آن فلاکت را می‌دیدید! آگنس به من اعتراف کرد. چون بیشتر از این تحملش را نداشت. فکر می‌کنم دیگر حتی من را هم دوست ندارد. دلش فقط پیش شماست. دیگر چه می‌خواهید؟ شما که اولین بودید.»

«از کجا بدانم؟ پیش از من آقای با شما رفت و آمد داشت به اسم ماهلمان.» و از آنجا که آقای گویل، گویی ضربه‌ای به سینه‌اش خورده باشد، واپس جست: «بله، از کجا بدانم؟ کسی که یک بار دروغ گفت، دیگر نمی‌شود به او اعتماد کرد...» و در پایان: «هیچ‌کس نمی‌تواند از من متوقع باشد، یک همچو زنی را مادر بچه‌هایم قرار بدهم. من بیشتر از این وجدان اجتماعی دارم.» برگشت. خم شد و اسباب‌هایش را در چمدان باز کنار دستش گذاشت.

این بار در پشت سرش به راستی صدای گریه آقای گویل به گوشش خورد و خودش هم نتوانست جلوی تأثرش را بگیرد. مرام مردانه و شریفی که بر زبان آورده بود، مصیبت آگنس و پدرش، که وظیفه او را از تسکین آن باز می‌داشت،

خاطره‌ی دردناک عشقش و این همه فاجعه‌های سرنوشت او را هم منقلب کرد. با نگرانی و التهاب صدای در گشودن و بستن آقای گویل را شنید، سپس صدای گام‌های سست‌اش را در راهرو، و سرانجام صدای بستن در راهرو را. هرچه بود، گذشته بود. سر دیدریش روی سینه افتاد، به روی چمدان نیمه‌انباشته خم شد و های‌های گریه کرد. شب را با نواختن پیانو گذراند.

به این شکل سهم احساسات را ادا کرده بود. آدم باید قوی باشد. با خود گفت اگر ویل به جای او بود، آیا هرگز این قدر احساسات نشان می‌داد؟ و خود را سرزنش کرد. حتی آدم بی‌سر و پایی مثل ماهلمان که هیچ قاموسی نداشت، از نرمش‌ناپذیری قدرت درسی به او داده بود. این که دیگران هم ممکن بود احتمالاً در گوشه‌ای از ضمیر خود نقطه‌ضعفی داشته باشند، در چشمش به حد اعلا بعید می‌آمد. ضعف تنها در او رخنه کرده بود، آن هم از جانب مادر. و دختری مثل آگنس، دختری از قضا عین مادر خودش کم عقل، بسا که آدمی از او می‌ساخت که در این زمانه‌ی سخت به درد هیچ کاری نمی‌خورد. این زمانه‌ی سخت: با این عبارت آنچه هرباره پیش چشم دیدریش می‌آمد، اغتشاش بیکاران، زنان و کودکان، آشوب تهی‌دستی، ترس و شورش در اونتر دن لیسندن بودن که احساساتش را تا حد هورا به غلیان می‌آورد و او را مقهور می‌کرد، مقهور قدرت، قدرتی که بر همه چیز سایه می‌اندازد، قدرت ناانسانی‌ای که در کشاکش این غوغا، صاعقه‌زنان سم می‌کوبد، آری، با صلابت سنگ، و گویی که بر تارک همگان.

با حس انقیادی شوق‌آمیز پیش خود گفت: "چاره‌ای نیست. باید همین طور بود. بدا به حال کسی که این طور نیست. سر آنها می‌رود زیر سم." گویل‌ها، پدر و دختر، چه حقی به گردن او داشتند؟ آگنس بالغ بود و بچه‌ای برای او نیآورده بود. دیگر چه حقی؟ "باید دیوانه می‌بودم اگر به کاری تن در می‌دادم که به سودم نبود و هیچ کس نمی‌تواند به آن وادارم کند. به من هم کسی مفت چیزی نمی‌دهد." از این که چنین خوب بار آمده بود، احساس غرور کرد. اتحادیه، خدمت نظام و هوای شاهنشاهی او را پرورده و آبدیده کرده بود. تصمیم گرفت اصول فراگرفته را در تنسایش، در خانه برقرار کند و راه‌گشای روح زمانه‌ی خود شود. برای آن که این تصمیم را در سر و ظاهر خود هم نمایان کند، فردای آن روز به آرایشگاه درباری هابی^۱ در خیابان میتل^۲ رفت و در چهره‌ی خود تغییری را داد که این اواخر بیش از پیش در چهره‌ی افسران و صاحب‌منصبان عالی‌رتبه می‌دید و تا آن

1. Hoby

2. Mittel

دم در چشمش ممتاز تر از آن می آمد که تقلیدپذیر باشد. گفت سبیلش را با بند در دو زاویه به بالا تاب دادند. دهان، که حال از زیر مو بیرون آمده بود، به ویژه وقتی لبها را پایین می داد، تهدیدآمیزی دهان گربه را می یافت و دو سر سبیل تا گوشه ی چشمها بالا می آمد، چشمهایی که خود او را هم دچار هول می کردند، گفتی از چهره ی قدرت برق می جهانند.

فصل سوم

برای فرار از شر مزاحمت بیشتر خانواده‌ی گوپل درجا راهی شد. کوپه گرمایی آزاردهنده داشت. دیدریش که تنها بود، کت، جلیقه و کفش را از پی هم درآورد. چند ایستگاهی مانده به نتسیش دو نفر سوار شدند: دو خانم با سرو وضع خارجی‌ها، که ظاهراً از دیدن دیدریش با پیراهن فلانل بدشان آمد. دیدریش هم به سهم خود شیک‌پوشی آنها را چندش‌آور یافت. آن دو به زبانی بیگانه از او شکایت کردند. اما دیدریش شانه بالا انداخت و پاها را با جوراب روی نیمکت گذاشت. زنان بینی‌شان را گرفتند و فریاد کمک سر دادند. بازین آمد، و سپس رییس قطار، اما دیدریش بلیت درجه‌ی دو خود را درآورد و از حق‌اش دفاع کرد. حتی به مأموران دولت هشدار داد بی‌گدار به آب نزنند. اصلاً چه می‌دانند طرفشان کیست. و چون پیروزی از آن او شد و دو خانم خارجی میدان را خالی کردند، به‌جای آنها خانم دیگری آمد. دیدریش راست و استوار چشم در چشم او دوخت، اما این یک بدون تکلف قطعه‌ای سوسیس از کیف درآورد، با دست به خوردن پرداخت و در همان حال لب‌خندی حواله‌ی او کرد. دیدریش سپر انداخت. با لب‌خندی پت و پهن خوشرویی نشان داد و سر صحبت را باز کرد. معلوم شد خانم اهل نتسیش است. دیدریش اسم خود را گفت، و گل از گل خانم

شکفت: آن دو آشنایی دیرینه‌ای با هم داشتند! «که این‌طور!» دیدریش باکنجکاوی به چهره‌ی سرخ و سفید و پر پیمان زن نگاه کرد، به لب‌های قلوه‌ای، دماغ پخ و گستاخ او، به گردن فربه و پر طراوت، موهای روشن، دل‌انگیز، و صاف و شانه‌زده‌ی او، و نیز انگشتانش، که از دستکش بی‌سرپیجه بیرون می‌زد، سوسیس را نگه داشته بود و خودش هم کبودی سوسیس را داشت. سرانجام با قاطعیت گفت: «نه، شما را نمی‌شناسم، ولی بی‌اندازه اشتها آورید، مثل یک خوکچه‌ی تازه‌پرور.» و دست در کمر او انداخت. همان آن سیلی را خورد. و همچنان که گونه را می‌مالید، گفت: «خیلی می‌چسبد، اگر باز هم دارید، دریغ نفرمایید!»

زن گفت: «همین یکی برای همه آدم‌های وقیح بس است.» و درحالی که از ته گلو می‌خندید، با چشمان ریز خود غرض‌آلود چشمکی حواله‌اش کرد: «اگر دلتان می‌خواهد، یک تکه سوسیس می‌دهم، ولی بیشتر نه.» دیدریش ناخواسته حاضر جوابی او را با درماندگی آگنس مقایسه کرد و در دل گفت: «همچو دختری را می‌شود با خیال راحت به زنی گرفت.»

سرانجام زن، خود اسم کوچکش را گفت، و چون دیدریش هنوز هم بجایش نمی‌آورد، این یک احوال خواهران او را پرسید. دیدریش یکباره فریاد زد: «گوسته دایمشن^۱!» و هر دو از شادی از جا کنده شدند.

«شما از کهنه پارچه‌های کارخانه‌تان همیشه به من دکمه می‌دادید، آقای دکتر! لطف شما را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم! می‌دانید دکمه‌ها را چه کار می‌کردم؟ جمع می‌کردم. و بعد از یک مدت که مادرم در عوض آنها پولی به‌ام می‌داد، آبنبات می‌خریدم.»

دیدریش با خوشحالی گفت: «دخترک آتشپاره! چقدر هم زیر و زرنگ بودید. همیشه از پرچین باغ ما می‌آمدید بالا که ببایید پیش ما. بیشتر وقتها هم شلواری به پایتان نبود. و دامتتان که بالا می‌رفت، منظره‌ی قشنگی هویدا می‌شد.» فریاد گوسته بلند شد که مرد نجیب این جور چیزها را به ذهنش نمی‌سپرد. دیدریش ادامه داد: «حالا که دیگر باید قشنگ‌تر هم شده باشد.»

زن ناگهان جدی شد: «من نامزد دارم.» گوسته نامزد و لفگانگ بوک بود. دیدریش و رفت و سکوت کرد. خوددارانه گفت بوک را می‌شناسد. زن با احتیاط پرسید: «حتماً می‌خواهید بگویید کمی خودنماست؟» و افزود: «ولی خانواده‌ی

۱. Gusti Daimchen؛ ناگفته نماند که نام همسر قیصر هم آگوسته بوده است. م.

بوک خیلی متشخص هستند. خوب، بله. در عوض خانواده‌هایی هم هستند که پولدارتر هستند.» دیدریش، رنج‌دیده از این کنایه، به او نگریست. زن چشمکی زد، دیدریش خواست باز چیزی بپرسد. اما ته دلش خالی شده بود. اندک فاصله‌ای مانده به نتسیش دوشیزه دایمشن پرسید: «و شما آقای دکتر، هنوز دل در گرو کسی ندارید؟»

دیدریش مجدانه سر تکان داد: «یک بار کم مانده بود دم به تله بدهم.»
«آه، برایم تعریف کنید!»

ولی دیگر رسیده بودند. دیدریش رشته‌ی صحبت را برید: «امیدوارم به‌زودی همدیگر را ببینیم. فقط نمی‌توانم ناگفته بگذارم که مردهای جوان گاه مقابل مسائل خطیری قرار می‌گیرند، یکباره می‌بینی یک بله یا نه زندگی را زیر و رو می‌کند.»

هر دو خواهرش در ایستگاه حاضر بودند. همین که چشمشان به گوسته دایمشن افتاد، اول روترش کردند، اما بعد به‌شتاب آمدند و چمدان‌هایش را از دستش گرفتند و برایش آوردند. هنوز گوسته نرفته بود که دلیل تر و فرزی‌شان را گفتند: گوسته ارث هنگفتی به چنگ آورده و میلیونر شده بود! پس بگو! دیدریش از حس احترام یکه خورد.

خواهران به بازگویی جزئیات پرداختند: خویشاوند سالخورده‌ای، اهل ماگدهبورگ^۱ در ازای پرستاری گوسته از او همه‌ی پول خود را به این دختر بخشیده بود. امی گفت: «حلالش باشد! می‌گویند این خویشاوند در روزهای آخر عمر وضع کریهی داشته. و ماگدا^۲ پشتبند آن را گرفت:» از این گذشته هزار فکر دیگر هم می‌شود کرد. آخر گوسته یک سال تمام را با او تنها گذرانده.» دیدریش در دم سرخ شد. برافروخته فریاد زد: «دختر جوان از این حرف‌ها نمی‌زند.» و چون ماگدا قسم خورد این‌که تیتس^۳ و متا هارنیش^۴ و اساساً همه این را می‌گویند، افزود: «پس قاطعانه از شما می‌خواهم به این حرف‌های مزخرف میدان ندهید!» مکثی افتاد. سپس امی گفت: «گوسته نامزد دارد.» دیدریش غرولندکنان گفت: «خودم می‌دانم.»

آشنایان به پیشواز آمدند. دیدریش همچنان بین امی و ماگدا قدم برمی‌داشت که شیفته‌وار از گوشه‌ی چشم آرایش جدید سبیلش را برانداز می‌کردند. می‌شنید «آقای دکتر» صدایش می‌زنند و از غرور می‌درخشید. در خانه، خانم هسلینگ

1. Magdeburg

2. Magda

3. Inge Tiez

4. Meta Harnisch

پسرش را با آغوش باز و فریاد غریقی که انگاری هم اینک نجات می‌یابد پذیرا شد. دیدریش هم برخلاف پیش‌بینی خود، به گریه افتاد. «فارغ التحصیل» شده بود، «دکتر» گرفته و برگزیده شده بود، تا بر پایه‌ی نظر برتر خود خانواده و کارخانه راهبری کند. برای اولین بار در مقام سرکرده‌ی واقعی به جمع خانواده درمی‌آمد. دستخوش شکوه این ساعت سرنوشت‌ساز، دست مادر و خواهرانش را گرفت و جدی گفت: «هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که پیش خدا برای شما مسئول هستم.»

اما خانم هسلینگ نگران بود. پرسید: «آماده‌ای پسر. آدم‌ها مان منتظرند.» دیدریش آبجویش را سرکشید و پیشاپیش کسان خود پایین رفت. حیاط شسته و روفته بود. در ورودی کارخانه را هاله‌ای از گل می‌پوشاند. بر لوح کنار در، روی نواری نوشته بود: «خوش آمدید!» و کنار آن زوت‌بیر، حسابدار پیر ایستاده بود که گفت: «سلام آقای دکتر! من دیگر نخواستم بالا بیایم. چون مقداری خرده کار بود، باید انجام می‌دادم.»

دیدریش گفت: «امروز همان بهتر که نیامدید.» و از کنار او گذشت. در بخش مواد اولیه کارگرها را یافت که یکجا و تنگ هم ایستاده بودند: دوازده خدمه‌ی ماشین کاغذ، آسیاب و دستگاه برش، و سردفتردار با زن‌ها، که کارشان دسته‌بندی کهنه‌پارچه‌ها بود. مردها سینه صاف کردند. سکوتی درگرفت، تا آن‌که چند زن دخترکی را از میان خود بیرون فرستادند که دسته‌گلی جلوی سینه گرفته بود و با صدایی به نازکی نی‌لبک به آقای دکتر تبریک و خوشامد گفت. دیدریش بزرگوارانه دسته گل را گرفت، و حال نوبت او بود که سینه صاف کند. سپس با نگاهی به کسان خود، یکی بعد از دیگری با تیزی چشم در چشم کارکنان، و از جمله ماشین‌کار سیاه‌ریش دوخت. اگرچه نگاه این یک هیچ خوشایندش نبود. در پایان گفت: «کارکنان! از آنجا که شما زیردستان منید، می‌خواهم بگویم که از این پس کار با نهایت جدیت انجام می‌گیرد. من می‌خواهم به این نهاد سامان بدهم. این اواخر که کارفرمایی بالای سر شما نبود، شاید برخی خیال کرده باشید من سرگرم تن‌آسایی‌ام. اما این یک اشتباه بزرگ است. روی حرف من به‌ویژه با کارکنان قدیمی است که از زمان پدر مرحومم با ما کار می‌کنند.»

با صدایی بلندتر، برنده‌تر و خشک‌تر، و ضمن آن‌که چشم به زوت‌بیر می‌دوخت: «از این به بعد من خودم سکان را به دست می‌گیرم. مشی من مشی

درست است. من شما را به طرف روزهای پرشکوهی می برم. آن که همیار منست خوش آمد، اما هرکس سر راهم بایستد، خردش می کنم.»

به خود فشار آورد که برق از چشم بجھاند. سیلش بیش از پیش سیخ شد: «اینجا فقط یک نفر سرور است. آن هم منم. من تنها پیش خدا و وجدانم پاسخگو هستم. همیشه با شما شفقت پدرانه خواهم داشت. اما پیش اراده‌ی انعطاف‌ناپذیر من، گرایش‌های براندازانه فرجامی نخواهند داشت. اگر معلوم شود یکی از شماها...»

ماشین‌کار سیاه‌ریش را زیر نگاه گرفت که سیمایی دوپهلو به خود گرفته بود. «... آری، اگر معلوم شود یکی از شماها ارتباطی با محافل سوسیال دموکراسی دارد، راه من از راه او جدا می شود. چون سوسیال دموکراسی برای من با دشمن کارخانه و میهنم به یک معناست. حال برگردید سر کارتان و حرف‌هایی که گفتم، آویزه‌ی گوش‌تان باشد!»

با خشونت برگشت و نفس زنان دور شد. از سرگیجه‌ی کلمات وزینش هیچ چهره‌ای را تشخیص نمی داد. کسانش بهت زده و با احترام از پی اش روان شدند. کارگرها هم پیش از برداشتن آبجوهای جشن امروز، دیری بهت زده یکدیگر را تماشا کردند.

در خانه دیدریش با مادر و خواهرانش سوداها و طرح‌هایش را در میان می گذاشت: کارخانه را باید توسعه می دادند، خانه‌ی همسایه‌ی جنوبی را می خریدند. جایی در زیر آفتاب به دست می آوردند، و توان رقابت! آیا کلوزینگ^۱ پیر، با کارخانه‌ی کاغذسازی اش در بیرون شهر در منطقه‌ی گاوزنفلد^۲، خیال می کرد تا ابد یکه تاز میدان می ماند...؟ سرانجام ماگدا گفت از کجا می خواهد پول بیاورد؟ اما خانم هسلینگ پرسش فضولانه‌ی او را برید: «برادرت بهتر از ماها می داند.» و با احتیاط افزود: «خیلی دخترها خوشبخت می شدند اگر می توانستند دل او را به دست آورند.» و آگاه بر خشم دیدریش، دست جلوی دهان برد. اما دیدریش تنها سرخ شد. پس خانم هسلینگ جرئت کرد و او را در آغوش گرفت: «من طاقت نمی آورم» به گریه افتاد «اگر پسر، پسر نازنینم سر خانه و زندگی خودش برود و این خانه را ترک بکند، رنج آن برای من پیرزن دو برابر است. این بلا به زودی سر خانم سربازرس دایمیش هم می آید. آخر بناست گوسته با ولفگانگ بوک ازدواج کند.»

امی، دختر بزرگ‌تر گفت: «شاید هم نکرد. چون گویا ولفگانگ با یک زن هنرپیشه سر و سر دارد.»

خانم هسلینگ پاک فراموش کرد به دخترش هشدار بدهد: «آن‌هم وقتی که پای این همه پول در میان است! مردم حرف از میلیون می‌زنند!» دیدریش با تحقیر تمام گفت بوک را می‌شناسد و او را آدمی سالم و عاقل نمی‌داند: «اصلاً از کل این خانواده یک نفر هم سالم نیست. زن پیرمرد هم هنرپیشه بود.»

امی گفت: «نتیجه‌اش را می‌بینیم. آخر از دخترش خانم لاور^۱ داستان‌ها نقل می‌کنند.»

خانم هسلینگ با ترس و تمنا گفت: «بچه‌ها!» اما دیدریش او را آرام کرد: «آخ، کاریت نباشد مادر. وقتش رسیده که باد دماغ اینها را بخوابانیم. از نظر من مدت‌هاست بوک‌ها دیگر شایسته‌ی مقام قدیمشان در این شهر نیستند. این خانواده منحط است.»

ماگدا گفت: «زن موریتس^۲، پسر ارشدشان اصلاً دهاتی است. همین تازگی در شهر بودند. خود موریتس هم دیگر پاک خلق و خوی دهاتی‌ها را پیدا کرده.» امی برآشفته: «تازه برادر آقای بوک پیر را چه می‌گویید که با آن پک و پز و آن پنج تا دختر دم بختش شام شبشان را از نوانخانه می‌گیرد! خبرش موثق است.» دیدریش گفت: «خوب، نوانخانه را خود آقای بوک تأسیس کرده. بنیاد حمایت از زندانیان محکومیت‌گذرانده را هم، تازه غیر از چند نهاد دیگر. می‌خواهم بدانم کی وقت می‌کند به کاسبی خودش برسد.»

خانم هسلینگ گفت: «من که تعجب نمی‌کنم اگر دیگر آهی در بساط نداشته باشد. البته باز احترام زیادی برایش قایلیم. آخر مرد بسیار مشخصی است.»

دیدریش خنده‌ی تلخی سر داد: «اصلاً برای چه ماها را با احترام به بوک پیر بار آوردند؟ مرد بزرگ نتسیش! محکوم به مرگ در سال چهل و هشت!»

«اما پدرت همیشه می‌گفت چنین محکومیتی یک افتخار تاریخی است.» دیدریش فریاد زد: «افتخار! من اگر بفهمم کسی با حکومت مخالف است، پاک از او می‌برم. از کی تا حال خیانت کبرا شده افتخارا!»

و پیش چشم حیرت‌زده‌ی زنان به عرصه سیاست تاخت: «این دموکرات‌های پیر و پاتال که هنوز هم رشته‌ی کارها را در دست دارند، ننگ نتسیش‌اند! تن‌پرور

و بی‌علاقه به وطن! دشمن حکومت و استهزای روح زمانه! در نتسیش کسب و تجارت از رونق افتاده، و کسی رنگ پول را نمی‌بیند. چرا؟ چون کوهلمان^۱، دادرس پیر اُستان، دوست او یکن ریشتر معلوم الحال، در رایشتاگ نشسته است. طبیعی است که برای چنین شبکه‌ی آزادینخواهی نه راه آهن و جاده مطرح است و نه ارتش. نه قطاری و نه کارخانه‌ای. چند خانواده‌ی انگشت‌شمار شهرداری را قبضه کرده‌اند. و بر کسی پوشیده نیست که هرچه سفارش است، بین خودشان تقسیم می‌کنند و دیگران را هیچ به حساب نمی‌آورند. کل سفارش کاغذ شهر به کارخانه‌ی گاوزن‌فلد می‌رسد، چون کلوزینگ، صاحب آن، جزو دار و دسته‌ی بوک پیر است!»

ماگدا خبر دیگری هم داشت: «تازگی نمایشگاه هنرمندان غیرحرفه‌ای را در بورگ کرُنشن^۲ به عقب انداختند، چون خانم لاور، دختر آقای بوک مریض تشریف داشتند. این کار یعنی خویشاوندسالاری.»

دیدریش با خشونت تصحیح کرد: «به این می‌گویند خویشاوندسالاری!» و چشمانش را دراند. «این هم از آقای لاور سوسیالیست. اما جناب بوک بهتر است هوای کار خودش را داشته باشد. ما حرکت‌های او را زیر نظر می‌گیریم.» خانم هسلینگ ملتسمانه دست‌ها را بالا برد: «پسر عزیزم، اگر خواستی در شهر دید و بازدید بکنی، قول بده پیش آقای بوک هم می‌روی. هرچه باشد او نفوذی دارد.»

اما دیدریش قول نداد. فریاد زد: «دیگران هم می‌خواهند روی کار بیایند!» با این همه آن شب خواب آرامی نداشت. صبح زود، پیش از ساعت هفت به کارخانه رفت و چون بطری‌های آبجو از دیروز همچنان در گوشه و کنار افتاده بود، بی‌درنگ هیاهو به راه انداخت: «اینجا میخانه نیست که بساط عرق‌خوری راه بیندازید. آقای زوت‌بیر، مگر این موارد در آیین‌نامه پیش‌بینی نشده؟»

«آیین‌نامه، ما آیین‌نامه نداریم آقا.»

زبان دیدریش بند آمد. زوت‌بیر را با خود به دفتر برد و در رابست: «آیین‌نامه نداریم. طبیعی است که دیگر هیچ چیز تعجب نداشته باشد.» نامه‌های روی میز را به اطراف انداخت: «این سفارش‌های مسخره چیست که وقتتان را پایش می‌گذارید. ظاهراً موقعش رسیده که خودم کارها را به دست بگیرم. در دست شما، مؤسسه تباه می‌شود.»

«تباه، آقای جوان؟!»

دیدریش در حرف او دوید که: «من برای شما آقای دکتر هستم.» و گفت باید صاف و ساده قیمت را بشکنند و از همه‌ی کارخانه‌ها پایین‌تر بیاورند. زوت بیر جواب داد: «ما توان آن را داریم. اصلاً قادر نیستیم مثل گاوزن فلد آن همه سفارش بپذیریم.»

«آن وقت ادعا می‌کنید مرد بازار هم هستید. خوب ماشین بیشتری به کار می‌گیریم.»

«این کار پول می‌خواهد.»

«وام می‌گیریم. من اینجا را چنان به جنب و جوش بیاورم که حیرت کنید. اگر از من پشتیبانی نکنید، تنهایی اقدام می‌کنم.»

زوت بیر سر تکان داد: «پدر شما و من، آقای جوان، همیشه با هم کنار می‌آمدیم. ما کارخانه را با هم روی پا بلند کردیم.»

«حالا زمانه عوض شده. خاطرتان باشد. من خودم مدیر خودم هستم.»

زوت بیر آه سر داد: «داد از شور و شر جوانی.» اما دیدریش در را محکم به هم زد. در بیرون، بخش اهرم‌ها و شست کهنه‌پارچه و مخزن‌های محلول کلر را اندازه گرفت و خواست به تالار آسیاب برود، که در آستانه‌ی در نامنتظر با ماشین کار سیاه‌ریش روبه‌رو شد، یکه خورد، و کم مانده بود برایش کوچه باز کند. در عوض پیش از آن که مرد امانی داشته باشد، با شانه او را کنار زد و نفس زنان به تماشای آسیاب، چرخش مخزن و برش تیغه پرداخت، که پارچه‌ها را رشته می‌کرد. آیا خدمه‌ی ماشین زیرچشمی نیشخند نمی‌زدند که از یک آدم سیاه‌چرده ترسیده است؟ «این بد همه چیز آدم دریده‌ای ست. باید دمش را بگذار روی کولش.» نفرتی حیوانی بر او چیره شد، نفرت پوست روشنش در پیش یک سیاه‌نزار، انسانی از نژاد دیگر که در چشمش مخوف می‌آمد و دیدریش خوش داشت آن را پست بشمارد.

سر را بلند کرد: «این مخزن درست نصب نشده. اهرم‌ها بد کار می‌کنند.» و چون کارکنان تنها نگاهش می‌کردند، فریاد زد: «ماشین‌کارا!» و با آمدن مرد سیاه‌ریش بنای ایراد گذاشت: «یک نگاه به این کثافتکاری بیندازید! مخزن را نسبت به اهرم زیادی عمود نصب کرده‌اید. تمام پارچه‌ها پاره می‌شوند. من شما را مسئول خسارت وارده می‌دانم.»

مرد روی ماشین خم شد و نتیجه گرفت: «خسارتی وارد نشده.» لحنی آرام

داشت. با این حال دیدریش مطمئن نبود که آیا در پس ریش سیاهش نیشخند نمی‌زند. نگاه ماشین‌کار عبوس و استهزاآمیز می‌نمود.

دیدریش تاب نیاورد، از خیر صاعقه زدن گذشت و تنها بازوها را افراخت:

«من شما را مسئول می‌دانم.»

با صدای قیل و قال، زوت‌بیر سر رسید و پرسید: «چه خبر است؟» سپس به ارباب خود گفت پارچه‌ها به هیچ وجه در رشته‌های ریزتر از اندازه بریده نمی‌شوند و روش، همیشه همین بوده است. کارگران با تکان سر تصدیق کردند. ماشین‌کار بی‌اعتنا کناری ایستاده بود.

دیدریش خود را در حد آن نمی‌دید که سر صلاحیت فنی با آنها دریفتد. فریاد زد: «پس در آینده بی‌زحمت روش دیگری معمول خواهد بود.» و به سرعت برگشت.

به تالار کهنه پارچه‌ها رفت. با خبرگی به بازبینی زن‌ها پرداخت که به دسته‌بندی و چیدن لته‌ها بر میزهای بلند و مشبک مشغول بودند. بدین‌سان حال عادی خود را بازیافت. زنی ریزنقش و سیاه‌چشم تا خواست از زیر چارقد رنگ به رنگ خود لب‌خندی خفیف به او بزند، نگاهش به چنان چهره‌ی سختی خورد که ترسید و در خود کز کرد. نوک پارچه‌های رنگارنگ از سر جوال‌ها بیرون می‌زد. زیر نگاه ارباب پیچ‌پیچ زن‌ها خاموش شد. در آن هوای گرم و بخارآلود هر صدا خوابید مگر تق‌تق آهسته‌ی تیغه‌ها، که به میز می‌کوفتند و دکمه‌ها را قطع می‌کردند. اما دیدریش که لوله‌های دستگاه حرارتی را واری می‌کرد، صدایی مشکوک شنید. روی پشته‌ی جوال‌ها خم شد و واپس جست. با چهره‌ی کبود و سبیل لرزان فریاد زد: «همه‌تان دست نگه دارید! شما دو تا بیایید بیرون!» کارگری جوان بیرون خزید. دیدریش بانگ زد: «و آن خانم هم! زودتر!» و چون سرانجام دختر بیرون آمد، دست به کمر زد: راستی که مسخره بود. کارخانه‌ی او نه تنها میخانه، که خانه‌ی دیگری هم بود! چنان فریادی سر داد که همه به دو سر رسیدند: «خوب، آقای زوت‌بیر. این هم یک روش همیشگی است، ها؟ بابت این همه موفقیت به شما تبریک می‌گویم. لابد طبیعی است اگر کارگر جماعت از ساعت کارش بدزد و پشت جوال‌ها خوش بگذرانند. این مرد اینجا چه می‌کند...؟» مرد جوان گفت دختر نامزد اوست. «نامزد؟ اینجا نامزد نداریم. فقط کارگر داریم. شما از ساعت کارت‌تان می‌دزدید، ساعتی که من پولش را می‌دهم. شما بی‌شرفید. دزد هم هستید. من اخراجتان می‌کنم. به جرم بی‌عفتی در انظار می‌کشانمتان به

دادگاه! « مبارزه جویانه به دور و بر خود نگاه کرد: « من از شما انضباط می خواهم. انضباط لایق آلمانی. فهمیدید! » نگاهش به ماشین کار افتاد. فریاد زد: « و چنین انضباطی را در این کارخانه حاکم می کنم، ولو شما شکلک دریارید! »

ماشین کار آرام گفت: « من شکلک در نیاوردم. »

اما دیدریش بیش از این نتوانست بر خشم خود چیره بماند. سرانجام فرصتی یافته بود، تا ضعفی را به رخ او بکشد! « مدت ها است رفتار شما در چشم من مشکوک می آید. شما در انجام وظیفه کوتاهی می کنید. دلیلش هم این دو نفر که مچشان را گرفته ام. »

ماشین کار میان حرفش دوید: « من سرکارگر نیستم. »

« شما مردک نابفرمانی هستید. زیر دست هاتان را عادت می دهید به بی ناموسی. شما برای براندازی کار می کنید! اصلاً اسمتان چیست؟ »
« ناپلئون فیشر^۱. »

زبان دیدریش بند آمد: « ناپ... هم اینش کم بود! سوسیال دموکرات هستید؟ »

« بله. »

« فکرش را می کردم. شما اخراجید. » و رو به کارگران: « این خاطرتان باشد. » و با خشونت از بخش بیرون رفت.

زوت بیر در حیاط از پی اش دوید: « آقای جوان! » دستخوش هیجان شدیدی بود. اما تا در دفتر خلوت نکردند، کلمه ای به زبان نیاورد: « آقای جوان، این شدنی نیست. مردک تشکیلاتی است. » دیدریش گفت: « درست برای همین هم باید برود. » زوت بیر گفت این کار شدنی نیست، چون کارها می خوابد. دیدریش نمی فهمید: مگر همه تشکیلاتی اند؟ نه. پس چه؟ زوت بیر گفت آخر همه شان از سرخ ها می ترسند. حتی به کارگرهای قدیمی هم دیگر اعتمادی نیست. دیدریش فریاد زد: « من بیرونشان می کنم، از دم. » زوت بیر گفت: « آخر در صورتی که آدم های دیگری پیدا کنیم. » و با لبخندی خفیف از زیر آفتابگیر سبز رنگش نگاهی به ارباب جوان انداخت که از خشم به صندلی ها لگد می زد. دیدریش فریاد زد: « من آقای کارخانه خودم هستم یا نه؟ پس می خواهم ببینم... » زوت بیر صبر کرد تا او حرصش را خالی کند. سپس گفت: « آقای دکتر هیچ لازم نیست به فیشر چیزی بگویند. فیشر از پیش ما نمی رود. خودش می داند ما مشکل پیدا

می‌کنیم.» دیدریش یک بار دیگر طغیان کرد: «که این طور، پس لازم نیست من از ایشان خواهش کنم مرحمت بفرمایند سرکارشان بمانند؟ لایق چنین افتخاری نیستم، ها؟»

سرش از آماس خون ورم کرده بود. اتاق را بسیار تنگ یافت، در را باز کرد. اما همان دم ماشین‌کار از کنار پنجره می‌گذشت. دیدریش با نفرتی که احساساتش را تیزتر می‌کرد، در او باریک شد. به یک نگاه ساق‌های کمائی و لاغر مرد، شانه‌های استخوانی و دست‌های جلو آویخته او را از زیر چشم گذراند، و چون ماشین‌کار با کارگران به گفت‌وگو ایستاد، آرواره‌های زمخت او را برانداز کرد که زیر ریش سیاه و کم‌پشتش در کار بودند. چه نفرتی از این دهان و این دست‌های پینه‌بسته داشت! دیری بود مرد سیاه‌چرده دور شده بود و دیدریش هنوز بوی او را در بینی داشت: «نگاه کنید زوت‌بیر، دست‌هایش تا زمین آویزان است. چیزی نمانده چهار دست و پا راه برود و فندق بخورد. شر این میمون را از سر باز می‌کنیم. مطمئن باشید! ناپلئون! خود همچو اسمی به‌تنهایی تحریک‌آمیز است. باید دست و پای خودش را جمع کند. چون همین قدر می‌دانم که از ما دو تا — چشم‌ها را دراند — یک نفر بیشتر این جا جا ندارد.»

با سری افراشته از کارخانه بیرون آمد. محض اظهار ادب به سرشناسان شهر، کتی مشکی و بلند پوشیده بود. برای رفتن به خیابان شواین‌شِن^۱، پیش جناب شهردار دکتر شغل‌وایس^۲ می‌توانست از خیابان مایسه یکراست به خیابان وُخرر^۳ درآید که حال اسمش قیصر ویلهلم بود. می‌خواست همین کار را هم بکند. با این حال در لحظه‌ای که باید، و گویی براساس قراری که از خود نیز پنهانش داشته بود، راهش به طرف گودفلایش هاور کج کرد. از رفت و آمد همه‌ی مردم شهر، از جمله پدر خود او، دو پله‌ی جلوی خانه‌ی بوک پیر ساییده شده بود. زنگ در شیشه‌ای و زردرنگ را کشید. طنینی کشدار در فضایی خالی پیچید. در انتهای راهرو دری باز شد و کلفت پیر پا بیرون گذاشت. اما هنوز راه درازی در پیش داشت که آقای خانه از دفتر خود بیرون آمد، خود در را باز کرد و دست دیدریش را که با جدیت تعظیم می‌کرد گرفت و داخل برد: «هسلینگ عزیز، منتظر تان بودم. خبر ورود شما را به من داده بودند، دکتر گرامی. به نتسیش خوش آمدید.»

اشک درجا در چشم دیدریش حلقه بست. نفس زنان گفت: «شما بی اندازه لطف دارید، آقای بوک. روشن است که من قبل از همه، و پیش از هر کاری قصد داشتم شرفیاب حضور شما بشوم، تا تأکید کنم همیشه و سراپا، همیشه و سراپا در خدمت حاضریم.» با شادمانی یک شاگرد سر به راه مدرسه حرفش را تمام کرد. بوک سالخورده هنوز دست او را در دست گرم، و با این همه سبک و نرم خود داشت.

با دست خود صندلی ای برای او پیش کشید: «البته شما می خواهید به همشهری های خودتان خدمت کنید، نه به من. آنها حق شناسند. به گمانم خیلی نکشد که به نمایندگی شهر انتخابتان کنند. فکر می کنم چنین قولی را می توانم به شما بدهم. چون مردم با این کار به خانواده ی شایسته ای پاداش می دهند. در آن صورت...» بوک، پیر با حالتی پر شکوه دست ها را بالا برد «مطمئنم به زودی به ما امکان می دهید، مقدمتان را به شورای شهر خوشامد بگویم.»

دیدریش با لبخندی سعادت آمیز، گفتی همین حالا خوشامدش می گویند، تعظیم کرد. بوک پیر ادامه داد: «نمی خواهم بگویم مرام حاکم بر شهر ما، در همه ی نهادها دلخواه است...» ریش زیر چانه اش را در دستمال ابریشمین دور گردن فرو برد «اما هنوز...» ریش دوباره پدیدار شد «و به خواست خدا تا دیری در این شهر جا برای آزادیخواهان هست.»

دیدریش با تأکید گفت: «من البته و بدون شک آزادیخواهم.»

سپس بوک دست به کاغذهای روی میز کشید: «پدر مرحوم شما بارها روبه روی من نشسته است. خاصه وقتی آسیای کاغذ را راه می انداخت. خیلی خوشوقت که توانستم در این کار کمکش کنم. منظورم جوی آبی است که الان از حیاط خانه ی شما رد می شود.»

«آقای بوک، بارها پدرم به من گوشزد کرده که این جوب را که در حقیقت

زیربنای کارگاه ما است، تنها مدیون شماست.»

آقای بوک پیر گفت: «هیچ روا نیست بگویید تنها مدیون من، بلکه مدیون مناسبات عادلانه ای است که بر زندگی جمعی در این شهر حاکم است و اگر...» در اینجا انگشتی به هشدار افراخت که همه ی حواس دیدریش را متوجه خود کرد. سپس افزود: «اگر حزب و گروه خاصی دستش برسد، بعضاً تغییراتی در آن خواهد داد...» سپس بلندتر و با طنطنه: «دشمن در پس دروازه است. بر ماست که اتحادمان را حفظ کنیم.» لحظه ای چند مکث کرد و بعد به لحنی سبک تر و حتی با

پوزخندی نامحسوس پرسید: «دکتر گرامی، شما در وضعی شبیه آن موقع پدرتان نیستید؟ طرحی یا قصدی برای توسعه ندارید؟»

دیدریش گفت: «چرا.» و با حرارت به شرح و بسط نقشه‌هایش پرداخت. پیرمرد با دقت گوش می‌داد و سر می‌جنباند. قلمی به دست گرفت. سرانجام گفت: «همین قدر می‌بینم که تغییر بنانه فقط خرج زیادی روی دستتان می‌گذارد، چه‌بسا در دسرهایی هم از حیث سازمان شهرسازی برایتان ایجاد کند. البته من در شهرداری با آقایان آشنایی دارم. خوب هسلینگ عزیز. آنچه سر میز من است، قانعتان می‌کند؟»

دیدریش روی میز نقشه‌ی دقیقی از ملک خود و زمین‌های پشت آن را تشخیص داد. بهت او لبخند خرسندی بر لب بوک پیر نشاناند، که گفت: «من می‌توانم ترتیبی بدهم که در دسری پیش نیاید.» و در پاسخ به تشکرهای دیدریش: «با کمک به هریک از دوستان، در نهایت به جمع بزرگ خودمان کمک کرده‌ایم. چون حزبی که مردمی است، به غیر از سرکوبگران، همه‌ی مردم را دوست خودش می‌داند.» سپس بیشتر در صندلی فرو رفت، دست‌ها را مثنی کرد، گره از پیشانی گشود و پدر بزرگوار سر جنباند: «بچه که بودید، جعدهای بور و قشنگی داشتید.»

دیدریش دریافت بخش رسمی گفت‌وگو به آخر رسیده است و به خود اجازه داد بگوید: «هنوز یادم هست هر وقت با آقا پسر شما و لفگانگ می‌خواستیم دزد و ژاندارم بازی کنیم، می‌آمدیم اینجا.»

«بله، بله. و لفگانگ حالا هم سرش به همین بازی‌ها بند است.»
 «آه، ایشان در محافل آقایان افسران محبوبیت زیادی دارد. خودش به من گفت.»

«هسلینگ عزیز، دلم می‌خواست از استعدادهای عملی شما کمی هم در او بود. خوب، زنش که دادم، سربه‌راه‌تر خواهد شد.»

«فکر می‌کنم رگه‌ای از نبوغ در پسر گرامی شما باشد. همین است که هیچ چیز راضی‌اش نمی‌کند. نمی‌داند ژنرال شود، یا یک مرد بزرگ دیگر.»
 «در این بین متأسفانه نادانی می‌کند.» پیرمرد نگاهش را از پنجره به بیرون دوآند.

دیدریش جرئت کنجکاوی بیشتری نیافت: «نادانی؟ هیچ باورم نمی‌شود. او همیشه من را خیره می‌کرد. مشخصاً با ذکاوتش، و پیش‌ترها انشاهایش، و مطلبی

که تازگی درباره‌ی قیصر به من می‌گفت، که ایشان ته دل بدشان نمی‌آید رهبر کارگران باشند...»

«خدا آن روز را برای کارگرها نیاورد!»

«چطور؟» دیدریش عمیقاً حیرت کرده بود.

«چون به مزاجشان خوش نخواهد افتاد. همان‌طور که به مزاج ما خوش نیفتاد.»

«ولی ما به همت خاندان هوهن سولرن بود که به آلمان متحد رسیدیم.»
 بوک پیر گفت: «نه، ما آلمان متحدی نداریم.» و با چابکی نامعمولی از صندلی برخاست: «چون برای اثبات اتحاد، باید اراده و اختیارمان در دست خودمان باشد. ولی آیا هست؟ شما به این خاطر احساس اتحاد می‌کنید که طاعون بردگی همه گیر شده است. این حرفی ست که هروگ، جان به دربرده‌ای مثل من، در بهار سال هفتاد و یک به این مست‌های باده‌ی پیروزی بانگ زد. هروگ اگر امروز بود، چه می‌گفت!»

در برابر این صدا که گویی از جهان دیگر می‌آمد، دیدریش تنها توانست بگوید: «آه، راستی. شما چهل و هشتی هستید.»

«دوست جوان من، منظورتان اینست که ساده‌لوح و شکست خورده‌ام؟ بله! ما شکست خوردیم، چون آن‌قدر بی‌عقل بودیم که به این ملت ایمان داشته باشیم. خیال می‌کردیم هر آن‌چه را که امروز به بهای انقیاد از ارباب‌هایش به رسم مرحمتی می‌گیرد، با دست‌های خودش خلق خواهد کرد. ما این ملت را قوی، پرمایه، آگاه به حق خود، و مؤمن به آینده تصور می‌کردیم. نمی‌دیدیم بدون آموزش سیاسی، شناختی که بین همه‌ی ملت‌ها کم‌ترین بهره‌اش به او رسیده، سرنوشتش جز این نخواهد بود که بعد از یک دوره‌ی اعتلا، دوباره به اسارت همان قدرت‌های کهنه دربیاید. زمان ما هم بودند کسانی که هیچ غم این مسائل را نمی‌خوردند و همه‌ی حرصشان بر شکار موقعیت و سود شخصی متمرکز بود و راضی بودند اگر می‌توانستند زیر سایه‌ی فلان یا بهمان کس به خواسته‌های نانجیبانه یک زندگی پر ریخت و پاش برسند. شمار این قماش آدم امروزه به خیل و لشکر رسیده است. چون که بار غم جامعه بر دوشان نیست. ارباب‌های شما از شما ابرقدرت ساخته‌اند، و در همان حال که شما از هر راه که شد، پول درمی‌آورید و در هر راهی که آمد خرج می‌کنید، آنها برای شما، یا بهتر است بگوییم برای خودشان، ناوگانی را می‌سازند، که اگر دست می‌داد، ما همان‌موقع

می‌ساختیم. آن هم به دست خودمان، و برای خودمان. طرحی که شما امروز در دستور روزتان قرار داده‌اید، شاعر ما آن موقع تبلیغش را می‌کرد: و آینده‌ی آلمان از افق آبراهی سر بر می‌دارد که کلمب کشید!»

دیدریش با یک حس پنهان پیروزی گفت: «بیسمارک کارهای بزرگی کرد. مسئله اینجاست که او از خودش اختیاری نداشت، بلکه کارگزاری صرف بود و هر کارش هم تنها به واسطه‌ی اسم اربابش بود که رسمیت و اعتبار می‌یافت. اگر بگویم ما شهروندان سال چهل و هشت شریف‌تر بودیم، حق گفته‌ام. چون من هر خطری که کردم، خودم هم پای تاوانش ایستادم.»

دیدریش که دوباره مرعوب شده بود، گفت: «می‌دانم، شما به مرگ محکوم شدید.»

«محکوم شدم، چون پیش قدرت ملوک‌الطوایفی از استقلال مجمع ملی حمایت کردم، و ملت سردرگریان فرو برده را به قیام خواندم. وحدت آلمان در قلب ما جا داشت. وظیفه‌ای بود وجدانی، دینی بود که یکایک ما به ادایش حاضر بودیم. نه! ما این وحدت را مدیون هیچ سردمداری نیستیم. آن روزی که من شکست خورده و نیرنگ دیده در این خانه با آخرین دوستانم انتظار سربازهای شاه را می‌کشیدم، حال بزرگ بودم یا حقیر، آدمی بودم که هنوز از آرمان‌هایش دل نکنده بود. و تازه یکی بودم از خیلی‌ها. امروز آن آدم‌ها کجا هستند؟»

پیرمرد مکث کرد. قیافه‌ای گرفت، گفתי گوش خوابانده است. دیدریش که گرمش شده بود و می‌پنداشت در برابر این حرف‌ها بیش از این مجاز به سکوت نیست، گفت: «ملت آلمان، خدا را شکر، دیگر آن ملت اندیشه‌پرداز و شاعر نیست. و در راه اهداف نو تر و عملی‌تری تلاش می‌کند.»

پیرمرد از جهان اندیشه به خود آمد. سقف اتاق را نشان داد و گفت: «آن موقع تمام شهر پیش من جمع بود، توی همین اتاق که تا به حال چنین خلوتی را به خودش ندیده است. آخر از همه ولفگانگ رفت. من هم بدم نمی‌آمد این گود را رها می‌کردم. اما آقای جوان، ما باید به گذشته‌مان احترام بگذاریم، ولو شکست خورده باشیم.»

«بدون شک. شما هنوز هم پرنفوذترین مرد شهرید. همیشه می‌گویند شهر مال آقای بوک است.»

پیرمرد گفت: «ولی من ابداً طالب چنین چیزی نیستم. من همیشه می‌خواهم شهر مال خودش باشد.» نفس عمیقی کشید «این رشته سر درازی دارد. شما

کم‌کم، وقتی که دیدی از اداره‌های ما به دست آور دید، با مسائل آشنا خواهید شد. در معنا دولت و کارفرماهای اشرافی‌اش روز به روز ما را بیشتر در تنگنا می‌گذارند. امروز از ما می‌خواهند با ملاکانی سازش کنیم که به شهر مالیات نمی‌دهند، فردا باید برای آقایان جاده هم بکشیم. آخر سر دست روی نهادهای خودگردانمان هم می‌گذارند. خواهید دید. ما در شهر محاصره‌شده‌ای زندگی می‌کنیم.»

دیدریش لبخند پیروزمندانه‌ای به لب نشاناد: «وضع قطعاً این قدرها هم نومیدکننده نیست. مگر نه این است که قیصر ما شخصیت نوینی دارد؟» پیر مرد گفت: «خوب، بله.» و بلند شد. سر جنباند، اما بهتر دید سکوت کند. با دیدریش دست داد: «دکتر عزیز، دوستی شما برای من مغتنم است، همان‌طور که دوستی پدرتان بود. بعد از این گفت‌و شنودمان امیدوارم در همه کارها با هم توافق داشته باشیم.»

زیر نگاه گرم چشمان آبی پیر مرد، دیدریش به سینه کوفت: «من قطعاً لیبرالم!»

«بیش از همه، شما را از فرماندار بر حذر می‌دارم. او دشمنی ست که در این شهر بالای سر ما گذاشته‌اند. شهرداری تنها در جایی که دیگر هیچ چاره‌ای نیست، با او تماس می‌گیرد. خود من هم افتخار دارم مورد غضب ایشان باشم.» دیدریش که صادقانه یکه خورده بود، گفت: «آه!»

بوک پیر در را برایش باز کرد. اما به این می‌ماند که فکرش باز به جایی رفته است: «صبر کنید!» با عجله به طرف کتابخانه‌اش رفت، خم شد و از عمق غبارگرفته‌ی آن کتاب کوچک و مربع‌شکلی را بیرون کشید، و با درخشش پنهان در چهره، که سرخ شده بود، شتابزده آن را در دست دیدریش گذاشت: «بگیرید! ناقوس‌های طغیان من است. شعر هم می‌گفتم... آن موقع‌ها.» بعد با نرمی دیدریش را به بیرون هدایت کرد.

گود فلایش‌هاور بلندی تیزی داشت. اما نفس تند دیدریش تنها از آن نبود. پس از منگی خاص نخستین، کم‌کم حس می‌کرد سست آمده است و مرعوبش کرده‌اند: «این پیر مرد گزافه‌گو دیگر مترسکی بیشتر نیست، و با این حال هنوز من را تحت تأثیر قرار می‌دهد!» به گنگی یاد دوران کودکی افتاد، آن روزها که بوک پیر و محکوم به مرگ، مثل پلیس سر خیابان، و یا شیخ برج، در او حس احترام و ترس بیدار می‌کرد. «آیا همیشه همین‌طور نرم‌خو می‌مانم؟ هر که به جای من

بود، تحمل نمی‌کرد. «وانگهی سکوت او، یا اعتراض بی‌رمقش در برابر آن همه سخنان رسواگر می‌توانست پیامدهای ناخوشایندی داشته باشد. برای دفعه‌ی بعد پاسخ‌های قاطعانه‌تری در نظر گرفت، و همچنان که شق و رق از خیابان قیصر ویلهلم می‌گذشت، دست را در جیب مشت کرد: «همه‌اش دام است. می‌خواهد من را به تله بیندازد و خنثی کند... اما خواهد دید! موقتاً باید با او کنار آمد. اما بدا به روزی که قوی‌تر بشوم!»

خانه‌ی شهردار رنگ و جلایی تازه خورده بود و آینه‌ها مثل روزهای نویشان می‌درخشیدند. کلفت خوش‌آب و گلی در را برایش باز کرد، و از پلکانی که بالای پاگرد آن مجسمه‌ی چینی پسرکی شکیل و چراغ به دست برپا بود، از جلو رفت و از اتاق انتظار، که پای هر مبلش قالیچه‌ای پهن بود، به اتاق غذاخوری راهنماییش کرد. در اینجا، پای دیوارهای روشن چوبی و تصویرهایی دل‌انگیز، شهردار و آقای دیگر سر ناهار نشسته بودند. دکتر شفل وایس دست سفیدش را به طرف دیدریش دراز کرد و از بالای عینک به واریسی او پرداخت. با این همه چشمانش که بی‌رنگی زلف‌پایه‌های نازک و به‌پهلوی دیده‌اش را داشت، چنان بی‌اتکا بود که هیچ مطمئن نبودی نگاهشان به تو است، یا جایی دیگر. شهردار چند بار کوشید سر صحبت را باز کند، تا که سرانجام نکته‌ای به ذهنش رسید که به هر حال باید خاطر نشان می‌کرد: «چقدر زخم شمشیر بر صورت دارند ایشان. جالب است!» و رو به آقای دوم: «این‌طور نیست؟»

دیدریش در برخورد با آقای دوم، محض ظاهر یهودی او، اول احتیاطی شدید پیشه کرد، ولی معرفی شهردار، که گفت: «جناب مشاور یاداسن^۱، از دادستانی. «سلام و تعارف گرمی را ضروری می‌ساخت. شهردار افزود: «بفرمایید بنشینید. ما می‌خواهیم تازه شروع کنیم.» و برای دیدریش آبجو ریخت و ماهی نمک سود جلویش گذاشت: «زن و مادرزنم رفته‌اند بیرون. بچه‌ها هم مدرسه‌اند. این ساعت، ساعت من عزب است، نوش!»

چشم آقای یهودی دادستانی فعلاً تنها در قد و بالای دختر کلفت سیر می‌کرد، و حینی که دختر کنار دست او می‌زد، دستش غیبش زده بود. اما دختر که رفت، خواست باز صحبت را به مسائل عمومی شهر بکشانند. منتها شهردار میدان نداد در حرفش بدوند و گفت: «خانم‌ها تا پیش از ظهر بر نمی‌گردند. چون مادرزنم رفته دندان‌پزشک. می‌دانم. دندان او کار می‌برد. در این فاصله، خانه در

اختیار تام ماست.» از گنجه لیکور آورد، و آن قدر تعریف کرد، تا که سرانجام مهمانان هم بر خوبی آن گواهی دادند. بعد با لحنی یکنواخت که تنها برای جویدن قطع می‌شد، به ستایش از خلوت دل‌انگیز پیش از ظهرهای خود پرداخت، ولی با همه‌ی سعادتمندی، چهره‌ای هر دم نگران‌تر می‌یافت. می‌دید گفت‌وگو در همین روال و راستا پیوسته ناممکن‌تر می‌شود. پس از سکوتی که یک دقیقه تمام طول کشید، مصممانه گفت: «البته این چیزها همه‌اش حدس و گمان است آقای دکتر هسلینگ، جسارت نباشد. ولی از آنجا که خانه‌ی من نسبت به شما نزدیک‌ترین خانه نیست، مسلماً درک می‌کنم اگر که حضرت‌عالی پیش از افتخار دادن به من، به برخی آقایان دیگر هم سرزده باشید.»

دیدریش برای دروغی که هنوز نگفته بود، سرخ شد. پیش از آن که تیر را از چله رها کند، با خود اندیشیده بود: «مبادا گندش دریاید.» و گفت: «در واقع، به خودم اجازه دادم... یعنی البته قصد داشتم پیش از همه خدمت شما برسم، آقای شهردار. فقط به بزرگداشت یاد پدرم که احترام زیادی به آقای بوک می‌گذاشت...»

شهردار به تأکید سر جنباند: «قابل فهم است، مسلماً قابل فهم است. آقای بوک از همه‌ی شهروندان قدیمی ما سالمندترند و از این رو نفوذ به حقی دارند.» آقای یهودی‌نمای دادستانی با خشونت نامنتظر به میان دوید و گفت: «فعلاً بله!»

و مبارزه‌جویانه به دیدریش چشم دوخت. شهردار سر را پایین انداخت و خود را با قطعه پنیرش مشغول کرد. دیدریش که خود را بی‌دفاع یافت، پلک زد. اما چون نگاه مرد قاطعانه اعتراف می‌طلبید، عذر و بهانه‌های بریده و جویده‌ای گویای «احترامی که در گوشت و خون» رفته، به زبان آورد، و حتی به بازگویی خاطره‌هایی از دوران کودکی پرداخت که باید توجیهی بر مقدم‌داشتن آقای بوک می‌بودند. با دلی آکنده از ترس به گوش‌های تیز و دراز جناب مشاور دادستانی چشم دوخته بود که رنگی سرخ و شکلی عجیب داشت. این یک صبر کرد تا دیدریش چون متهمی به دام افتاده من و من‌اش را به آخر برساند. و سرانجام با لحنی برنده گفت: «در مواردی خاص احترام فقط به درد آن می‌خورد که زیر پا بگذاریمش.»

دیدریش اول حیرت کرد. سپس بر آن شد از سر تفاهم بلند بخندد. شهردار با لبخندی بی‌رنگ و حرکتی آشتی‌جویانه گفت: «جناب مشاور یاداسن اصولاً

دوست دارند رک‌گو باشند. این خصوصیتی‌ست که من شخصاً و با تأکیدی خاص در ایشان عزیز می‌دارم. ولی با مقامی که خودم به عهده دارم، به طبع مجبورم با دیدی عینی و بدون پیش‌شرط به مسائل نگاه کنم. بنابراین باید بگویم از یک طرف...»

مشاور یاداسن از او خواست: «بهتر است بی‌واسطه پردازیم به 'از طرف دیگر'! برای من که کارمند دولت، و دوستدار و پایبند نظام حاکم، این جناب بوک و رفیقش کوهلمان نماینده‌ی مجلس، چه از نظر پیشینه و چه مرام، برانداز هستند و بس. من قلبم را لانه‌ی یک مشت قاتل نمی‌کنم. این کار، به عقیده من، دور از شأن آلمانی‌هاست. نوانخانه تأسیس می‌کنید؟ بد نیست، دستان درد نکند. اما بهترین غذا برای ملت، مرام پسندیده است. وگرنه بنیاد سرپرستی از حمق‌ها هم به جای خود خالی از فایده نیست.»

چهره‌ی دیدریش باز شد، در تأیید حرف او آورد: «منتها به شرط آن که به قیصر وفادار باشد.»

شهردار به سکوت خواند و ملتسانه گفت: «آقایان! آقایان! اگر نکته‌ای را ناگفته نگذاریم، باید اعتراف کنیم که بی‌شک، و با همه‌ی احترامات فائقه‌ای که ما از یک طرف برای آقایان نامبرده قایلیم...»

یاداسن دوباره و با خشونت تکرار کرد: «از طرف دیگر!»

«از طرف دیگر از تیرگی روابطمان با مقامات فرمانداری بی‌اندازه متأسفیم. خواهش می‌کنم نادیده هم نگیرید که رفتار تندتر از معمول آقای فرماندار فون وُل‌کو^۱ با رؤسای نهادهای شهری...»

یاداسن تصحیح کرد: «با مقامات بد مرام!»

دیدریش به خود اجازه داد بگوید: «من مسلماً لیبرالم. اما باید گوشزد کنم...» جناب مشاور اعلام داشت: «شهری که خواست‌های بحق دولت را به هیچ می‌گیرد، اگر بی‌مهری دید، نباید تعجب کند.»

دیدریش با اطمینان گفت: «اگر با مقامات بالا رابطه‌ی دوستانه‌تری داشتیم، می‌شد راه برلین تا نتسیش را در نصف زمان فعلی‌اش طی کرد.»

رنگ از روی شهردار پرید. در پس عینک دسته‌نیکلی‌اش پلک‌ها را فروگرفت و تا آخر گفت و شنود آنها خاموش ماند. سپس ناگهان با لبخندی نامحسوس به آن دو نگاه کرد: «آقایان! این چیزها را به من نگویند. من خودم

می‌دانم. امروزه مرا می‌جواب می‌کند خیلی نوتر از آنی که مقامات شهرداری تبلیغش را می‌کنند. باور بفرمایید اگر به مناسبت آخرین سفر اعلی‌حضرت به ایالت، در روزهای رزمایش سال گذشته‌ی ارتش، تلگرام تجلیلی به محضر ایشان ارسال نشد، قصور از من نبود...»

یاداسن گفت: «زیر بار نرفتن شهرداری بدون شک حرکتی غیرآلمانی بود.» و دیدریش پی‌او را گرفت: «پرچم ملی باید همیشه در اهتزاز باشد.» شهردار دست‌ها را بالا برد: «آقایان، من خودم می‌دانم. ولی تنها ریاست شهرداری است که با من است. و من هم، بدبختانه، به اجرای مصوبه‌های شورای آن موظف هستم! شما مناسبات را تغییر بدهید! آقای دکتر یاداسن خاطرشان هست که ما سر ریتیش^۱، معلم سوسیال دموکرات چه اختلافی با دولت پیدا کردیم. من آخرش نشد این بابا را تویخ کنم. حال آن‌که آقای ول‌کو خواهند اگر دست خودم بود...» با یک چشمک «... این کار را می‌کردم.»

یک دم هر سه در سکوت همدیگر را برانداز کردند. بعد یاداسن که آشکارا این اعتراف بسنده‌اش نبود، نفیری از بینی بیرون داد. اما دیدریش بیش از این تاب نیاورد و فریاد زد: «لیبرالیسم تخمی است که سوسیال دموکراسی از آن جوانه می‌زند! آدم‌هایی مثل بوک، کوهلمان و اویگن ریشتر کارگرهای ما را پررو می‌کنند. کارخانه‌ی من از حیث کار و مسئولیت بزرگ‌ترین ایثارها را به گردنم می‌گذارد. و من باز هم با آدم‌های خودم کش و قوس دارم. چرا؟ برای آن‌که ما در مقابل خطر سرخ متحد نیستیم، و برخی کارفرماها هم هستند که زیر علم سوسیالیسم سینه می‌زنند. نمونه‌اش لاور، داماد آقای بوک که به کارگروهایش سهم سود می‌دهد. این خلاف اخلاق است» با برقی از چشم «چون نظم جامعه را به هم می‌زنند. من همچنان معتقدم در این زمانه‌ی سخت ما بیشتر از هر چیز به نظم احتیاج داریم، و از این رو باید حکومتی داشته باشیم، با استحکامی که قیصر جوان و جلیل‌مان تبلور آن هستند. من اعلام می‌کنم در همه‌ی مسائل پشت سر اعلی‌حضرت ایستاده‌ام.» با یادکرد از قیصر، دو آقای مخاطب تعظیم کردند و دیدریش با چشم‌غره‌ای دوباره کرنش آنها را پذیرا شد. سپس بر سر تفضیلات خود برگشت که: برعکس ملغمه‌ی سوسیال دموکراسی که تنها نسل رو به انقراض به آن باور دارد، قیصر جوان نماینده‌ی نسل نو، شخص‌ترین شخصیت، سرشار از نیرویی الهام‌بخش، و متفکری به‌راستی

ناب است. و فریاد زد: «یک نفر باید سرور باشد. آن‌هم در همه‌ی عرصه‌ها!» و از صمیم دل معترف به پیروی از مرامی تند و سخت شد و گفت ضروری می‌داند که ریشه‌ی تن‌پروری لیبرالی را از نتیش برکنند: «حال دوران تازه‌ای از راه رسیده است.»

تمام گفتنی‌ها را گفت و یاداسن و شهردار گوش دادند. سپس یاداسن که گوش‌هایش درازتر شده بود، غار غار کرد: «در نتیش هم هستند آلمانی‌هایی که به قیصر وفادار باشند!» و دیدریش به صدایی بلندتر: «ولی هرکه از این فضیلت بی‌بهره است، باید او را زیر نظر گرفت. آن‌وقت معلوم می‌شود، آیا برخی خانواده‌ها لایق مقامی که به انحصار خود درآورده‌اند، هستند یا خیر. گذشته از بوک پیر، این کس و کار او کی هستند مگر؟ یک پسرش که دهاتی‌ست، آن یکی هم که ولگرد. دامادش که سوسیالیست است و دخترش هم که گویا...»

به چشم هم نگاه کردند. شهردار پوزخند زد، سرخ شد و از شادی ترکید: «آقایان هیچ می‌دانند برادر جناب بوک ورشکست شده؟»

خرسندی توفنده‌ای بروز کرد. مدیر تالار هارمونی، همانی که پنج دختر شیک داشت، ورشکست شده بود. از آن گذشته دیدریش خبر داشت که شام شبشان هم از نوانخانه می‌رسد. شهردار بار دیگر مشروب ریخت و سیگار تعارف کرد. یکباره کمترین شکی برایش نمانده بود که دوره‌ای از اعتلا در پیش است: «یکسال و نیم دیگر انتخابات جدید رایشتاگ است. تا آن‌وقت آقایان باید زمینه را آماده کنند.»

دیدریش پیشنهاد داد: «بیایید ما سه نفر از همین حالا خودمان را کمیته انتخاباتی تلقی کنیم!»

یاداسن برقراری رابطه با ول کو را گام نخست دانست. و شهردار در تکمیل نظر او گوش زد کرد: «این رابطه باید کاملاً محرمانه باشد.» و چشمک زد. دیدریش گفت متأسف است که «روزنامه‌ی نتیش» دم به دم لیبرال‌ها می‌دهد و با آن‌ها هم‌سو می‌کند. یاداسن محض دشنام گفت: «ورق پاره‌ی یهودی!» کاغذ این بزرگ‌ترین ارگان شهر را کلوزینگ پیر، صاحب‌گاوزن‌فلد تأمین می‌کرد و اِعمال نفوذ او در خط‌مشی آن، با نظر به سهامی که در این روزنامه داشت، به چشم دیدریش بعید نمی‌آمد. آن‌هم جایی که «روزنامه‌ی محلی» وابسته به دولت کمترین اعتباری در شهر نداشت. البته کلوزینگ کاغذ همین روزنامه را هم تحویل می‌داد. قطعاً می‌ترسید در غیر این صورت یک مشتری از دستش برود.

شهردار با لبخندی پوشیده تأیید کرد: «چون یک کارخانه‌ی دیگر کاغذسازی هم در تنسیش هست!»

در این میان دختر کلفت از در درآمد و گفت باید ناهار بپچیند. زیرا خانم محترم به زودی برمی‌گردد. و اضافه کرد: «همراه خانم جناب سروان.» تا اسم سروان رفت، شهردار درجا بلند شد و در همه‌ی مدتی که مهمانان را بدرقه می‌کرد، سر را پایین گرفته بود و به‌رغم آن‌همه مشروب، چهره‌ای به سفیدی گچ داشت. بالای پله‌ها آستین دیدریش را گرفت. یاداسن عقب‌مانده بود و از دختر کلفت جیع‌های فروخورده‌ای به گوش می‌رسید. طنین زنگ بلند شد. شهردار با چشمک‌هایی تأییدآمیز نجوا کرد: «دکتر گرامی! سوء تفاهم نشود! من در هر کاری به طبع جز خیر و صلاح شهر را در نظر ندارم و بدیهی است هرگز امکان ندارد بی‌موافقت دیگر مقاماتی که افتخار ریاستشان را دارم، دست به کاری بزنم.»

پیش از این که دیدریش به خود بیاید، خانم‌ها به درون آمدند و شهردار آستین او را رها کرد تا به پیشوازشان بشتابد. زن او، با سیمایی گرفته و نگران، فرصت چندانی برای احوال‌پرسی با آقایان نداشت و باید بچه‌های با هم گلاویز شده را از هم جدا می‌کرد. اما مادر یک سر و گردن از خودش بلندتر و هنوز هم شاداب و سرزنده‌اش نگاهی مصمم به چهره‌ی گل‌انداخته‌ی مهمانان انداخت، و محکم و خوش‌آهنگ سر وقت جناب شهردار رفت که با هر قدم او آشکارا در خود جمع و کوچک‌تر می‌شد. جناب مشاور یاداسن فرار را بر قرار ترجیح داده بود. پس دیدریش هم با تعظیمی رسمی که بی‌پاسخ ماند، به‌شتاب از پی او بیرون زد. اما دلش شور می‌زد. در خیابان پریشان‌حال اطراف را می‌پایید و حواسش هیچ به حرف‌های یاداسن نبود. ناگهان برگشت. مجبور بود به‌شدت و چندین بار زنگ بزند. زیرا در خانه سر و صدای کرکننده‌ای برپا بود. سروان هنوز همان پای پله و در قیل و قالِ توی سرهم زدنِ بچه‌ها ایستاده بودند و بگومگو می‌کردند. خانم شهردار می‌خواستند شوهرشان از معلمی که با پسرش بدرفتاری کرده بود، پیش مدیر مدرسه شکایت کند. و برعکس، خانم سروان به داماد فشار می‌آورد که حتماً همین معلم را به مدیریت مدرسه منصوب کند، چرا که خانم این معلم در بنیاد بیت‌لحم، کانون نگهداری از دختران بزه‌کار، بیشترین نفوذ را داشت. شهردار با تکان دست یک بار زن را آرام می‌کرد، یک بار مادر زن را. سرانجام فرصت کلمه‌ای یافت و گفت: «از طرف دیگر...» که در این میان

دیدریش آستین او را گرفت و پس از عذرخواهی بسیار رو به خانم‌ها، به کناری کشیدش و به صدایی لرزان در گوشش گفت: «جناب شهر دار، می‌خواستم راه هر سوء تفاهمی را بسته باشم. اجازه بدهید یک بار دیگر به عرض برسانم که من البته لیبرال هستم.»

دکتر شغل وایس سرسری گفت به مرام دیدریش همان اطمینانی را دارد که به مرام پسندیده ولیبرالی خودش. در این میان دوباره زنگ زدند و دیدریش این بار کمی سبکبارتر بیرون رفت.

یاداسن با لبخندی طعن آمیز منتظرش بود: «حتماً ترسیده بودید؟ نگران نباشید. رییس شهر ما باعث خجالت هیچ کس نمی‌شود. او هم همیشه بخشنده و مهربان است، حتی اگر قهار باشد. امروز فقط می‌خواستم ببینم تا کجا به آقای وُل کو نزدیک تر شده. بدک نبود. می‌شود یک قدم دیگر جلو گذاشت.»

دیدریش خویشتن دارانه گفت: «لطفاً فراموش نکنید که من مردم نسیش را به چشم عضو خانواده‌ی خودم نگاه می‌کنم و در ضمن لیبرال هستم.»

یاداسن از پهلوی نگاهی به او انداخت و پرسید: «اتحادیه نوتوتنیست‌ها؟» و چون دیدریش حیرت زده براندازش کرد، افزود: «حالی دوست قدیم من ویبل چطور است؟»

دیدریش پرسید: «شما او را می‌شناسید؟ ایشان راهنمای تحصیلی من بودند.»

یاداسن گفت: «که او را می‌شناسم؟ من و او یک روح بودیم در دو بدن.» دیدریش دست پیش آورده‌ی یاداسن را فشرد. محکم به پشت هم نواختند. «که این طور!» «چه خوب» و بازو در بازوی هم برای ناهار به مهمانخانه‌ی زیرزمین شهرداری رفتند.

مهمانخانه خلوت و تاریک بود. در انتهای تالار چراغی برای آنها روشن کردند. آن دو، تا سوپ بیاید، جویای حال دوستان همدوره شدند. دلیچ چاق! دیدریش، با دقت یک شاهد عینی، داستان مرگ غم‌انگیز او را تعریف کرد. در سکوت اولین پیاله‌ی شراب رابین تالر^۱ را به یاد او سرکشیدند. معلوم شد یاداسن هم در بلوای ماه فوریه بوده، و درست مثل دیدریش ستایش از قدرت را از همان جا یاد گرفته است. جناب مشاور گفت: «اعلی حضرت شهامت

خیره‌کننده‌ای به خرج دادند. خدا می‌داند من چند بار فکر کردم دیگر کار از کار... حرف خود را برید. نگاهشان با وحشت به هم تلاقی کرد، و برای چیره‌شدن بر این تصور هراس‌انگیز پیاله‌ها را بالا بردند.

سپس یاداسن، با آن‌که غذایش سرد می‌شد، به تمجیدی مفصل از شخصیت قیصر پرداخت: «بگذار ملانقطی‌های فضل‌فروش، نق‌نقوها و یهودی‌ها هر خرده‌ای که می‌خواهند، از قیصر بگیرند. آخر کلام آن‌که قیصر جوان و جلیل‌ما شخص‌ترین شخصیت، سرشار از نیرویی الهام‌بخش و متفکری به‌راستی ناب است.»

دیدریش می‌پنداشت خودش هم به همین شناخت رسیده باشد و خوشنود سر تکان می‌داد. در دل می‌گفت: «گاهی ظاهر آدم‌ها آدم را به اشتباه می‌اندازد. ولی مرام آلمانی الزاماً به بزرگی گوش بستگی ندارد.» پیاله‌ها را به گرمیداشت پیروزی نهایی تاج و محراب، و ستیز این دو با براندازی در هر شکل و هر پوششی، به لب نشانندند.

به این شکل دوباره به اوضاع حاکم بر نتیش رسیدند. هر دو هم‌رأی بودند که روح ملی‌نویی که شهر به‌حق باید به تسخیر آن درمی‌آمد، جز به نام اعلی‌حضرت، به هیچ برنامه‌ی دیگری نیاز نداشت. احزاب سیاسی یک مشت تشکل‌های بی‌مایه و ورشکسته بودند. اعلی‌حضرت به‌درستی تصریح کرده بودند: من تنها دو حزب می‌شناسم. آنی که با من است، و آنی که دشمن من است. متأسفانه حزب دشمن هنوز در نتیش برتری داشت، اما این وضع باید تغییر می‌کرد. آن هم، بی‌کمترین تردید دیدریش، به دست اتحادیه‌ی سلحشوران. یاداسن، با آن‌که خود عضو این اتحادیه نبود، پذیرفت دیدریش را با شخصیت‌های گرداننده‌ی آن، و پیش از همه کشیش سیلیش^۱ آشنا کند. سیلیش از برادران هم‌اتحادیه‌ی یاداسن، و آلمانی تمام‌عیار بود! توافق کردند درجا به دیدن او بروند. پیاله‌ای به سلامتی او بالا انداختند، دیدریش پیاله‌ای هم به یاد سروان خود سرکشید که یک روز مافوق‌سختگیر او بود و بعد بهترین دوستش شده بود. گفت: «هرگز دوست ندارم خاطرات دوره‌ی سربازی از یادم برود.» و بی‌فاصله و با چهره‌ای گر گرفته: «و این دموکرات‌ها می‌خواهند چنین خاطره‌های غرورآفرینی را از ذهن ما پاک کنند!»

و این بوک پیر! در غلبه‌ی خشمی ناگهانی نفیر زد: «این آدم هدفش این

است که ما خدمت نکنیم. ما را برده حساب می‌کند! چون که خودش یک روزی انقلاب کرده...»

«این یکی دیگر حقیقت ندارد.»

«حالا مگر انقلاب ایشان دلیل می‌شود ما گردنمان را پیش تیغ بگیریم؟ کاش می‌زدند سرش را می‌انداختند! به زعم ایشان خاندان هوهن سولرن‌ها به مذاق ما خوش نیفتاده است!»

یاداسن جرحه‌ای بلند سرکشید و گفت: «به مذاق او که مطمئناً خوش نیفتاده.»

دیدریش گفت: «ولی من تصریح می‌کنم به همه‌ی آن یاوه‌های کفرآمیز او فقط به این هدف گوش داده‌ام که بدانم سر این بابا روی کدام بالین است.» سپس چشمی دراند و افزود: «آقای مشاور، شما را شاهد می‌گیرم! اگر بنا شد این پشت‌هم‌انداز کهنه‌کار یک روز ادعا کند من دوست او هستم و توهین‌های زشتش را به اعلیٰ حضرت تأیید کرده‌ام، شما را شاهد می‌گیرم که درجا به یاوه‌هایش اعتراض کرده‌ام!»

عرق کرد. چه بی‌اختیار سازمان شهرسازی و امکان حمایت بوک پیر یادش آمد... بی‌مقدمه کتابی، کتابی کوچک و مربع‌شکل را روی میز انداخت و به استهزا خندید: «شعر هم می‌گوید!»

یاداسن به ورق‌زدن پرداخت: «سرودهای سیاحت، شعرهای زندان، سلام به جمهوری! و در کنار برکه... در سایه‌ای از اندوه... بر خاک اوفتاده جوانی... درست است. توصیف درستی از خودشان کرده‌اند. اینها بزه‌کاران را زیر بال و پر می‌گرفتند و به ارکان جامعه حمله می‌کردند. کودتاجی‌های نازک‌دل، با آن مرام مشکوک و خوی کاهلانه‌شان! خدا را شکر که راه ما از آنها جداست.»

دیدریش گفت: «مسلم است. ما از اتحادیه درس آرمانخواهی و مردانگی گرفته‌ایم. همین ما را بس. دیگر شعرگفتن مورد ندارد.»

یاداسن بلند خواند: «بهلید شمع‌های محرابتان را! آه، این به درد دوست من سیلیش می‌خورد. حتماً تا حال خواب قیلوله‌اش را کرده است. می‌توانیم راه بیفتیم.»

کشیش را کنار میز، و پای لیوان قهوه یافتند. کشیش با دیدن آنها خواست بی‌درنگ زن و دخترش را از اتاق بیرون بفرستد که یاداسن با ابراز ادب کدبانوی خانه را برگرداند و کوشید دست دخترخانم را ببوسد. اما دختر پشتش را به او

کرد. دیدریش که چشم‌هایش گشاد شده بود، از خانم‌ها خواست بمانند و اصرارش نتیجه داد. رو به آن دو گفت از برلین که می‌آیی، نتسیش بی‌اندازه بی‌روح جلوه می‌کند: «همنشینی با خانم‌ها دیگر از ما گذشته است. اما صادقانه می‌گویم، دختر خانم گرامی، در همه‌ی این شهر شما تنها زنی هستید که می‌توانید با خیال راحت در اونترن دن لیندن گردش کنید، بدون این که کسی بفهمد اهل نتسیش هستید...» در اینجا دریافت که دختر به راحتی یکبار برلین بوده، و حتی سری هم به کافه رناشر^۱ زده است. پس بجای دانست شعری را به یاد او بیاورد که در این کافه شنیده بود و حاضر نبود جز در گوش او بخواندش: «خانم‌های نمکین و تو دل برو، هر چه که دارند، هویدا می‌کنند...» و چون دختر نیمبر نگاهی گستاخ به او انداخت، با سیبل خود زیر گلوی او را غلغلک داد. نگاه دختر خواهشمند شد و دیدریش با تأکید او را خرگوش طناز خواند که در واکنش دختر چشم‌ها را بست و به پناه مادر گریخت که از دور چهارچشمی همه چیز را می‌پایید.

کشیش خود گرم بحثی جدی با یاداسن بود و از سهل‌انگاری بی‌حد مردم نتسیش در رفتن به کلیسا شکوه می‌کرد: «روز یکشنبه‌ی یوبیلات^۲، توجه می‌فرمایید، روز یکشنبه‌ی یوبیلات من مجبور بودم تنها جلو کلیددار کلیسا و سه خانم پیر بنیاد با کراهی مقدس موعظه کنم. بقیه‌ی خانم‌ها آنفولانزا گرفته بودند.»

یاداسن گفت: «با این رفتار کج‌دار و مریز، اگر نگوییم دشمنانه‌ای که حزب حاکم با شعائر دینی دارد، باید از آن سه خانم هم تعجب کرد که چرا به سخنرانی دکتر هوی‌تویفل درباره لیبرالیسم نرفته‌اند.»

کشیش یکباره از صندلی به پا جست، نفسش گرفت و ریشش سوزن شد. دامن لباده‌اش تابی توفانی برداشت. گفت: «آقای مشاور، این مرد داماد من است. البته خداوند می‌گوید انتقام تنها با من است. گفتم این مرد شوهر همشیره‌ی من و دامادم است، با این حال از خدا می‌خواهم، بلکه صمیمانه می‌خواهم شعله‌ی انتقامش را به جان او بیندازد. وگرنه یک روز چاره‌ای ندارد، جز این که بر سر نتسیش خاکستر بلا ببارد. هوی‌تویفل به شکم مردم قهوه می‌پندد، می‌فهمید، قهوه، تا بیایند و روحشان را تسلیم او کنند. آن وقت در گوششان می‌خواند زناشویی از شعائر دین نیست، بلکه قرارداد است... مثل این که برای

1. Ronacher

۲. سومین یکشنبه پس از عید پاک، با مراسمی شبیه به سیزده بدر. م.

خودت یک دست کت و شلوار سفارش بدهی...» و خنده‌ای خشماگین سر داد. دیدریش به صدایی بم گفت: «پیف»، و در همان حال که یاداسن کشیش را از ایمان خود به مسیحیت راستین خاطر جمع می‌ساخت، در پناه یک صندلی از نو به قصد دست‌درازی به کتشن^۱ پیش خزید و همزمان گفت: «خانم کتشن، ولی من با تأکید تمام پیش شما گواهی می‌دهم که زناشویی را جزو شعایر دین می‌دانم.»

کتشن در تقابل گفت: «خجالت بکشید آقای دکتر.»

تن دیدریش داغ شد، گفت: «واه که چه نگاه‌هایی!»

کتشن نالید: «شما خیلی آب زیر کاه هستید. نباید تعریفی‌تر از آقای یاداسن باشید. خواهرهاتان از شیطنت‌های شما در برلین برایم تعریف کرده‌اند. آنها بهترین دوستان منند.»

دیدریش گفت: «پس به زودی همدیگر را می‌بینیم؟»

کتشن در جواب درآمد که بله. در هارمونی. ولی دیدریش نباید به خودش خیال می‌بست کتشن یک کلمه از حرف‌های او را باور می‌کرد، جایی که دیدریش و گوسته با هم از قطار پیاده شده بودند. دیدریش پرسید این موضوع چه چیزی را ثابت می‌کند. و به هرآن نتیجه‌گیری از این تصادف محض، اعتراض کرد، خاصه که گوسته دایمشن نامزد داشت. کتشن شکلک درآورد: «اخ، او؟ او دختری نیست که دست و بال خودش را با این چیزها ببندد. از بس لوند است حالِ آدم به هم می‌خورد.»

خانم کشیش هم داوری دختر خود را تأیید کرد و گفت همین امروز گوسته را با کفش ورنی و جوراب بنفش دیده، و باید بگویند که از چنین سر و ظاهری بوی خیر نمی‌آید. کتشن لب برچید: «با آن ارث و میراثش...»

این بدگمانی‌ها دیدریش را به بهت و سکوت فرو برد. در همان حال کشیش محض در ددل به جناب مشاور یاداسن می‌گفت، حق است درباره‌ی وضع کلیسا در تنسیش با آقایان به بحثی مفصل بنشینند و از زنش پالتو و کلاشه را خواست. سر پله‌ها که رسیدند، هوا دیگر تاریک شده بود. یاداسن و کشیش از جلو می‌رفتند، این بود که دیدریش توانست یک بار دیگر دستی به سر و گوش کتشن بکشد. دختر تکاپوکنان گفت: «هیچ مردی در تنسیش با سیلش این‌طور غلغلک نمی‌دهد.» از این داوری دیدریش اول خوشش آمد، اما درجا حدس‌های

ناخوشایندی به ذهنش راه یافت. از این رو بی مقدمه کتشن را رها کرد و رفت. پایین پله‌ها یاداسن منتظرش بود و همچنان که مصرانه چشمک می‌زد، گفت: «دل داشته باش! پیرمرد بویی نبرده، و مادر هم ته دل بدش نمی‌آید.»

آقایان می‌خواستند از کنار کلیسای مارین^۱ به طرف بازار بروند که کشیش ایستاد و با سر به پشت خود اشاره کرد: «آقایان حتماً اسم آن کوچهی سمت چپ کلیسا را می‌دانند، کنار طاقی، آن دخمه‌ی سیاه را می‌گویم. به عبارتی آن خانه‌ی خاص را.»

از آنجا که هیچ قصد حرکت نداشت، یاداسن گفت: «برلین کوچک.» کشیش با لبخندی پر درد و حرکتی گویای یک خشم مقدس، و چنان بلند که چند نفر سر برگردانند، تکرار کرد: «برلین کوچک... برلین کوچک... یک چنین خانه‌ای وجود دارد، آن هم در مجاورت کلیسای من! شهردار گوشش به حرف‌های من یده‌کار نیست و مسخره‌ام می‌کند. اما نمی‌داند با این کار کس دیگری را هم به مسخره می‌گیرد...» دوباره راه افتاد «کسی را که مسخره‌پذیر نیست.»

یاداسن هم بر همین عقیده بود. اما چشم دیدریش، همچنان که همراهانشان به راه می‌افتادند، به گوسته افتاد که از سمت شهرداری می‌آمد. با حرکتی موزون کلاه از سر برداشت. گوسته لبخندی جسور زد. دیدریش دریافت کتشن سیلیش هم مویی به همین بلونندی دارد، نیز همان بینی پخ و گستاخ را. در اساس این یا او، فرقی نمی‌کرد. البته گوسته یک پرده گوشت بیشتر داشت. با خود گفت: «ضمناً اجازه‌ی دست‌درازی نمی‌دهد. بی‌معطلی سیلی را می‌زند.»

برگشت و از عقب برانداز کرد. پشت گوسته بی‌اندازه خوش‌تراش و آهنگین بود. درجا تصمیم قطعی خود را گرفته بود: «یا او، یا هیچ‌کس!»

گوسته از کنارشان گذشته بود که آن دو آقا تازه متوجهش شدند. کشیش پرسید: «این همان دختر خانم سربازرس دایمشن نبود؟» و اضافه کرد: «بنیاد بیت‌لحم هنوز هم چشم به احساس نیکوکاران دارد. مگر دوشیزه دایمشن از نیکوکاران نیست؟ می‌گویند یک میلیون ارث برده...»

یاداسن به شتاب چنین ادعایی را غلوآمیز خواند. دیدریش در حرفش دویید و گفت از چند و چون قضیه خبر دارد و می‌داند که مرحوم عموی گوسته از راه پرورش گل کاسنی ثروتی بیش از حد گمان جمع کرده، و آن‌قدر بر سر این حرف

اصرار کرد تا عاقبت مشاور یاداسن گفت چند و چون مبلغ را از دادگستری ماگده بورگ استعلام می‌کند. دیدریش راضی شد و سکوت کرد.

یاداسن گفت: «در هر صورت این پول به جیب بوک‌ها سرازیر می‌شود، یعنی که به کیسه‌ی براندازی!»

اما دیدریش می‌خواست در این باره هم خبر دقیق‌تری داشته باشد، و به تحریک یاداسن گفت: «من و دوشیزه دایمشن همزمان وارد شهر شده‌ایم.»

یاداسن گفت: «آه، اجازه دارم تبریک بگویم؟»

دیدریش، چنان که در واکنش به حرفی سبک، شانه بالا انداخت. یاداسن پوزش خواست و گفت: «فکر می‌کردم بوک جوان...» دیدریش پرسید: «ولفگانگ را می‌گویید؟ من در برلین هر روز او را می‌دیدم. ولفگانگ آنجا با یک زن هنرپیشه زندگی می‌کند.»

کشیش به نکوهش سرفه‌ای کرد، و چون به میدان جلو تأثر رسیده بودند، با خشونت به مقابل نگاه کرد و گفت: «درست است که برلین کوچک در مجاورت کلیسای من است. ولی دست‌کم گوشه‌اش پرت و تاریک است. اما این معبد بی‌عفتی درست سر میدان سینه پیش داده است.» و با اشاره به در ورودی تأثر که چند هنرپیشه جلوی‌اش ایستاده بودند، افزود: «طوری که دختر پسرهای جوان ما تنه‌شان به تنه‌ی فاحشه‌ها می‌خورد!»

دیدریش با سیمایی گرفته چنین وضعی را بی‌اندازه تأسف‌آور خواند، و در آن حال یاداسن از روزنامه‌ی تنسیش به خشم آمد که از وجود چهار کودک نامشروع در سیاهه‌ی اشخاص نمایش‌نامه‌های آخرین جشنواره، اظهار رضایت می‌کرد و چنین مناسباتی را پیشرفت جا می‌زد.

در این میان به خیابان قبصر ویلهلم پیچیدند و آقایانی را دیدند که از پلکان ساختمان فراماسون بالا می‌رفتند. ناچار شدند سلام کنند. بعد از آن که کلاه‌ها را تا سر پشانی پایین آوردند و دوباره محکم‌شان کردند، یاداسن گفت: «این حضرات را که هنوز هم در فراماسون به کارشکنی مشغولند، باید زیر نظر گرفت. اعلی‌حضرت قویاً این تشکیلات را مردود دانسته‌اند.»

کشیش گفت: «من از شوهرخواهرم هوی‌تویفل تعجبی نمی‌کنم اگر حتی به خطرناک‌ترین فرقه‌ها دربیاید.»

دیدریش گفت: «از آقای لاور که به سرش زده به کارگروه‌ایش سهم سود بدهد، هیچ کاری بعید نیست!» و یاداسن دنبال حرف آنها را گرفت:

«تعجب‌آورتر از همه آن‌که آقای فریتشه^۱، دادرس بخش هم در این محفل یهودی رفت و آمد دارد. باز پرس شاهنشاهی بازو در بازوی کوهن^۲ ریاخوار!» دیدریش گفت: «آخر ایشان با خانم لاور...» دنباله‌ی حرفش را نگرفت، اما یک لحظه بعد به تفسیر اضافه کرد: البته با چنین وضعی خوب می‌فهمد چرا بوک‌ها از هر دادگاهی پیروز بیرون می‌آیند. اینها دست توی دست هم گذاشته‌اند و دسیسه می‌چینند.

کشیش سیلش آهسته و درگوشی به مجالس عیش و نوشی اشاره کرد که می‌گفتند در آن خانه برپا می‌شود، مجالسی با چه گزافکاری‌های ناگفتنی. اما یاداسن لبخند پر معنایی زد: «خوب، خوشبختانه آقای فون وُل کو درست مشرف و مسلط به پنجره آنها هستند.»

و دیدریش با شادی ساختمان فرمانداری را نشان داد که در کنارش، جلوی قرارگاه نظامی منطقه، نگهبانی بالا و پایین می‌رفت. به صدای بلند گفت: «دل آدم از دیدن برق تفنگ مردی به این شجاعی روشن می‌شود. با این تفنگ دار و دسته آنها را به چهار میخ می‌کشیم.»

تفنگ البته برقی نمی‌زد، چون هوا تاریک بود. کارگران تعطیل شده بودند و در راه خانه، دسته‌دسته در ازدحام دیرگاهی به پیش می‌خزیدند. یاداسن پیشنهاد کرد در میخانه‌ی کلاپس، همان‌جا سر نیش گلویی تازه کنند. در آن ساعت روز میخانه رادنج و خلوت یافتند. کلاپس هم شخصاً مردی پاک و مؤمن بود، و حینی که دخترش آبجو می‌آورد، با گرمی تمام از نصایح پراثر و برکتی تشکر کرد که کشیش در ساعت تدریس کتاب مقدس به پسر او کرده بود. البته پسر بعد از آن هم باز یک بار قند دزدیده، اما در عوض شب خوابش نبرده بود. بلکه به صدایی چنان بلند به گناه خود در درگاه خدا اعتراف کرده بود که کلاپس شنیده و توانسته بود خوب گوشمالیش بدهد. بعد حرف به کارمندان فرمانداری کشید که صبحانه‌ی روزانه‌شان را کلاپس تحویل می‌داد و از این رو می‌دانست که یکشنبه‌ها به کلیسا نمی‌روند. و حال فرصتی بود تا گزارش بدهد. یاداسن برای خود یادداشت‌هایی برمی‌داشت، و در همان حال دستش در پشت دوشیزه کلاپس غیب می‌زد. دیدریش با کشیش سیلش گرم بحث درباره‌ی تأسیس یک اتحادیه کارگران مسیحی شده بود و با حرارت می‌گفت: «از کارگران من، هرکس عضو آن نشد، اخراج!» این چشم‌انداز کشیش را به شور آورد. پس از آن‌که دوشیزه کلاپس

چندین بار آبجو و کنیاک آورد، او هم در دل به همان امید و قطعیتی رسید که دو همصحبش پیش از ظهر رسیده بودند. پس مثنی بر میز زد و گفت: «بگذار داماد من هوی تویفل تا می خواهد از خویشاوندی با میمون داد سخن بدهد. من دوباره کلیسایم را پر خواهم کرد!»

دیدریش به تأکید گفت: «کلیسای شما تنها نیست.»

کشیش گفت: «آخر در نتیش کلیساهای بسیاری هست.»

یاداسن قاطعانه گفت: «برعکس، خیلی هم کم است، مرد خدا، خیلی هم کم.» و دیدریش را شاهد چرخش اوضاع در برلین گرفت. در برلین هم کلیساهای خالی بودند، تا آن که اعلی حضرت شخصاً پا پیش گذاشتند و به موجب حکمی به مقامات شورای شهر ابلاغ کردند، ترتیبی بدهید در برلین کلیسا بنا شود. و کلیساهای بنا شد و مسیحیت دوباره گسترش، و بازارش گرمی یافت.

کشیش، میخانه دار، یاداسن و دیدریش همه از پارسایی عمیق پادشاه به شور آمده بودند که ناگهان تیری شلیک شد.

پیش از همه یاداسن به پا جست: «صدای تیر آمد!» همه با رنگ پریده همدیگر را پاییدند. پیش چشم باطن دیدریش درجا چهره‌ی استخوانی ناپلئون فیشر ظاهر شد: ماشین کار او که پوست تیره‌اش از زیر ریش سیاه نمایان بود. گفت: «براندازی! براندازی شروع شد!» بیرون صدای پای دوندگانی آمد. یکباره همه دست‌ها را به کلاه‌ها بردند و به بیرون شتافتند.

جمعیتی وحشت زده در یک نیم‌دایره از گوشه‌ی قرارگاه نظامی منطقه تا پای پله‌های لژ فراماسونی را گرفته بود. در روبه‌رو، بر پهنه‌ای خالی، مردی با صورت کف خیابان افتاده بود و سربازی که پیش از آن آن‌سان سبکبال بالا و پایین می‌رفت، حال جلوی اتاقک نگهبانی میخکوب ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. کلاهخودش کج نشسته بود و آشکارا رنگی زرد داشت. تفنگ را از لوله گرفته، قنداق آن را به زمین تکیه داده، و با دهانی باز چشم به کشته‌ی روی زمین دوخته بود. میان جمعیت، بیشترشان کارگران و زنانی از توده، زیر لب غرو لندی در گرفت. ناگهان مردی گفت: «اهو!» و بی‌درنگ سکوتی سنگین سایه انداخت. دیدریش و یاداسن با نگاهی مات به هم فهماندند که لحظه، لحظه‌ای باریک است.

یک پلیس شتابان روبه محل آمد، و از پیشاپیش او دختر جوانی که دامنش در پیچ و تاب بود و از همان فاصله دور فریاد می‌زد: «آنجا افتاده! سرباز تیر زد!»

دختر رسید. به زانو افتاد و مرد را جنباند: «بلند شو! بلند شو دیگر!»
صبر کرد. یک آن به نظر آمد پاهای مرد لرزی برداشت. با این همه دست و پا
رها کرده، به همان حال ماند. دختر که چنین دید جیغ زد: «کارل!» زنگ صدایش
همه را برانگیخت. زنان با او جیغ برداشتند. چندین مرد، مشت گره کرده به جلو
یورش بردند. جمعیت فشرده تر شد. از لابه لای خودروها که ناگزیر از توقف
بودند، نیروی تازه می رسید و در این شلوغی تهدیدآمیز دختر جوان تکاپو
می کرد و تحلیل می رفت. موهایش در هم ریخته بود. بدنش می لرزید و از
چهره ی مسخ شده اش فریاد بر می خاست، اما کسی نمی شنید. همه ی همگانی
فریادش را می بلعید. بازوها را به دو سو باز کرده بود، مردم را پس می زد که سر
کشته نیفتند. بیهوده سرشان داد می زد و روی پاهایشان می کوفت. ناامید و درمانده
در آسمان از پی کمک می گشت.

و کمک آمد: از ساختمان فرمانداری پنجره ای باز شد. سبیلی درشت پیش
آمد و صدایی برخاست، صدایی بم و خوف انگیز، که مثل غرش توپی از
دوردست هر که در آن بلوا، آن را شنید، گرچه ابتدا نفهمید.
یاداسن گفت: «وُل کو است. بالاخره.»

طنین صدا فرود آمد: «چه غلطی می کنید آنجا کی به خودش اجازه داده
جلوی خانه ی من سرو صدا کند!» و چون آرامشی نسبی برقرار شد: «نگهبان
کجاست؟»

تازه حالا بود که مردم دیدند سرباز تا جای ممکن ته اتفاق نگهبانی پس
نشسته است. تنها لوله تفنگش بیرون بود.

صدای بم از بالا فرمان داد: «بیا بالا پسر، تو به وظیفه ات عمل کرده ای، آن
مرد پایبخت شده بود، اعلی حضرت به شجاعت تو پاداش خواهند داد.
فهمیدید؟»

همه فهمیدند و ساکت شدند، حتی دختر جوان. پس صدا هر چه وحشتزاتر
غرید: «متفرق شوید. وگرنه دستور می دهم شلیک کنند!»

یک دم گذشت، چند نفری قصد رفتن کردند. گروه های کارگران از هم پاشید،
پا به پا کرد، و باز، با سربایی به زیر گرفته، چند گامی به راه ادامه داد. فرماندار
دوباره فریاد زد: «پاشکه^۱، یک دکتر صدا بزنید!»

سپس پنجره دوباره بسته شد. اما جلوی در فرمانداری جنب و جوشی

در گرفت. ناگهان سر و کله صاحب‌منصبانی پیدا شد که دستورهایی می‌دادند. از هر سو انبوهی از پلیس سر رسید و فریادکشان به کوفتن بر سر و روی جمعیتی پرداخت که هنوز مانده بود... نگاه دیدریش و همراهانش که به گوشه‌ی پیشین خود عقب نشسته بودند، در روبه‌رو به آقایانی افتاد که سر پله‌های لژ ایستاده بودند. دکتر هوی‌تویفل از میان آنها راه باز کرد و به صدای بلند گفت: «من پزشک هستم.» و به چالاکی از عرض خیابان گذشت و به روی مجروح خم شد. او را به پشت برگرداند، دکمه‌ی جلیقه‌اش را باز کرد و گوش روی سینه‌اش گذاشت. همه ساکت شدند. حتی پاسبان‌ها دست از فریاد برداشتند. دختر جوان خم شده، و چنان‌که زیر تهدید ضربه‌ای، قوز کرده بود و مشت بر سینه می‌فشارد، گفتی این قلب اوست که حال محکوم است از حرکت بایستد.

دکتر هوی‌تویفل بلند شد و گفت: «مرد مرده است.»

و همان‌دم متوجه دختر شد که گیج خورد. زیر بغل او را گرفت، اما دختر جوان دوباره سرپا ایستاد، از نزدیک در چهره‌ی جنازه باریک شد و تنها گفت: «کارل!» و آهسته‌تر: «کارل!»

دکتر هوی‌تویفل نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «سر این دختر چه می‌آید؟» یاداسن جلو آمد و گفت: «من مشاور یاداسن از دادستانی هستم. دختر جلب می‌شود. از آن‌جا که معشوق او نگهبان را تحریک کرده، او هم مشکوک به شرکت در جرم است، ما تحقیق می‌کنیم.» دو پاسبان به اشاره‌ی او پیش آمدند و دختر جوان را در میان گرفتند. دکتر هوی‌تویفل صدا را بالا برد. «آقای مشاور! من در مقام پزشک اعلام می‌کنم حال روحی این دختر اجازه‌ی بازداشت او را نمی‌دهد.» یک نفر پرانند: «خوب، جنازه را هم جلب کنید دیگر!» اما یاداسن مثل کلاغ غار غار کرد: «جناب کارخانه‌دار لاورا! من اجازه نمی‌دهم به تدابیری که موظف به اتخاذ آنها هستم، کوچک‌ترین انتقادی بشود.»

در این میان هیجانی شدید در چهره‌ی دیدریش دوید: «آه‌آه... او... من این مردک را...» با چهره‌ای به سفیدی گج گفت: «آقایان... آقایان... من می‌توانم...» من این آدم‌ها را می‌شناسم. بله، آن مرد و این دختر را می‌شناسم. من دکتر هسلینگ هستم. بله، هر دو اینها تا همین امروز در کارخانه‌ی من کار می‌کردند. اما من مجبور شدم اخراجشان کنم، به خاطر کارهای خلاف عفت در ملاعام.»

یاداسن گفت: «آه‌آه!» کشیش یکه خورد: «واقعاً که این انگشت زنهار خداست.» چهره‌ی لاورا کارخانه‌دار زیر ریش سفید او به شدت سرخ شد و

هیكل تنومندش از خشم به لرزه درآمد: «جای شك بسیار است كه در يك چنین حادثه‌ای انگشت زنهار خدا در كار باشد. برعكس، آنچه در آن شكی نیست، آقای دكتر هسلینگ، این است كه این مرد به دلیل ناراحتی از اخراجش، تعادل رفتار نداشته است.»

دیدریش كه به سهم خود برآشفته بود، گفت: «این دو عقد هم نبودند. این حرف را من از دهان خود آن مرد شنیده‌ام.»

لاور پرسید: «چه فرقی می‌كند؟» یکباره كشیش بازو افراخت و فریاد زد: «دیگر كارمان به آنجا رسیده كه پیروی یا سرپیچی از حكم دین فرقی نمی‌كند؟» لاور گفت وسط خیابان، و جایی كه با تأیید ضمنی مقامات دولتی آدمی را به گلوله بسته‌اند، بحث درباره‌ی قوانین اخلاقی را بجا نمی‌داند. و روبه دختر كرد، تا در كارخانه خود كاری به او پیشنهاد كند. در این میان اتومبیل سازمان بهزیستی رسید، و جنازه را از زمین برداشتند. اما وقتی آن را توی اتومبیل جا می‌دادند، دختر از بهت خود بیرون آمد، خود را روی برانكار انداخت و پیش از آن كه تصور شود، آن را از دست مردها كشید، چنان كه برانكار روی سنگفرش غلتید، و همراه آن دختر هم، كه در جنازه آویخته بود و فریادهای گوشخراش می‌كشید. با زحمت بسیار او را جدا كردند و درون درشكه نشاندند. پزشكیاری آمبولانس همراه او رفت.

یاداسن با سیمایی تهدیدآمیز به سراغ لاور رفت كه می‌خواست با هوی تویفل و دیگر برادران لژ راه بیفتد: «لطفاً يك دقیقه صبر كنید! شما لحظه‌ای پیش گفتید در اینجا با تأیید ضمنی مقامات دولتی - آقایان را شاهد می‌گیرم كه این عین جمله شما بود - بله، كه با تأیید ضمنی مقامات دولتی فردی را به گلوله بسته‌اند. می‌خواهم بپرسم آیا منظورتان از این حرف، احتمالاً تقبیح مقامات دولتی بود؟»

لاور او را برانداز كرد و گفت: «كه این طور. لابد می‌خواهید دستور جلب من را هم بدهید؟»

یاداسن با صدایی زنگ‌دار و برنده ادامه داد: «در ضمن یادآور می‌شوم، عالی‌ترین مقام تصمیم‌گیری كشور رفتار سربازی را كه به عنصری مزاحم با گلوله جواب می‌دهد، رفتاری صحیح و شجاعانه دانسته است. نمونه‌اش قضیه‌ی چند ماه پیش سرباز وظیفه لوک^۱، كه اعلی‌حضرت طی يك عفونامه

از او تقدیر کردند. از انتقاد به اقدامات سرور اعظم پرهیز کنید!»
 «من حرف نقدآمیزی نزد من. بلکه تا این لحظه فقط اکراهم را از آن آقا، آنجا با
 آن سبیل خطرناکش، به زبان آوردم.»

دیدریش که هنوز نگاهش به لک خون کارگر تیرخورده، بر کف سنگفرش
 بود، گفت: «چی؟» سرانجام درمی یافت به مبارزه اش خوانده اند. و با قاطعیت
 گفت: «این سبیلی است که اعلیٰ حضرت پشت لب دارند! این آرایش آلمانی
 سبیل است. در ضمن من حاضر نیستم با کارفرمایی بحث کنم که آب به آسیاب
 براندازی می ریزد.»

برادر بوک پیر، هوی تویفل، کوهن و بازپرس فریتشه سعی کردند لاور را به
 هر ترتیب شده با خود ببرند. با این همه لاور دهان به پر خاش گشود. و در طرف
 مخالف، در دو پهلوی دیدریش، یاداسن و کشیش سیلش آماده ی نزاع سینه پیش
 دادند. ناگهان یک گروهان سرباز به دو سر رسید و خیابان را، که حال یکسره
 خلوت شده بود، بست. ستوان فرمانده از آنان خواست از پی کار خود بروند.
 همگی هرچه شتابزده تر تمکین کردند، و ستوان را دیدند که به طرف سرباز
 نگهبان رفت و دست او را فشرد.

یاداسن گفت: «آفرین!» و دکتر هوی تویفل درآمد که: «فردا هم نوبت سروان
 و سرگرد و سرهنگ است که باید بیایند از مردک تمجید کنند و پاداش نقدی هم
 به او بدهند.»

یاداسن گفت: «کاملاً درست است.»

هوی تویفل دوباره ایستاد: «آخر آقایان، بیایید حرف هم را بفهمیم. آیا واقعاً
 این کارها معنایی دارد؟ به صرف این که این نکره ی دهاتی شوخی سرش
 نمی شد، همین می شود توجیه؟ یک لطیفه ی بامزه، فقط یک لبخند صمیمانه
 کافی بود این کارگر، این بیچاره ی مادرمرده ی مثل خود او، این رفیق او که حالا
 پایپش شده بود، خلع سلاح بشود. اما به جای این کار دستور تیر می دهند! بعد
 هم نوبت رجزخوانی می شود.»

دادرس فریتشه ضمن تأیید، حاضران را به ملایمت دعوت می کرد. دیدریش
 که هنوز خون به چهره نداشت، با صدایی ترس آور گفت: «ملت باید قدرت را
 لمس کند. برای لمس قدرت شاهی جان یک آدم بهای گرانی نیست!»

هوی تویفل گفت: «فقط به شرط آن که جان شما نباشد.»

دیدریش دست روی سینه گذاشت: «ولو جان من باشد.»

هوی تویفل شانه بالا انداخت. همچنان که به راه ادامه می دادند، دیدریش بر آن شد احساساتش را برای کشیش سیلش که با او از عقب می آمد، تعریف کند. با نفیری ناشی از هیجان درونی، گفت: «در چشم من که معرکه است اگر آدمی را که رویش زیاد شده، صاف و ساده، بدون تشریفات دادگاهی، وسط خیابان به گلوله بیندند. فکرش را بکنید! یکباره، و از عمق انجماد زندگی معمولی ما یک چنین قهرمانی ای می جوشد و بیرون می زند. اینجاست که آدم معنای قدرت را درک می کند!»

کشیش در تکمیل نظر او گفت: «البته اگر از عنایت الهی برخوردار باشد.»
«البته. و جان کلام همین جاست. برای همین است که من به قدرت احترام می گذارم. آدم گاهی فکر می کند نیروهایی وجود دارند ماورایی. نیروهایی که همه ی ما مقهورشان هستیم. مثلاً در همین بلوای فوریه ی گذشته در برلین، که اعلی حضرت با خونسردی حیرت آوری به دل آن توده ی افسارگسیخته زدند... راستی که، راستی که...»

و از آنجا که دیگران جلوی شراب فروشی زیرزمین شهرداری ایستادند، صدا را بلندتر کرد: «اگر آن موقع قیصر دستور می دادند خیابان لیسدن را بیندند، و همه را زیر رگبار بگیرند، من داد می زدم جانمی جان، بزنید! فریاد می زدم...»

دکتر هوی تویفل در حرف او دوید که: «شما هوار می کشیدید هورا!»
دیدریش پرسید: «اگر شما بودید، هورا نمی کشیدید؟» و کوشید برقی از چشم بجهاند: «امیدوارم همه ما احساس ملی داشته باشیم!»
لاور کارخانه دار خواست دوباره پاسخی نسنجیده بدهد، اما جلویش را گرفتند. کوهن به جای او گفت: «خوب، من هم ملی هستم. ولی مگر ما خرج ارتشمان را می دهیم که یک چنین شوخی هایی بکند؟»

دیدریش بزرگوارانه خندید و او را برانداز کرد: «گفتید ارتش شما؟ جناب بقال کوهن ارتش دارد! شنیدید آقایان؟ تا حالا فقط یک ارتش می شناختم، و آن ارتش اعلی حضرت قیصر بود!»

دکتر هوی تویفل به اختصار گفت ملت ها هم حقوقی دارند. اما دیدریش به لحن برنده ی فرماندهان ارشد تأکید کرد هیچ قیصر مجازی ای را نمی پسندد: ملتی که انضباط آهنین را زیر پا گذاشت، درخور عذاب است...

به شهرداری رسیدند. لاور و دوستانش در زیرزمین شراب فروشی نشسته

بودند. دکتر هوی تویفل از آن سوی میز به دیدریش گفت: «خوب، نمی‌خواهید سر میز ما بنشینند؟ هرچه باشد همه‌ی ما لیبرالیم.»

دیدریش گفت: «لیبرال البته. ولی پای مسائل بزرگ ملی که به میان آمد، من کج‌دار و مریز نمی‌کنم. برای من، همچنان که اعلیٰ حضرت شخصاً تصریح کرده‌اند، فقط دو حزب وجود دارد، آنی که با من است، و آنی که دشمن من است. با این حساب دیگر گمان نمی‌کنم سر میز آقایان جایی برای من باشد.»

سری فرود آورد و با گام‌هایی موزون به طرف میزی خالی رفت، یاداسن و کشیش سیلش به دنبالش. مشتریان سر میزهای اطراف، دوروبر خود را برانداز کردند. سکوتی همه‌گیر سایه انداخت. از نشئه‌ی حادثه‌ی رخ داده، دیدریش به فکر افتاد شامپاین سفارش بدهد. آن روبه‌رو پیچ‌پچی درگرفت، سپس کسی صندلی‌اش را جابه‌جا کرد. این فریتشه، دادرس بخش بود که خداحافظ گفت، به طرف میز دیدریش آمد، دست او، یاداسن و سیلش را فشرد و بیرون رفت.

یاداسن گفت: «همین توصیه را به ایشان داشتم. فریتشه به موقع فهمید که موقعیت کنونیش ثباتی ندارد.» دیدریش گفت: «خط‌ها را بهتر است دقیقاً از هم جدا کنیم. آن را که حساب علایق ملی‌اش پاک است، از چنین عناصری چه باک است.» اما کشیش سیلش همچنان پریشان حال می‌نمود. گفت: «آدم عدالتخواه باید همیشه رنج بکشد. شما هنوز نمی‌دانید هوی تویفل چقدر نیرنگ‌باز است. خدا می‌داند فردا چه داستان‌های وحشت‌انگیزی راجع به ما بر سر زبان‌ها می‌اندازد.»

دیدریش یکه خورد. دکتر هوی تویفل از گذشته‌ی او، از آن روزها که دنبال شانه‌خالی کردن از خدمت سربازی بود، نکته‌ای را می‌دانست که هیچ درخشان نبود. وی در نامه‌ای استهزاآمیز از صدور گواهی بیماری برای او سر باز زده بود! هوی تویفل او را در چنگ داشت و می‌توانست به خاک سیاهش بنشانند! دستخوش وحشتی ناگهانی، حتی احتمال افشاگری‌هایی را از دوران دبستانش داد، از آن روزها که دکتر هوی تویفل پنس در گلوی او می‌کرد و با عتاب بزدلش می‌خواند. خیس عرق شد. پس به صدایی هرچه بلندتر شامپاین و خرچنگ سفارش داد.

سر میز روبه‌رو، مرگ قهرآمیز مرد کارگر یک بار دیگر برادران لژ را به خشم آورده بود. آخر ارتش و فتودال‌های صاحب‌فرمان آن، چه خیال می‌کردند! رفتاری با مردم داشتند که انگاری در یک کشور مغلوب به سر می‌بردند!

وقتی سرها به قدر کافی داغ شد، آقایان تا آنجا پیش رفتند که برای شهرنشین‌ها، که در واقع هرچه تولید جامعه حاصل کار آنها بود، رهبری دولت و کشور را طلب کنند. آقای لاور می‌خواست بداند طبقه‌ی حاکم اصلاً در چه چیز از بقیه‌ی مردم سر است. و گفت: «حتی نژادش هم با بقیه فرقی ندارد، چون در خون همه‌شان خون یهودی قاطی شده است. حتی در خون خانواده‌های اشرافی‌اش.» و اضافه کرد: «البته قصد رنجاندن دوستم کوهن را نداشتم.»

بیش از این نمی‌شد کنار نشست. دیدریش این نکته را دریافت، با این حال اول جرعه‌ای بالا انداخت، بعد بلند شد و خشماگین تا میانه‌ی سالن، به زیر چلچراغ گوتیک پیش رفت و به لحنی تند گفت: «آقای لاور، اجازه دارم پرسم آیا منظور شما از خانواده‌های اشرافی که به قول حضرت‌عالی خونشان با خون یهودی قاطی شده، خانواده‌های اشرافی آلمان هم هستند؟»

لاور آرام و حتی اندکی دوستانه گفت: «البته.» دیدریش گفت: «خوب.» و نفسی عمیق راست کرد، تا ضربه‌ای مرگبار فرو بیاورد. و زیر نگاه نگران همه‌ی مهمانان زیرزمین پرسید: «شما آن خاندان را هم که من هیچ لزومی به اسم بردنش نمی‌بینم، جزو همین دسته از اشراف می‌شمردید؟»

به لحنی ظفرمندانه پرسید. با ایمان راسخ به این‌که حریفش دست و پا را گم می‌کند، به تهنیت می‌افتد و به زیر میز می‌خزد. اما با وقاحتی نامنتظر روبه‌رو شد. لاور گفت: «خوب معلوم است.»

حال نوبت دیدریش بود که از وحشت دست و پا را گم کند. اطراف را پایید، تا مگر درست شنیده است. چهره‌ها تأیید می‌کردند. پس گفت معلوم خواهد شد این اظهارات چه پیامدی برای آقای کارخانه‌دار خواهد داشت. و با وقاری دردآلود به اردوگاه دوستان خود عقب نشست.

در این میان یاداسن که معلوم نبود کجا غیبتش زده بود، دوباره پیدا شد و بی‌درنگ گفت: «من شاهد اتفاق همین چند لحظه‌ی پیش نبودم. فقط تأکید می‌کنم که در سیر بعدی حوادث قطعاً اهمیت دارد.»

سپس گفت قضیه را مو به مو برایش تعریف کنند. دیدریش با حرارت تمام به شرح ماجرا پرداخت و افتخار بستن راه دشمن را از آن خود دانست: «او دیگر توی مش‌ت ماست.»

یاداسن که یادداشت می‌کرد، به تأیید گفت: «البته.»

مردی سالمند با چهره‌ای عبوس و پاهایی لاغر به درون آمد، رو به هر دو

طرف سلام کرد و بر سر میز نمایندگان براندازی رفت. اما یاداسن خود را به او رساند: «جناب سرگرد کونسه^۱، فقط یک کلمه!» و با صدایی فروخورده، همچنان که با چشم به راست و چپ اشاره می کرد، چیزی در گوش او گفت. سرگرد که دودل می نمود گفت: «آقای مشاور، به شرفتان قسم می خورید که حقیقتاً چنین حرفی را زده اند؟» و در حالی که یاداسن سوگند می خورد، برادر آقای بوک آراسته و موزون پیش آمد، لبخندی بی قید زد و خواست توضیح قانع کننده ای به جناب سرگرد بدهد. اما سرگرد اظهار تأسف کرد و گفت چنین حرفی اساساً و به هیچ رو توجیه بر دار نیست. چهره اش از شدت عبوسی ترس آور شده بود، با این همه نگاهی پر حسرت به میز پاتوق همیشگی اش انداخت. اینجا، در این لحظه ی تعیین کننده دیدریش بطری شامپاین را از ظرف یخ بالا آورد. سرگرد بطری را دید و از پی وظیفه رفت. یاداسن معرفی کرد: «آقای دکتر هسلینگ، کارخانه دار.»

دیدریش و سرگرد با تمامی نیرو، دست هم را فشردند و محکم و بی ریا به چشم هم نگاه کردند. سرگرد گفت: «آقای دکتر، شما ثابت کردید که آلمانی هستید.» سپس پاها را به زمین کشیدند. صندلی ها را جابه جا کردند، پیاله ها را جلوی خود چیدند و حال می شد باده گساری کرد. دیدریش بی درنگ بطری تازه ای سفارش داد. سرگرد همین که پیاله اش را پر می کردند، سر می کشید، و در خلال جرعه ها سوگند می خورد خودش هم خلوصی شایسته ی یک آلمانی ثابت قدم دارد، هر چند شاهش او را از خدمت منفصل کرده. یاداسن توضیح داد: «آخرین محل خدمت جناب سرگرد، قرارگاه نظامی منطقه بود.»

سرگرد گفت: «من هنوز هم، و با همه ی وجود، یک سرباز ساده ام.» سپس با انگشت بر سینه نواخت و فریاد زد: «و تا پای جان با گرایش های وطن فروشانه مبارزه خواهم کرد. با آتش و شمشیر!» و مشت بر میز کوفت. همین وقت کوهن مغازه دار در پشت سر او کلاهش را به نشان خدا حافظی تابی داد و به شتاب دور شد، اما برادر آقای بوک اول سری به دستشویی زد تا غیب زدنش کمتر خصلت فرار به خود بگیرد. یاداسن با صدایی هر چه بلندتر گفت: «آها! جناب سرگرد، دشمن تار و مار شد.»

با این همه کشیش سیلش همچنان پریشان حال بود. سرانجام گفت: «دکتر

هوی تویفل هنوز اینجاست. من به او اطمینان ندارم.» اما دیدریش که بطری سوم را سفارش می داد، به لاور و دکتر هوی تویفل که تنها نشسته و شرمنده وار چشم به لیوان آبجوی خود فرو گرفته بودند، با تحقیر نگاه کرد و گفت: «قدرت با ماست و حضرات آن روبه رو این را خوب می دانند و دیگر صدایشان هم در نمی آید. برای این که نگهبان شلیک کرده است و این آقایان از ظاهرشان پیداست می ترسند به زودی زود نوبت خودشان برسد. و می رسد هم!» و اضافه کرد: به خاطر حرف های چند دقیقه پیش، از لاور به دادستانی شکایت خواهد کرد. یاداسن اطمینان داد: «من ترتیب اعلام جرم را می دهم. و در دادگاه شخصاً اقامه ی دعوا می کنم. البته آقایان خودشان می دانند که من به شخصه نمی توانم گواه باشم، چون از نزدیک شاهد واقعه نبوده ام.»

دیدریش گفت: «ما این لجن زار را از بنیاد می خشکانیم.» و از اتحادیه ی سلحشوران داد سخن داد که حق بود آلمانی های پاکدل و قیصر دوست بیش از همه به آن تکیه می کردند. سرگرد سیمای کارمندی گرم انجام وظیفه به خود داد: بله، او رئیس اتحادیه ی سلحشوران، و خدمتگذار جان برکف شاه خود بود، و آماده ی آن که در راه تقویت نیروهای ملی برای دیدریش پیشنهاد عضویت بدهد. زیرا پنهان نمی شد کرد که دموکرات های بدخواه، در این اتحادیه هم اکثریت داشتند. سپس به گلایه اضافه کرد مسئولان مملکتی در برخورد با مناسبات حاکم بر تنشیش تسامح بسیاری به خرج می دهند و اطمینان داد چنانچه خود به فرماندهی هنگ منطقه منصوب شود، در انتخابات حرکات آقایان افسران ذخیره رازیر نظر خواهد گرفت. و دریغ مندانه گفت: «اما چه کنم که شاه من متأسفانه این امکان را از من گرفته است...» دیدریش به دلجویی از او، از نو برایش شامپاین ریخت، و در همان حال که سرگرد گرم خوردن بود، یاداسن سر در گوش دیدریش آورد و گفت: «یک کلمه از حرف هایش را باور نکنید! این سگ بی جربزه جلوی بوک پیر دم تکان می دهد. باید مرعوبش کنیم.»

دیدریش بی درنگ دست به کار شد: «من و جناب فرماندار فون ول کو در اصول به توافق هایی رسیده ایم.» و از آنجا که چشم های سرگرد گشاد شد: «سال آینده، جناب سرگرد، انتخابات رایشناگ است. و ما آدم های نیک مرام کار سنگینی در پیش داریم. مبارزه شروع می شود.»

سرگرد با خشمی فروخورده گفت: «باکی نیست. گو بشود! نوش.»
دیدریش گفت: «نوش. آقایان! گرایش های خرابکارانه هر اندازه در این

مملکت قوی باشند، باز قدرت ما می چربد، زیرا مبلغی داریم که مخالفان از نعمتش محرومند، و آن اعلیٰ حضرت است.»

«آفرین!»

«اعلیٰ حضرت از مردم جای جای مملکت خودشان، یعنی از شهروندان تنسیش هم خواسته‌اند که بالاخره از خواب خرگوشی بیدار شوند! ما هم همین را می‌خواهیم!»

سرگرد، یاداسن و کشیش سیلش روی میز زدند، هورا کشیدند، به سلامتی هم نوشیدند و به این شکل بیداری خود را اعلام کردند. سرگرد داد زد: «اعلیٰ حضرت درباره‌ی ما افسران گفته‌اند من به این آقایان اعتماد دارم!» کشیش سیلش به فریاد گفت: «و درباره‌ی ما هم گفته‌اند هر وقت کلیسا از دربار کمک بخواهد...»

دیگر نیازی به حفظ ظاهر نداشتند، چون که لاور و هوی تویفل در این میان پنهانی میدان را خالی کرده بودند، زیر طاقی آن انتها دیگر چراغی نمی‌سوخت، و شراب‌فروشی دیری بود که در تصرف آنها بود. دیدریش چنان بادی در گونه‌های گداخته‌اش انداخت که نوک سبیل به چشمش فرو رفت. با این همه برقی سهمناک از چشم زد و گفت: «بخت ما در گرو گسترش راه‌ها و جاده‌هاست. شکی در آن نیست. و ما تصمیم داریم تحت رهبری والای اعلیٰ حضرت کاسبی کنیم!»

یاداسن غارغار کرد: «و پیشرفت! اعلیٰ حضرت فرموده‌اند هرکس آماده‌ی همکاری است، خوش آمد.» و با گوش‌هایی به سرخی خون، مبارزه‌جویانه اضافه کرد: «کی هست که بخواهد من را از دایره بیرون بگذارد؟» سرگرد عربده زد: «شاه من می‌تواند به من اعتماد کامل داشته باشد. او پیش از وقت من را خانه‌نشین کرد. روزی می‌آید که دوباره محتاج باشد. بیاید دست به کار شویم. من هیچ خیال ندارم تا آخر عمرم در بالماسکه‌های اتحادیه، ترقه‌ی شکلاتی در کنم. من در جبهه‌ی سیدان جنگیده‌ام!»

از اعماق ناپیدای زیرزمین صدایی نازک و جیغ‌مانند طنین انداخت: «جناب سرگرد، من هم همین‌طور!» و پیرمردی ریزاندام، با موهایی پرچین از سایه‌ی طاقی‌ها بیرون آمد و تلوخوران نزدیک شد. از شیشه‌های عینکش جرقه می‌جهید و گونه‌هایش می‌گداختند. پیرمرد فریاد زد: «جناب سرگرد کونسه‌ای! هم‌رمز قدیم و ندیم. می‌بینم باز بساط روزهای فرانسه را برپا کرده‌ای. من

همیشه می‌گویم: بهتر آن‌که آدم خوب زندگی کند، در عوض چند سالی بیشتر! هاه‌ها...»

سرگرد، تازه‌وارد را معرفی کرد: «آقای کوهنشن^۱، دبیر دبیرستان.»
«حتماً توی عالم هیروت بوده‌ام که این بدجنس‌ها فلنگ را بسته‌اند.»
خواب هنوز چیزی از شراره‌ی شراب نوشیده‌اش نکاسته بود، و او با خودنمایی و جوش و خروش سرگرد را یادآور عملیات مشترکشان در سال‌های آهین شد. فریاد زد: «عجب اوباشی بودند این فرانک تریورها^۲! از دهان چروکیده و بی‌دندان‌ش تف می‌پاشید: «همان‌طور که آقایان مشاهده می‌کنند، یک انگشت من هنوز هم که هنوز است، استخوانی مانده. یک فرانک تریور آن را گاز گرفت، فقط برای این‌که می‌خواستم با شمشیر یک کم گلایش را ببرم. عجب آدم بی‌معرفتی بود.» انگشت را به گرد میز گردش داد و غریو تحسین به پا کرد. احساس شادی دیدریش با ترس درآمیخت، چه بی‌اختیار خود را به جای آن سرباز فرانسوی گذاشت. پیر کوچک‌اندام هیجان‌آلود روی سینه‌اش نشست و تیغ بر گلایش گذاشت. یک لحظه حاجت یافت بیرون برود.

وقتی برگشت، سرگرد و استاد، هریک با فریادی بلندتر از دیگری، و چنان‌که حرف هیچ‌یک‌شان شنیده نمی‌شد، داستان یک عملیات را برای هم تعریف می‌کردند. اما در فاصله‌ی عربده‌های سرگرد، جیغ‌های کوهنشن هر آن بلندتر می‌شد، تا آنجا که سرانجام سرگرد را به سکوت واداشت. حال کوهنشن می‌توانست بدون مزاحم لاف بزند: «نه، رفیق قدیم. شما از آن آدم‌های باهوشی هستید که اگر از پلکان بیفتند، حتی یک پله را هم جا نمی‌گذارند. با این همه آن خانه‌ای را که فرانک تریورها توش پناه گرفته بودند، کوهنشن شما بود که آتش زد. بحثی درش نیست. من یک شگرد جنگی زدم. و آن این‌که وانمود کردم مرده‌ام. آن کله‌پوک‌ها هم خام شدند. و تا خانه آتش گرفت، پیداست که دیگر دفاع از میهن جنگی به دلشان نمی‌زد. و حواسشان فقط به این بود که چطوری بیرون بیرون و بزنند به چاک. کاش آنجا بودی و ما آلمانی‌ها را می‌دید. تا می‌خواستند سر بخورند و بیايند پایین، گلوله‌بارانشان می‌کردیم. و چه ورجه‌ورجه‌ای می‌کردند، عین‌هو جوجه‌تیغی!»

کوهنشن از زور خنده قصه‌بافی‌اش برید. اطرافیان هم‌پای او قهقهه سر

1. Kühnchen

۲. لقب هواخواهان انقلاب کبیر فرانسه و مبارزانی که در جنگ ۱۸۷۰ فرانسه و آلمان شرکت داشتند. م.

می دادند. سرانجام نفسی تازه کرد، و ادامه داد: «ناکس های نالوطی حسابی کلافه مان کرده بودند. با آن زن هاشان! نه آقایان! هیچ گمان نکنید موجودی شریرتر از زن فرانسوی پیدا می شود. آب جوش می ریختند سر ما. انصاف بدهید. مگر خانم ها هم از این کارها می کنند؟ و همین که ما گر می گرفتیم، تازه بچه ها از پنجره می پریدند پایین و از ما می خواستند بگیریمشان. راستی که دیوانه کننده بود. ما با سر نیزه می افتادیم دنبال این بز مچه ها، آن وقت خانم ها...!» انگشتان نقرسی اش را چنان که به دور قنداق تفنگ، خواباند و نگاهش را بالا گرفت، گفتی هنوز کسی آنجاست که باید با سر نیزه سوراخ سوراخ شود. شیشه های عینکش شراره می زد. لاف و گزاف را از سر گرفت: «آخر از همه نوبت یک زن چاق و چله رسید که از پنجره بیاید پایین. ولی او پیشکی نتوانست این بود که پَسکی امتحان کرد. آخ خوشگلک من، فقط حساب کوهنشن را نکرده بودی. من هم چست و چالاک رفتم روی دوش دو تا از رفقا و با زیر شکم قلقلکی به آن...» صدای کف و هورا بالاتر از آن رفت که دیگر حرفی به گوش برسد. استاد گفت: «من همیشه این داستان را سر کلاس، در قالب جمله های متین و فاخر تعریف می کنم، تا جوان های ما بدانند چه پدرهای قهرمانی داشته اند.»

حاضران همه هم رأی بودند که این تدبیر به مرام نسل جوان تحکیم می بخشد. سپس جام های خود را به جام کوهنشن زدند. از شدت شوق و خنده هیچ یک نفهمید که به سهم خود مهمانی پای میز آنها آمده است. نگاه یاداسن ناگهان به این مرد خاکسار و بی جلوه و جلا افتاد که پالتویی با دوخت هوهن سولرنی به تن داشت. چشمکی رندانه زد، و گفت: «به به! آقای نت گروشن، بفرمایید، خواهش می کنم. بفرمایید!» دیدریش با کبر و تبختر نهیب زد: «آقاکی باشند؟»

تازه وارد چاکر منشانه گفت: «نت گروشن، سردبیر روزنامه ی نتسیش.» دیدریش گفت: «یعنی کاندیدای گرسنگی، بچه مکتبی های منحط! عمله های دیپلم گرفته. شما مایه ی دق هستید.» و چشم غره رفت. همه خندیدند. سردبیر هم با فروتنی خندید. دیدریش برای او شامپاین ریخت و گفت: «اعلی حضرت تعریف خوبی از خصلت شما کرده اند. بنشینید!» نت گروشن با سیمایی سپاسگزار نشست و نوشید. هوشیار و خجول به این جمع می نگریست که به لطف بطری های بسیار و خالی روی زمین، اعتماد به نفسی فزون تر یافته بود. و از آنجا که بی درنگ و دوباره به دست فراموشی سپرده شد، صبورانه منتظر ماند، تا

که یکی از آقایان پرسید در این دیروقت شب اینجا چه کار می‌کند. نت‌گروشن در جواب سیمای کارمندی دون پایه به خود داد، و گفت: «باید روزنامه را آماده کنم. آقایان حتماً دوست دارند فردا صبح بدانند موضوع کارگری که کشته شد، چه بوده است.»

دیدریش فریاد زد: «خودمان بهتر از شما می‌دانیم. شما آدم دله که به هر حال کارتان دروغ‌پردازی است!» سردبیر لبخند پوزش زد، و از سر تسلیم به حرف‌های آنها، گوش گرفت که در تعریف ماجرا، در حرف هم می‌دویدند. بعد از آن که قیل و قال فرو خوابید، گفت: «از آنجا که آن آقا...» دیدریش تندخویانه گفت: «دکتر هسلینگ.» سردبیر به صدایی فروخورده خود را معرفی کرد: «بنده نت‌گروشن. از آنجا که جناب عالی یک لحظه پیش از قیصر اسم بردید، حتماً برایتان جالب خواهد بود اگر بدانید قرار است دوباره اعلامیه‌ای منتشر شود.» دیدریش به لحن طلبکاران گفت: «غلط کرد هر کس خواست خرده بگیرد.» سردبیر سر چاکری فرود آورد و دست به روی سینه گذاشت: «ولی این اعلامیه، نامه‌ی قیصر است.»

دیدریش پرسید: «نکند این هم با سوگندشکنی بی‌شرمانه‌ی یک مسئول سر از روی میز شما درآورده باشد؟» نت‌گروشن به نشان سوگند دست بر سینه گذاشت و تأکید کرد: «قیصر شخصاً فرمان چاپش را داده‌اند. فردا در روزنامه می‌خوانیدش.»

سرگرد با تحکم گفت: «ببینم آن را، دکتر!» دیدریش با شگفتی رو به او کرد: «چطور، شما هم دکتر هستید؟» اما دیگر حواس همه به نامه بود. برگه‌ی کاغذ را از دست سردبیر بیرون کشیدند. یاداسن که هنوز بفهمی‌فهمی توان خواندن داشت، گفت: «آفرین. اعلیٰ حضرت بر ایمان خودشان به مسیحیت راستین تأکید کرده‌اند.» کشیش سیلش چنان ذوق کرد که به سسکه افتاد: «این به درد هوی‌تویفل می‌خورد. این رسوای مثلاً دانشمند بالاخره حرفی به گوشش می‌خورد که کار او را می‌سازد. بی‌حیاها در وحی تردید می‌کنند! تازه منی که علم کلام خوانده‌ام، حق، چیزی از آن سردر نمی‌آورم.» استاد برگ کاغذ را در هوا تکان داد: «آقایان، اگر من این نامه را مشق سر کلاس نکردم و از متنش به بچه‌ها انشا ندادم، کوهنشن نیستم!»

اما دیدریش یکسر جدی شده بود: «البته که هامورابی کارگزار اراده‌ی خدا بود. می‌خواهم بدانم کی منکر آن است!»

و به اطراف چشم غره رفت. نت گروشن دست و پا را جمع کرد. دیدریش ادامه داد: «و قیصر ویلهلم بزرگ هم! استدعا می‌کنم آقایان، بفرمایید. اگر او کارگزار اراده‌ی خدا نبود، پس اصلاً خدا چه می‌داند کارگزار چیست!» سرگرد به تأیید گفت: «موبه مو نظر من است.» خوشبختانه کسی اعتراض نکرد. چه دیدریش به غایت مصمم بود. به میز چنگ زد و روی پا بلند شد و به لحنی تهدیدآمیز گفت: «و اما قیصر جوان و جلیل ما؟» از هر طرف ندا آمد: «شخیص‌ترین... آکنده از جوشش... اندیشمندی اصیل... همه‌جانبه...» دیدریش هنوز خشنود نبود: «من درخواست می‌دهم او هم کارگزار اراده‌ی خداوند باشد!»

درخواستش پذیرفته شد.

«دیگر این‌که درخواست می‌دهم این مصوبه را طی یک تلگرام به اطلاع اعلیٰ حضرت برسانیم.» سرگرد به عربده گفت: «موافقم!»

دیدریش اعلام کرد: «توافق یکپارچه و پر شور!» و دوباره در صندلی فرو افتاد. کوهنشن و یاداسن باهمه به نوشتن پیام روی آوردند. همین که نکته‌ای می‌یافتند، به صدای بلند می‌خواندند: «همایشی که در تالار زیرزمین شهرداری تشکیل شده است...»

دیدریش پیشنهاد کرد: «انجمنی...»

ادامه دادند: «انجمنی متشکل از پیروان آرمان ملی...»

کشیش سیلش تکمیل کرد: «ملی، حق، و مسیحی...»

نت گروشن آهسته و ملتمسانه گفت: «آقایان واقعاً جدی می‌فرمایند؟ تصور می‌کردم شوخی می‌کنند.» دیدریش برآشفته: «ما مقدساتمان را به شوخی نمی‌گیریم! می‌خواهید این را با مشت توی کله‌تان فرو کنیم، دیپلمه‌ی قازوراتی یک لا پیرهن؟» نت گروشن دست‌ها را به نشانه‌ی تسلیم کامل تکان داد. از این رو دیدریش دوباره آرام شد و گفت: «نوش!»

اما سرگرد، گفתי منفجر می‌شود، گفت: «ما مسئولان مورد اعتماد اعلیٰ حضرت هستیم!»

یاداسن به آرامش دعوت کرد و ادامه داد: «انجمنی متشکل از پیروان آرمان ملی و مسیحی، با همایش در زیرزمین شهرداری نتسیش مراتب تحسین یکپارچه و پر شور خود را به مناسبت اقرار اعلیٰ حضرت به دین مرسل ابراز

می‌دارد. ما به این وسیله انزجار عمیق خود را از توطئه‌ی براندازی در هر شکل و پوشش اعلام داشته، و در رفتار شجاعانه‌ای که امروز سربازی در شهرستان نتسیش نشان داد، تأیید مسرت‌بخش این واقعیت را می‌بینیم، که اعلی‌حضرت همانند هامورابی و قیصر ویلهلم بزرگ کارگزار اراده‌ی خداوندی هستند.»

همگی کف زدند، و یاداسن که خوشش آمده بود، لبخند زد. سرگرد بلند گفت: «امضا کنیم. یا این‌که از آقایان، هنوز کسی توضیحی دارد؟»
نت‌گروشن سینه صاف کرد و گفت: «فقط یک کلمه، با همه فروتنی شایسته.»
دیدریش گفت: «تمنا می‌کنم.»

سردبیر که از گذر باده‌ی نوشیده جرئت‌ی فراهم آورده بود، صندلی‌اش را جابه‌جا کرد و خنده‌ی بی‌دلیلی سر داد: «من هیچ حرفی در مخالفت با سرباز نگهبان ندارم. همیشه هم فکر می‌کرده‌ام علت وجودی سرباز گلوله‌زدن است.»
«خوب، پس دیگر حرفتان چیست؟»
«بله، اما آخر مطمئنید قیصر هم همین‌طور فکر می‌کند؟»
«طبیعی است! قضیه‌ی لوکا!»

«نمونه‌های پیش‌پاافتاده، هه‌هه، خیلی خوبند. اما می‌دانیم که قیصر اندیشمندی اصیل و، هه‌هه، مقتدر است. او دوست ندارد کسی روی دستش بلند شود. اگر من بخوام در روزنامه بنویسم که شما، آقای هسلینگ، باید وزیر بشوید، در آن صورت، هه‌هه، حتماً نخواهید شد.»

یاداسن به فریاد گفت: «این حرف‌ها ترساگری یهودی‌منشانه است!»
سردبیر به خشم آمد: «من برای هریک از عیدهای کلیسا یک ستون و نیم مقاله‌ی تأثیرگذار می‌نویسم. اما بعید نیست نگهبان را به قتل متهم کنند. در آن صورت ما به مخمصه می‌افتیم.»

سکوتی افتاد. سرگرد نگران مداد را روی میز گذاشت. دیدریش آن را برداشت: «مگر ما پرو آرمان ملی نیستیم؟» و به قوت امضا کرد. صدای هلهله‌ی شادی بلند شد. نت‌گروشن خواست دومین امضاکننده باشد.
«به طرف تلگرافخانه!»

دیدریش گفت فردا صورت حساب میز را به آدرس او بفرستند، و همگی به راه افتادند.

یکباره دل نت‌گروشن پر از امید شده بود: «چه خوب بود اگر می‌توانستیم جواب قیصر را هم چاپ کنیم.»

سرگرد غرید: «باش تا ببینیم من تا کی جشن‌های نیکوکاری ترتیب می‌دهم.»

کشیش سیلش توده‌ی مردم را می‌دید که تنگاتنگ هم در کلیسای او ایستاده بودند، و هوی توپفل را، که فوجی عظیم، سنگسارش می‌کردند. کوهنش دم از حمام خون در خیابان‌های نتسیش می‌زد.

یاداسن غارغار کرد: «کسی هست که به خودش اجازه‌ی تردید در وفاداری من به قیصر دهد؟»

و دیدریش: «من به بوک پیر هشدار می‌دهم! به کلوزینگ در گاوزن‌فلد هم! ما از خواب خرگوشی بیدار شده‌ایم.»

آقایان شانه به شانه پیش می‌رفتند. تنها گاهی یکی غافلگیرانه چند قدم جلو می‌زد. همگی فریاد می‌زدند و عصاهای خود را به کرکره‌ی بسته‌ی مغازه‌ها می‌کشیدند، و هریک با گامی جداگانه برای خود سرود میهنی «پاسداری بر رود راین» را می‌خواند. سر نبش دادگستری پلیسی ایستاده بود که بخت یارش بود و از جای خود جنب نخورد. چه، نت‌گروشن که دیگر سراز پا نمی‌شناخت فریاد زنان از او پرسید: «چیزی می‌خواستید، مردک نیم‌وجبی؟ ما به قیصر تلگرام می‌زنیم.»

جلوی اداره‌ی پست، کشیش سیلش با معده‌ی از همه ضعیف‌ترش به وضعی ناگوار افتاد. همچنان که دیگران مشغول مداوای او بودند، دیدریش با صدای زنگ، متصدی پست را بیرون کشاند و تلگرام را به دستش داد. متصدی با خواندن متن تلگرام، دودل چشم به او دوخت. اما دیدریش چنان برقی از چشم جهاندا که ماست‌ها را کیسه کرد و روی به انجام وظیفه آورد. در این میان خود بی‌هدفی خاص بارش برق را ادامه می‌داد. وانگهی با سیمای خارا بین ایستاده، و به خود حالت قیصر را در هنگامی داده بود که آجودان قیصری خبر قهرمانی سرباز نگهبان را به او می‌دهد و رئیس کابینه‌ی غیرنظامی تلگرام تجلیل را در پیشگاهش نگه می‌دارد. روی سر، سنگینی کلاه‌خود را حس کرد و بر شمشیر حمایلش نواخت: «من بسیار قدرتمندم!»

تلگرافچی که حرف او را به حساب و اخواست مانده‌ی پول گذاشت، بار دیگر پول خرد را شمرد. دیدریش آن را برداشت، سر یک میز رفت و چند سطری روی یک برگه یادداشت کرد و یادداشت را در جیب گذاشت و پیش دیگر آقایان برگشت.

اینان در شبکه‌ای برای کشیش دست و پا کرده بودند، و کشیش، که داشت راه می‌افتاد، با چنان گریه‌ای از پنجره دست تکان می‌داد که انگار، برای همیشه است که می‌رود. جلو تآتر، یاداسن، با آن که سرگرد از پی‌اش عربده می‌کشید که خانه‌اش در جهت عکس است، به درون خیابان پیچید. سرگرد هم یکهو غیش زد. دیدریش با نت‌گروشن به خیابان لوتر رسیدند. جلو تآتر وال‌هالا^۱، سردیر سر جا خشکش زد و قدم از قدم بر نمی‌داشت. در آن دیروقت شب می‌خواست «جادوی الکتریکی» را ببیند، خانم بازیگری را که گویا روی صحنه آتش از دهان بیرون می‌دمید. دیدریش ناگزیر شد با جدیت به او بگوید حال وقت چنین سبکسری‌ها نیست. ضمناً نت‌گروشن تا چشمش به ساختمان دفتر روزنامه‌ی نتیش افتاد، جادوی الکتریکی را از یاد برد و فریاد زد: «نگه دارید، دستگاه‌ها را نگه دارید!» و به پلیس گشتی که رد می‌شد گفت: «تلگرام مردان پیرو آرمان ملی را باید بگنجانیم. فردا می‌خواهند آن را در روزنامه بخوانند.»

در این دم دیدریش محکم بازوی او را گرفت و آهسته و کوتاه گفت: «نه فقط آن تلگرام را. من یک تلگرام دیگر هم دارم.» برگه یادداشت را از جیب درآورد: «تلگرافچی شیفت شب از آشنایان قدیم من است. به من اعتماد کرده و این تلگرام را به دستم سپرده است. باید قول بدهید درباره‌ی منبع آن رازداری اکید به خرج دهید. وگرنه موقعیت و شغل او به خطر می‌افتد.» از آنجا که نت‌گروشن درجا و دربست پذیرفت، دیدریش، بی‌آن‌که به برگه نگاه کند، گفت: «این تلگرام به آدرس قرارگاه نظامی نوشته شده. باید از طرف شخص سرهنگ به سربازی ابلاغ شود که امروز آن کارگر را کشت. متنش این است: با توجه به شهادتی که در میدان شرف و در برابر دشمن داخلی نشان داده‌ای، مراتب تقدیر شاهانه‌ی خود را به تو ابلاغ داشته، به درجه سرجوخگی منصوبت می‌داریم.»

و برگه را در دست سردیر گذاشت: «بفرمایید. با چشم خودتان ببینید.» ولی نت‌گروشن هیچ به آن نگاه نکرد. پنداری هوش از سرش پریده باشد، به دیدریش خیره شد: به سر و روی خارا این او، به دو نوک این سبیل که به چشمانش بیشتر می‌زد و از عمق این چشم‌ها برق بر او می‌بارید. با لکنت گفت: «دیگر دارد باورم می‌شود. شما چه شباهت زیادی با... با...»

فصل چهارم

دیدریش، اگر ره‌هایش می‌کردی، همچنان که گاه در خوش‌ترین روزهای زندگیش با نوتو تنیست‌ها، تا صلات ظهر می‌خوابید. اما صورت حساب زیرزمین شهرداری آمد، و این، چنان اهمیتی داشت که لازم بود بلند شود و به دفتر برود. حالش بد بود، و تازه برایش در دسر هم می‌تراشیدند، حتی اهل خانه. خواهران خرج ماهانه‌ی آرایششان را می‌خواستند، و چون گفت فعلاً پولی بابت این چیزها ندارد، زوت‌بیر پیر را به رخس کشیدند که گویا همیشه دست به نقد بود. دیدریش در برابر این گردنکشی قاطعانه ایستاد و با صدای خشن گربه‌ی نر گفت گشادبازی آنها را بدعادت خواهد کرد، و زوت‌بیر پیر با همین کارهایش باعث رکود کارخانه شده است. سپس افزود: «اگر قرار می‌شد همین امروز سهم‌تان را بدهم، قطعاً از ناچیزی آن تعجب می‌کردید.» و در همان نفس سهیم‌کردن آنها را در کارخانه، چنانچه روزی، وادارش می‌کردند، کاری از اساس توجیه‌ناپذیر یافت. درد دل گفت: «باید جلوی آن را گرفت.»

خواهران بر عکس ایستادگی کردند: «پس ما مجبوریم از خرید لباس محروم باشیم. ولی آقای دکتر آزادند صد و پنجاه مارک بالای شامپاین بدهند!» دیدریش سیمایی هراس‌انگیز یافت! پس پنهانی او را می‌پاییدند و نامه‌هایش را باز

می‌کردند! او آقای خانه نبود. بلکه پادو بود، غلام سیاهی که باید جان می‌کند تا خانم‌ها از صبح تا شب تن‌آسایی کنند!

چنان فریادی زد و پایی به زمین کوفت که لیوان‌ها به هم خوردند. خانم هسلینگ به ناله و التماس افتاد. تعارض خواهرها دیگر تنها از سر ترس بود. ولی دیدریش هنوز کوتاه نمی‌آمد: «به شما بوزینه‌ها نیامده که فضولی کنید! از کجا می‌دانید این صد و پنجاه مارک سرمایه‌گذاری نیست؟ بله یک سرمایه‌گذاری عالی! خیال می‌کنید اگر من با آن کله‌پوک‌ها کاری نداشتم، می‌نشستم و باهاشان شام‌پاین بالا می‌انداختم. شما در نتسیش هنوز درکی از این مسائل ندارید. این مشی جدید است، این...» و ازه‌ای که می‌خواست، یافت «بزرگ‌منشی است! بزرگ‌منشی!»

پشت سر خود در را محکم به هم زد. خانم هسلینگ با احتیاط از پی‌اش بیرون آمد، و چون در اتاق جنبی دیدریش خود را در گوشه‌ی مبل انداخت، دستش را گرفت و گفت: «پسر عزیزم. من طرف تو هستم.» و نگاهی به او کرد، گفتی می‌خواهد با او از «ته دل» دعا کند. دیدریش ماهی نمک‌سود خواست و سپس با خشم به ناله از دشواری ترویج روح نوین در نتسیش پرداخت. دست‌کم در خانه حق نبود نیرویش را تحلیل می‌دادند! «من در نظر دارم کارهای بزرگی برای شما بکنم. ولی بی‌رحمت مسئله را به دید برتر من و ابگذارید. یک نفر باید سرور باشد. البته لازمه‌ی آن یک روح کاربر و بزرگ‌منش است که در زوت‌بیر وجود ندارد. چند روزی به این پیرمرد فرصت می‌دهم، اما بعد جل و پلاشش را می‌زنم زیر بغلش.»

خانم هسلینگ به‌تر می‌گفت مطمئن است پسر عزیز او به خاطر مادرش هم که شده، همیشه و دقیقاً می‌داند تکلیفش چیست. سپس دیدریش به دفتر رفت و نامه‌ای به کارخانه‌ی ماشین‌سازی بوشلی^۱ و شرکا در اشوایلر^۲ نوشت، و سفارش یک آسیاب کاغذ جدید^۳ مایر^۲ با سیستم دوگانه داد. نامه را باز گذاشت و بیرون آمد. همین که برگشت، زوت‌بیر پیر را دید که پای میز او ایستاده بود و شکی نبود که زیر آفتابگیر سبزرنگ کلاهش گریه می‌کند. قطره‌های اشک روی نامه می‌ریخت. به‌سردی گفت: «مجبورید بدهید باز نویسی‌اش کنند.»

زوت‌بیر سر را بلند کرد: «آقای جوان، آسیاب ما از نوع سیستم دوگانه نیست. ولی مال دوران پایه‌گذاری پدر شماست. پدر شما با همین ماشین کارش را شروع کرد، و با همین هم ترقی کرد...»

دیدریش با لحنی برنده گفت: «خوب من هم می‌خواهم با آسیاب خودم ترقی کنم.»

زوت‌بیر ناله سر داد: «همان ماشین قدیمی هنوز، و تا مدت‌ها کار ما را راه می‌اندازد.»

«کار من را نه.»

زوت‌بیر قسم خورد این دستگاه در بازدهی هیچ کم از آن ماشین‌های نویی ندارد که به ضرب آگهی‌های سرسام‌آور رسانه‌ای بزرگ جلوه‌شان می‌دهند. و چون دیدریش کوتاه نمی‌آمد در را باز کرد و صدا زد: «فیشِر، یک سر بیایید اینجا!» دیدریش به دست و پا افتاد: «با این مردک چکار دارید؟ او حق دخالت ندارد.» اما زوت‌بیر به گواهی‌نامه‌ی کار او در کارخانه‌های بزرگ استناد کرد و گفت: «خوب، فیشِر! به آقای دکتر بگویید کارآیی آسیاب ما چه قدر است.» دیدریش خیال شنیدن نداشت و مطمئن به این که ماشین کار حال فرصتی برای چزاندن او یافته، اتاق را گز می‌کرد. ولی برعکس، ناپلئون فیشِر به تأیید بی‌کران شِمِ فنی دیدریش پرداخت و هر آن عیب ممکن را به این ماشین کهنه بست. اگر پای درد دل او می‌نشستی، تا به استعفا نوشتنش چیز چندانی نمانده بود، آن‌هم فقط از دست این ماشین قراضه. دیدریش هیجان‌زده نفسی کشید و گفت راستی که خوشوقت است نیروی پرارزش آقای فیشِر برایش محفوظ مانده. ولی ماشین کار بی‌اعتنا به نیش کلام او، بر پایه‌ی کاتولوگ برتری‌های آسیاب جدید دو سیستمی، بیش از همه آسانی کار با آن را برایش شرح داد. دیدریش به نفس افتاد و گفت: «آرزویی غیر از کم کردن از زحمت شماها، ولو در حدی ناچیز، ندارم. متشکرم. می‌توانید بروید.»

ماشین کار که رفت، هریک دیری به کاری مشغول شدند. ناگهان زوت‌بیر پرسید: «پولش را می‌خواهیم از کجا بیاوریم؟»

چهره‌ی دیدریش در دم به سرخی آتش شد. در همه‌ی این مدت او هم جز به این مسئله فکر نکرده بود. بانگ زد: «آخ! حالا کو تا وقت پول دادن. اول آن‌که شرط می‌گذاریم قسط‌ها درازمدت باشد، در ثانی، وقتی یک هم‌چو آسیاب گران‌قیمتی سفارش می‌دهم، حضرت‌عالی خیال می‌کنید خودم نمی‌دانم برای چه؟ خیر جانم، پس حتماً برنامه‌ی مشخصی برای توسعه‌ی هرچه زودتر کارخانه دارم. توضیح جزئیات باشد بعد...»

سپس باک‌همه‌ی تردید درون، شق ورق از دفتر بیرون آمد. این ناپلئون فیشِر

هم موقع ترک کارگاه از آن نگاه‌ها به دور و برش نینداخته بود که بینگاری رییش را حسابی دست انداخته است؟ با خود گفت: "از همه طرف در محاصره‌ی دشمن... و سینه را بیش از پیش افراخت: "قدرت ما بالا می‌گیرد. خردشان خواهم کرد..." دشمنان باید می‌فهمیدند سروکارشان با کیست. پس فکری را که از موقع بیداری در سر داشت عملی کرد و به سراغ دکتر هوی تویفل رفت. در آن ساعت هوی تویفل مریض داشت و او را منتظر گذاشت. سپس در اتاق کار خود که همه چیز آن، از بو تا اشیا خاطره‌ی دیدارهای ناخوشایند گذشته را در او بیدار می‌کرد، پذیرایش شد، روزنامه‌ی روی میز را برداشت و با خنده‌ای کوتاه گفت: «خوب، حتماً آمده‌اید فخر بفروشید. دو پیروزی در یک روز! تلگرام تجلیل پای شامپاین‌تان در روزنامه آمده است. هوم، و حکم قیصر به سرباز نگهبان هم از دید شما قطعاً جای ایراد ندارد.»

«کدام حکم؟»

دکتر هوی تویفل روزنامه را جلوی او گرفت. دیدریش خواند: «نظر به شهادتی که در میدان شرف و در برابر دشمن داخلی نشان داده‌ای، تقدیر شاهانه‌ی خود را به تو اعلام داشته، به درجه‌ی سرجوخگی منصوب می‌داریم.» متن، حال که در روزنامه آمده بود، به چشم او واقعی آمد. هیجانی در وجودش دوید. با این همه خویشتنداری مردانه‌ای نشان داد و گفت: «این پیام از ته دل تکتک ملت‌گراها بیان شده است.» و چون هوی تویفل شانه بالا انداخت، نفس راست کرد و افزود: «من محض این مسئله نیامده‌ام. آمده‌ام چهارچوب رابطه‌مان را مشخص کنم.» هوی تویفل گفت این چهارچوب مشخص است. دیدریش درآمد که: «نه، هنوز به هیچ وجه.» و اطمینان داد خواستار صلحی شرافتمدانه است و چنانچه اعتقادات ملی و قیصردوستانه‌اش را محترم بشمارند، آماده است رفتاری بر پایه‌ی درک درست از لیبرالیسم داشته باشد. دکتر هوی تویفل رک و راست توی رویش گفت یاوه می‌گوید. دیدریش خود را باخت. این مرد او را در مشت داشت و می‌توانست با اراده‌ی سند بزدل‌اش معرفی کند. این رفتار برترمنشانه و این پوزخند در چهره‌ی زردگون و مغولی او کنایه‌ای دایمی بود، اما هوی تویفل خودش حرفی نمی‌زد. و صرفاً شمشیر را بالای سر او نگاه داشته بود. این وضع باید خاتمه می‌یافت!

با صدایی هیجان‌زده گفت: «می‌خواهم نامه‌ی من را به من پس بدهید!» دکتر هوی تویفل سیمایی متعجب گرفت: «کدام نامه؟»

«همانی که من درباره‌ی خدمت به شما نوشتم. وقتی قرار بود سربازی بروم!»
 دکتر به فکر فرو رفت: «آهان. چون می‌خواستید از اعزام شانه خالی کنید!»
 «فکرش را می‌کردم که به اظهارات نسنجیده‌ی من تعبیری اهانت‌بار بدهید.
 یک بار دیگر از شما می‌خواهم نامه‌ی من را پس بدهید.» تهدیدکنان پیش آمد.
 ولی دکتر هوی‌تویفل عقب نشست: «دست از سرم بردارید. من نامه‌ی شما را
 نگه نداشته‌ام.»

«می‌خواهم قول شرف بدهید.»

«زورکی از من قولی نمی‌گیرد.»

«پس به خاطر این قانون‌شکنی هشدار می‌دهم هرچه دیدید از چشم خودتان
 دیده‌اید. اگر به فکر بیفتید با این نامه به طریقی در دسر برای من بتراشید، معنی آن
 افشای اسرار دولتی است، و در آن صورت من آبروی شما را در اتحادیه‌ی
 پزشکان می‌برم. علیه شما درخواست توبیخ می‌دهم، و همه‌ی نفوذم را به کار
 می‌گیرم، تا از اعتبار بیفتید.» با هیجان تمام و صدایی بی‌طنین تهدیدهایش را به
 آخر برد: «می‌بینید که من به غایت هر کاری مصمم هستم و از هیچ چیز ابا ندارم.
 بین ما فقط جنگ است. جنگ تا به چنگ و دندان!»

دکتر هوی‌تویفل نگاهی کنجکاو به او کرد و سری جنباند که سبیل
 چینی‌وارش را به تاب انداخت. گفت: «صدایتان گرفته است.»
 دیدریش یکه خورد. نفسش تند شد: «به شما چه مربوط؟»
 «هیچ. فقط به خاطر سال‌ها پیش کنجکاو شدم. چون این عارضه را همیشه
 در شما پیش‌بینی می‌کردم.»

«چه ناراحتی‌ای را؟ لطف می‌فرمایید بگویید.»

هوی‌تویفل زیر بار نرفت. دیدریش چشم‌غره رفت: «قاطعانه از شما
 می‌خواهم به وظیفه پزشکی‌تان عمل کنید!»

هوی‌تویفل در جوابش درآمد که من پزشک شما نیستم.

با این جواب سیمای سرورانه‌ی دیدریش وارفت. با ناله و محض تفحص
 گفت: «گهگاهی گلویم درد می‌گیرد، دکتر. فکر می‌کنید وخیم‌تر می‌شود؟ یا جای
 نگرانی ندارد؟»

«توصیه می‌کنم با متخصص مشورت کنید.»

«آخر شما تنها متخصص این شهرید، آقای دکتر! به خاطر خدا، گناه دارد. من
 سرپرستی یک خانواده را بر عهده دارم.»

«پس بهتر است کمتر سیگار دود کنید، کمتر هم بنوشید. کار دیشب تان زیاده روی بود.»

دیدریش سینه افراخت: «که این طور. شما به شامپاین من حسودی می کنید. و به تلگرام تجلیل!»

«اگر در وجود من انگیزه های غیر شرافتمندانه حدس می زنید، مجبور نیستید چیزی ازم پرسید.»

اما دیدریش دوباره به خواهش افتاد: «دست کم بگویند آیا مستعد سرطان هستم؟»

هوی تویفل همچنان خشن ماند: «خوب، شما همیشه خناریز و ورم نخاع داشتید. فقط باید خدمت می کردید. در آن صورت این قدر چاق نمی شدید.» و سرانجام کوتاه آمد و به معاینه، پرسی در گلوی او فرو برد. دیدریش نزدیک بود خفه شود. وحشت زده چشم دراند و چنگ در میچ پزشک زد. هوی تویفل پنس را بیرون کشید: «این جوری نمی توانم کاری بکنم. شما هیچ با گذشته فرقی نکرده اید.»

دیدریش، همین که راه نفسش باز شد، از این غار وحشت بیرون آمد. جلوی در، هنوز اشک هایش خشک نشده بود که به مشاور یاداسن برخورد. یاداسن گفت: «عجب! باده نوشی دیشب به شما نساخته است؟ حالا چرا سراغ دکتر هوی تویفل رفتید؟»

دیدریش به او اطمینان داد که حالش عادی است: «فقط این مردک عصبانی ام کرد! به سراغش رفتم، چون حکم وظیفه ام می دانستم، توضیح قانع کننده ای برای حرف های دیروز این جناب لاور بخواهم. هم صحبت شدن با خود لاور برای مردی به پاک مرا می من، به طبع هیچ جاذبه ای ندارد.»

یاداسن پیشنهاد کرد به میخانه ی کلاپس بروند.

در آنجا دیدریش ادامه داد: «بله، یعنی با این نیت رفتم که داستان بدمستی آن جناب را ببخشم. دست بالا به خاطر سستی موقتی مشاعرش. ولی در عوض فکر می کنید چه برخوردی دیدم. هوی تویفل دریدگی کرد، باد به غیغ انداخت و با وقاحت تمام به تلگرام تجلیل ما، و باور نمی کنید، حتی به تلگرام اعلی حضرت خندید!»

یاداسن که دستش با دوشیزه کلاپس ورمی رفت. پرسید: «خوب، بعد؟»

دیدریش با همه ی آگاهی دردآلود به این که چهارشنبه ی آینده باز وقت معاینه

دارد، فریاد زد: «برای من 'بعدی' وجود ندارد. من برای همیشه از این آقا بریده‌ام!» یاداسن تیز و بڑا گفت: «ولی من نبریده‌ام!» و چون دیدریش نگاهش کرد، افزود: «آخر اداره‌ای هست به اسم دادستانی سلطنتی که به اشخاصی از قماش آقایان لاور و هوی تويفل پر بی‌علاقه نیست.» سپس دست از دوشیزه کلاپس برداشت و او را از پی کار خود فرستاد. دیدریش با وحشت پرسید: «منظورتان چیست؟» و یاداسن آهسته درآمد که: «من در فکر اعلام جرم هستم. به دلیل توهین به اعلیٰ حضرت.»

«شما؟»

«بله. دادستان فایفر به مرخصی درمانی رفته، و در غیاب او کارها به عهده‌ی من قرار می‌گیرد. من هم، چنان‌که دیروز بعد از ماجرا به شهود گوشزد کردم، شخصاً موقع ارتکاب جرم حضور نداشتم. این است که مانعی برای قبول وظایف دادستانی بر سر راهم نیست.»

«اما اگر کسی شکایت نکرد، چه؟»

یاداسن لبخندی بیرحمانه زد: «خدا را شکر، نیازی به شاکی نداریم... ضمناً خاطرتان باشد که دیروز شخصاً خودتان را به عنوان شاهد در اختیار ما گذاشته‌اید.»

دیدریش شتابزده گفت: «من هیچ چیز یادم نمی‌آید.»

یاداسن به شانه‌ی او نواخت: «در دادگاه که سوگند خوردید، همه چیز یادتان می‌آید. امیدوارم.»

دیدریش برافروخت. صدایش چنان بالا گرفت که کلاپس از لای در سرک کشید: «جناب مشاور، واقعاً جای تعجب دارد که شما اظهارات خصوصی من را... پیداست می‌خواهید با ابزار یک محاکمه‌ی سیاسی هرچه زودتر به مقام دادستانی برسید. ولی لطفاً بفرمایید پیشرفت شما چه ربطی به من دارد؟»

یاداسن با همان سؤال در جوابش درآمد: «و پیشرفت حضرت‌عالی هم چه ربطی به من؟»

«خوب. در آن صورت یعنی با هم دشمنیم؟»

«امیدوارم بشود از دشمنی پرهیز کرد.»

یاداسن با این نکته توضیح داد که هیچ دلیلی برای ترس او از محاکمه وجود ندارد. تمام گواهان حادثه‌ی زیرزمین شهرداری، از جمله دوستان لاور، چاره‌ای جز تأیید اظهارات او ندارند و خود او، یعنی دیدریش، فقط کافی است که خیلی

تندرویی نکند. دیدریش گفت ولی متأسفانه این کار از او سر زده، چون هر چه باشد با لاور درگیر شده است. اما یاداسن خیالش را راحت کرد: «چه کسی پی جوی آن می شود؟ مسئله این است که آیا لاور آن افترا را زده، یا نزده. شما هم مثل دیگر آقایان صرفاً شهادت می دهید. اگر دوست دارید، با احتیاط.»

دیدریش به تأکید گفت: «با احتیاط بسیار!»

و چون با سیمای شیطانی یاداسن روبه رو شد، اضافه کرد: «من غلط بکنم کارِ مرد آبرومندی مثل لاور را به زندان بکشانم. بله، آبرومند. چون به نظر من مرام سیاسی ننگ نیست!»

یاداسن گفت: «خاصه اگر مرام داماد بوک پیر باشد که هنوز برای شما کار راه می اندازد!»

دیدریش سر را پایین انداخت. این بدیهودی پشت هم انداز بی شرمانه از او استفاده می کرد، و او هیچ راه دفاعی نداشت. آیا دیگر هیچ جایی برای باور به دوستی می ماند؟ از تو با خود گفت: «هرکسی در زندگیش دریده تر و بیرحم تر از او عمل می کند.» تکلیف بزرگ این بود: چطور می شد قاطعیت یافت؟ سینه افراخت و برقی زد، اما بهتر دید بیش از این کاری نکند. از کارمند دادستانی هیچ نمی شد مطمئن بود... در ضمن یاداسن بحث را به جای دیگر کشاند: «هیچ می دانید در فرمانداری، همچنین در دادستانی و بین ماسایعات عجیبی درباره ی تلگرام اعلی حضرت به فرماندهی بر سر زبان هاست؟ انگار سرهنگ گفته اساساً تلگرامی به دستش نرسیده است.»

دیدریش، با همه ی لرز درون لحن استوارش را حفظ کرد: «ولی روزنامه که چاپش کرده بود!»

یاداسن نیشخندی دوپهلو زد که: «روزنامه خیلی چیزها چاپ می کند!» و گفت تا کلاپس، که دوباره سر از شکاف در تو آورده بود، روزنامه ی نتیش را بیاورد. «ببینید. در این شماره هر چه هست، فقط درباره ی اعلی حضرت است. سه مقاله می پردازد به اعتراف سرور اعظم به وحی منزل. پایین آن تلگرام ایشان به سرهنگ آمده، و پایین تر هم 'خبرهای محلی' که از قهرمانی سرباز نگهبان گزارش می دهد. این هم ستون 'گوناگون' با سه داستان کوچک درباره ی خانواده ی سلطنتی.»

کلاپس گفت: «چه داستان های دلنشینی!» و چشم هایش را تابه تا کرد. یاداسن در تأیید داوری او گفت: «بدون شک.»

و دیدریش در آمد: «حتی یک چنین ورق پاره‌ی لیبرال مسلکی هم مجبور است به عظمت اعلیٰ حضرت اعتراف کند!»

یاداسن گفت: «ولی با همه‌ی پیگیری و جدیت قابل تحسینی که این روزنامه در این مورد داشته، باز بعید نیست سردبیر حکم سرور اعظم را یک شماره زودتر چاپ کرده باشد؛ یعنی پیش از آن که حکم اساساً ابلاغ شود.» دیدریش به داوری گفت: «محال است! سیاق اعلیٰ حضرت را نمی‌شود اشتباه کرد!» کلاپس هم بر آن بود که سیاق اعلیٰ حضرت را شناخته است. یاداسن گفت: «خوب بله... ما هم تکذیب نمی‌کنیم. چون هیچ نمی‌شود مطمئن بود. گو آن که تلگرامی به دست سرهنگ نرسیده. امکان دارد روزنامه‌ی نتسیش، آن را مستقیم از برلین گرفته باشد. وُل کو گفته بودند نت‌گروشن را احضار کنند. اما این بابا لب از لب باز نکرده بود. فرماندار هم زده بود به سرش و خودش بلند شده و آمده بود پیش ما که از راه قانونی از نت‌گروشن اعتراف بگیریم. ولی ما هم دست‌آخر منصرف شدیم و بهتر دیدیم منتظر تکذیب برلین باشیم. گفتم که، چون هیچ نمی‌شود مطمئن بود...» و از آنجا که کلاپس را به آشپزخانه صدا زدند، افزود: «خنده‌دار است، نه؟ داستان به چشم همه مشکوک می‌آید. اما هیچ‌کس نمی‌خواهد دنبال قضیه را بگیرد و از ته و توی ماجرا سر دریاورد! چون در این مورد...» با لحنی رسواگرانه، و همچنان که پهنه‌ی چهره و حتی گوش‌هایش تجسمی از خیانت می‌شد، تکرار کرد: «در این مورد کاملاً خاص، درست آن احتمال کم‌تر، بیشترین امکان وقوع را دارد.»

دیدریش خشکش زد. چنین خیانت سیاهی را هرگز در خواب هم نمی‌دید. یاداسن وحشت او را دریافت. هول شد و در جای خود وول خوردن گرفت. به زبانی لنگ گفت: «خوب، مردک... ضعف‌های خودش را که به شما گفته بود.» دیدریش به لحنی بیگانه و تهدیدآمیز پاسخ داد: «ولی شما تا همین دیروز به نظر می‌آمد از این ضعف‌ها بی‌خبر باشید.» یاداسن بهانه آورد تقصیر شامپاین است که قوه تمیز را سست می‌کند، و پرسید آیا حضرت دکتر هسلینگ شور و شوق دیگر آقایان را هم جدی گرفته‌اند؟ چه، خرده‌گیرتر از سرگرد کونسه، آدمی پیدا نمی‌شود... دیدریش به همراه صندلی‌اش واپس رفت. سردش شد. گفتی ناگهان خود را در غار جانیان می‌یافت. با همه‌ی نیرو گفت: «در مرام ملی من هیچ شائبه‌ای نیست، و من اجازه‌ی کمترین شکی به آن نمی‌دهم، و امیدوارم مرام ملی آقایان هم شایسته‌ی اطمینان باشد.»

یاداسن لحن برنده‌ی خود را باز یافت: «اگر بناست در این حرف گوشه و کنایه‌ای به مرام شخص من باشد، با خشم مقتضی آن را رد می‌کنم.» و غارگارکنان، چنان‌که کلاپس از لای در سرک کشید، افزود: «من دکتر یاداسن، مشاور سلطنتی هستم و هر وقت، و با هر وسیله که شما بخواهید، برای دوئل آماده‌ام.» دیدریش با این حرف چاره‌ای جز من و من این که منظورش این نبوده، نداشت. اما بعد صورت حسابش را خواست. خداحافظی سرد بود.

در راه خانه تند نفس می‌زد. آیا بهتر نبود با یاداسن برخوردی ملایم‌تر می‌کرد. شاید یک روز نت‌گروشن سکوت را می‌شکست! البته در دادرسی علیه لاور، یاداسن به او احتیاج داشت! با این همه خوب که حال خصلت واقعی او را شناخته بود. «گوش‌هایش از همان اول به نظرم مشکوک آمد. حقا که با این گوش‌ها نمی‌شود احساس ملی داشت.»

در خانه بی‌درنگ به جست‌وجو در روزنامه‌ی «اخبار محلی» روی آورد که پیش از هر چیز سه داستان کوتاه درباره‌ی قیصر چاپ کرده بود، سه داستان که فردا در روزنامه‌ی نتسیش تکرار می‌شد. شاید هم پس فردا. چون در یک نوبت برای هر سه جا نداشت. اما دیدریش به جست‌وجو ادامه داد. دست‌هایش می‌لرزید... این‌هاش! ناچار شد بنشینند. خانم هسلینگ پرسید: «پسرم، طوریت شده؟» دیدریش چنان به حروف خیره شد، که گفتی افسانه‌ای حقیقت می‌یابد. آنجا، کنار دیگر مطالب و اخبار انکارناپذیر، در تنها روزنامه‌ای که اعلی‌حضرت به چشم خود می‌خواند، تلگرامی آمده بود. دیدریش در ضمیر خود، و در چنان عمقی از روح که خود به‌سختی شنید، گفت: «تلگرام من!» شادی‌ای آمیخته با وحشت می‌رفت از پا درش آورد. آیا ممکن بود؟ آیا دلش از پیشاپیش و به‌درستی حس قیصر را خوانده بود؟ آیا بُردِ گوشش تا دور دست‌ها رفته و مغزش چنین همگام و هماهنگ کار کرده بود؟ دستخوش پیوندهایی شگفت و رازآمیز شد... اما هنوز بیم تکذیب می‌رفت. هنوز ممکن بود دوباره به قعر نیستی خود پرتاب شود! شب را با وحشت سر کرد و صبح زود از نو روی «اخبار محلی» افتاد. چشمش از سر صفحه و ستون «نکته‌ها»، «سخنرانی‌ها» و خبر پرده‌برداری از یک تندیس پرواز کرد. بخش «اخبار نتسیش» ستونی به سرجوخه امیل پاخولکه اختصاص داده بود. در تمجید از او می‌آمد که به خاطر ابراز شهامت در برابر دشمن داخلی، افسران و در پیشاپیش آنها شخص فرمانده دستش را فشرده‌اند و با پاداشی نقدی از او قدردانی به عمل آمده است. به قرار اطلاع،

اعلی حضرت قیصر روز گذشته به موجب تلگرافی به این سرباز شجاع درجه‌ی سرجوخگی اعطا کرده بودند.

آری، تکذیبی نه، که تأییدی آمده بود! قیصر کلمات دیدریش را از آن خود ساخته بود. به راستی همان کاری را کرده بود که دیدریش به او نسبت داده بود!...
تای روزنامه را کامل باز کرد و در آن، چنان‌که در آینه، خود را دید: پوستی از قاقم بر سر شانه‌اش.

ولی از این پیروزی و افتخار سرگیجه‌آور دریغ که یک کلمه هم نباید چیزی می‌گفت. با این همه سرشت او، آن آهارزدگی در رفتار و گفتار، و آن نگاه سرورانه‌اش کفایت می‌کرد. در خانواده و کارگاه، با دیدن او همه زبان در کام می‌کشیدند. حتی زوت‌بیر ناگزیر از اعتراف بود که نسیمی تازه در کارخانه وزیدن گرفته است. و هرچه دیدریش شق و رق‌تر و پرفروغ‌تر سینه می‌افراخت، ناپلئون فیشر، با آن بازوهای دراز و آویزان، نگاه اریب و دندان‌های عریان‌ش در ته آن ریش کم‌پشت، به مثابه‌ی روح در بند کشیده‌ی براندازی، میمون‌وارتر از کنارش رد می‌شد. لحظه، لحظه‌ی پیشروی در جبهه‌ی گوسته دایمشن بود. دیدریش دیداری کرد.

خانم سربازرس دایمشن اول به تنهایی پذیرای او شد. روی همان مبل قدیمی خود، ولی آراسته به پیراهنی ابریشمی، و پر از زر و زیور، نشسته بود و دست‌های مثل دست رختشو‌ها آماسیده و کبودش را طوری روی شکم گذاشته بود که مهمان در همه حال الگوهای نورانی می‌دید. دیدریش دستپاچه به تعریف و تمجید پرداخت. در واکنش، خانم دایمشن با حوصله‌ی فراوان و حرارت بسیار گفت خدا را شکر که او و گوسته هیچ کم و کسری در زندگی ندارند. فقط هنوز نمی‌دانند خانه را به سبک آلمانی قدیم تزئین کنند، یا لویی‌کزی. دیدریش ذوق‌زده سبک آلمانی قدیم را توصیه کرد و گفت اشرافی‌ترین خانه‌های برلین را به این تزئین دیده. اما خانم دایمشن بدبین بود. «از کجا معلوم شما خانواده‌ای به فاخری ما را دیده باشید؟ زحمت به خودتان ندهید. من می‌دانم. گاهی پیش می‌آید آدم باید وانمود کند کیا بیا دارد، حال آن‌که ندارد.»

دیدریش بهت‌زده سکوت کرد. و خانم دایمشن خشنود روی شکم طبل گرفت. خوشبختانه خش خش شدید لباس به گوش رسید و گوسته وارد شد. دیدریش نرم و چابک از صندلی دسته‌دار خود بالا جست و غلیظ گفت: «سلام، دوشیزه‌ی محترم!» و برای دست‌بوسی جلو آمد.

گوسته خنده سرداد: «بپایید زمین نخورید!» اما همان دم از او دلجویی کرد: «آدم باوقار را با همان نگاه اول می شود شناخت. جناب سروان فون بریتسن^۱ هم رفتارش مثل شماست.»

خانم دایمشن گفت: «بله، بله. آقایان افسران به خانه‌ی ما رفت و آمد دارند. دیروز داشتم به گوسته می گفتم. می گفتم ما می توانیم روی هریک از مبل هامان یک تاج بارونی قلابدوزی کنیم. چون تا حال روی هر کدامشان یک اشرافزاده نشسته است.»

گوسته چینی به لب داد و گفت: «ولی محیط‌های خانوادگی نتیش، اساساً همه چیز آن، تا بخواهی حقیرند. فکر می کنم ما به برلین کوچ کنیم.» ولی خانم دایمشن که به هیچ رو موافق نبود، گفت: «نباید به مراد دل مردم رفتار کرد. امروز هارنیش پیر، تا چشمش به پیرهن ابریشم من افتاد، داشت از حسادت می ترکید.»

گوسته گفت: «این هم از اخلاق مادر من، همین قدر که بتواند فخر بفروشد، دیگر کار دنیا درست است. ولی من به فکر نامزد هم هستم. راستی خبر دارید ولفگانگ امتحانات رسمی اش را تمام کرده؟ در این جا چه کاری می تواند سر بگیرد. حال آن که با پول هنگفتی که داریم، در برلین می تواند برای خودش کسی بشود.»

دیدریش گفت: «او همیشه می خواست وزیر شود. یا چیزی در این حد و سطح.» و با یک جو طعن در لحن، افزود: «نه که وزیر شدن مثل آب خوردن است.» گوسته بی درنگ حالتی دشمنانه گرفت و گوشه زد: «پسر بوک پیر هرکس نیست!» اما دیدریش با برتری مردی سرد و گرم روزگار چشیده گفت دنیای امروز بر محور خصایلی مثل بزرگ منشی، کاربری، و بیش از همه مرام راسخ ملی می چرخد، یعنی خصایلی که نفوذ بوک پیر از ارائه شان عاجز است. دختر جوان دیگر در حرف او ندوید، حتی نگاهش را با احترام به نوک جسور سیل او دوخت. اما دیدریش در راه خیره کردن پر دور رفت. گفت: «من که از این فضایل تا حال رگه‌ای در ولفگانگ بوک ندیده‌ام. ولفگانگ کارش فلسفه پردازی و خرد گیری است. و در ضمن گویا چندان هم به خودش بد نمی گذراند.» و در پایان افزود: «بله، مادرش هم هنریشه بود.» و چشمانش را دزدید، اگرچه حس می کرد نگاه تهدیدآمیز گوسته در پی چشم‌های اوست. سرانجام دختر پرسید: «منظورتان چیست؟»

دیدریش، انگاری که تعجب می‌کند، گفت: «هیچ. منظورم گذران جوان‌های پولدار در برلین بود. آخر بوک‌ها خانواده‌ی ثروتمندی هستند.»

گوسته به خشکی گفت: «پس چه خیال کرده بودید!» خانم دایمشن خمیازه‌ای کشید و یادآور خیاط شد. گوسته نگاهی پرانتظار به دیدریش دوخت و برای دیدریش چاره‌ای جز این نماند که بلند شود و تعظیمی بکند. نظر به چالش حاکم، این بار در پی دستبوسی برنیامد. اما در سرسرا گوسته خود را رساند و پرسید: «ممکن است حالا بفرمایید منظورتان از زن هنرپیشه چه بود؟» دیدریش از جهش خون سرخ شد. یک آن لب باز کرد، اما دوباره بست. سر مویی نمانده بود که حرف‌های دو خواهرش را درباره‌ی ولفگانگ بوک، فاش کند. دلسوزانه گفت: «خانم گوسته، محض آشنایی‌ای که از قدیم با هم داریم، فقط می‌خواستم بگویم بوک به درد شما نمی‌خورد. از طرف مادر که علیل مزاج است. پیرمرد هم که اعدامی بود. غیر از این، بوک‌ها دیگر چه در چنته دارند؟ باور کنید. درست نیست آدم با خانواده‌ای وصلت کند که بازارش از سکه می‌افتد. با این کار در حق خودتان گناه کرده‌اید.»

اما گوسته دست‌ها را به کمر زد: «بازار بوک‌ها از سکه می‌افتد؟ پس حتماً بازار شما دارد رونق می‌گیرد؟ چون که در زیرزمین شهرداری مشروب می‌خورید و با مردم دعوا راه می‌اندازید! یک شهر تمام حرف شما را می‌زند، و آن وقت شما می‌خواهید به یک خانواده‌ی برجسته و معتبر انگ بزنید! کسی که پول من در اختیارش قرار می‌گیرد، هیچ وقت بازارش از سکه نمی‌افتد. شما فقط حسودیتان می‌شود. خیال می‌کنید من نمی‌دانم؟»

با اشک غیض به دیدریش نگاه کرد که از وحشت خود را باخت و خواست زانو بزند و انگشت‌های ریز و گوشتالود او، و نیز اشک‌هایش را از چشم‌هایش ببوسد. ولی مگر می‌شد؟ در این میان گوسته سرخاب و سفیدابش را به نشان تحقیر پاک کرد، برگشت و در را محکم بست. دیدریش لرزان و نگران، لختی ایستاد، سپس زیر بار خفت، سرافکنده و بی‌رغبت بیرون رفت. با خود گفت در این مورد خاص کاری از او ساخته نیست، موضوع ربطی به او ندارد، و گوسته با همه‌ی پولش باز عتر نادانی بیش نیست. از این فکر، سبک‌تر شد. و همین که سر شب یاداسن جواب دادستانی ماگدهبورگ را برایش آورد، ظفرمندی کرد. همه‌ی پول گوسته پنجاه هزار مارک بود! و به اتکای همین پول بود آن‌همه اطوار شاهدخت‌وار؟ دختری به این شیادی همان لایق بوک‌های منحن بود، و نه جوانی

به پاکی و پایبندی دیدریش! با این حساب کتشن بر او برتری داشت. این دختر، که بر رویی شبیه گوسته، و جذاییتی تقریباً به همان نیرومندی داشت، جز این، از گذر خوشرویی خود به صرفه مقرون‌تر بود. از آن پس بیشتر به مهمانی قهوه می‌رفت و هر باره بیشتر با کتشن گرم می‌گرفت. کتشن از یاداسن زنهارش می‌داد، و دیدریش می‌دید به عینه حق با اوست. کتشن از خانم لاور هم بد می‌گفت، چون گویا با باز پرس فریتشه... و در محاکمه‌ی لاور هم تنها کسی بود که از او حمایت می‌کرد.

زیرا محاکمه برای دیدریش چهره‌ای تهدیدآمیز گرفت. در پی اعلام جرم یاداسن، دادستانی شاهدان آن رویداد شبانه را برای بازجویی خواند. و با آن‌که گواهی دیدریش بسیار خوددارانه بود، دیگران کاسه کوزه را سر او شکستند. آقایان کوهن و فریتشه با دیدن او راهشان را کج می‌کردند. برادر آقای بوک، مردی با آن همه تواضع، جواب سلامش را نمی‌داد. هوی تویفل بیرحمانه پنس در گلوش می‌کرد، اما هر گفت‌وگوی خودمانی‌ای را رد می‌کرد. روزی که اعلام شد دادگاه در خانه‌ی لاور احضاریه فرستاده، دیدریش پای میز پاتوق خود در زیرزمین شهرداری هیچ‌کس را نیافت. همان دم داشت استاد کوهنشن پالتویش را می‌پوشید، که دیدریش به موقع آستینش را گرفت. اما کوهنشن عجله داشت و می‌بایست در همایش رأی‌دهندگان لیبرال، در رد لایحه‌ی جدید ارتش سخنرانی می‌کرد. کوهنشن خود را رد داد و دیدریش، سرخورده، به یاد آن شب ظفرنمونی افتاد که بیرون میخانه خون دشمن داخلی، ولی در گرمای داخل آن شامپاین جاری بود و در جمع ملت‌گرایان، جنگ‌جو تر از همه، همین کوهنشن. حال کوهنشن در مخالفت با توسعه‌ی ارتش پرافتخار سخنرانی می‌کرد! دیدریش، مطرود و منزوی به بساط مشروب شبانه خود نگاه می‌کرد که یکباره سرگرد کونسه از در درآمد.

پس با شادابی ساختگی صدا زد: «هی، جناب سرگرد، هیچ خبری از شما نیست.»

سرگرد غرید: «و از شما، تا بخواهی!» و پالتو به تن و کلاه به سر همچنان سر پا ماند، و انگاری که در برهوت برف، چشم به اطراف دواند: «هیچ کسی پیدایش نیست!»

دیدریش به خود جرئت داد بگوید: «اجازه می‌فرمایید یک جام شراب برایتان بریزم؟» اما کور خوانده بود. سرگرد گفت: «ممنون. شامپاین جناب عالی

هنوز روی دلم سنگینی می‌کند.» و برای خود آبخویی سفارش داد و با چهره‌ای دلریز، زبان در کام گرفته نشست. دیدریش نیندیشیده، و تنها برای شکستن این سکوت وحشت‌زا گفت: «خوب، جناب سرگرد، خیال می‌کردم بالاخره یک روز راجع به پذیرشم در اتحادیه‌ی سلحشوران چیزی از زبان شما می‌شنوم.»

سرگرد دیری تنها نگاهش کرد، گفتی می‌خواهد او را ببعد: «که این‌طور. خیال می‌کردید. لابد این‌بار هم خیال کرده‌اید اگر پای من را به ماجراهای افتضاح‌آمیزتان بکشید، برایم مایه افتخار خواهد بود.»

دیدریش به زبانی الکن گفت: «ماجراهای من!» سرگرد غرید: «بله آقا، ماجراهای حضرت‌عالی! یک کلمه حرف زیادی از دهان آقای لاور پریده است. این ممکن است برای هرکس پیش بیاید، حتی برای سربازان قدیمی، که سینه برای پادشاهشان به دم گلوله داده‌اند و افلیج شده‌اند. آن وقت شما باید زیرکانه به راهی بکشیدش که حرف‌های نسنجیده بزنند؟ من حاضرم در حضور بازپرس تصریح کنم که شما این کار را کرده‌اید. من لاور را می‌شناسم. لاور در فرانسه همدوش ما می‌جنگید و در حال حاضر هم عضو اتحادیه‌ی ماست. ولی شما، حضرت آقا، شما کی هستید؟ اصلاً از کجا بدانم که خدمت کرده‌اید؟ ورقه‌هایتان را ببینم!»

دیدریش در جیب بغل به جستن درآمد، و چون در اینجا یک درجه‌دار حکم می‌کرد، خبردار هم ایستاد. سرگرد گواهی‌نامه‌ی ارتش را در فاصله‌ای دور جلوی چشم گرفت، اما ناگهان پرتابش کرد و با خشم و استهزا خندید: «بفرمایید، نگفتم! سرباز ذخیره‌ی احتیاط. حتماً به دلیل صافی کف پا.» رنگ از روی دیدریش پرید. دست‌ها را به نشانه‌ی سوگند جلوی سینه گرفت. با هر کلمه‌ی سرگرد لرزه به اندامش می‌افتاد: «جناب سرگرد، به شرافتم قسم که خدمت کرده‌ام. ولی بر اثر یک سانحه، که البته مایه‌ی مباهاتم است، بعد از سه ماه مجبور شدم خدمت را ترک کنم.»

«چنین سانحه‌هایی را می‌شناسم... صورت حساب!»

دیدریش به صدایی لرزن ادامه داد: «وگرنه تا آخر عمر سرباز می‌ماندم. من با روح و جسم سرباز بودم. از بالادست‌هایم پرسید.»

سرگرد پالتویش را پوشید و گفت: «شب جناب‌عالی به‌خیر. فقط بگذارید بگویم، فضولی توهین دیگران به‌اعلی حضرت، به خدمت‌نکرده‌ها نیامده است. اعلی حضرت برای همچو آقایانی ارزش قایل نیستند...»

سپس رو به صاحب میخانه: «گروتس ماخر^۱، بهتر بود در مورد مشتری هاتان دقت بیشتری می کردید! محض خاطر یک مهمان ناخوانده نزدیک بود آقای لاور بازداشت شود. و من با این پای عليلم بايد به عنوان شاهد در دادگاه حاضر شوم و عيش مردم را کور کنم. جشن بالماسکه هارمونی به هم خورده است. من بی سرگرمی مانده‌ام. وقتی هم که پیش شما می‌آیم...» و بار دیگر نگاهی چنان که در برهوتی برفی: «هیچ کس پیدایش نیست، به جز خبرچین!»

سرگرد سر پله‌ها رسیده بود که دیدریش به دنبالش دوید: «به شرافتم قسم، جناب سرگرد، من اعلام جرم نکرده‌ام. تمام مسئله سوء تفاهم است.» سرگرد از در بیرون رفت. دیدریش از پی‌اش فریاد زد: «خواهش می‌کنم دست‌کم بگویید چه کار بکنم؟» و درحالی که پیشانی‌اش را خشک می‌کرد، بغض‌آلود رو به کافه‌چی کرد: «آقای گروتس ماخر، شما که موقعیت من را می‌فهمید؟» و از آن جا که شراب سفارش داد، میخانه‌دار تفاهم کامل داشت.

دیدریش می‌خورد و دردآلود سر می‌جنباند. هیچ از این شکست‌ها سر در نمی‌آورد. نیت پاکی داشت. چیزی که بود، نیرنگ دشمنانش آن را غرض‌آلوده می‌کرد. در این دم دکتر فریتسشه، دادرس بخش پیدایش شد. فریتسشه نگاهی به اطراف انداخت و چون به‌راستی او را تنها یافت، به طرفش رفت، دست داد و گفت: «آقای دکتر هسلینگ، قیافه‌ای گرفته‌اید انگار تگرگ محصولتان را زده باشد.» دیدریش زیر لب غرزد که یک کارگاه بزرگ البته هیچ وقت بدون در دسر نمی‌شود. ولی با دیدن سیمای به‌راستی همدردانه فریتسشه، کاملاً نرم شد: «پیش شما می‌توانم اعتراف کنم، جناب بازپرس. این قضیه‌ی آقای لاور خیلی برایم ناخوشایند است.»

فریتسشه به لحنی نه خالی از خشونت گفت: «برای او بیشتر. اگر تصور فرار در مورد ایشان محال نبود، مجبور بودیم همین امروز حکم جلب برایش بفرستیم» و چون دید دیدریش رنگ می‌بازد، اضافه کرد: «این کار برای دادستانی هم صورت خوشی نداشت. هرچه باشد، ما همه آدمیم و چشمان توی چشم هم می‌افتد. اما به طبع...» بازپرس عینک فلزی‌اش را جابه‌جا کرد و سیمای خشکی به خود گرفت: «باید به حکم قانون گردن گذاشت. اگر لاور در آن شب کذا... من که خودم از شراب‌فروشی رفته بودم... واقعاً آن توهین نامعهودی را به اعلی حضرت کرده که در دادخواست آمده است و شما هم گواه عمده‌ی آن هستید...»

دیدریش یأس زده خیز برداشت: «من؟ من هیچ چیز، حتی یک کلمه هم نشنیده‌ام!»

«ولی اظهارات شما در حضور بازپرس خلاف این را می‌گوید.»
دیدریش دست و پا را گم کرد: «می‌دانید، در لحظه‌ی اول آدم نمی‌داند چه باید بگوید. ولی حالا که آن واقعه ابهام‌آمیز را از نو پیش چشم می‌آورم، به نظرم می‌آید همه‌ی ما به شدت مست بودیم، خاصه من.»
فریتشه تکرار کرد: «خاصه شما.»

«و به احتمال زیاد پرسش‌های تحریک‌آمیزی از آقای لاور کرده‌ام. او چه جوابی داد، الان نمی‌دانم روی آن قسم بخورم. اصلاً همه‌اش شوخی بود.»
فریتشه نفس عمیقی کشید و گفت: «که این‌طور. شوخی. پس چه مانعی دارد همین را رک و راست به دادرس بگویید؟» و انگشت افراخت: «البته بدون این که خواسته باشم ذره‌ای روی گواهی شما نقوذ بگذارم.»

دیدریش صدایش را بلند کرد: «هیچ وقت این ترفند یاداسن را فراموش نمی‌کنم.» و از دسیسه‌چینی‌های جناب ایشان گفت که موقع دعوا به عمد، و برای آن که بعداً پایش به عنوان گواه به میان نیاید، بلند شده و رفته بود، بعدش درجا کارمایه‌ی شکایت جمع آورده و با سوءاستفاده از مستی حاضران، از پیش گواهی‌شان را به آنها تحمیل کرده بود: «آقای لاور با آن نجابتش روی چشم من جا دارد. ایشان هم برای من احترام قایلند. چطور یک همچو بد یهودی‌ای جرئت می‌کند میانه‌ی ما را به هم بزند!»

فریتشه خشک و جدی گفت بحث آنها تنها بر سر روش دادستانی است و نه شخص یاداسن. البته اگر می‌گفتی ایشان تعصب بیش از حدی به خرج داده، خطا نبود. بازپرس به صدایی خفه‌تر افزود: «می‌فهمید، از همین هم هست که ما خیلی مشتاق همکاری با این آقای یهودی نیستیم. این جناب از خودش نمی‌پرسد اگر یک آدم تحصیل کرده، یک کارفرما، به جرم توهین به اعلی حضرت محکوم شود، چه تأثیری روی مردم می‌گذارد؟ تندروی ایشان جایی برای واقع‌بینی نمی‌گذارد.»

دیدریش تکمیل کرد: «تندروی یهودی‌منشانه‌ی ایشان.»
«حضرت ایشان بدون توجه به جوانب فقط می‌خواهد خودش را مطرح کند. البته هرگز نمی‌خواهم با این عقیده منکر شوم که گمان می‌کند علایق و وظایف ملی هم دارد.»

دیدریش بانگ زد: «اخ چطور. یاداسن آدم پشت هم انداز و پستی است که مقدس ترین شئونات ما را به بازی می گیردا!»

فریتشه نزدیک تر آمد و لبخند رضامندانه ای زد: «اگر بخواهیم بدون رودریایستی بگوییم: فرض کنیم بازپرس من بودم، مواردی هست که می توان بهانه ای تراشید و استعفا داد.» دیدریش گفت: «شما دوستی نزدیکی با خانواده لاور دارید.» و سر را با حالتی پرمعنا تکان داد. فریتشه سیمای جهان دیده خود را باز یافت: «البته اگر من این کار را بکنم، شایعه هایی خاص را تأیید کرده ام. شما که می فهمید؟»

دیدریش گفت: «این نمی شود. این خلاف موازین است.»
«برای من چاره ای نمی ماند، جز این که به وظیفه ام عمل کنم. خون سرد و واقع بین.»

«واقع بینی وجه مشخصه ای آلمانی است.»
«خاصه که به خودم اجازه می دهم، تصور کنم آقایان شهود بی جهت کار را بر من دشوار نخواهند کرد.»

دیدریش دست روی سینه گذاشت و گفت: «جناب دادرس، گاهی که پای مسائل خطیر به میان می آید، احتمال احساساتی شدن آدم ها هست. من طبع حساسی دارم. ولی هرگز فراموش نمی کنم که در پیشگاه خداوند مسئول اعمالم هستم.» سپس سرش را پایین انداخت و به لحنی مردانه افزود: «و پشیمانی با دل من هم بیگانه نیست.»

این اعترافات ظاهراً برای فریتشه کافی بود. چرا که صورت حسابش را پرداخت. آقایان با جدیت و تفاهم دست هم را فشردند.

فردای آن روز دیدریش به حضور بازپرس فراخوانده شد و در برابر فریتشه قرار گرفت. با خود گفت: «خدا را شکر.» و با صمیمیتی خالی از تعارف گواهی داد. ظاهراً فریتشه هم تنها و تنها حقیقت را در مد نظر داشت. البته افکار عمومی همچنان از متهم حمایت می کرد. چه رسد به روزنامه ی سوسیال دموکراتیک «آوای خلق» که به خود اجازه نشر داستان هایی مفصل و هجو آمیز از زندگی خصوصی دیدریش داد، لطایفی که در پششان باید دست ناپلئون فیشر را در کار می دانستی. اما روزنامه ی نتیش هم که معمولاً جنجالی نبود، درست در این زمان نطقی را از آقای لاور چاپ کرد، که در آن مرد کارخانه دار خطاب به کارگزارانش می گفت سود کارخانه ی خود را با همه ی کسانی

که در راه حصول آن تلاش کرده‌اند، تقسیم می‌کند: چهار یک با کارمندان و چهار یک با کارگران. بدین ترتیب کارکنان او طی هشت سال غیر از مزد و حقوق، مبلغی بیش از یکصد و سی هزار مارک را بین خود تقسیم می‌کردند. نشر این نطق در سطحی گسترده مساعدترین تأثیر را گذاشت. دیدریش همه جا با چهره‌هایی نکوهش‌بار روبه‌رو می‌شد. حتی سردبیر نت‌گروشن در جواب بازخواست او با گستاخی لبخندی دریده زد و به پیشرفت‌های اجتماعی‌ای اشاره کرد که نمی‌شد با شعار پوچ ملی راهشان را بست.

از همه ناخوشایندتر پیامدهای شغلی بود. از سفارشی‌هایی که دیدریش امیدی تمام به آنها داشت، خبری نبود. کوهن مغازه‌دار صریحاً به اطلاعش رساند. برای خرید کریسمس خود، کارخانه‌ی کاغذ گائوزن فلد را ترجیح می‌دهد. زیرا محض رعایت مشتریانش باید خودداری سیاسی پیشه کند. حال دیدریش صبح‌های زود به اداره می‌رفت، تا پنهانی این گونه‌نامه‌ها را از روی میز بردارد. اما زوت‌بیر همیشه پیش از او سر کار بود. و سکوت سرزنش‌بار پیرمرد هر باره او را عصبانی‌تر می‌کرد. فریاد می‌زد: «من این ماشین‌های قازوراتی را از سر خودم باز می‌کنم. شما و کارکنان، خودتان می‌دانید چه گلی به سرتان می‌زنید. من با دکترایی که دارم، همین فردا یک پست مدیریت می‌گیرم، با چهل هزار مارک حقوق.» و سر کارگرهایی که به‌رغم آیین‌نامه آبجو می‌خوردند، داد می‌کشید: «من دارم به خاطر شما ایثار می‌کنم. دارم چیزی هم از جیب خودم می‌گذارم، فقط برای آن که عذر کسی را نخواسته باشم.»

با این همه مجبور شد در روزهای کریسمس یک‌سوم کارکنان را اخراج کند. زوت‌بیر پیر برایش حساب کرده بود که با شروع سال نو، جز به این وسیله نمی‌شود موعد پرداخت‌ها را نگه داشت. می‌گفت: «چون به هر حال باید دو هزار مارک بابت قسط آسیاب جدید بپردازیم.» و با آن که دیدریش دست به طرف مرکب‌دان می‌برد، سر حرف خود می‌ماند. دیدریش در سیمای مانده‌ی کارکنان بدبینی و تحقیر می‌خواند. هر جا که چند نفر دور هم می‌ایستادند، می‌پنداشت کلمه‌ی «خبرچین» را می‌شنود. دیگر دست‌های گرهناک، سیاه و کرک‌پوش ناپلئون فیشر آن قدرها دراز نبود، حتی می‌نمود پوست صورتش باز می‌شود.

در یکشنبه آخر سال، و به‌تازگی دادسرای بخش تاریخ رسیدگی را اعلام کرده بود که کشیش سیلش در کلیسای مارین موعظه‌ای ایراد کرد، حول کلام آسمانی «دشمنان خود را دوست بدارید»، با نخستین جمله‌ی او دیدریش هراسید.

چندان نگذشت که حس کرد کلیسا هم به وول خوردن افتاده است. کشیش سیلش به شکلی آشکار رو به صندلی هسلینگ بانگ زد: «کلام خداست که می‌گوید انتقام از آن منست...» امی و ماگدا ته صندلی‌هاشان کز کردند. خانم هسلینگ به حق و حق افتاد. دیدریش به تهدید چشم در نگاه‌هایی دواند که از پی او می‌جستند. «اما کسی که دم از انتقام می‌زد، عقوبت خواهد دید!» یکباره همه سر برگرداندند و دیدریش در هم شکست.

در خانه خواهران به سرش ریختند. گفتند در مهمانی‌ها با آنان بدرفتاری می‌شود. دیگر هیچ‌کس حواسش را نمی‌دهد که هلفریش^۱، دبیر جوان پهلوی امی بنشیند. تمام هوش و حواس هلفریش پیش متا هارنیش است و امی خوب می‌داند چرا. دیدریش گفت: «چون تو برایش پیر هستی.» «نه، چون تو ما را از چشم‌ها انداخته‌ای!» ماگدا فریاد زد: «برادرزاده‌های آقای بوک، هر پنج تا دختر، دیگر به ما سلام نمی‌دهند.» و دیدریش: «من پنج سیلی جانانه می‌خوابانم زیر گوششان!» «بی‌رحمت از زدن بگذر! همین یک محاکمه بسمان است!» دیدریش از کوره در رفت: «بس شما؟ مبارزه‌ی سیاسی من به شما چه مربوط است؟!»

«به خاطر مبارزه‌ی سیاسی تو ما پیر دختر می‌شویم.»

«پس تنگ کمرتان را قرص کنید. لازم نیست تا آن موقع دست روی دست بگذارید. می‌توانید بروید لاله بشوید. راه باز و جاده دراز. شما توی خانه و بال منید. من به خاطر شما جان می‌کنم، و تازه خرده هم می‌گیرید، و مقدس‌ترین وظایف من را به لجن می‌کشید.» خانم هسلینگ دست‌ها را در هم چنگ کرد. با این همه دیدریش در را به هم زد.

به این شکل روزهای غم‌انگیز کریسمس فرارسیدند. خواهران و برادران با هم حرف نمی‌زدند. خانم هسلینگ از اتاق در بسته‌ای که در آن درخت کریسمس را تزئین می‌کرد، جز با چشم اشک‌آلود بیرون نمی‌آمد. و در شب میلاد همین که فرزندان خود را صدا زد، خود یکسره تنها، و به صدایی لرزان سرود «شب آرام» را خواندن گرفت. سپس گفت: «این هدیه‌ها را دیدل به خواهرهای نازنینش می‌دهد!» و نگاهی ملتسمانه کرد، تا دیدریش دروغ او را کیفر ندهد. امی و ماگدا شرمنده از دیدریش تشکر کردند. پس خودش هم با همان شرمندگی به هدیه‌هایی نگاه کرد که ظاهراً از طرف او بود. دلش می‌سوخت که چرا با وجود توصیه و پافشاری زوت‌بیر، شرکت در جشن همه‌ساله‌ی کارگران را محض

معجازات این جماعت گستاخ رد کرده است. وگرنه حال در جمع آنها نشسته بود. اینجا، در جمع خانواده جشن ساختگی بود و گرمابخشیدن به جوّی کهنه و مصرف‌شده که تنها با حضور کسی صفای یافت که جایش خالی بود؛ گوسته... در انجمن سلحشوران به روی او بسته بود و در زیرزمین شهرداری هم مطمئناً کسی، دست‌کم دوستی پیدا نمی‌کرد. به چشم خود انسانی درک‌ناشده، بی‌مهری دیده و آزارکشیده آمد. چه گذشته‌ی دوری بود روزگار خوش اتحادیه‌ی دانشجویی، آن وقت‌ها که در ردیف طویل انسان‌هایی آکنده از روح همدلی، می‌خواند، و می‌نوشید. امروزه، در این زندگی خشن، دیگر هیچ همدوره‌ی نجیب و شجاعی با صداقت شمشیر نمی‌زد، سهل است که مثنی رقیب خیانت‌پیشه قصد گردن هم را داشتند. با خود گفت: «من به درد این زمانه‌ی سخت نمی‌خورم.» یک قطعه نان بادامی از بشقاب خود برداشت و زیر نور درخت کریسمس به رؤیا فرو رفت: «من مسلماً آدم بدی نیستم. چرا پایم را به اقدامات زشتی مثل این محاکمه می‌کشند و از این راه به کار و کسبم هم ضرر می‌زنند. طوری که من، وای خدایا، از عهده‌ی پرداخت آسیاب سفارش داده‌ام برنمی‌آیم.» از این فکر سرمایی در وجودش دوید. اشک در چشمش حلقه بست و برای آن‌که مادر، که پیوسته از زیر چشم نگاه‌های مضطربی به سیمای اندیشناک و غمزده او می‌انداخت، اشک‌هایش را نبیند، به اتاق عقب پناه برد. آرنج‌ها را به پیانو تکیه داد، چهره را به دست پوشاند و زیر گریه زد. بیرون اتاق، امی و ماگدا سر یک جفت دستکش بگومگو می‌کردند. و مادر جرئت تصمیم نداشت که حال دیدریش آنها را به کدامشان هدیه کرده. و دیدریش گریه می‌کرد، چرا که در سیاست، کاسبی، عشق، همه جا تیرش به سنگ خورده بود: «دیگر چه چیزی برایم مانده است؟» سر پیانو را برداشت. سردش شده بود. تنهایی پیرامونش چنان و هم‌انگیز بود که از درآوردن صدا می‌ترسید. نواها به خودی خود بیرون می‌آمد. به زحمت اگر انگشتانش آنها را می‌شناخت. در تاریک و روشن شامگاهی اتاق، که گرمایی دنج و دلپذیر داشت، آهنگ‌هایی درهم و برهم از بتهوون، تصنیف‌های عامیانه، و دفتر سرودها طنین می‌انداخت، و خلسه‌ای آرامش‌بخش به سر می‌داد. یک وقت گمان کرد دستی موهایش را نوازش می‌دهد. خواب دیده بود؟ نه. چون ناگهان لیوانی آبجو روی پیانو قرار گرفت. مادر مهربان! شوبرت، پاکدلی نازک‌دلانه، دل‌گرفتگی. سکوتی افتاد و او نمی‌دانست. تا آن‌که زنگ ساعت دیواری زد: یک ساعت گذشته بود! گفت: «این هم از عید

میلاد من.» بیرون آمد و پیش بقیه رفت. حس می‌کرد بار دلش سبک شده و نیرو گرفته است. از آنجا که خواهران هنوز هم سر دستکش‌ها بگومگو داشتند، بی‌احساس خطابشان کرد و دستکش‌ها را در جیب خود گذاشت تا برای خود عوضشان کند. جشن از غم آسیاب کاغذ پاک دلگیر شده بود. شش هزار مارک برای یک آسیاب نو با سیستم مایر! پول آن نه دم‌دست بود و نه، چنان‌که از قراین برمی‌آمد، فراهم‌شدنی. طلسمی شده بود غم‌انگیز و غیرقابل درک. لجبازی بی‌مایه‌ی انسان‌ها و اشیا که کام دیدریش را تلخ می‌کرد. هر وقت که زوت‌بیر نبود، روی میز می‌زد و پوشه‌ی نامه‌ها را به اطراف می‌انداخت. برای ارباب جدید که رشته‌ی کارهای کارخانه را محکم در دست‌های خود گرفته بود، حق بود بی‌چون و چرا سفارش‌های نوبه‌نو می‌رسید. موفقیت‌ها باید به انتظارش می‌بودند. و رویدادها خود را با شخصیت او هماهنگ می‌کردند! پس از خشم نوبت درماندگی می‌رسید. برای روز مبادا به چاره‌جویی پرداخت. رفتارش با زوت‌بیر ملایم‌تر شد: شاید باز کمکی از دست پیرمرد برمی‌آمد. در ضمن جلوی کشیش خود را کوچک کرد و از او خواست به مردم بگوید در موعظه‌ای که حرفش سر زبان‌ها بود، به او نظر نداشته است. کشیش هم با پشیمانی آشکار و زیر نگاه‌های سرزنش‌بار زنش که به قول مساعد او قوت می‌بخشید، قبول کرد. سپس پدر و مادر او را با کتشن تنها گذاشتند. و دیدریش در پریشان‌خاطری خود چنان احساسی از حق‌شناسی به کشیش داشت که نزدیک بود آمادگی خود را اعلام کند. «بله» ی کتشن که روی لب‌های دوست‌داشتنی و گوشتالوی او لحظه‌شماری می‌کرد، خود در برابر این دنیای خصومت‌آمیز یک پیروزی بود و متحدی برایش دست و پا می‌کرد. اما داد از این آسیاب که هنوز پولش پرداخت نشده بود! این آسیاب یک چهارم جهیزه را می‌بلعید... این بود که آهی کشید و گفت باید به سر کار برگردد. و بله، روی لب‌های کتشن یخ بست. باید چاره‌ای می‌یافت. چون چندان زمانی به رسیدن آسیاب نمانده بود. به زوت‌بیر گفت: «من به این یاروها توصیه می‌کنم آسیاب را دقیقاً سر روز و ساعت تحویل بدهند. وگرنه بدون ترحم آن را پس می‌فرستم.»

اما زوت‌بیر حقوق متعارف تجاری را خاطر نشان کرد که به تحویل‌دهنده چند روزی فرجه می‌داد. پیرمرد، با وجود تندی دیدریش، سر حرف خود ایستاد. وانگهی، آسیاب درست سر موعد رسید. هنوز جعبه‌ی آن را باز نکرده بودند که دیدریش بنای درشت‌گویی گذاشت: «این که خیلی بزرگ است. آقایان تضمین

داده بودند که از سیستم قدیمی کوچک‌تر خواهد بود. حال که قرار نیست جایم کمی بازتر بشود، چرا بخرم.» و همین که آسیاب روی پایه‌ها ایستاده، متر به دست دور آن به گردش درآمد: «خیلی بزرگ است. سر من کلاه نمی‌رود! زوت‌بیر، گواهی کنید که این دستگاه بیش از حد بزرگ است.» اما زوت‌بیر با دستکاری خدشه‌ناپذیری اشتباه او را در اندازه‌گیری گوشزد کرد. دیدریش نفس‌زنان عقب نشست، تا طرح حمله نوی بریزد. ناپلئون فیشر را صدا زد و پرسید: «مونتازکار کجاست؟ مگر با این دستگاه مونتازکار نفرستاده‌اند؟» سپس به خشم آمد و به دروغ اضافه کرد: «ولی من مونتازکار خواسته بودم. مثل این که آقایان خیلی زرنگ تشریف دارند. تعجب نمی‌کنم اگر مجبورم کنند روزی دوازده مارک مزد بابت کار این مردک بپردازم و با این حال ایشان در این مدت یک‌بار هم اینجا آفتابی نشود. حالا کی این مایه وحشت را برای من نصب می‌کند؟» ماشین‌کار گفت از این کار سر رشته دارد. دیدریش ناگهان محبت زیادی به او نشان داد: «خود شما می‌توانید حدس بزنید. من ترجیح می‌دهم به شما اضافه کاری بدهم، ولی پولم را برای این غریبه بیرون نریزم. هرچه باشد، شما از کارگرهای قدیمی هستید.

ناپلئون فیشر ابروها را گره کرد. اما چیزی نگفت. دیدریش به شانه‌ی او نواخت و به صدایی نیمه‌بلند گفت: «بینید دوست عزیز. من از این آسیاب خوشم نیامد. عکس‌های کاتالوک آن را طور دیگری نشان می‌داد. تیغه‌اش باید خیلی پهن‌تر می‌بود. کو آن بازدهی بیشتری که وعده داده بودند؟ فکر می‌کنید کشش‌اش خوب باشد؟ می‌ترسم مواد در آن گیر کنند.»

ناپلئون فیشر نگاهی کاونده، اما تفاهم‌آمیز به دیدریش انداخت، و به کندی گفت باید امتحان کرد. دیدریش نگاهش را دزدید و حالتی گرفت، انگار دارد ماشین را وارسی می‌کند. سپس به لحنی که دل می‌داد گفت: «بسیار خوب. شما این دستگاه لعنتی را برای من نصب کنید. اضافه کاری شما با من، آن هم براساس بیست و پنج درصد. بعد هم الی‌الله. مواد را بریزید، ببینیم چه می‌شود. خواهیم دید چه سوغاتی برامان آورده‌اند.»

ماشین‌کار به لحنی آشکارا تفاهم‌آمیز گفت: «حتماً سوغات خوبی خواهد بود.» دیدریش، پیش از آن که خود دریابد چه می‌کند، از بازوی او گرفت. ناپلئون فیشر دوست بود! یک فریادرس! «عزیزم، یک سر با من بیایید!» صدایش می‌لرزید. او را با خود به خانه برد. گفت خانم هسلینگ برایش شراب بریزد. و

خود بی آن که سرش را بلند کند، یک اسکناس پنجاه مارکی کف دست او گذاشت و گفت: «فیشر، اتکای من شماست. اگر شما را نداشتم، چه بسا که این شرکت گوشم را می‌برد. تا حالا دو هزار مارک سرکیسه‌ام کرده‌اند.»

ماشین‌کار به لحنی خوشایند گفت: «باید پس‌اش بدهید.»

دیدریش مصرانه پرسید: «شما هم به همین نظرید؟»

فردای آن روز، پس از استراحت ناهار، ناپلئون فیشر که از این ساعت برای آزمایش آسیاب استفاده کرده بود، به کارفرمای خود اعلام کرد ماشین سفارشی کارایی ندارد. مواد در آن گیر می‌کنند و باید مثل قدیمی‌ترین آسیاب‌ها، آنها را با چنگک جلو راند. دیدریش فریاد زد: «یعنی، کلاهبرداری آشکار!» همچنین آسیاب نیرویی بیش از بیست قوه اسب لازم داشت. «این با قرارداد نمی‌خواند. فکر می‌کنید مجبوریم آن را برداریم؟»

ماشین‌کار گفت: «نه، مجبور نیستیم.» و دست پینه‌بسته‌اش را به موهای سیاه زیر چانه کشید. دیدریش، برای نخستین بار نگاهی مستقیم و طولانی به او کرد: «پس می‌توانید برای من گواهی کنید این آسیاب شرایط سفارش و توافق را ندارد؟»

ناپلئون فیشر گفت: «می‌توانم.» و در ریش کم‌پشتش لبخندی خفیف نمایان شد. نگاه دیدریش این لبخند را گرفت. پس با خشکی هرچه بیشتری برگشت: «بسیار خوب! این شرکت خواهد دید با کی سروکار دارد.»

بی‌درنگ نامه‌ای تند به بوشلی و شرکا در اشلایر نوشت و با همان پست بعدی جوابش را هم گرفت: ایرادهای او را درک نمی‌کردند. تاکنون چندین کارخانه‌ی کاغذ، به گواهی سیاه‌ی پیوست، آسیاب نو، سیستم مایر را نصب و استفاده کرده بودند. از این رو بحث پس‌گرفتن دستگاه، و کمتر از آن، پس‌پرداخت دو هزار مارک قط اول هیچ جایی نداشت. وانگهی مانده‌ی قیمت باید طبق قرارداد فوری پرداخت می‌شد.

این بار دیدریش نامه‌ای برنده‌تر نوشت و تهدید به شکایت کرد. بوشلی و شرکا از پی آرام کردن او برآمدند و آزمایشی دوباره را توصیه کردند. دیدریش نامه را به ناپلئون فیشر نشان داد و ناپلئون فیشر گفت: «ترسیده‌اند.» و دندان‌ها را عریان کرد: «شکایت به سودشان نیست، آسیابشان بازار کافی نیافته.»

«درست است. آنها در مشت ما هستند!» برافروخته و مطمئن به پیروزی نه زیر بار آزمایش رفت، نه تعویض و نه تخفیف در قیمت اولیه. اما چون چند روز

تمام نامه‌ی تازه‌ای نرسید، به تشویش افتاد. نکند بوشلی و شرکا به انتظار شکایت او نشسته بودند. یا این‌که خود از پی شکایت برآمده بودند! هر روز با نگاهی بی‌قرار از پی فیش می‌جُست و فیش‌ر زیر چشمی به این نگاه‌ها پاسخ می‌داد. دیگر حرفی با هم نمی‌زدند. اما یک روز، ساعت یازده، می‌خواست برای میان‌وعده‌ی پیش از ظهر برود که دختر کلفت کارت ویزیتی درآورد از آن آقای به اسم فریدریش کیناست^۱، نماینده‌ی شرکت بوشلی و شرکا.

دیدریش همچنان کارت را در دست می‌چرخاند که مهمان وارد شد، جلوی آستانه ایستاد و گفت: «عذر می‌خواهم، اشتباه شده. من را به خانه راهنمایی کرده‌اند، درحالی‌که برای کار اداری آمده‌ام.» دیدریش به خود آمد، گفت: «تصورش را می‌کردم. اما عیبی ندارد. خواهش می‌کنم. بفرمایید جلو. من دکتر هسلینگ هستم. ایشان هم مادرم، و این دو، خواهرانم، امی و ماگدا.»

آقا نزدیک شد، کرنشی مقابل خانم‌ها کرد، و زیر لب اسم خود را گفت. مردی بود بلندقامت و ریش‌حنایی، با کت و شلواری قهوه‌ای و پشمین. سه خانم خوش‌رویان به لبخند زدند. خانم هسلینگ پرسید: «اجازه هست برای آقا بشقاب بیاورم؟» و دیدریش: «معلوم است. آقای کیناست که طبعاً با ما صبحانه میل می‌کنند؟»

نماینده بوشلی و شرکا گفت: «نمی‌گویم نه.» و دست به هم سایید. ماگدا برای او شاه‌ماهی تمک‌سود گذاشت و او، هنوز لقمه‌ی اول را فرو نداده، به تعریف از غذا پرداخت.

دیدریش با خنده‌ای بی‌ریب و ریا پرسید: «مثل این‌که شما هم بدون خوراکِ جسم و روح رغبتی به کار ندارید.» کیناست هم خندید: «من در کارم همیشه خشک و جدی هستم.» دیدریش خنده‌ای فروخورده کرد: «خوب، پس حتماً با هم به توافق می‌رسیم.» «بستگی دارد، بستگی.» جمله‌ی تحریک‌آمیز و رندانه‌ی کیناست با نگاهی به ماگدا همراه بود که خون به چهره‌ی دختر دواند.

دیدریش برای مهمان آبجو ریخت: «مثل این‌که در نتیش کارهای دیگری هم دارید.» کیناست خوددارانه گفت: «دنیا را چه دیده‌اید.»

دیدریش برای آن‌که از زیر زبانش بیرون بکشد، گفت: «پیش کلوزینگ در گاوزن‌فلد که کاری از پیش نخواهید برد. بازار او کساد است.» و چون کیناست سکوت کرد، در دل گفت: «فقط محض آسیاب فرستاده‌اندش. محاکمه به

صرفشان نیست!" و در همین اندیشه نگاهش افتاد و دید ماگدا و نماینده‌ی بوشلی و شرکا جام‌هاشان را همزمان به لب بردند و از بالای آنها چشم در چشم هم دواندند. امی و خانم هسلینگ خشک و ساختگی نشسته بودند. نفسش تند شد. سر را به بشقاب خود پایین گرفت. اما یکباره به تعریف از زندگی خانوادگی پرداخت: «بخت شما بلند است، کیناست عزیز. چون وقت صبحانه زیباترین ساعت روز ماست. از گرما گرم کار که به اینجا می‌آیی، چطور بگویم، دوباره می‌فهمی که انسان هستی. بله، و این احساسی است که هر مردی به آن احتیاج دارد.»

کیناست تأیید کرد. خانم هسلینگ از او پرسید آیا ازدواج کرده. کیناست گفت نه و در همان حال به موهای ماگدا نگاه کرد. چه ماگدا سر را پایین انداخته بود. دیدریش بلند شد، پاشنه‌ها را به هم کوفت و خشک و چکشی گفت: «آقای کیناست، من در اختیار شما هستم.»

ماگدا به خواهش پرسید: «آقای کیناست سیگار بر نمی‌دارند؟» کیناست گذاشت ماگدا سیگار را برایش بگیراند، گفت امیدوار است بتواند باز هم خدمت خانم‌ها برسد، و با نگاهی پر نوید به ماگدا لبخند زد. ولی به حیاط که رسید، او هم یکسر لحن عوض کرد. با سردی و اکراه گفت: «این کارگاه‌ها که همه‌اش آلونک‌های محقر و قدیمی‌اند. بد نبود سری به تأسیسات ما می‌زدید.» دیدریش در تقابل با همان لحن تحقیرآمیز گفت: «کارگاه بزرگی ساختن، در دهکوره‌ای مثل اشوایلر هنر نیست. بفرمایید اینجا و مجتمع‌های مسکونی را خراب کنید!» بعد با خشن‌ترین فرمان صدا زد تا ماشین کار آسیاب تازه را به کار بیندازد و چون ناپلئون درجا خود را نرساند، به درون یورش برد: «حضرت عالی مگر پنبه در گوش‌هاتان کرده‌اید؟» اما همین که فیشر پیش او ایستاد، هیاهویش خوابید. چشم درآند و با صدایی پایین و ملتمس گفت: «فیشر، من فکرهایم را کرده‌ام و از شما راضی‌ام. از سر ماه مزدتان به صد و هشتاد مارک ارتقا پیدا می‌کند.» ناپلئون فیشر در پاسخ سر را کوتاه و با تفاهم تکان داد و از هم جدا شدند. دیدریش دوباره و بی‌درنگ بنای داد و قال گذاشت. آدم‌ها سیگار کشیده بودند! کارگران گفتند این بوی سیگار خود اوست. دیدریش به نماینده‌ی بوشلی و شرکا گفت: «البته کارخانه‌ی من بیمه است. اما انضباط باید باشد. کارخانه‌ی بی‌نقصی است، مگر نه؟»

آقای کیناست با نگاهی بی‌مهر به دستگاه‌ها این نظر را رد کرد: «ژنراتورش

پاک قراضه شده. «دیدریش به استهزا گفت: «می دانم، عزیزم. اما همینش به تمام آسیاب های شما می ارزد.» و با وجود اعتراض کیناست به پایین آوردن ارزش صنایع ملی ادامه داد و گفت برای بازسازی کارخانه اش تا سفر به انگلستان صبر خواهد کرد. افزود روشی بزرگ منشانه داد و از وقتی که خود رشته ی کارها را به دست گرفته، کارخانه اش با قوت رو به رونق می رود: «و هنوز هم جای توسعه دارد.» سپس سرهم پردازی کرد: «در حال حاضر با بیست روزنامه ی محلی قرارداد دارم. فروشگاه های بزرگ برلین که پاک کلافه ام کرده اند.»

کیناست به لحنی برنده در حرفش دوید: «مثل این که هرچه داشته اید، تحویل داده اید. چون من هیچ کالای آماده ای در اینجا نمی بینم.» دیدریش برافروخت: «بگذارید یک مسئله را به شما بگویم، حضرت آقا. همین دیروز به خرده مشتری هایم نوشتم که تا اتمام ساختمان جدیدم از هر تحویلی معذورم.»

حال ماشین کار آمد و آنها را با خود برد. آسیاب جدید خیلی پر نبود. با این همه مواد با کندی بسیار در آن حرکت می کرد. کارگری با چنگک آنها را جلو می راند. دیدریش ساعت را در دست گرفت: «بفرمایید. شما که می گفتید دور چرخش مواد در آسیاب شما تا سی ثانیه بیشتر نیست. من تا پنجاه شمرده ام. ماشین کار! مواد بریزید... این که نمی شود! این طوری که تا قیام قیامت طول می کشد.»

کیناست روی تشت دستگاه خم شد، کمر راست کرد و لبخندی زیرکانه بر لب نشانید: «بله، وقتی دریاچه ها مسدود شده باشد، تعجب ندارد...» و نگاه تیزی کرد که دیدریش تاب آن را نیاورد: «با این عجله نمی توانم بگویم دیگر چه بلاها سر این آسیاب آورده اند...» دیدریش ناگهان سرخ شد و برافروخت: «نکند می خواهید به تلویح بگویید من با ماشین کارم...»

کیناست گفت: «من حرفی نزدم.»

دیدریش گفت: «مطمئن باشید که اجازه اش را هم ندارید.»

و چشم غره ای رفت که آشکارا کارگر نیفتاد. کیناست چشمان روشن، و در ریش دو شقه اش آن نیشخند زیرکانه ی خود را حفظ کرد. اگر ریش را می تراشید و سیبل را تا سطح چشم ها تاب می داد، شباهتی با دیدریش می یافت! این جوان قدرتی بود! پس دیدریش رفتاری هرچه تهدیدآمیزتر پیش گرفت: «ماشین کار من سوسیال دموکرات است. گمان آن که من با او گاوبندی کرده ام، خنده دار

خواهد بود. در ضمن به عنوان افسر ذخیره اخطار می‌دهم مواظب حرف دهانتان باشید!»

کیناست به حیاط رفت و با سردی گفت: «این حرف‌ها را بگذار کنار، جناب دکتر. من که همین سرناهار به شما گفتم در کارم خشک و جدی هستم. و حالا هم ضروری می‌بینم تکرار کنم ما آسیاب را بی‌عیب و نقص تحویل داده‌ایم، و در فکر پس گرفتنش نیستیم.»

دیدریش گفت: «خواهیم دید. مثل این‌که بوشلی و شرکا محاکمه را تبلیغ خوبی برای کالای جدیدشان می‌دانند. من برای دفتر بازاریابی شما توصیه‌ی مخصوصی را همراهتان می‌کنم.»

کیناست در جواب گفت باج به کسی نمی‌دهد. و دیدریش افزود بی‌سر و پایی را که از دوئل عاجز باشد، صاف و ساده بیرون می‌اندازد.

در همین دم ماگدا جلوی در بزرگ ظاهر شد. پالتو پوست کریسمس‌اش را به تن داشت و با فروغی در پهنای صورت، لبخند می‌زد. پرسید: «هنوز کار آقایان تمام نشده؟ هوا چه خوب است. باید قبل از شام یک سر گردش رفت.» و به لحنی کاملاً معمولی اضافه کرد: «در ضمن مامان گفت بیرسم آقای کیناست برای شام می‌ماند؟» کیناست گفت، متأسفانه مجبور است عذر بخواهد. پس ماگدا لبخندی نافذتر زد: «و اگر من می‌پرسیدم، چه؟ باز هم رد می‌کردید؟» کیناست خنده‌ی تلخی کرد: «دختر خانم، من نمی‌گویم نه. ولی از کجا بدانم برادر گرامی تان...؟» دیدریش نفسی پر نفیر کشید. ماگدا با التماس به او نگاه کرد، پس کوتاه آمد: «آقای کیناست، خوشوقت خواهم شد. باز شاید به تفاهم رسیدیم.» کیناست گفت امیدوار است. سپس جهان‌دیده‌وار تعارف کرد چند قدمی دختر خانم را همراهی کند. ماگدا مؤدبانه گفت: «اگر برادرم مخالفتی نداشته باشد.» لحنی کنایه‌آمیز داشت. دیدریش به آن هم تن در داد، و با حیرت از پی او نگریست که با نماینده‌ی بوشلی و شرکا راه می‌افتاد. یکباره چه هنرها که این دختر از خود نشان نمی‌داد. برای ناهار که رفت، صدای خواهران را شنید که به تندی بگو مگو می‌کردند. امی ماگدا را سرزنش می‌کرد که رفتارش بی‌شرمانه است: «این‌طوری که پیش نمی‌روند» نه، بعد از این از تو اجازه می‌گیرم! «هیچ عیبی نخواهد داشت. اصلاً نوبت من است!» ماگدا به استهزا خندید: «دیگر چه غمی روی دلت سنگینی می‌کند؟» از آنجا که دیدریش به درون آمد، هر دو بی‌درنگ خاموش شدند. دیدریش با نارضایتی چشم‌ها را دراند. اما خانم هسلینگ نیازی نداشت پشت سر

دخترها دست در هم چنگ کند: دخالت در دعوای زن‌ها کسر شأن دیدریش بود. سر غذا، صحبت بر سر مهمان دور می‌زد. خانم هسلینگ از متانت شایان او خوشش آمده بود. امی گفت پس می‌خواستید یک همچو بازاری ای متین هم نباشد؟ ولی هیچ بلد نبود با زن‌ها هم صحبت بشود. ماگدا نظری خلاف این داشت و چون همه منتظر عقیده‌ی دیدریش بودند، این یک گفت خیلی به نظر نمی‌آید طرف موازینی داشته باشد. هیچ چیز جای تحصیلات عالی را نمی‌گیرد: «با این همه به برداشت من، باید کاسبکار زرنگی باشد.»

امی دیگر خویشتن‌داری نکرد: «اگر ماگدا بخواهد زن این مردک بشود، من همین جا می‌گویم که رفت و آمدم را با شما قطع می‌کنم. بابا کمپوتش را با کارد می‌خورد!»

ماگدا به گریه افتاد: «دروغ می‌گوید!»

دیدریش دلش سوخت، به امی نهیب زد: «خواهش می‌کنم تو برو شاهزاده‌ی یکه‌سوار خودت را پیدا کن و دست از سر ما بردار.» امی کارد و چنگال را انداخت و بیرون رفت.

غروب، پیش از تعطیل کارگاه، آقای کیناست در دفتر پیدایش شد. این بار لباس رسمی پوشیده بود و رفتاری بیشتر رفیقانه داشت تا کاسبکارانه. هر دو، با تفاهمی ضمنی، مذاکره را کنار گذاشتند، تا سرانجام زوت بیر اسباب و وسایلش را جمع کرد و پس از نگاهی بدبینانه به آن دو، رفت. دیدریش گفت: «پیرمرد را گذاشته‌ام مسئول کارهای پیش‌پاافتاده. رگ کارها در دست خودم است.»

کیناست پرسید: «خوب، برای مشکل ما چاره‌ای یافتید؟»

دیدریش در پاسخ پرسید: «و شما؟»

کیناست چشمکی خودمانی زد: «در اصل وکالت من تا این پایه نمی‌رسد. اما به گردن من. محض خدا، آسیاب را پس بفرستید. بالاخره یک نقصی پیدا خواهد شد.»

دیدریش دستگیرش شد. گفت: «شما آن را پیدا خواهید کرد.»

کیناست بی‌تعارف گفت: «ولی شما هم موظف می‌شوید در قبال این حسن استقبال، برای آینده تمام ماشین‌هایتان را تنها به ما سفارش دهید.» و چون دیدریش برآشفست، به خواهش گفت: «یک دقیقه صبر کنید! و علاوه بر آن بابت ضرر کارخانه و خرج سفر من پانصد مارک می‌پردازید. ما این مبلغ را از قسط اول شما کسر می‌کنیم.»

حس عدالتخواهی دیدریش به شدت به جوش آمد: «گوش کنید، این رباخواری است!» کیناست هم دوباره صدا را بلند کرد: «جناب دکتر!...» دیدریش به زور بر خود چیره شد. دست روی شانه‌ی نماینده گذاشت: «برویم بالا، خانم‌ها منتظرند.» کیناست نرم شد. گفت: «تا اینجا که خوب به تفاهم رسیده‌ایم.» دیدریش نوید داد: «تکلیف این اختلاف جزئی هم روشن می‌شود.» خانه بوی خوش جشن می‌داد. خانم هسلینگ با پیراهنی بلند و اطلسی می‌درخشید. از پیراهن نازک و یقه‌باز ماگدا نوری بیش از معمول محفل‌های خانوادگی درز می‌کرد. تنها ظاهر و کت و دامن امی بی‌جلوه و همه‌روزه بود. ماگدا جای مهمان را نشان داد و خود نیز پهلوی راست او نشست، و تازه می‌خواستند غذا بکشند و هنوز سینه صاف می‌کردند که با نگاهی تب‌آلود و سرزننده پرسید: «آقایان حتماً تا حال کار بی‌معنای اداری را فیصله داده‌اند؟» دیدریش در تصدیق گفت، آن دو معرکه با هم کنار آمده‌اند. بوشلی و شرکا آدم‌های منصفی هستند.

نماینده گفت: «با آن هزار و دویست کارگر و کارمندی که ما داریم، و آن مجتمع تولیدی که برای خودش یک پا شهر است، با هتل‌های مخصوص مشتریان دایمی، باید هم منصف بود.» و از دیدریش دعوت کرد: «حتماً تشریف بیاورید. اقامتتان پیش ما عالی و رایگان خواهد بود.» و چون ماگدا سراپا گوش شده بود، تفصیلی پر دامنه از مقام و اختیارات خود داد، و از خانه‌ای هم که نصف آن در اختیار او بود و افزود: «زن که بگیرم، بقیه‌اش را هم در اختیار می‌گذارند.» دیدریش به قهقهه خندید: «پس ساده‌ترین کار این است که زن بگیرید. نوش!»

ماگدا سر را پایین انداخت و آقای کیناست به موضوع دیگری گریز زد. پرسید هیچ دیدریش می‌داند چرا به این سادگی با او کنار آمده؟ و خود گفت: «جناب دکتر. من همان لحظه‌ی اول از صورت شما خواندم کارهای بزرگی از شما سر می‌زند.» و به لحنی پرگذاشت اضافه کرد: «گو این که هنوز کارخانه‌تان ابعاد ناچیزی دارد...»

دیدریش می‌خواست از بزرگ‌منشی خود و توسعه‌پذیری کارخانه‌اش بگوید، که کیناست نگذاشت در حرفش بدوند و گفت، شناخت آدم‌ها تخصص اوست: «از شریک تجاری باید در خانه‌اش هم دیدن کرد. خاصه وقتی همه چیز آن به این دلچسبی باشد.»

در این دم غاز خوش عطر و بویی را سر میز آوردند که خانم هسلینگ چندین بار پنهانی چشم از پی آن دوانده بود، اما اینک سیمایی می گرفت، گفتی غاز پدیده‌ای است عادی و هم‌روزه. با این همه آقای کیناست حرف خود را ناتمام گذاشت، تا از آن تعریف کند. خانم هسلینگ از خود می پرسید آیا نگاه این جوان واقعاً به غاز است، یا که در پس بخار اشتها آور آن به پیراهن ماگدا.

کیناست جامش را برداشت. به خود آمده بود: «پس بنوشیم، به سلامتی خانواده‌ی هسلینگ، کدبانو و مادر گرامی و دخترهای شکوفاشان!»
ماگدا سینه کمان کرد، تا به شکوفایی تجسمی هرچه بیشتر ببخشد. سینه‌ی امی، از آن هم که بود، صاف‌تر نمایاند. در ضمن آقای کیناست اول جامش را به جام ماگدا زد.

دیدریش در جواب او گفت: «ما یک خانواده‌ی آلمانی هستیم. مهمان در قلب‌مان جا دارد...» اشک در چشمش حلقه بست. ماگدا یک بار دیگر سرخ شد: «... خانه‌ی ما ساده و بی زرق و برق است، اما قلب‌ها مان پر صفا است.» سپس به مهمان سلامت‌باش و نوش جان گفت و مهمان هم به سهم خود یقین داد که همیشه خواهان سادگی بوده است: «خاصه در خانواده‌ای که دختران جوان دارند.»

خانم هسلینگ به میان دوید و گفت: «واقعاً هم. وگرنه جوان‌های مردم چطور جرئت بکنند. دخترهای من همه‌ی دوخت و دوزشان را خودشان انجام می‌دهند.» این سرنخی به دست کیناست می‌داد، تا به هوای ستایشی همه‌جانبه روی پیراهن ماگدا خم شود.

خانم هسلینگ برای دسر آقای کیناست پرتقال پوست کند و به افتخار او جرعه‌ای شراب شیرین بلغاری نوشید. حینی که همگی به اتاق نشست می‌رفتند، دیدریش دست‌ها را در کمر خواهران انداخت، در آستانه در ایستاد و به صدایی وزین گفت: «بله، بله آقای کیناست. به این می‌گویند صلح و صفای خانوادگی. نگاه کنید، آقای کیناست!» ماگدا هرچه صمیمی‌تر و مهربان‌تر سر بر شانه‌ی او گذاشت. اما امی که می‌کوشید خود را از دست او بیرون بکشد، از پشت ضربه‌ای نوش کرد. دیدریش ادامه داد: «بین ما، همیشه همین روحیه حاکم است. تمام روز من پای کار می‌رود. آن وقت شب‌ها کنار نور چراغ دور هم جمع می‌شویم، و تا آنجا که می‌شود، غم مردم کوچه و خیابان، یا به یک معنا، این گروه گرایان اجتماع را به خودمان راه نمی‌دهیم. جمع خودمان برایمان کافی است.»

در اینجا امی موفق شد خود را آزاد کند. و بیرون، صدای در به هم کوفتنش به گوش رسید. پس ماگدا و دیدریش، همچنان که کنار میز، و پرتو ملایم چراغ روی آن می نشستند، تصویری هر چه مهربان تر عرضه کردند. آقای کیناست به شراب داغ و مخلوطی نگاه کرد که خانم هسلینگ در قدحی بسیار بزرگ و با لبخندی آرام می آورد. حینی که ماگدا لیوان مهمان را پر می کرد، دیدریش گفت قادر است در پرتو قناعت به زندگی خانوادگی، روزی خواهرانش را به گونه ای دلخواه شوهر بدهد: «رونق کارخانه به سود دخترهاست. جهیزه ی نقدی را که کنار بگذاریم، کارخانه مال آنها هم هست. بله. و اگر هر کدام از دامادهای آتی من بخواهند سرمایه شان را به کار بیندازند...»

ولی ماگدا دید آقای کیناست سیمایی نگران می گیرد. این بود که موضوع صحبت را عوض کرد و از در پرسش راجع به خانواده ی او درآمد و پرسید آیا تنها زندگی می کند؟ چشمان کیناست مهربان تر شد، نزدیک تر سرید. دیدریش در آن میان برای خود تنها نشسته بود، می نوشید و انگشتان شستش را می چرخانید. چندین بار کوشید باز در صحبت آن دو، که خود را کاملاً تنها حس می کردند، شرکت کند و به لحنی مشوقانه گفت: «که این طور، پس شما هم با سلامتی خدمت کرده اید.» و از اشاره های مخفیانه ی خانم هسلینگ از پشت سر آن دو، تعجب کرد. پس از آن که مادر بی سرو صدا بیرون رفت، تازه مطلب حالیش شد، جام شرابش را برداشت و به اتاق تاریک عقب، سراغ پیانو رفت. یک کم دست ها را بر آن بالا و پایین برد و ناخواسته به ترانه های نوجوانان رسید و به آوایی پرطنین خواندن گرفت: «می شناسید آیا ابلیسی را که نامش آزادی است...» در پایان رو به اتاق نشیمن گوش تیز کرد. اما چنان سکوتی در آنجا حاکم بود که گفتی همه خوابیده اند. و با آن که بدش نمی آمد باز قدری شراب برای خود بریزد، از روی احساس وظیفه از نو دم گرفت: «اینجا نشسته ام من، در کنج این سردابه...»

در این دم، در میانه ی مصرع، یک صدلی افتاد و به دنبال آن صدای بلندی برخاست که منشأ آن اشتباه ناشدنی بود. به یک جهش خود را به اتاق نشست رساند: «آه، مثل این که اهداف شما جدی است.» سؤالش با تأکید، ولی خالی از احساس بود. دو دل داده همدیگر را رها کردند. کیناست گفت: «من نمی گویم نه.» دیدریش یکباره به شدت به هیجان آمد. همچنان که چشم در چشم کیناست داشت، دست او را فشرد و با دست دیگر ماگدا را به طرف خود کشید: «آفرین!

آقای کیناست. خواهرک من را خوشبخت کنید. من برای شما، در همه حال برادر خوبی خواهم بود، بگذارید بگویم همان‌طور که تا حال بوده‌ام.»

درحالی‌که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، رو به دربانگ زد: «مادر! اینجا خبرهایی هست!» خانم هسلینگ خود را به یک چشم بهم زدن به پشت در رساند. ولی از هیجان بیش از اندازه اختیار پاهایش را از دست داد، این بود که به دیدریش تکیه زد، و تلوخوران داخل آمد، به گردن آقای کیناست آویخت و سیل اشک را روان کرد. در این میان دیدریش بر در قفل کرده‌ی اتاق امی می‌کوبید: «امی، بیا بیرون بین چه خبر است!» پس از دیری، سرانجام امی در راه‌شدت باز کرد. چهره‌اش از خشم می‌گداخت: «چرا مزاحم خوابم می‌شوی. خودم فکرش را می‌کردم. بروید کارهای ناشایستتان را تنهایی انجام بدهید!» و اگر دیدریش پا در شکاف در نمی‌گذاشت، دوباره آن را به هم می‌کوفت. دیدریش با خشونت گفت، با این اخلاق بدی که دارد، اگر شوهری نصیبش نشود، حقش است. و حتی اجازه رخت‌پوشی به او نداد. بلکه با همان سرو وضع آشفته، به لباس خواب کشید و با خود بردش. در راهرو امی دست از دست او بیرون کشید و تند و سرزنش‌آمیز گفت: «تو ما را مضحکه می‌کنی.» و جلوتر از برادر، با سری بس افراشته، و نگاهی کاونده و ریشخندآمیز در برابر نامزدها ظاهر شد و پرسید: «واجب بود این دیروقت شب باشد؟ بله، بنا به قول شاعر برای سعادتمندان، ساعت به صدا در نمی‌آید.» کیناست در او باریک شد: امی از ماگدا رشیدتر بود، و چهره‌اش که اکنون سرخی‌ای یافته بود. در هاله‌ی آن موهای یله، بلند و درشت، فربه‌تر می‌نمود. با درنگی بیش از حد دست او را فشرد، چندان که امی دستش را کشید. کیناست، آشکارا دودل، از او به ماگدا نگاه کرد. امی لبخندی پیروزمند به خواهر زد و با قامتی افراشته، حینی که ماگدا سرشار از بیم بازوی کیناست را می‌گرفت، برگشت و رفت. اما دیدریش، با جامی شراب در دست آمد و از او خواست با داماد تازه‌ی او شراب برادری بنوشد.

فردای آن شب کیناست را از هتل به صبح‌نوشی برد: «زحمت نباشد تا ظهر اشتهایت را به جنس ضعیف مهار کن. حالا باید چند کلمه‌ای بین خودمان مردها صحبت کنیم.»

در میخانه‌ی کلاپس وضع سهم ماگدا را برایش گفت: بیست و پنج هزار مارک در روز عروسی. اسناد این بیست و پنج هزار مارک هر لحظه قابل رؤیت بود. و مشترکاً با امی، یک چهارم کارخانه. کیناست گفت: «یعنی که یک هشتم.» و

دیدریش در مقام پاسخ: «نکند برای شما باید معجانی لته پارچه هم به دوش بکشم؟»

سکوتی به نارضایی در گرفت، اما دیدریش دوباره به محیط گرما داد: «نوش، فریدریش!»

«نوش، دیدریش!»

آنگاه ظاهراً فکری به ذهن دیدریش رسید: «بستگی دارد به خودت. اگر پول بگذاری، سهمت را بالا می‌بری. وضع پس اندازت چطور است، با آن حقوق عالی‌ای که داری؟» کیناست گفت در اصل نمی‌گوید نه. اما قراردادش با بوشلی و شرکا هنوز منقضی نشده است. در ضمن برای همین سال منتظر افزایش حقوق چشمگیری است و با این حساب فسخ قرارداد را جنایت در حق خود می‌داند: «و با همه اعتمادی که به تو دارم، دیدریش عزیز، اگر پولم را در اختیار گذاشتم، باید خودم هم در مدیریت دخیل باشم.»

دیدریش مجاب شد. کیناست به توبه‌ی خود پیشنهاد دیگری کرد: «چه می‌شد اگر پول جهیزه را صاف و ساده پنجاه هزار مارک قرار می‌دادی. در آن صورت ماگدا از سهمش در کارخانه چشم‌پوشی می‌کرد.»

ولی این پیشنهاد با مخالفت بی‌چون و چرای دیدریش روبه‌رو شد: «این خلاف آخرین خواست پدر مرحومم است. و خواست او برای من مقدس است. و تازه با این بزرگ‌منشی که من دارم، تا چند سال دیگر سهم ماگدا از ده برابر پولی که تو الان می‌خواهی، می‌گذرد. من هیچ وقت به ضرر خواهر بیچاره‌ام تن نمی‌دهم.» در پاسخ، داماد پوزخندی بدخواهانه زد و گفت حس خانوادگی دیدریش مایه‌ی مباهات اوست، ولی با بزرگ‌منشی تنها گره از کار باز نمی‌شود. دیدریش آشکارا به خشم آمد. گفت خدا را شکر برای اداره‌ی کارخانه‌ی خود غیر از خدا، تنها به خود پاسخگو است: «بیست و پنج هزار مارک نقد و یک هشتم سود خالص. بیشتر از این تویش نیست.» کیناست به ضرب گرفتن بر صفحه‌ی میز پرداخت و گفت: «با این حساب هنوز نمی‌دانم خواهرت را قبول می‌کنم یا نه. من حرف آخرم را نگه می‌دارم.» دیدریش شانه بالا انداخت. آبجوه‌ای خود را سر کشیدند. کیناست با او برای ناهار آمد، با این حال دیدریش می‌ترسید میاد شانه خالی کند. خوشبختانه ماگدا فریبده‌تر از روز پیش آرایش شده بود. دیدریش که شیفته‌ی او می‌شد، در دل گفت: «اگر می‌دانست هنوز هیچ چیز مسجل نیست...» اما سر وعده‌ی شیرینی، ماگدا دوباره کیناست را چنان به شوق

آورد که این یک خواستار عروسی برای چهار هفته دیگر شد. دیدریش به لحنی نیشدار پرسید: «این حرف آخر توست؟» به جای پاسخ، کیناست حلقه‌ها را از جیب درآورد.

پس از غذا خانم هسلینگ بر سر پنجه اتاق نامزدها را ترک کرد. دیدریش هم می‌خواست گوشه بگیرد که آن دو با خود به گردش بردند. «از کدام طرف برویم. امی و مادر کجا ماندند.» امی از همراهی سرزده بود، برای همین خانم هسلینگ هم در خانه مانده بود. چون ماگدا به او گفته بود: «وگرنه صورت خوشی ندارد.»

دیدریش نظر او را تأیید کرد. حتی لکه‌ی خاکی را که موقع آمدن به کارخانه بر پالتو پوستش نشسته بود، برایش پاک کرد. به او احترام می‌گذاشت، چه، ماگدا توفیق یافته بود.

از راهی رفتند که به شهرداری می‌رسید. ضرر نداشت اگر مردم می‌دیدنش. البته اولین کسی که در همان خیابان مایسه سر راهشان سبز شد، کسی جز ناپلئون فیشر نبود. فیشر پیش زوج جوان دندان برهنه کرد و با نگاهی گویای رازدانی برای دیدریش سر جنباند. چهره‌ی دیدریش از هجوم خون باد کرد. بدش نمی‌آمد یقه‌ی مردک را بگیرد و همان‌جا وسط خیابان گوشمالی‌اش بدهد. ولی مگر می‌شد؟ اشتباه سنگینی بود محرم قراردادن این عملی بدذات. بی‌وجود او هم کارها راست و ریس می‌شد! حالا‌هی پاورچین دور خانه‌ی من می‌گردد، مبادا فراموش کنم یقه‌ام پیش او گیر است. حتماً خیال باج‌گیری دارد... «اما شکر خدا که هر تفاهمی میان آن دو بی‌شاهد برگزار شده بود و با این حساب هر ادعای بعدی ناپلئون فیشر علیه او، تهمتی بیشتر نبود و دیدریش می‌توانست به سادگی کار او به گوشه‌ی زندان بکشد. با این همه از این هم‌رازی ماشین‌کارش چنان نفرتی در دل او پیچید که در آن سرمای بیست درجه تنش داغ و خیس شد. به پشت نگاه کرد، مگر آجری سر ناپلئون فیشر نمی‌افتد؟

در خیابان دادگستری ماگدا پی برد گردش به زحمتش می‌ارزیده. چون متا هارنیش و اینگه تیتس پشت پنجره‌ی خانه‌ی آقای هارنیش، قاضی بخش، ایستاده بودند و ماگدا مطمئن بود که هر دو با دیدن کیناست جا خورده‌اند.

متأسفانه آن روز خیابان قیصر ویلهلم چندان شلوغ نبود. دست‌بالا آن‌که سرگرد کونسه و دکتر هوی‌تویفل که به هارمونی می‌رفتند، سیمای کنجکاوی گرفتند. اما سر خیابان شواینیش به کسانی برخوردند که دیدریش انتظار نداشت:

خانم دایمشن و گوسته، که از جلو می‌رفتند. ما گدا بی‌درنگ قدم و صدا را بلند کرد.

گوسته سر را برگرداند و ما گدا توانست بگوید: «خانم سربازرس دایمشن، نامزد مرا معرفی می‌کنم.» داماد و رانداز، و ظاهر آ پسند شد. چون گوسته، که با دیدریش از پشت سر می‌آمد، با لحنی نه خالی از احترام پرسید: «این مرد را از کجا گیر آورده‌اید؟» دیدریش گفت: «بله، هر دختری مثل شما شوهرش را از دم دست نمی‌گیرد، بلکه جدیت به خرج می‌دهد.» گوسته به نشان استیصال گفت: «باز از سر گرفتید؟» اما خصومتی در لحنش نبود. حتی چشم در چشم دیدریش دواند و با ناله‌ای سبک، گفت: «مرد من که خدا می‌داند کجاست. آدم به چشم خودش پاک بیوه‌زن می‌آید.» و نگاهی اندیشناک به ما گدا کرد که بازو در بازوی کیناست انداخته بود. دیدریش با نکته‌سنجی گفت: «مرد را باید به حال خود گذاشت. زنده به قدر کافی یافت می‌شود.» و گوسته را به حاشیه‌ی دیوار راند و خریدارانه به صورتش نگاه کرد. و راستی که چهره‌ی دوست‌داشتنی و پرگوشت گوسته یک دم تمام خواهان شد.

متأسفانه به همین زودی به خانه‌ی شماره‌ی هفتاد و هفت رسیده بودند، و در پس دروازه‌ی زاکسن هم دیگر خبری نبود. این بود که خواهر و برادر، همراه آقای کیناست برگشتند. ما گدا که به بازوی نامزدش تکیه داشت، با اشاره به خانه‌ی گوسته، و به لحنی دل‌دهنده گفت: «خوب، نظرت چیست؟» دیدریش سرخ شد و با نفسی تند گفت: «چه جای نظر است؟» ما گدا خندید.

در خیابان خلوت، که در تاریکی فرو رفت، کسی از روبه‌رو می‌آمد. دیدریش ناباورانه گفت: «آه، این...؟» اما هیکل فربه، که پاها را کمی کج می‌گذاشت، پیشتر آمد، آشکارا جوان و خوش‌پوش بود، با کلاهی بزرگ و ظریف به سرش: «حقیقتاً! ولفگانگ!» و با دلسردی پیش خود گفت: «آن وقت گوسته قیافه‌ای می‌گیرد، انگار این مرد در آن سر دنیا است. اگر دروغ گفتن را از سرش نینداختم.» بوک جوان دست او را فشرد: «آه، شما بید، خیلی خوشوقتم.» دیدریش، با همه‌ی سرخوردگی از گوسته گفت: «به همچنین.» و داماد خود را به همکلاسی سابقش معرفی کرد. بوک تریکی گفت و سپس با دیدریش از عقب عروس و داماد به راه افتاد. دیدریش گفت: «حتماً می‌رفتید پیش همسر آینده‌تان. او خانه‌ست. ما به خانه رساندیمش.»

بوک گفت: «که این طور.» و شانه‌ای بالا انداخت و بی‌قیدوار اضافه کرد:

«در خصوص او هنوز دیر نشده. فعلاً خوشوقتیم که دوباره می‌بینمتان. بحث ما در برلین، تنها بحثمان، مگر نه؟ بسیار هیجان‌انگیز بود.» دیدریش هم به همین نظر بود، و از این دیدار دوباره، خوشحال. گرچه که صحبتش با ولفگانگ بوک، در آن زمان از کوره به درش کرده بود: «بله. من هنوز هم یک بازدید به شما بدهکارم. ولی خودتان خوب می‌دانید که در برلین چقدر خرده‌گرفتاری برای آدم پیش می‌آید. در نتسیش البته به کفایت وقت داری. شهر کسل‌کننده‌ای است. نیست؟ تصور این که مجبوری زندگی را اینجا سرکنی...» و ردیف یک‌دست خانه‌ها را نشان داد. ولفگانگ هوا را در بینی نرم و اندک کمانی‌اش کشید، و انگاری روی لب‌های پرگوشت خود مزه‌اش کرد، سپس چشمانی اندیشناک گرفت و به لحنی کشدار گفت: «زندگی در نتسیش. هوم، که این طور. خوب، ماها نمی‌توانیم در زندگی صرفاً به جنجال‌ها مان دلخوش باشیم. وانگهی اینجا هم که یک جنجال راه افتاد.» و لبخندی مظنون زد: «جنجالی که سرباز نگهبان به پا کرده، حتی از نوع پردامنه‌هایش هم هست.»

دیدریش شکم را جلو داد: «آها، باز می‌خواهید بنای خرده‌گیری بگذارید؟ گفته باشم که من در این مورد قطعاً طرف اعلی‌حضرت را دارم.» بوک دست رد تکان داد: «حرف او را نزنیم. من می‌شناسمش.» دیدریش گفت: «من بیشتر از شما. کسی که مقابل او ایستاده باشد، تنها و چشم در چشم، مثل من که در بلوای بزرگ فوری‌ه‌ی گذشته در مرکز شهر، و برق این چشم‌ها، این چشم‌های شاه‌فریدریشی را دیده باشد، بدانید که به آینده‌ی کشور ایمان می‌آورد.»

لب و گونه‌های بوک به حزن‌ی سنگین فرو آویخت: «ایمان به آینده... چون یک چشم برق‌زده است.» دیدریش نفیری از بینی دمید: «می‌دانم. شما در این دور و زمانه‌ی سخت به شخصیت معتقد نیستید، وگرنه لاسال می‌شدید، یا بیسمارک.»

بوک گفت: «هرچه بود، از پیش برمی‌آمدم. حتماً به خوبی همان کسی که اسمش را بردید. گرچه شرایط چندان موافق من نمی‌بود.»

صدایش طنینی سرزنده‌تر و باورمندانه‌تر یافت. «مهم، به‌شخصه و برای هریک از ما، این نیست که واقعاً در روند دنیا تغییر زیادی به وجود بیاوریم، بلکه بیشتر القای این حس به خودمان است که انگار داریم سقف فلک را می‌شکافیم تا یک طرح نو در اندازیم. این کار فقط استعداد می‌خواهد، که ایشان دارد.»

دیدریش، نگران، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «البته ما در اینجا، در

جمع خودمان هستیم و سرورانی هم که از جلو می‌روند، حرف‌های مهمتری برای گفتن دارند. ولی نمی‌دانم چرا...»

«شما هم که همه‌اش فکر می‌کنید من با ایشان مخالفم. درحالی‌که حقیقتاً آن‌قدر که از خودم بیزارم، از ایشان نیستم. من هم اگر بودم، سرجوخه لوک و کشیک‌چی نتیشی‌مان را کم جدی نمی‌گرفتم. قدرت بدون دشمن، کجایش قدرت است؟ صاحبان قدرت تازه وقتی احساس می‌کنند هستند، که خطر براندازی سر بردارد. اگر ایشان مجبور می‌شد در کنه دل اعتراف کند سوسیال دموکراسی اصلاً کاری به کار او ندارد، بلکه دست‌بالا هدفش تقسیم کمی عادلانه‌تر تولید است، دیگر چه ازش باقی می‌ماند؟»

دیدریش گفت: «آهوه.»

«می‌بینید. این حرف شما را از کوره به در می‌کند. و او را هم. پا به پای رویدادها آمدن، بر روند بالنده‌ی آنها سروری نکردن، بلکه برعکس، برتری‌شان را پذیرفتن، مگر تحمل این چیزها ممکن است؟ ایشان در درون خودش مرزی نمی‌شناسد. ولی در همان حال برای بیان حتی نفرت ابزاری جز دست و زبان نمی‌شناسد. آخر این خرده‌گیرها اصرارشان بر چیست؟ چه اتفاق جدی‌ای افتاده مگر؟ قضیه‌ی لوک هم نمایش است. دست که پایین آمد، همه چیز به روال همیشگی‌ش برمی‌گردد. فقط بازیگر و تماشاگر شاهد یک جنجال بوده‌اند. و برای همه‌ی ما، هسلینگ عزیز، امروز مهم فقط جنجال است. خود او بی‌هم که حرفش را می‌زنیم، بیشتر از همه تعجب می‌کند اگر جنگ، که دایم خطرش را در بوق می‌دمد، یا انقلاب که صد بار هشدارش را داده، طوری که وهم خودش را هم برداشته است، واقعاً یک روز برپا شود. باور کنید.»

دیدریش بانگ زد: «آن قدرها هم چشم به راه نمی‌مانید. و آن وقت خواهید دید که ملت‌گراها همگی استوار و وفادار پشت سر قیصرشان ایستاده‌اند!»

بوک پیوسته بیشتر شانه بالا می‌انداخت: «این از آن شعارهاست. از آن شعارها که او ضرب می‌زنند. شما شعارهای او را نقد می‌خرید. کار مرام هیچ وقت به خوبی امروز سکه نبوده است. اما کار عمل چه؟ روزگار ما، همروزگار عزیز، آماده‌ی عمل نیست. برای ورزش دادن به توان برخورد با واقعیت‌ها، پیش از هر چیز باید پا در میدان عمل گذاشت. و عمل، مستلزم خلل است.»

دیدریش سینه افراخت: «نکند می‌خواهید اتهام بزدلی به...»

«من هیچ داورِی اخلاقی ندارم، فقط از تاریخ فرهنگ معاصر واقعیتی را

گوشزد کردم که شامل همه می شود. در ضمن همه‌ی ما را باید بخشید. چون برای او بی که روی صحنه ایفای نقش می کند، هرچه عمل متفی است. چرا که آن را به نمایش گذاشته است. واقعیت بیشتر از این چه از او می خواهد؟ شما حتماً نمی دانید تاریخ از چه کسی به عنوان بارزترین سنخ اجتماعی دوران ما اسم خواهد برد؟»

«از قیصر!»

«نه، از بازیگر.»

دیدریش چنان قهقهه ای زد که در جلو، زوج جوان بازوی هم را رها کردند و به عقب برگشتند.

اما اینک سر میدان تأثر بودند و از روبه رو بادی به سردی یخ می وزید. این بود که به راه ادامه دادند.

دیدریش گفت: «خوب، بله. از همان اول باید به خود می گفتم چرا چنین سنخ عجیب و غریبی از خاطر شما گذشته. چون که با تأثر پیوندی دارید.» و به شانه‌ی بوک نواخت: «نکند دست آخر راه خودتان هم به این شغل رسیده؟»

بوک چشمانی ناآرام یافت و شانه را از زیر این دست با کنایه ای بیرون کشید که دیدریش رفیقانه اش نیافت: «من؟ او، نه!» پس از آن هر دو، ناخشنود، تا خیابان دادگستری سکوت کردند، بوک گفت: «آها، پس شما هنوز نمی دانید من برای چه در نتسیش هستم؟»

«احتمالاً محض خاطر همسر آینده تان.»

«آن هم البته. ولی پیش از همه دفاع از شوهرخواهرم لاور را به عهده گرفته ام.»

«شما...؟ در محاکمه‌ی لاور...؟» نفس دیدریش در سینه حبس شد. سر جا خشکش زد.

«خوب، بله. تعجب می کنید؟ من تازگی از دادگاه بخش نتسیش جواز گرفته ام. پدرم چیزی از این بابت به شما نگفته؟»

«من پدر گرامی تان را کم می بینم... یعنی... به ندرت از خانه بیرون می روم، مشغله‌ی کارخانه... این نامزدی... پاک به لکنت افتاده بود: «پس با این حساب بعدها بیش تر این طرف ها... شاید هم اینجا ماندگار بشوید...»

«فکر می کنم اقامتم موقتی باشد...»

دیدریش خود را جمع و جور کرد: «باید بگویم، من خیلی شده که حرف های

شما را درست نفهمیده‌ام، ولی دیگر نه به اندازه‌ی امروز، جایی که نصف خیابان‌های نتسیش را با هم قدم زده‌ایم.»

بوک چشمکی به او زد: «هرچند در محاکمه‌ی فردا من وکیل مدافعم، و شما گواه عمده‌ی دادستانی؟ ولی اینها همه‌اش تصادفی است. نقش‌ها را می‌شد عکس این هم تقسیم کرد.»

دیدریش برآشفته: «اختیار دارید. جای هر دو ما، همان‌جا که هستیم درست است. اگر شما برای شغل خودتان احترامی قایل نیستید،...»

«احترام؟ این حرف‌ها یعنی چه؟ من از قبول این وکالت خوشحالم. و انکار نمی‌کنم که پر خواهم توپید. باید چیزی عرضه کرد که به تماشایش بیرزد. آقای دکتر! من، خطاب به شما حرف‌های ناخوشایندی خواهم زد. امیدوارم به دل نگیرید. حرف تند جزو شگردهای من در تأثیرگذاری است.»

دیدریش وحشت کرد: «اختیار دارید، جناب وکیل. مگر از گواهی من خبر دارید؟ این گواهی قطعاً به زیان لاور نخواهد بود.»

سیمای بوک به نحو غریبی کنایه‌آمیز شد: «بگذارید این غم من باشد.» به این شکل به خیابان مایسه رسیدند. دیدریش با نفیرهایی بلند اندیشید: «محاکمه.» در هیجان‌زدگی‌های روزهای آخر آن را از یاد برده بود. و اینک حالی داشت، گفتی باید از امروز به فردا بر قطع هر دو پایش رضا دهد. گوسته این زن پست و دورو به عمد چیزی از نامزد خود نگفته بود. بنا بوده در آخرین لحظه او را وحشتزده کنند...! پیش از آن‌که به خانه برسند، با بوک خداحافظی کرد، مبادا کیناست بویی ببرد! بوک پیشنهاد کرد، در جهتی دیگر، باز گشتی بزنند. دیدریش پرسید: «مثل این که میل چندانی به همسر آینده‌تان ندارید؟»

«فعلاً که بیشتر میل کنیاک دارم.» دیدریش به طعنه خندید: «انگار همیشه چنین میلی دارید.» و در پرهیز از بدبینی احتمالی کیناست، دوباره با او برگشت. بوک به شکلی نامنتظر گفت: «ببینید، این همسر آینده‌ی من؛ او هم جزو سؤال‌های من از سرنوشت است.» و از آنجا که دیدریش پرسید: «چطور؟»، اضافه کرد: «چنانچه من به راستی در نتسیش وکیل بمانم، گوسته برایم درست همان جایی است که باید. ولی من از آینده‌ام چه می‌دانم؟ من برای احتمالات دیگر زندگی‌م، در برلین یک رابطه‌ی دوم برقرار کرده‌ام.»

دیدریش به جای بوک که چنین وقیحانه اعتراف می‌کرد، سرخ شد و گفت: «شنیده‌ام. یک خانم هنرپیشه.» زبانش گرفت: «نشیده بگیرید.»

«پس شما خبر داشتید؟ حال مسئله این است که فعلاً چسبیده‌ام به آنجا و به گوسه، آن قدر که باید، نمی‌رسم. نمی‌خواهید کمی زحمت این دختر خوب را به گردن بگیرید؟» بوک راحت و بی‌ریا می‌پرسید.

دیدریش گفت: «من باید...»

«شما باید به یک تعبیر دیگچه‌ای را که من گوشت و کلم تویش بار گذاشته‌ام، برای مدتی که دست خودم آن طرف‌ها بند است، اینجا و آنجا، یک کم هم بزنید. مگر ما به هم محبت نداریم؟»

دیدریش به سردی گفت: «متشکرم. محبت من تا این پایه نمی‌رسد. یکی دیگر را مأمور کنید. من درک جدی‌تری از زندگی دارم.» و بوک را به خود رها کرد.

بیرون از هرزگی این انسان، دمخوری خالی از وقار او به خشمش می‌آورد. آن‌هم جایی که همین لحظه‌ای پیش بار دیگر نشان داده بودند که در بینش و روش با هم معارضند: «چه تحمل‌ناپذیر است آدمی که نمی‌شود سر از کارش درآورد! فردا می‌خواهد با من چه کار کند؟» در خانه خشم خود را خالی کرد: «آدم به این بوزینه‌صفتی! آن وقت با آن همه نخوت! خدا خانه‌ی ما را از بلای خوره‌ی این هرزگی در پناه بگیرد. چنین چیزی در خانواده نشان محتوم سقوط است!»

یقین یافت که کیناست به‌راستی همان شبانه ناگزیر از سفر است. پس بی‌واسطه و خنده‌روانه گفت: «ماگدا هیچ خبر گفتنی‌ای نخواهد داشت که برایت بنویسد. اگر سیل هم شهر را ببرد، من از دفترم و از کنار خانواده‌ام تکان نمی‌خورم.»

اما هنوز کیناست درست راهی نشده بود که مقابل خانم هسلینگ سبز شد: «خوب، حضاریه‌ای که برای من آمده، برای دادگاو فردا، کجاست؟» خانم هسلینگ ناچار شد اعتراف کند که نامه‌ی تهدیدآمیز را پنهان کرده است: «پسر عزیزم، این نامه نباید شادی جشن را به کلام تو تلخ می‌کرد.» اما دیدریش جایی برای عذر و بهانه نگذاشت: «اخ، برو بابا، پسر عزیزم! پس از محبت به من است که غذا همیشه بی‌مزه است، مگر وقتی که یک غریبه می‌آید. و خرج خانه هم بالای رخت و پخت شماها می‌رود؟ خیال می‌کنید من گول این شیادی را می‌خورم که گویا ماگدا پیراهن یقه‌بازش را خودش دوخته؟ این چیزها را بروید برای آن خر تعریف کنید.» ماگدا، که به نامزدش توهین می‌شد، اعتراض کرد، اما اعتراضش فایده‌ای نداشت: «بهتر است دهانت را ببندی! آن پالتویوست هم یک

پا دزدی است. شما با کلفت خانه گاوبندی کرده‌اید. من که دنبال شراب می‌فرستمش، ارزان‌ترینش را می‌خرد و باقی پول را شما می‌گیرید.»

سه زن وحشت کردند. پس دیدریش فریادی بلندتر سر داد. امی گفت او تنها به این خاطر وحشی شده، که بناست فردا انگشت‌نمای شهر شود. از دیدریش جز این برنیامد که بشقابی را به زمین بزند. ماگدا بلند شد به طرف در رفت، سر برگرداند و فریاد زد: «خدا را شکر که من دیگر محتاج تو نیستم!» دیدریش در دم خود را به او رساند: «لطفاً مواظب حرف‌زدنت باش! اگر بالاخره شوهری نصیب می‌شود، به منت من و ایثارهای من است. شوهر آینده‌ات چانه‌ای سر جهیزه می‌زد که راست‌راستی قشنگ نبود. اصلاً تو خودت سر جهیز می‌روی!»

در دم سیلی را خورد، و پیش از آن‌که نفس برآرد، ماگدا در اتاق خود بود و در را چفت کرده بود. با بهتی ناگهانی گونه را مالید. سپس باز به خشم آمد، اما نوعی خرسندی در وجودش چیرگی می‌گرفت. بحران را از سر گذرانده بود.

شب هنگام قاطعانه تصمیم گرفت دیر در دادگاه حاضر شود، و با تمام سر و سیمان نشان دهد چه اندازه به این ماجرای بی‌اعتناست. اما قرار نداشت و به تالار دادرسی هنگامی آمد که هنوز به دعوایی دیگر رسیدگی می‌شد. یاداسن که با ردای سیاه خود منظره‌ای بس تهدیدآمیز به تماشا می‌گذاشت، همان‌دم داشت برای تازه‌جوانی عامی دو سال زندان با کار اجباری درخواست می‌کرد. البته دادگاه تنها با یک سال آن موافقت کرد. اما جوانک محکوم به چنان شیونی افتاد که حال دیدریش، با نگرانی و وحشتی که خود داشت، از شدت ترحم به هم خورد. از تالار بیرون آمد و به اولین مستراح دوید، هرچند بالای آن نوشته بود: ویژه آقای رییس! بی‌درنگ پس از او، یاداسن نیز سر رسید. ولی با دیدن او، خواست برگردد. اما دیدریش درجا پرسید زندان با کار اجباری چیست و همچون جاکشی آنجا چه کار می‌کند؟ یاداسن گفت: «غم این یکی را دیگر بنا نیست ما بخوریم.» و درجا بیرون آمد. میان او، که در اینجا کارگزار قدرت بود، و دیدریش که جرئت نزدیکی به چرخ و دندانه‌ی قدرت را یافته بود، ورطه‌ای هراس‌انگیز دهان باز می‌کرد و ضمیر دیدریش در چنگ احساس دلریز آن بیش از پیش فشرده می‌شد. از روی خلوص قدم پیش گذاشته بود، از روی ارج بی‌پایانی که به قدرت می‌گذاشت. هرچه بود، حال جا داشت سنجیده رفتار کند، مبادا چرخ و دندانه‌ها او را در چنبره بگیرند و له کنند. و سر پایین بیندازد، و اظهار کوچکی کند، تا مگر جان به امان ببرد. خوشا ساعتی که به دامان زندگی خصوصی خود

بر می‌گشت! با خود عهد کرد از این پس در زندگی به امتیاز ناچیز، اما منطقی و پسندیده‌ای که داشت، قناعت کند.

اینک جماعتی در راهرو گرد آمده بود، متشکل از تماشاگران خرده‌پا و نیز متشخص‌ترین مردم شهر. پنج دختر بوک جوان، آراسته و بزک‌کرده، چنان که گویی محاکمه دامادشان لاور بزرگ‌ترین افتخار خانواده باشد، با کتشن سیلش، مادرش و نیز همسر شهردار گرم پرگویی بودند. بر عکس همسر، مادرزن دکتر شفل وایس دست از سر داماد خود بر نمی‌داشت و از نگاه‌هایی که به برادر آقای بوک، و دوستان او هوی تویفل و کوهن می‌کرد، پیدا بود دکتر را برای موضع‌گیری علیه بوک‌ها می‌پزد. سرگرد کونسه یکتاش به تن و عبوس، ایستاده بود و از هر اظهار نظری خودداری می‌کرد. کشیش سیلش و استاد کوهنشن هم آمدند ولی با دیدن چنان ازدحامی همان‌جا پشت یک ستون ماندند. سردبیر نت‌گروشن شب‌وار و بی‌سر و صدا به سهم خود از پیش این آدم به سراغ دیگری می‌رفت. دیدریش بیهوده دنبال کسی می‌گشت که به او تکیه کند، و پشیمان بود که چرا خانواده‌اش را از آمدن باز داشته. در تاریکی گوشه‌ی راهرو ایستاده بود و با احتیاط سرک می‌کشید. ناگهان به عقب جست: گوسته دایمشن با مادرش! مثل یک نیروی کمکی ارزشمند و تعیین‌کننده، پنج دختر بوک فوری او را در حلقه گرفتند. همزمان دری باز شد و ولفانگ بوک، آراسته به کلاه و ردایی سیاه به درون آمد. پاشنه‌ی کفش‌های ورنی از زیر ردا بیرون زده‌اش را کج می‌نشانند. شادمانه لبخند زد و انگاری ضیافتی در کار باشد، دست همه را فشرد، بر دست نامزد خود بوسه زد، و نوید داد محاکمه خوبی در پیش است. گفت دادستان سر حال است و مستعد. و او هم. سپس به گواهان دعوت کرده‌ی خود نزدیک شد و با آنان به نجوا درآمد. ناگهان همه‌ی گفت‌وگوها فرو خوابید. متهم با همراهی همسرش، بالای پله‌ها پدیدار شده بود. خانم شهردار به گردن همسر او آویخت و بسیار شجاعش خواند. همسر متهم به صدایی بم و پرطنین گفت: «مگر چه شده. ما کاری نکرده‌ایم که جای سرزنش بگذارد. این‌طور نیست، کارل؟»

«البته که نه، جودیت.» اما همان دم فریتسشه دادرش بخش از کنار آنها گذشت و همین که او و دختر بوک پیر با هم به سلام و احوال‌پرسی ایستادند، سکوتی در گرفت، چشمک‌هایی رد و بدل شد، و مادرزن شهردار متلکی پرانند. البته به نجوا. اما چشم‌هایش آن را بلند می‌گفتند.

ولفگانگ بوک دیدریش را در مخفیگاه سایه‌ناکش کشف کرد، او را بیرون

کشید و نزد خواهر خود برد: «جودیت عزیز، نمی‌دانم دشمن گرامی‌مان آقای دکتر هسلینگ را می‌شناسی؟ ایشان امروز ما را نابود می‌کنند.»

اما جودیت نخندید. سلام دیدریش را هم جواب نداد. بلکه با کنجکاوی بی‌پرده‌ای در او نگرست. ایستادگی پیش این نگاه تیره دشوار بود، و دشوارتر هم می‌شد. چرا که جودیت بی‌اندازه زیبا بود. دیدریش جهش خون را به چهره حس کرد. چشمانش تکیه‌ی خود را از دست دادند. به زبانی لنگ گفت: «آقای وکیل شوخی می‌فرمایید. قطعاً اشتباهی شده است...»

در آن چهره‌ی مهتابین، ابروها در هم رفت. گوشه‌ی لب به شکلی گویا فرو آویخت و جودیت لاور از او روگرداند.

سرانجام مستخدم دادگاه پیدایش شد. ولفگانگ بوک پهلوی به پهلوی شوهرخواهر خود پا به تالار دادرسی گذاشت. و چون هنوز در راه گشاده‌دستی باز نکرده بودند، همه شتاب‌زده و با فشار و تنه، به درون ریختند. تماشاگران خرده‌پا، مغلوب متشخص‌تران شدند. دامن‌های پنج دختر بوک در این گیر و دار به شدت خش و خش می‌کرد. دیدریش آخرین نفری بود که به درون راه یافت و ناگزیر از نشستن در جایگاه گواهان، کنار سرگرد کونسه شد، که بی‌درنگ سرید و از او فاصله گرفت. اشپرسوز، رییس دادگاه با قیافه‌ی کرکسی پیر و مردنی رسمیت جلسه را اعلام کرد و در فراخوانی، اهمیت و گرانباری سوگند را به گواهان یادآور شد. درجا دیدریش قیافه‌ای به خود داد که در مدرسه سر کلاس فقه می‌گرفت. دادرس هارنیش پرونده‌ها را مرتب کرد و میان تماشاگران چشم از پی دختر خود گرداند. دادرس کوهلمان که از بستر بیماری بیرون آمده بود و بر جایگاه خود در سمت چپ رییس نشسته بود، بیشتر جلب‌نظر می‌کرد. او را کسل و پژمرده می‌یافتند. مادرزن شهردار دوست داشت بداند آیا او از نمایندگی رایش‌تاک کنار نمی‌گیرد؟ و در صورت مرگ، ثروت هنگفتش گیر که می‌آید؟ کشیش سیلش در میان گواهان امیدوار بود پیرمرد دارایی چند میلیونی خود را به ساختن کلیسا تخصیص دهد. اما استاد کوهنشن در این تردید داشت. به صدایی نافذ در گوش کشیش گفت: «این بابا بعد مرگش هم نم‌پس نمی‌دهد. کوهلمان همیشه‌ی خدا فقط یک فکر توی کله‌اش داشته: مال خودم مال خودم، مال مردم هم مال خودم...»

حال رییس دادگاه گواهان را از تالار بیرون فرستاد، و در اینجا برای آنها اتاق مخصوص وجود نداشت. این بود که همه دوباره در راهرو جمع شدند. آقایان

هوی تو یفل، کوهن و بوک جوان زیر طاق دیس پنجره‌ای جا یافتند. زیر نگاه‌های خشماگین سرگرد کونسه دیدریش با شرمندگی در دل اندیشید: «حالا دارند از متهم بازجویی می‌کنند. کاش می‌دانستم چه می‌گوید. من هم مثل همه‌ی شما دوست دارم به بی‌گناهی او شهادت بدهم...» کوشید کشیش سیلش را متقاعد کند که تعصب از مرامش دور است. تأکید کرد همیشه گفته که مسئله را بزرگ کرده‌اند. اما اصرارش بیهوده بود. کشیش، دستخوش ناراحتی، رویش را برگرداند، و کوهنش از میان دندان سوت زد: «صبر کن، کوچولو. اگر شیطنت را از سرت نینداختیم!» بار نکوهش همگانی، خاموش، بر او سنگینی می‌کرد. سرانجام مستخدم آمد و گفت: «آقای دکتر هسلینگ!»

دیدریش تمام نیرو را به کار گرفت، تا با رفتاری درخور موازین از جلوی تماشاگران بگذرد. با حالتی متشنج نگاهش را درست به روبه‌رو دوخت. نگاه خانم لاور بر پشتش سنگینی می‌کرد! بلند و با کندی نفس می‌کشید. کمی نوسان خورد. سمت چپ، کنار دادیاری که به ناخن‌های انگشتانش دقیق شده بود، یاداسن ایستاده و قد را به تهدید بالا داده بود. تور پنجره به پس‌گوش‌های پهنش می‌تراوید و تابش خون به آنها می‌داد. سیمایش چنان سربه‌فرمانی جنازه‌واری طلب می‌کرد که دیدریش نگاه از او دزدید. پهلوی راست متهم، کمی پایین‌تر، ولفگانگ بوک را دید که مشتش را روی ران‌های چاق، و از ردا بیرون زده‌اش گذاشته و راحت نشسته بود، با سیمایی چنان هوشمندانه و شاداب، که گویی روح و روشنایی را به جلوه گذاشته است.

اشپرسیوز، درحالی‌که هر کلمه را کش می‌داد و با هر نفس بیشتر از دو لغت ادا نمی‌کرد، متن سوگند را برایش خواند.

دیدریش مطیع و حرف‌شنو سوگند خورد و حال مکلف بود داستان آن شب مهمانخانه شهرداری را بازگو کند. شروع کرد: «ما چند نفر بودیم که دور هم نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. روبه‌رو هم آقایان نشسته بودند... از آنجا که زبان‌ش گرفت، تماشاگران خنده سر دادند. اشپرسیوز خیز برداشت، منقار کرکس وارش را گشود و تهدید کرد دستور می‌دهد تالار را خالی کنند. و به لحنی غیردوستانه پرسید: «جز این چیزی نمی‌دانید؟» دیدریش گفت از مشغله‌ی بسیار، چگونگی ماجرا در این میان در ذهنش رنگ باخته است. رییس گفت: «پس برای این‌که خاطره‌تان تازه شود، اظهارات شما را در حضور بازپرس، برایتان می‌خوانم.» و گفت صورت مجلس را به دستش بدهند. با خواندن

صورت مجلس دیدریش در کمال حیرت و شرمساری دریافت که پیش باز پرس فریتشه مشخصاً گفته است که متهم توهین سنگینی به اعلیٰ حضرت بر زبان آورده. حال نظرش در این باره چه بود؟ دیدریش جویده جویده گفت: «ممکن است. ولی آقایان زیادی آنجا نشسته بودند. و این که آیا دقیقاً شخص متهم بود که توهین کرد...»

اشپرسبوز روی میز خم شد: «خوب فکر کنید. شما اینجا سوگند خورده اید. دیگر گواهان شهادت خواهند داد که شما تنها به متهم نزدیک شده اید و آن بحث را تنها با او کرده اید...» دیدریش تا بنا گوش سرخ شد. پرسید: «من بودم؟»

تالار یکپارچه به خنده ای افتاد که کسی جلودارش نبود. حتی یاداسن هم چهره به نیشخندی تحقیرآمیز در هم کشید. اشپرسبوز خواست تندخویی کند. اما ولفگانگ بوک به پا خاست. چهره ی وارفته اش با حرکتی تند و آشکار نیرو گرفت. گفت: «ظاهراً شما آن شب به شدت تحت تأثیر الکحل بوده اید؟» در حال دادستان و رییس دادگاه بر سرش ریختند. یاداسن به صدایی گوشخراش گفت: «تقاضا دارم این پرسش را نپذیرند!» اشپرسبوز با فریادی خشن گفت: «آقای مدافع شما موظفید پرسش هاتان را به من ارائه بدهید. اجازه کردن یا نکردن آنها به گواه با من است!»

اما دیدریش بهت زده دریافت اینان با حریفی مصمم روبه رویند. ولفگانگ بوک استوار ایستاد، و با صدای پرطنین سخنوران از رییس دادگاه ایراد گرفت که حق وکیل را زیر پا می گذارد. و خواست، اگر حق پرسش مستقیم را از گواه ندارد، مصوبه و آیین نامه نشانش بدهند. اشپرسبوز بیهوده منقار می کوبید. جز این چاره ای برایش نماند که با چهار قاضی، پس پس روان در اتاق شور غیش بزنند. بوک پیروزمندانه به اطراف نگریست. دختر عموهایش، چنان که به تشویق، برایش دست تکان دادند. اما در این میان پدرش هم آمد. وی انگاری اشاره ی نکوهش آمیزی به پسر کرد. متهم، چهره اش از خشم به هم ریخته، به سهم خود دست وکیلش را فشرده. دیدریش، در کانون همه ی نگاه ها، به خود نیرو داد و نگاهی به اطراف انداخت. آخ. وای! گوسته از نگاه او پرهیز می کرد. تنها بوک پیر از سر خیرخواهی دست تکان داد. پیرمرد حرف های دیدریش را پسندیده بود. حتی کوشید از جایگاه تنگ دست نرم و سفید خود را به دست او برساند. گفت: «متشکرم، دوست عزیز، شما بر خوردی با مسئله کردید در همان حد و اندازه اش.»

در بی‌کسی و رانده‌شدگی، چشمان دیدریش از خوبیِ این مرد بزرگ پر اشک شد. اما پس از آن‌که آقای بوک سر جای خود برگشت، تازه دریافت که دارد اینجا برای پیرمرد آبرو می‌خرد! تازه پسرش و لفگانگ هم هرگز آن‌قدر وارفته نبود که می‌پنداشت. از قراین، پیرمرد تنها از آن با او به بحثِ سیاسی نشسته بود که در اینجا بر ضد او به کارش بگیرد. یکدلی، یکدلی راستین آلمانی در جهان وجود نداشت. هیچ‌کس شایسته‌ی اعتماد نبود: "تا کی می‌خواهم اینجا بنشینم و بگذارم روحم را سوهان بزنند؟" خوشبختانه هیئت قضات برگشت. کوهلمان پیر نگاهی تأسف بار با بوک پیر رد و بدل کرد. اشپرسیوز با خودداری متهودی به خواندن مصوبه پرداخت: مسئله در این جا این نیست که آیا وکیل حق پرسش مستقیم از شاهد را دارد، یا نه. زیرا نفسِ این سؤال که آیا گواه آن موقع مست بوده، بیجا تلقی، و رد می‌شود. رییس دادگاه سپس از دادستان پرسید آیا سؤالی از گواه ندارد؟ یاداسن به تحقیر گفت: «فعلاً نه. اما تقاضا دارم گواه عجالتاً مرخص نشود.» دیدریش اجازه یافت بنشیند. یاداسن اضافه کرد: «علاوه بر آن درخواست احضار فوری بازپرس دکتر فریتشه را دارم. ایشان باید توضیح بدهند شاهد هسلینگ در گذشته چه عقیده‌ای راجع به متهم داشته است!» دیدریش وحشت کرد. اما در جایگاه تماشاگران، همه‌ی سرها به طرف جودیت لاور برگشت. حتی دو دادیار کنار میز ریاست هم او را زیر نگاه گرفتند... با درخواست یاداسن موافقت شد.

پس از آن نوبت احضار کشیش سیلش بود که سوگند ادا کرد و حال باید به سهم خود داستان آن شب کذایی را بازگو می‌کرد. کشیش گفت مشاهدات آن روزش سخت مایه‌ی تأثر و تأسف او شده و وجدان مسیحی‌اش را منقلب کرده است، چرا که خیابان‌های تنسیش را، هرچند به انگیزه‌ای وطن‌دوستانه، به خون آلوده کرده بودند. اشپرسیوز با قاطعیت گفت: «از موضوع خارج است!» همان دم جناب فرماندار فون وُل‌کو، رخت شکار به تن، با چکمه‌هایی بزرگ و گل‌آلود از در تالار درآمد. همه به اطراف نگاه کردند. آقای رییس از جایگاه کرنش کرد، و کشیش سیلش به لرزه افتاد. رییس و دادستان از دو سو او را زیر فشار گرفتند. یاداسن حتی گفت: «حضرت کشیش، لازم نمی‌بینم به‌خصوص به شما که روحانی هستید، تقدس سوگندتان را گوشزد کنم.» این لحن مودبانه در هشدار او، هراس‌انگیز بود. کشیش در هم شکست، و اعتراف کرد که مورد اتهام را به گوش خود شنیده است. متهم از جا جست و بر میز کوفت: «من هیچ اسمی از

قیصر نبردم! مواظب دهان خودم بودم!» و کیلش به اشاره او را آرام کرد و گفت: «ما ثابت می‌کنیم که تنها تحریک گواه دکتر هسلینگ متهم را به اظهاراتی برانگیخته که در اینجا با تحریف بازگویش می‌کنند.» وکیل مدافع به اختصار از رییس دادگاه خواست از گواه سیلش پرسد آیا شخصاً و به تازگی موعظه‌ای نکرده که مفهومش را بتوان به تقبیح رفتار تحریک‌آمیز گواه دکتر هسلینگ تعبیر کرد؟ کشیش سیلش با تهنه پته گفت که در کل به صلح و آشتی موعظه کرده و به این ترتیب در مقام خادم دین، وظیفه‌ی خود را به جا آورده است. حال بوک می‌خواست نکته دیگری را بداند: «آیا گواه سیلش تازگی‌ها علاقه‌ای به دوستی با گواه عمده‌ی دادستانی، دکتر هسلینگ نداشته. چون دخترش...؟» یاداسن بدون معطلی به میان دوید: به این پرسش اعتراض داشت. رییس دادگاه هم آن را بیجا دانست. در جایگاه تماشاگران پچ‌پچه‌ی نکوهش‌آمیز زنان درگرفت. فرماندار نیم‌خیز شد و روشن و رسا به بوک پیر گفت: «پسر شما خیلی خوشمزگی می‌کند!»

در این میان گواه کوهنشن را صدا زدند. پیرمرد کوچک‌اندام به درون تالار یورش آورد، و هم در آن حال که از شیشه‌های عینکش جرقه برمی‌خاست، فریادکنشان از همان جلوی در مشخصات خود را گفت و بی‌دادن مجال به پیش‌خوانی منشی، خود متن سوگند را به روانی و از بر خواند، اما بیشتر، کلمه‌ای نمی‌شد از دهانش بیرون کشید مگر این که در آن شب موج شور ملی خیزش برداشته بود: ابتدا از کار فخرآفرین سرباز نگهبان! و دیگر از نامه‌ی پرشکوه اعلی‌حضرت، گویای اقرار ایشان به کشیش پاک مسیحیت! «قضیه‌ی برخورد با متهم چه بود؟ بله آقایان قضات، من دیگر از آتش خبر ندارم. من آن موقع خواب بودم...» رییس دادگاه فشار آورد: «اما بعداً که در جمعتان راجع به آن صحبت شد، مگر نه؟» کوهنشن جیغ زد: «من یکی که صحبتی نکردم. من فقط از عملیات پرافتخارمان در سال‌های هفتاد می‌گفتم. از فرانک تریورها! عجب اوباشی بودند آنها... انگشت استخوانی من را... این انگشت را یک فرانک تریور گاز گرفته. فقط برای آن که می‌خواستم یک کم با شمشیر گلویش را ببرم! عجب آدم بی‌معرفتی بود!» خواست انگشت را جلو میز قضات بچرخاند، که اشپرسیوز نفیرکشان گفت: «برویدا» و بار دیگر تهدید به تخلیه‌ی تالار کرد.

سرگرد کونسه، شق و رق، چنان که گویی سوار بر چهارچرخه‌ای، به درون آمد و سوگندخوردنش بیشتر به توهینی سنگین به اشپرسیوز شباهت داشت.

سپس به اختصار گفت این جر و منجر هیچ دخلی به او ندارد، و او دیرتر به زیرزمین شهرداری رفته است: «فقط گفته باشم که رفتار آقای دکتر هسلینگ از دید من بوی خبرچینی می دهد.»

اما دیری بود در تالار بوی چیزی دیگر می آمد. هیچ کس سرچشمه‌ی آن را نمی دانست. در جایگاه همه به هم بدگمان بودند و با دستمال دهان را پوشانده، از پهلودستی های خود فاصله می گرفتند. رییس هوا را بو می کشید، و کوهلمان که دیری بود چانه اش روی سینه افتاده بود، در خواب وول می خورد.

به محض آن که اشپرسیوز به سرگرد گوشزد کرد آقایانی که داستان این برخورد را به او گفته بودند، همه مردانی ملی بودند، سرگرد به تندی درآمد که این نکته به حال او فرقی نمی کند و او دکتر هسلینگ را اصلاً نمی شناخته است. اما یاداسن جلو آمد و درحالی که گوش هایش می گذاختند، با صدایی به برندگی کارد، گفت: «آقای گواه! می پرسم آیا جنابعالی متهم را در واقع بهتر از بقیه نمی شناسید؟ درباره‌ی این که همین هشت روز پیش یکصد مارک از ایشان وام گرفته اید، مایل نیستید اظهارنظری کنید؟» سکوت وحشت یکپارچه تالار را گرفت. همه به سرگرد یکتاش به تن خیره شدند که ایستاده بودند و از پی پاسخ من و من می کرد. بی باکی یاداسن مؤثر افتاد. پس بی درنگ از این توفیق بهره جست و موفق شد از کونسه اعتراف بگیرد که خشم ملت گرایان از اظهارات لاور موجه بوده، از جمله خشم خود او... و شک نیست که منظور اظهارات متهم، قیصر بوده است. ولفگانگ بوک دیگر خودداری نتوانست: «اگر آقای رییس ضروری نمی بینند در صورت توهین جناب دادستان به گواهان، تذکری به ایشان بدهند، به حال ما هم فرقی نمی کند.» در حال اشپرسیوز نوک خود را فرود آورد: «آقای وکیل! من خودم می دانم کجا تذکر بدهم، کجا نه!»

ولفگانگ بوک، بی آن که آشفته شود، گفت: «من هم به همین نتیجه رسیده ام. و اما اصل موضوع: ما همچنان مدعی هستیم، و به کمک گواهان هم ثابت خواهیم کرد که متهم به هیچ رو منظورش قیصر نبوده است.» متهم خود در آن میان بانگ زد: «من مواظب دهانم بودم!» بوک ادامه داد: «اگر با این حال قرار است این اتهام بر موکلم تحمیل بشود، پس به عنوان ذی ربط درخواست می کنم از ناشر سالنامه‌ی گوتا^۱ استعلام شود کدام شاهزاده های آلمانی خون یهودی در رگ هاشان ندارند!» و خشنود از همه‌ی جنجال آمیز در پیچیده در تالار،

نشست. صدای کلفت به غرش گفت: «چشم ما روشن» اشپرسیوز خواست متقار بکوبد، اما به موقع دید چه کسی بود: «وُل کو! حتی کوهلمان هم از این صدا بیدار شد. هیئت قضات سرها را تنگ هم بردند. سپس رییس اعلام کرد درخواست وکیل مدافع رد می شود. چه، تحقیق در این باره مجاز نیست. وانگهی اعلام انزجار به تنهایی حکم مدرک را دارد. بوک شکست خورده بود. گونه های پر و خوش تراشش به حزنی کودکانه فرو آویخت. پیچ پیچه ی خنده در گرفت. مادرزن شهر دار بی پروا می خندید. دیدریش در جایگاه گواهان سپاسگزار او بود، با دلی پر بیم گوش خوابانده بود و به خوبی در می یافت افکار عمومی دارد می چرخد و به آهستگی تمام به کسانی نزدیک می شود که ماهر تر بودند و صاحب قدرت. نگاهی با یاداسن رد و بدل کرد.

نوبت سردبیر نت گروشن بود. نت گروشن سایه وار و بی کمترین جلب نظری ناگهان جلوی میز ریاست ایستاده بود و بدون هیچ مکث، مثل مأمور ابلاغ لب می جنباند. هر که او را می شناخت، بهتش می زد. چه، هرگز او را چنین مطمئن ندیده بود. نت گروشن از همه چیز خبر داشت. سنگین ترین اتهام ها را به متهم می زد. و انگاری سرمقاله ای را از رو می خواند، روان حرف می زد. دست بالا آن که رییس دادگاه در فاصله ی هر چند جمله، با شیفتگی، و چنان که به شاگردی نمونه، به او سرنخ می داد. بوک که روحیه را باز یافته بود، خاطراتش کرد ولی روزنامه ی نتسیش برعکس او موضع مثبتی در قبال لاور داشته است. نت گروشن در جواب او گفت: «روزنامه ی مائیرال، و از این رو مستقل است. ما جو موجود را منعکس می کنیم، ولی چون در حال حاضر جو عمومی در این جا به سود متهم نیست...» بی شک در راهرو خبرهایی به دست آورده بود. لحن بوک کنایه آمیز شد: «نتیجه می گیرم گواه درک غریبی از سوگندش دارد.» اما نت گروشن را نمی شد دستپاچه کرد. گفت: «من خبرنگارم.» و اضافه کرد: «از آقای رییس خواهش می کنم پناه اینجانب باشند و جلوی اهانت های آقای وکیل را به بنده بگیرند.» ولی اشپرسیوز با وجود این خواهش خواهش ناپذیر ماند و او را به پناه خدا رها کرد.

زنگ ساعت دوازده نواخت. یاداسن به رییس گوشزد کرد باز پرس دکتر فریتشه خود را در اختیار دادگاه قرار داده. او را صدا زدند. هنوز فریتشه در آستانه ظاهر نشده بود که چشم ها میان او و جودیت لاور به گردش درآمدند. رنگ جودیت انگاری پرید. آن نگاه تیره که فریتشه را به طرف میز دادرس

دنبال می‌کرد، درشت‌تر شد و حالتی از بهت و کنجکاوی گرفت. فریتسشه چشم از این نگاه می‌زدید. تماشاگران او را هم ناخوش یافتند، اما قدم‌هایش برعکس نشان از قاطعیت داشت. دیدریش دریافت فریتسشه برای این دادخواهی، از میان دو چهره‌ی خود آن چهره‌ی خشک را برگزیده است.

از فریتسشه پرسیدند در بازپرسی مقدماتی چه برداشتی از گواه هسلینگ به دست آورده است؟ گفت گواه بی‌شبهه با استقلال رأی و نظر گواهی داده است، آن هم در قالب گفت‌وگویی متأثر از تازگی واقعه. و صحت اظهاراتش، بنابر تحقیق‌های بعدی شخص او، از هر تردیدی به دور است. و اگر گواه امروز تصویر روشنی از مشاهدات خود ندارد، تبیین آن را باید در هیجان‌زدگی اکنون او جست... و متهم؟ حرف که به متهم رسید، تالار سراپا گوش شد. فریتسشه آب دهان فرو داد و گفت، از متهم نیز به‌شخصه برداشتی بیشتر مثبت دارد؛ با وجود شواهد بسیاری که علیه او دلالت می‌کند.

پرسیدند، نظر به اظهارات متناقض گواهان آیا به عقیده‌ی او مورد اتهام جرمی ست که از متهم برمی‌آید؟ گفت: «متهم مردی است باسواد، و مطمئناً از کاربرد توهینی آشکار دوری جسته است.» رییس با خشونت گفت: «این ادعای خود اوست.»

فریتسشه شتاب گرفت. گفت متهم به پشتوانه‌ی کاردانی مدنی خود خرد داشته اقتدار فردی را با گرایش‌های اصلاحی پیوند بدهد، و به‌یقین خود را بصیرتر، و برای انتقاد محق‌تر از بسیاری کسان می‌دانسته است. از این رو دور از ذهن نیست در خشمی که از قتل مرد کارگر به او دست داده، نظر سیاسی خود را به عبارتی بیان کرده است که البته به ظاهر بی‌ایراد، ولی در لفافه حاوی توهین بوده است.

رییس و دادستان نفسی به سبکباری کشیدند. هارنیش، کوهلمان و دادرسان بخش تماشاگران را پاییدند که به جنب و جوش درمی‌آمدند. البته دادیار دست چپ هنوز چشمش به ناخن‌هایش بود. ولی دادیار دست راست، جوانی با سیمایی گرفته، به متهم نگاه می‌کرد که پیش رویش نشسته بود و حال، دستخوش ناراحتی لبه‌ی نیمکت را به چنگ گرفت و چشمان میشی و به‌در جسته‌اش را به همسرش دوخت. ولی جویدیت با روحی غایب، دهانی نیمه‌باز، و سیمایی گویای شرم، رنج و ضعف، بی‌آن‌که رو برگرداند، به فریتسشه خیره شده بود. مادرزن شهردار با روشنی گفت: «خوب که دو تا هم بچه دارد!» ناگهان به نظر آمد

لاور دریافته که در پیرامونش پیچ‌پچه‌ای است و نگاه‌ها همه از نگاه او پرهیز می‌کنند. در خود فرو رفت. چهره‌ی گداخته‌اش چنان ناگهانی از خون تهی شد که دادیار جوان با وحشت در جای خود نیم‌خیز شد.

دیدریش که پیوسته شادان‌تر می‌شد، بسا تنها کسی بود که گفت‌وگوی رییس و بازپرس را دنبال می‌کرد. شگفتا از این فریتسشه! برای هیچ‌کس، حتی برای شخص دیدریش هم مسئله در آغاز، و به دلایلی بسیار روشن تا این حد که برای این مرد، ناگوار نبود! مگر همین بازپرس نبود که با نقض وظیفه خواسته بود دیدریش را تحت تأثیر قرار دهد؟ با این همه حال نتیجه‌ی گواهی در پرونده درج‌شده‌ی دیدریش اتهامی سنگین بر متهم وارد می‌کرد. و از آن بیشتر گواهی خود فریتسشه. این بازپرس کم از یاداسن جسارت نشان نداده بود و رابطه‌ی نزدیک و خاصش با خانواده‌ی لاور هرگز نتوانسته بود از حراست از قدرت، کاری که وظیفه‌ی او بود، بازش بدارد. هیچ انسانی در پیش قدرت تاب مقاومت نداشت. چه درس گرانبهائی برای دیدریش... ولفگانگ بوک هم به این نکته پی می‌برد، البته به شیوه‌ی خود. چه، از زیر چشم و با سیمایی به فریتسشه نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد بالا بیاورد.

وقتی بازپرس با حرکاتی ظاهراً خالی از تعصب به طرف در خروجی راه افتاد، صدای پیچ بلندتر شد. مادرزن شهردار با عینک اپرا به متهم اشاره کرد و گفت: «چه آدم‌هایی، واقعاً که!» هیچ‌کس اعتراضی به او نکرد. تماشاگران رفته‌رفته لاورها را به سرنوشت خود رها می‌کردند. گوسته دایمشن لب به دندان گزید. کتشن سیلش نگاهی شتابزده به دیدریش کرد. دکتر شفل وایس خم شد، دست سرکرده‌ی خانواده‌ی بوک را فشرد و به لحنی شیرین گفت: «دوست و حامی عزیز، امیدوارم مسئله به خوشی فیصله پیدا کند.»

رییس به مستخدم دستور داد: «گواه کوهن را وارد کنید!» نوبت به گواهان متهم رسیده بود! رییس هوا را بو کشید و گفت: «چه بوی بدی می‌آید. کِرِ که!، یکی از پنجره‌ها را باز کنید!» و به جست‌وجو میان تماشاگران خرده‌پا درآمد که تنگ هم نشسته بودند. در ردیف‌های جلوتر، نیمکت‌ها برعکس خلوت بود، و خلوت‌تر از همه نیمکت‌های دور و بر فرماندار فون وُل‌کو با آن نیمتته‌ی عرق‌آلود شکارش... باد سرد، با هجوم از پنجره‌ی باز موجب غرولند خبرنگاران غیرمحملی شد که این‌جا و آن پایین پای آن نشسته بودند. اما

اشپرسیوز منقار را به طرف آنها نشانه رفت و خبرنگاران با همین حرکت گردن را در یقه‌ی پالتو فرو بردند.

یاداسن مطمئن به پیروزی چشم به گواه دوخت که بدون اعتنای اشپرسیوز شهادت می‌داد. و پس از مکثی کوتاه، با پرونده‌ای در دست سینه صاف کرد و رو به بازپرسی آورد: «گواه کوهن، شما از سال ۱۸۸۹ مغازه‌ای دارید که به اسم خودتان است.» و بی‌واسطه افزود: «تأیید می‌کنید که همان سال یکی از مشتری‌های همیشگی شما، شخصی به نام لِه‌مان^۱ در دستشویی مغازه‌تان خودکشی کرده است؟» و با خرسندی اهریمنی به او نگاه کرد. چه، اثر سؤالش عظیم بود. کوهن پا به پا شد، نفسی زد و با جیغی بلند گفت: «باز هم آن تهمت کهنه! من که باعثش نبودم. در زندگی زناشویی‌اش خوشبخت نبود! مردم یک‌بار با این داستان روزگار من را سیاه کرده‌اند. حالا این مرد می‌خواهد از نو شروع کند!» وکیل هم اعتراض کرد. اشپرسیوز نوکش را علیه کوهن به کار گرفت و گفت جناب دادستان «مرد» نیستند! و به خاطر کلمه‌ی «تهمت» دادگاه گواه را به پنجاه مارک جریمه نقدی محکوم می‌کند.

بیش از این با کوهن کاری نداشتند، و حال نوبت بازپرسی از برادر بوک بود. یاداسن بدون مقدمه‌چینی از او پرسید: «گواه بوک، شما مغازه‌ای دارید که کسادی آن زبانزد است. بگویید زندگی‌تان را از چه راهی تأمین می‌کنید؟» چنان همهمه‌ی اعتراض‌آمیزی بلند شد که اشپرسیوز به شتاب به میان دوید: «آقای دادستان، آیا واقعاً این نکته ربطی به موضوع دارد؟» اما یاداسن برای هر سؤالی جواب لازم را در چنته داشت: «آقای رییس! دادستانی مفید می‌داند ثابت کند که گواه به خویشاوندان خود، خاصه دامادش، متهم، وابستگی مالی دارد و اعتبار شهادتش را هم باید بر همین اساس سنجید.» بوک خوش‌پوش و بالا بلند سرافکنده ایستاده بود. یاداسن گفت: «همین کافی ست.» و اشپرسیوز او را از پی کار خود فرستاد. دختران گواه زیر نگاه جمعیت مثل گله‌ای غاز در توفان روی نیمکت تنگ هم خزیدند. تماشاگران خرده‌پای ردیف بالاتر بدخواهانه می‌خندیدند. اشپرسیوز بزرگ‌منشانه خواهش کرد آرام باشند و گفت هوی تویفل را صدا بزنند.

حال، همین‌که هوی تویفل دست را محض سوگند بالا برد، یاداسن با حرکتی تند و نمایشی سؤالش را از او، توی صورتش کوفت: «پیش از هر چیز می‌خواهم

از گواه پرسیم، آیا اقرار می‌کنند که با تأیید آن اظهارات خلاف و متضمن توهین به اعلیٰ حضرت، باعث ترغیب و حتی تشدید جرم شده‌اند؟ «هوی تویفل گفت: «من هیچ اقراری نمی‌کنم. «یاداسن در مقام جواب اظهارات او را در بازپرسی گوشزدش کرد و به صدایی بلند گفت: «درخواست می‌دهم دادگاه رسماً سوگند این گواه را متفی اعلام کند. زیرا ایشان مظنون به شرکت در جرمند. «و به صدایی برنده‌تر افزود: «جا دارد مرامشان را هم قابل پیگرد بشمارند. گواه از قماش آدم‌هایی است که اعلیٰ حضرت قیصر به حق بی‌وطن دانسته‌اندشان. به علاوه ایشان در همایش‌های منظمی که خود آن را «یکشنبه برای انسان‌های آزاد» می‌خواند، مبادرت به ترویج آشکار الحاد می‌کند. همین اعمال گرایش او را در قبال قیصر مسیحی به حد لازم روشن می‌کند. «گوش‌هایش مثل شعله‌ای ایمانی بی‌خدا، می‌درخشید. بوک بلند شد. لبخندی بدبینانه زد و گفت پیدا است جناب دادستان زاهد و عابد بی‌قید و شرطی هستند و نباید انتظار داشت غیر مسیحی را لایق اعتماد بدانند. اما شک نیست دادگاه عقیده‌ای جز این خواهد داشت و درخواست دادستان را رد خواهد کرد.

یاداسن سینه پیش داد و برای وکیل، به دلیل نقض آیین‌نامه و استهزای او درخواست یکصد مارک جریمه‌ی نقدی کرد. هیئت قضات به قصد شور از تالار بیرون رفت. بی‌درنگ پچ‌پچه‌ی هیجان‌آلود مخالف و موافق همه جا را گرفت. دکتر هوی تویفل دست‌ها را در جیب فرو کرد و راست چشم در چشم یاداسن دوخت. یاداسن که در این لحظه سایه‌ی حمایت دادگاه را بالای سر خود نمی‌دید، دستخوش وحشتی کور، پس‌پس به طرف دیوار رفت. حال دیدریش بود که به یاری او آمد. چه، باید آهسته و درگوشی نکته‌مهمی را با او در میان می‌گذاشت... هیئت منصفه به همین زودی برگشت. ادای سوگند گواه هوی تویفل عجالاً متفی بود. وکیل هم به دلیل استهزای آقای دادستان به هشتاد مارک جریمه انضباطی محکوم می‌شد.

وکیل می‌خواست بداند گواه هوی تویفل به عنوان دوست صمیمی متهم چه قضاوتی از زندگی خانوادگی او دارد، و در این زمینه از او سؤالاتی داشت. هوی تویفل با دست چنان اشاره‌ی تندی کرد که هوای تالار را شکافت. تماشاگران معنی آن را فهمیدند: آیا جناب اشپرسوز اجازه می‌داد؟ اشپرسوز یک‌آن لب را محض نفی باز کرد، با این حال زود فهمید زیاده‌روی هم جایز نیست. پس هوی تویفل مناسبات خوب حاکم بر خانواده لاور را با تفصیل ستود.

یاداسن با لرز بی صبری هرتک واژه‌ی او را می‌بلعید. سرانجام فرصت یافت با ظفرمندی و صف‌ناپذیری، سؤال خود را بر زبان بیاورد: «آیا گواه لطف می‌فرمایند بگویند درک شخصی خود را از زندگی خانوادگی لاور در آشنایی با کدام سنخ از زنان به دست آورده‌اند؟ و آیا گواه به خانه‌ی خاصی رفت و آمد ندارد که در افواه به «برلین کوچک» معروف است؟» و هنوز سؤالش را به آخر نبرده نگاه تندی انداخت و اطمینان یافت که بانوان تماشاگر، و نیز قاضیان سخت چهره در هم می‌کشند. کار گواه عمده‌ی متهم ساخته بود! هوی‌تویفل این سؤال را بی جواب نگذاشت و گفت: «خود آقای دادستان بهتر می‌دانند. ما که همدیگر را در آنجا دیده‌ایم.» ولی تنها نتیجه‌ی این حرفش پنجاه مارک جریمه انضباطی بود. در پایان رییس دادگاه با قاطعیت گفت: «گواه موظف است در تالار بماند. محض روشن کردن جزئیات جرم، حضور ایشان در دادگاه ضروری است.» اما هوی‌تویفل گفت: «من به سهم خودم درباره‌ی شیوه‌ی مدیریت در این مکان به کفایت روشن شده‌ام و ترجیح می‌دهم کافه را ترک کنم.»

پنجاه مارک در جاشد صد مارک. ولفگانگ بوک، نگران چشم به اطراف انداخت. لبش که انگاری جو حاکم بر تالار را امتحان می‌کرد، چین اکراه برداشت. گفتی این جو در بوی عجیب و غریبی بازتاب می‌یافت که از وقت بستن دوباره‌ی پنجره، از نو غلظت گرفته بود. همسویی و حمایت هوادارانش را سرخورده، و جنگ‌افزارش را، بی آن‌که به کار آمده باشد، فرسوده می‌دید. و خمیازه‌ی این چهره‌های در این میان از گرسنگی وارفته، و بی حوصلگی هیئت منصفه که از گوشه‌ی چشم به ساعت نگاه می‌کردند، نوید خوشی نمی‌داد. به پا جست، تا آن‌چه را که می‌شد، نجات دهد! صدایی رسا به خود داد و خواست احضار دیگر گواهان به نشست بعد از ظهر بیفتد. گفت: «از آنجا که آقای دادستان از تردید در اعتبار شاهدان ما قاعده ساخته‌اند، حاضریم خوشنامی متهم را با گواهی مردان اول تنسیش ثابت کنیم. بر خدمات اجتماعی متهم شخصی با مقام و اعتبار جناب شهردار، دکتر شفل و ایس گواهی خواهند داد. و آقای فرماندار فون وُل کو قطعاً بر شاه‌دوستی و حسن نظر متهم به دولت، اذعان می‌کنند.»

غرش شش‌دانگ از ردیف نیمکت‌های خلوت طنین برداشت: «به حق حرف‌های نشنیده.» بوک هرچه رساتر گفت: «و اما بر تقوای مدنی متهم، همه‌ی کارگزارانش صبحه خواهند گذاشت.» و با نفسی آشکارا تند، نشست.

یاداسن با سردی گفت: «جناب وکیل انگار خواهان همه‌پرسی ملی‌اند.»

هیئت منصفه با نجوا به شور پرداخت و در پایان اشپرسوز گفت: «دادگاه از جناب وکیل تنها درخواست تحقیق از آقای شهردار دکتر شفل وایس را می‌پذیرد.» و چون شهردار در تالار بود، همان‌دم صدایش زدند.

شهردار تقلاکنان از روی نیمکت بلند شد. زن و مادر زن از دوسو او را محکم نگاه داشته بودند و بی‌شک سفارش‌هایی مغایر هم داشتند. چرا که شهردار آشکارا پریشان به جلوی میز ریاست رسید. از او پرسیدند، متهم در زندگی مدنی پیرو چه مرامی است؟ دکتر شفل وایس در این حیطة بسیاری نکته‌ی مثبت سراغ داشت: از جمله این‌که متهم در نشست‌های انجمن شهر به مرمت صومعه‌ی قدیمی و مشهوری رأی داده بود که محرابش جایگاه نگهداری از موهایی بود که گویا مارتین لوتر از دُم شیطان کنده بود. طبیعی است ایشان از تأسیس «کلیسای آزاد» هم حمایت، و با این کار به پیشبرد این امر کمک کرده بودند. متهم در شغل خود نیز از احترام همگانی برخوردار بود، و از اصلاحات او در کاخانه‌اش، بارها تمجید شده بود، اگرچه این ایراد را هم بر آن می‌گرفتند که توقع کارگران را بیش از حد بالا می‌برد و از این رهگذر شاید باعث تشویق براندازی می‌شود. وکیل مدافع پرسید: «آیا به عقیده‌ی شما چنین جرمی به متهم می‌برازد؟»

شفل وایس گفت: «از یک طرف قطعاً نه.»

دادستان پرسید: «از طرف دیگر؟»

گواه گفت: «از طرف دیگر قطعاً.»

پس از این پاسخ، شهردار مرخص شد. دو بانویش، هریک همان‌قدر ناخرسند که دیگری، به سرش ریختند.

رییس می‌خواست ختم جلسه را اعلام کند که یاداسن سینه صاف کرد: تقاضای بازپرسی دوباره از دکتر هسلینگ را داشت، که می‌خواست گواهی‌اش را تکمیل کند. اشپرسوز کج خلق و عبوس پلک به هم زد. تماشاگران که دیگر داشتند بلند می‌شدند، آشکارا غرولند کردند. اما دیدریش با قدم‌هایی محکم جلو آمد و با صدایی رسا رشته‌ی کلام را به دست گرفت. گفت پس از تفکر بسیار به این نتیجه رسیده که می‌تواند کاملاً بر سر اظهارات خود در بازپرسی پیشین بایستد. و گواهی خود را بار دیگر تکرار کرد، ولی این بار با آب و تاب. از گلوله خوردن کارگر گرفت و به شرح نکته‌پردازی‌های نقدآمیز آقایان لاور و هوی تویفل رسید. تماشاگران که هوای خانه از خاطرشان رفت، نبرد مرام‌ها را از خیابان خون‌آلود قیصر ویلهلم تا زیرزمین شهرداری دنبال کردند، و صف‌آرایی

دو طرف را، تا بروز جنگ فرجامین، و دیدریش را دیدند که انگاری با دشمنی آخته تا به زیر چلچراغ گوتیک پیش رفت و متهم را به مبارزه‌ای بر سر مرگ و زندگی خواند: «بله، آقایان محترم قضات! بیش از این انکار نمی‌کنم که او را تحریک کرده‌ام! آیا می‌گویید این مرد حرفی را که براساس آن یقه‌اش را بگیرم؟ و متهم گفت و من، آقایان محترم قضات، یقه‌ی او را گرفتم. و با این کار به وظیفه‌ام عمل کردم. و امروز هم بر سر این وظیفه ایستاده‌ام. ولو به خاطر آن ضرر اجتماعی و شغلی‌ای بیشتر از آن ببینم که در این اواخر به ناچار متحمل شده‌ام. آلمانی - آقایان محترم قضات - به آرمان دوستی بی‌شائبه ممتاز است. و بی‌هیچ چشمداشتی آن را سرمشق خود قرار می‌دهد، هرچند از انبوهی دشمن چند صباحی شهادتش خلل ببیند. همین ساعتی پیش که من در ارائه‌ی گواهی تردید داشتم، دلیل این تردید، آن‌طور که جناب بازپرس از سر لطف در حق من فرمودند، صرفاً پریشانی خاطر نبود. بگذارید اعتراف کنم که شاید آن عقب‌نشینی قابل درک، در برابر سختی مبارزه‌ای بود که باید به جان می‌خریدمش. من این مبارزه را به جان می‌خرم، چون مردی به بزرگی اعلی‌حضرت قیصر به آن فرامی‌خواند.»

حرف‌هایش روانی بیشتری یافت، با اعتلایی که نفس را در سینه حبس می‌کرد. یاداسن که می‌دید گواه دارد تأثیر نطق کیفرخواست را از دست او درمی‌آورد، با نگرانی نگاهی به رییس کرد. اما اشپرسیوز پیدا بود قصد قطع حرف دیدریش را ندارد. منقار کرکس وارش تکان نمی‌خورد، و بی‌پلک برهم‌زدنی، چشم به سیمای فولادین دیدریش دوخته بود که برق می‌جهاند. حتی کوهلمان پیر هم با دهان باز گوش گرفته بود. و اما ولفگانگ: این جوان در صندلی‌اش رو به جلو خم شده بود و از زیر ابرو با دقت دیدریش را تماشا می‌کرد: خبره‌وار، با کششی درونی و چشمانی انباشته از شوق دشمنانه. این سخنرانی‌ای ملی بود، نمایشی تأثیرش به مطمئنی بمب! تصنیف رایج روز! دیدریش بانگ برداشت. «شهروندان ما باید بالاخره از این خواب خرگوشی که مدت‌هاست غرق آنند، بیدار شوند و مبارزه با عناصر براندازی را تنها به دولت و نهادهای آن وانگذارند. بلکه خودشان هم آستین‌ها را بالا بزنند. این حکم اعلی‌حضرت است. آن وقت شما، آقایان قضات، می‌خواهید من باز هم تردید بکنم؟ براندازی سر بلند می‌کند، یک مشت آدمی که شایسته نام آلمانی نیستند، با گستاخی به خود اجازه می‌دهند شخصیت مقدس شاه را بیالایند...»

یکی از تماشاگران خرده پا خندید. اشپرسیوز متقار گشود و او را به جریمه تهدید کرد. یاداسن آهی کشید. اما قطع سخنان گواه برای اشپرسیوز ممکن نبود. گواه گفت جای تأسف است که فراخوان قیصر به مبارزه، تاکنون بازتاب کمی در نتسیش داشته است! مردم این شهر چشم و گوش بر خطر بسته‌اند. و بر بینش‌های انسان‌دوستانه و دموکراسی کهنه اصرار دارند، بر بینش‌هایی که راه را بر دشمنان بی‌وطن نظام جهانشمول الهی هموار می‌کند. این شهر هنوز درکی از قدرت مرام ملی و بزرگ‌منشی شاهنشاه ندارد: «بر مردان نوگراست که به پیروی از منویات قیصر جوان و جلیل‌ما، که هر مخلص و وفاداری را، از خاص و عام، به دستیاری اراده‌ی والای خود گماشته است، نتسیش را هم به تصرف این روح تازه دریاورند!» و در پایان افزود: «از این رو، آقایان قضات، من حق داشتم اگر در برابر متهم، که قصد خرده‌گیری داشت، با نهایت قاطعیت ایستادم. من بدون کینه‌ی شخصی، و تنها به انگیزه‌ی آرمانم رفتار کرده‌ام. آلمانی یعنی واقع‌بین! و من به سهم خود به کاری که کرده‌ام، اعتراف می‌کنم. زیرا...» با جهش برقی به لاور... «برخوردم نتیجه‌ی تحول همه‌جانبه‌ای است که در هیچ شرایطی دست از شرف نمی‌کشد، و نه دروغ می‌شناسد و نه هرزگی!»

تالار به تلاطم افتاد. دیدریش در غلبه‌ی مرام والایی که بیان می‌کرد، و در نشئه‌ی تأثیر آن، بارش برق بر متهم را از سر گرفت. اما ناگهان پس‌پس رفت. متهم، لرزان و تاب‌خوران از نرده‌ی نیمکت گرفت و بلند شد. خون چشمان به‌درجسته‌اش را گرفته بود و چانه‌اش مثل برق‌زده‌ها می‌لرزید. زن‌ها ترسیده و نگران گفتند: وای! اما متهم بیش از گفتن چند کلمه‌ی خشن و نامفهوم به دیدریش، فرصت نیافت. وکیلش بازوی او را گرفت و کوشید آرامش کند. در این میان رییس اعلام کرد، آقای دادستان نطق کیفرخواست را در ساعت چهار بعدازظهر ایراد خواهد کرد. سپس همراه دادیاران از تالار بیرون رفت. دیدریش، هیجان‌آلوده و منگ، یکباره خود را در معرض یورش کوهنشن، سیلیش و نت‌گروشن یافت که تبریکش می‌گفتند. مردمی ناشناس دستش را می‌فشردند: محکومیت متهم، به‌روشنی روز بود و بهتر بود لاور جل و پلاسش را جمع می‌کرد. سرگرد به دیدریش پیروزمند گفت بین آن دو هرگز اختلاف نظری وجود نداشته است. در راهرو، بوک پیر که چندین بانو دورش را گرفته بودند، تنگ از کنار او گذشت. و حینی که دستکش‌های سیاهش را دست می‌کرد، بی‌اعتنا به کرنش ناخواسته‌ی دیدریش، راست و کاونده و غمگین در چهره‌ی این مرد

جوان نگریست، چنان غمگین که دیدریش در اوج ظفرمندی برگشت و با اندوه از پی او نگاه کرد.

ناگهان دریافت پنج دختر بوک دل را یکی کرده‌اند و برای تمجید از او پیش می‌آیند. دختران، همچنان که کفش‌ها و رخت‌هاشان غزاغز و خشاخش می‌کرد، پرسیدند چرا خواهرانش را به این محاکمه پرهیجان نیاورده است؟ دیدریش یکی پس از دیگری و از سر تا پا این پنج غاز سر و رو آراسته را ورنده کرد و درحالی که دست رد تکان می‌داد، با خشونت گفت برخی چیزها از نمایش درون تأثر جدی‌تر است. دختران بهت‌زده او را به جا گذاشتند. راهرو خلوت شد. سر آخر گوسته دایمشن پیدایش شد که یک قدم رو به او برداشت. اما در این میان ولفگانگ بوک لبخند به لب، چنان که پنداری هیچ اتفاقی نیفتاده، خود را به او رساند. متهم و همسرش همراهش بودند. پس گوسته نگاه کوتاهی به دیدریش کرد که افسون پنهان آن دل دیدریش را مالش داد. پشت به ستونی فشرده و با قلبی پرتپش صبر کرد تا شکست‌خوردگان رد شوند.

می‌خواست برود که آقای فرماندار فون وُل‌کو از اتاق کارش بیرون آمد. دیدریش، کلاه به دست، سر راه ایستاد و در لحظه‌ی مناسب پاشنه‌ها را به هم کوفت. شگفتا! وُل‌کو ایستاد و از ژرفای سبیل گفت: «خوب، بفرما! شما مسابقه را بردید.» و به شانه‌ی دیدریش زد: «چه مرام به دردخوری. بعداً حرف‌ها مان را می‌زنیم.» و با چکمه‌های خاکی و گلی، همچنان که شکمش در نیمتنه‌ی عرق‌آلود شکار تاب و تلو می‌خورد، راه افتاد و پشت سر خود، با همان تندی همیشگی، این بوی مردانگی بی‌حرمت را به جا گذاشت که در همه‌ی حال و احوال تالار را انباشته بود.

پایین پله‌ها، در آستانه‌ی در خروجی شهردار ایستاده بود: با زن و مادرزن، و در تقلا‌ی نومیدانه‌ی هماهنگی دادن به خواسته‌های این دو که از هر دو سو بر او فشار می‌آوردند.

در خانه همه چیز را می‌دانستند. مادر و خواهران در رختکن انتظار ختم جلسه را کشیده بودند و متاهارنیش خبرها را به آنها رسانده بود. خانم هسلینگ گریه‌اش را فرو خورده و به گردن پسر آویخت. خواهران، کمی شرم‌منده، کنار ایستاده بودند. زیرا نقش دیدریش در محاکمه، نقشی که حال چنین درخشان از آب درآمده بود، تا همین دیروز جز تحقیر، حسی در آنها بیدار نمی‌کرد. اما دیدریش در فراموشی دلنشین پیروزی دستور شراب پای سفره داد و گفت این

روز برای همیشه موقعیت آنان را در نتسپیش تأمین می‌کند: «پنج دختر بوک غلط می‌کنند در خیابان رو برگردانند. تازه باید کلاهشان را بالا بیندازند که سلامشان را جواب می‌دهید!» گفت تنها کارهای تشریفاتی محکومیت لاور باقی مانده، و محکومیت قطعی ست. و همپای آن: صعود اجتناب‌ناپذیر او! و با نگاهی به جام خود سر جنبانند: «البته، با همه‌ی انجام وظیفه، خطر شکست هم وجود داشت، عزیزان من! بد نیست پیش خودمان اعتراف کنیم که در آن صورت احتمالاً کارخانه من به باد می‌رفت، و عروسی ماگدا هم به دنبالش!» و چون رنگ ماگدا پرید، به شانهای او نواخت: «حال که به سلامت جسته‌ایم.» لیوان را برداشت و محکم و مردانه افزود: «چه تحولی، به لطف خدا!» و گفت خواهران سر و ظاهرشان را درست کنند و همراهش بروند. خانم هسلینگ خواهش کرد معذورش بدارند، چه، از هیجان زیاد وحشت داشت. این بار دیدریش می‌توانست صبر کند، و خواهران می‌توانستند به کفایت وقت پای رخت و لباس خود بگذارند.

هنگام ورود آنان تالار پر بود، ولی نه از همان مردم صبح. بوک‌ها غایب بودند، و با آنان گوسته دایمشن، هوی‌تویفل، کوهن، تمامی لژ فراماسیون، و نیز اتحادیه‌ی رأی‌دهندگان آزادیخواه هم. اینان شکست را پذیرفته بودند! شهر از موضوع خبر یافته، و هجوم آورده بود تا شکست آنها را به چشم ببیند. تماشاگران خرده پا تا ردیف نیمکت‌های جلو پیش آمده بودند. کوهنشن و کونسه، تنها دو نفر به جامانده از گروه قدیم هم زور خود را می‌زدند، تا هرکس، از سیمایشان مرام پسندیده را بخواند. طبیعی است، جابه‌جا در آن میان آدم‌های مظنونی هم نشسته بودند: جوانانی با سیمایی خسته ولی گویا، همراه دخترانی خوش آب و گل، که رنگ‌هایی بس دل‌انگیز به چهره مالیده بودند و همگی با وانگهانگ بوک خوش و بش می‌کردند: بازیگران تأثر شهر! بوک کوتاهی نکرده، و آنها را به شنیدن نطق دادخواهی خود دعوت کرده بود!

متهم با ورود هر تازه‌وارد شتاب‌زده سر برمی‌گرداند. چشم‌به‌راه همسرش بود! دیدریش در دل می‌گفت: «نکند هنوز به این خیال است که او می‌آید!»

اما جودیت آمد. بار خساری مات‌تر از پیش از ظهر، و نگاهی بی‌قرار به شوهر سلام کرد، آرام در گوشه‌ی نیمکتی نشست و خاموش و مغرور چشم‌ها را، گویی که به سر نوشت، راست به میز رییس دادگاه دوخت. هیئت قضات به تالار آمد. رییس گشایش جلسه را اعلام کرد و نوبت سخن را به آقای دادستان داد: یاداسن بی‌درنگ و با شدت تمام به نطق دادخواهی روی آورد، اما پس از چند جمله، اوج

بیشتری نیافت و تأثیری بی‌رمق ارائه داد. اعضای تأثر شهر به تحقیر لبخند حواله‌ی هم کردند. یاداسن متوجه شد و چنان تاب و تکانی به دست‌هایش داد که ردایش به پرواز درآمد. صدایش بی‌اراده زیر و بم می‌شد و گوش‌هایش می‌سوخت و می‌گداخت. دختران بزک کرده چنان آسوده قهقهه سر می‌دادند که روی نیمکت از حال می‌رفتند. مادرزن شهردار از خود می‌پرسید: «مگر اشپرسیوز حواسش نیست؟» اما دادگاه در خواب بود. دیدریش در دل شادی می‌کرد. چه، انتقام خود را از یاداسن می‌گرفت! یاداسن هنری برای نمایش نداشت، دست‌کم نه در حدی که دیدریش داشت و با آن مسابقه را برده بود! کار به انجام رسیده بود. این نکته را ول‌کو می‌دانست، و اشپرسیوز هم. این بود که با چشمان باز به خواب رفته بود. یاداسن بهتر از همه این واقعیت را حس می‌کرد. زیرا هرچه پرهیاهوتر می‌شد، سستی بیشتری القا می‌کرد. و سرانجام وقتی که درخواست حبسی دو ساله کرد، همه‌ی آنها که حوصله‌شان را سر برده بود، منصفش ندانستند، و به‌ظاهر هیئت قضات هم. کوهلمان پیر با یک خرناس از خواب جست. اشپرسیوز چندین بار پلک به هم زد، تا نیرو جمع کند. سپس گفت: «نوبت با آقای وکیل مدافع است.»

ولفگانگ آهسته برپا خاست. در جایگاه تماشاگران دوستان عجیب و غریبش همه‌ی مشوقانه‌ای کردند که بوک، با وجود نوک افراخته‌ی اشپرسیوز، با آرامش منتظر فروخفتن آن ماند. سپس بدون اندیشه‌ی بسیار، چنان‌که گویی در دو دقیقه به مطلب فیصله خواهد داد، گفت گردآوری مدارک بی‌شک تصویر مثبتی از متهم به دست داده، و جناب دادستان به‌ناروا بر این نظر است که شهادت گواهان — که تازه به دلیل انگشت‌گذاشتن بر زندگی خصوصی‌شان حق مطلب را ادا نکردند — ارزشی ندارد. بلکه ارزش آنها در اثبات روشن بی‌گناهی متهم نهفته است. زیرا چند تن از آقایانی که به حقیقت‌جویی معروفند، تنها به دلیل ارباب... طبیعی‌ست، جلوتر از این نتوانست برود. اما بعد از آن که رییس دادگاه آرامش خود را بازیافت، بی‌دغدغه‌ای مطلب را از سر گرفت. گفت حتی اگر بپذیریم متهم آن حرف مجرمانه را به‌راستی به زبان آورده، باز تعبیر جرم در مورد ایشان مصداق پیدا نمی‌کند، زیرا گواه دکتر هسلینگ به تحریک عمدی وی اعتراف دارد و مطرح، بیشتر این است که آیا این حضرت دکتر هسلینگ نبوده که با تحریک خود بانی اصلی و روانی یک جرم شده است؟ جرمی که با کمک ناخواسته‌ی فردی دیگر، و با استفاده‌ی ابزاری از خشم این فرد مرتکب شده؟

و توصیه کرد دادستان تحقیق بیشتری از دکتر هسلینگ به عمل آورد.

در این دم بسیاری به طرف دیدریش برگشتند و دیدریش جوشش عرق را بر تن خود حس کرد. اما چهره‌ی عبوس رییس دادگاه قوت قلبش می‌داد. بوک لحنی گرم‌تر و ملایم‌تر گرفت: نه، او بدخواه گواه هسلینگ، که خود قربانی فردی بسیار بلندپایه‌ترش می‌دانست، نبود: «چرا تازگی‌ها اتهام توهین به اعلی‌حضرت زیاد می‌شود؟ خواهید گفت در نتیجه‌ی وقایعی مثل شلیک به مرد کارگر. من می‌گویم نه! بلکه به منت سخنانی که این وقایع را همراهی می‌کنند.»

اشپرسبوز خیز گرفت و نوک افراخت. اما بوک کمترین اعتنایی نکرد، بلکه به لحنی پر و مردانه گفت: «تهدیدها و ادعاهای گراف در یک طرف، در طرف دیگر سرپیچی و انکار نتیجه می‌دهند. این اصل که: هرکس با من نیست، دشمن من است، مرز روشنی میان چاکران اعلی‌حضرت، و توهین‌کنندگان به او می‌کشد.» اشپرسبوز متقارش را فرود آورد: «آقای وکیل مدافع! من به هیچ وجه این جا ساکت نمی‌نشینم، تا شما از سخنان اعلی‌حضرت انتقاد کنید! اگر به این روش ادامه بدهید، جریمه‌ی انضباطی می‌شوید!»

بوک گفت: «مطیع دستورات آقای رییس هم هستم.» واژه‌ها در دهانش پیوسته پرمایه‌تر و وزین‌تر می‌شد: «بنابراین نه از شاه، بل از زیر دست می‌گویم که شاه به دلخواه خود شکش می‌دهد. نه از ویلهلم دوم، بل از گواه هسلینگ. شما او را دیدید! دیدید که آدمی بود متعارف، با عقلی معمولی، بسته‌ی محیط و موقعیت. بی‌بهره از شهامت، تا وقتی که در اینجا اوضاع به مرادش نبود، و سرشار از اعتماد به نفسی شگرف، همین که ورق برگشت...»

نفس دیدریش تند شد. چرا اشپرسبوز از او دفاع نمی‌کرد؟ این کار وظیفه‌ی او بود. چرا رها می‌کرد در جلسه‌ای علنی مردی ملی را به مسخره بگیرند؟ آن‌هم به دست چه کسی؟ به دست وکیل مدافع، عامل حرفه‌ای گرایش‌های خرابکارانه! در این کشور چیزی می‌لنگید...

هر باره با دیدن بوک درونش به جوش می‌آمد. بوک دشمن بود. انسانی بود با نگرشی دیگر. و در حق چنین کسی تنها یک چیز مطرح بود: سرکوب! در چهره‌ی چاق و فربه بوک، این انسانیت موهن، شوق تحقیرآلود او به جمله‌هایی که به قصد ترسیم سیمای دیدریش می‌پرورد، خوب پیدا بود.

بوک گفت: «در هر عصر و زمانه‌ای بوده‌اند هزاران انسان مثل او، که غم کاسبی خود را می‌خورده‌اند، و عقیده‌ای سیاسی هم داشته‌اند. آنچه اضافه

می‌شود و از این آدم سنجی نو می‌سازد، خودنمایی است و بس: به صحنه آمدن خودستایانه است، با جنگجویی شخصیتی موهوم. و میل خیره کردن است به هر قیمت، حتی اگر بهایش را دیگران بپردازند. دگراندیشان را باید دشمن ملت خواند، ولو دوسوم ملت باشند. ممکن است در پس این کار جز خرده منفعت نباشد. ممکن است. اما خرده منفعتی ست پوشیده در هاله‌ای از احساساتی‌گری فریبنده. زانوزدنی‌ست خیال‌پرستانه پیش پای سروری که می‌بایست از قدرت خود به قدر لازم، و به قصد سرکوبی آنها که حقیرترند، بهره‌ای به زیر دست خود بدهد. و چون نه در واقعیت سرور و زیردستی وجود دارد و نه در قانون؛ زندگی اجتماعی رنگ یک بازیگری ناهنجار به خود می‌گیرد. مرام‌ها زره به تن می‌کنند و حرف‌ها انگاری از دهان شهبازان جنگ‌های مقدس درمی‌آیند. حال آن که طرف حلبی‌ساز است، و یا کاغذچی. و برای مفهومی مثل اعلی حضرت، که دیگر هیچ‌کس جز در کتاب قصه سر و کاری جدی با آن ندارد، شمشیر کاغذی آخته می‌شود: اعلی حضرت...»

این کلمه را مزه‌کنان تکرار کرد و برخی از شنندگان هم به تقلید به دنبالش. هنرپیشه‌ها که پیدا بود شیوه و لفظ در چشمشان مهم‌تر از معناست، دست را در پس گوش گذاشته بودند و به تأیید زیر لب چیزهایی می‌گفتند. اما این حرف‌ها به گوش بقیه زیادی فحیم می‌آمد و خمالی‌بودنشان از لحن و گویش محلی نامأنوس‌شان می‌کرد. اما اشپز سیوز به پا جست و با حرص حمله به طعمه گفت: «آقای وکیل، برای آخرین بار از شما می‌خواهم پای شاه را به میان نکشید...» تماشاگران به جنب و جوش آمدند. همین که بوک دوباره لب باز کرد، یک نفر خواست کف بزند. اشپز سیوز به موقع منقار کوفت. خاطی یکی از دختران بزک کرده بود.

بوک گفت: «ابتدا خود آقای رییس بودند که اسم شاه را بردند. اما حال که اسم او رفته، اجازه می‌خواهم، بی آن که مایه‌ی شرمساری دادگاه باشد، تصریح کنم که ایشان از رهگذر کمالی که امروزه در بیان و ترسیم گرایش‌های حاکم بر کشور دارد، شایسته‌ی احترام است... و حال آقای رییس بی شک که مسئولیت قطع کلام مرا به عهده نخواهند گرفت. بله، چون من می‌خواهم قیصر را یک هنرپیشه‌ی بزرگ بخوانم. آیا بالاتر از این لقبی برایش دارم؟ هیچ‌یک از ما عالی‌تر از ایشان مقامی را نمی‌شناسیم... به همین خاطر نباید اجازه داد که هر معاصر میانه‌حالی پا توی کفش ایشان کند. شاید یکی بتواند در پرتو کاخ‌نشینی شخصیت بدون شک

یگانه‌ی خود را به تماشا بگذارد. بتواند حرف بزند، بی آن‌که ما جز حرف، توقع دیگری از او داشته باشیم. بتواند برق از چشم بجهاند، خیره کند، نفرت شورشیانی موهوم را برانگیزد، و فریاد شیفتگی یک کرایه‌نشین را که با این حال بر واقعیت زندگی معمولی خود آگاه است.»

دیدریش می‌لرزید. دهان‌ها همه باز بود و چشم‌ها خیره. گفتی بوک میان دو برج، روی طناب راه می‌رود. آیا سقوط می‌کرد؟ اشپرسوز منقار را بالا برده بود، اما چینی از طنز در سیمای وکیل مدافع دیده نمی‌شد. سهل است که حالتی شبیه شوقی تلخ در آن جای می‌گرفت. ناگهان، پنداری همه چیز در پیرامون او رنگ می‌بازد، لب‌ها را فرو آویخت. پرسید: «اما صاحب یک کارخانه‌ی کاغذسازی در نسیش؟» سقوط نکرده بود. بلکه زمین را در زیر پا داشت! حال همه دیدریش را برانداز می‌کردند و حتی لبخند می‌زدند، حتی امی و ماگدا. بوک تأثیر خود را گذاشته بود و دیدریش باید با تأسف اقرار می‌کرد که گفت‌وگوی دیروزشان تمرینی نهانی برای این کار بوده است. زیر بار استهزای آشکار سخنران کز کرد. «امروزه صاحبان کارخانه‌های کاغذسازی خوش دارند مدعی نقشی باشند که برای آن ساخته نشده‌اند. هوشان کنیم! آنها استعداد ندارند! سطح زیبایی‌شناسی زندگی اجتماعی ما، که با به صحنه آمدن ویلهلم دوم چنین اعتلای درخور تحسینی یافته، با کارهای نیروهایمانند گواه هسلینگ تنها افت می‌یابد... و به همراه زیبایی‌شناسی، اخلاق هم، آقایان قضات، پست یا متعالی می‌شود. آرمان‌های دروغین، رسوم زشت‌تری را به دنبال می‌آورند. از پی شیادی سیاسی، شیادی اجتماعی می‌آید.»

بوک که شش‌دانگ صدا را به کار گرفته بود، حال برای اولین بار تا حد طمطراق به آن اوج داد: «من، آقایان قضات، دیدم را به مرام مکانیکی‌ای که حزب به اصطلاح براندازی دلبسته‌ی آن است، محدود نمی‌کنم. در جهان سرمشق مردان بزرگ دگرگونی‌هایی عمیق‌تر از همه‌ی قوانین اقتصادی به وجود می‌آورد. اما وای اگر درک چنین سرمشقی با سوء تفاهم همراه باشد. چون در آن صورت بسا در عمل سخی نو در اکناف کشور پخش شود که در خشونت و ستمگری نه گذاری غم‌انگیز به سوی مناسباتی انسانی‌تر، بلکه مفهوم خودزندگی را می‌بیند. با مزاجی سست و آرامش طلب زور می‌زند که ریخت و قیافه‌ی پرصلابت پیدا کند. چرا که خیال می‌کند بیسمارک چنین بوده. با استنادی ناروا به مقامی از او هم رفیع‌تر، پرهیاهو و مسخره می‌شود. شک نیست: پیروزی‌های خودپسندی او در

خدمت آماج‌های کاسبکارانه قرار می‌گیرد. ابتدا مضحکه‌ی مراسم کار یکی را که به اعلیٰ حضرت توهین کرد، به زندان می‌کشاند. آن وقت معلوم خواهد شد چه کاسبی‌ای می‌شود از این راه کرد. «دست‌ها را به آسمان برد، انگاری ردایش باید جهانی را در برمی‌گرفت. سیمای تیزهوشانه‌ی یک رهبر را به خود داد و تمام توانش را به کار گرفت: «آقایان قضات، شما استقلال مقام دارید. و استقلال مقام شما بنیادی‌تر و قوی‌تر از همه‌ی قدرت‌هاست. سرنوشت افراد در دست شماست. شما می‌توانید آنها را به زندگی برگردانید، یا که از نظر اخلاقی بکشید؛ کاری که از هیچ شاهی بر نمی‌آید! اما هنجارهای افراد، هنجارهایی که شما تأیید و یار می‌کنید، نسل‌ها را می‌سازند. از این رو آینده‌ی ما در سرپنجه‌ی قدرت شماست. این مسئولیت بزرگ بر دوش شماست که آیا از این پس بناست زندان‌ها از کسانی مثل متهم پر شود و از آن طرف آقایان ملت کسانی از قماش گواه هسلینگ باشند؟ میان این دو رأی بدهید! میان پشت‌هم‌اندازی و کار شجاعانه، میان مضحکه و حقیقت! میان کسی که برای پیشرفت خود قربانی می‌طلبد، و کسی که ایثار می‌کند، تا کار انسان‌ها را تسهیل کرده باشد! متهم کاری کرده که از کمتر کسی بر می‌آید: از آقایی خود چشم پوشیده است. به زیردستانش حق برابر، خشنودی، شادی و امید داده است. و کسی که در محیط بلافصل خود این‌طور حرمت خود را نگه می‌دارد، بناست که به قیصر بی‌احترامی کند؟» شنوندگان نفسی سر دادند. به متهم، که پیشانی را به دست تکیه داده بود، و به همسرش که نگاهی مات داشت، با احساسی نو نگاه کردند. چند نفر هق و هق سر دادند. حتی رئیس دادگاه غمگین و گرفته می‌نمود. دیگر پلک به هم نمی‌زد. بلکه با چشمانی فراخ چنان نشسته بود که گویی بوک مسحورش کرده بود. کوهلمان به احترام سر می‌جنباند. و در یاداسن تکان‌هایی غیرارادی دیده بود.

اما بوک تن به نشئه‌ی توفیق داد و از آن سوءاستفاده کرد. بانگ زد: «بیداری شهروند! مرام راستین ملی! کار فروتنانه‌ی کسانی مانند لاور در این زمینه اثربخش‌تر است، اثربخش‌تر از ده‌ها یکه‌گویی پرهیاهوی حتی بازیگری تاجدار!» اشپرسیوز بی‌درنگ متقار را فروکوفت. و از خطوط چهره‌اش پیدا بود پی برده اصل سخن بر سر چیست، و با خود عهد کرده دیگر به دام نیفتد. یاداسن زهرخند می‌زد و در تالار، بیشتر تماشاچیان حس می‌کردند وکیل مدافع بازی را باخته است. رئیس، در همه‌ی ناآرامی عمومی رها کرد تا او ستایشش را از متهم، به آخر رساند.

پس از نشستن بوک، هنرپیشگان کف زدند، ولی اشپرسوز دیگر منقار را هم بالا نبرد. تنها نگاه کسالت‌باری به آنها کرد و پرسید آیا جناب دادستان خواستار پاسخ‌دهی نیستند؟ یاداسن با تحقیر گفت نه. و هیئت قضات شتابان بیرون رفت. دیدریش، با همه‌ی آن‌که از سخنان بوک هنوز به شدت به هم ریخته بود، شانه بالا انداخت و گفت: «به زودی حکم معلوم می‌شود.» مادرزن شهردار گفت: «خدا را شکر. آدم باورش نمی‌شود این آدم‌ها تا همین پنج دقیقه پیش کیفشان کوک بود.» و به لاور، که صورت خود را خشک می‌کرد، و بوک که هنرپیشه‌ها به راستی تبریکش می‌گفتند اشاره کرد.

طولی نکشید که قاضیان برگشتند و اشپرسوز حکم را اعلام کرد: شش ماه زندان، و این به چشم همه طبیعی‌ترین راه حل آمد. سلب همه‌ی مقام‌های رسمی متهم از نتایج طبیعی محکومیت شناخته می‌شد.

استدلال رییس دادگاه در توجیه رأی این که نیت توهین به تنهایی جرم نیست و از این رو، پرسش این که آیا تحریکی در کار بوده یا نه، تغییری در ماهیت امر نمی‌دهد. برعکس، این که متهم به خود اجازه داده در حضور گواهانی ملی چنین سخنی بگوید، مدرکی است بر ضد او. و ادعای متهم، که منظورش قیصر نبوده، سفسطه‌ای بیش نیست: «زیرا در ذهن شنوندگان این حرف‌ها، خاصه با گرایش سیاسی آنان و آشنایی‌شان با افکار ضدسلطنتی متهم، جز این نمی‌توانسته راه بیابد که کنایه‌ی ایشان به قیصر است. و اگر متهم می‌گوید از توهین به اعلی حضرت پرهیز کرده، بی‌شک قصدش پرهیز از پیامدهای جزایی آن بوده است، نه از خود توهین.»

این همه به چشم حاضران استدلالی روشن آمد. اینان رفتار لاور را قابل درک، اما موزیانه می‌یافتند. متهم درجا دستگیر شد و مردم، پس از تماشای مستقیم این یک صحنه هم، با نکته‌پرانی‌هایی نه به سود او، پراکنده شدند. حال کار لاور به یقین تمام بود. زیرا در این شش ماه محکومیت تکلیف کارخانه‌اش چه می‌شد؟ در پی این حکم دیگر نماینده‌ی انجمن شهر هم نبود. از این پس نه سودی می‌توانست برساند، نه زیانی! دار و دسته‌ی خودپسند بوک درسی هم لازم داشت که به این زودی فراموشش نشود. چشم‌ها از پی همسر مرد محکوم گشت، اما این یک ناپدید شده بود: «واقعاً که چه مناسبات جالبی! حتی دست خداحافظی به او نداد.»

در روزهای بعد حوادثی رخ داد، درخور محکومیتی تلخ‌تر. جو دیت لاور

بی درنگ چمدان بست و راهی جنوب شد. جنوب! جایی که شوهرش زیر نگاه نگهبانان، پشت میله‌های خان‌های قانون نشسته بود. و یک دیدار آنچنانی هم انجام گرفت.

باز پرس فریتسشه امروز به فردا مرخصی گرفت. از او، از شهر جنوبی جنوا نامه‌ای به دکتر هوی ویفل رسید که این یک به همه نشان می‌داد: بسا محض آن‌که رفتار خود را از ذهن‌ها پاک کند. هیچ نیازی به حرف‌کشیدن از زبان خدمتکار و بچه‌های بینوا و بی‌سرپناه لاور نبود: همه می‌دانستند! افتضاح چنان دامنه‌ای گرفت که روزنامه‌ی نتسیش پا به میان گذاشت و در هشدار به خانواده‌ی هزار فامیل، از آنان خواست با بی‌بند و باری خود به گرایش‌های براندازی میدان ندهند. نت‌گروشن در مقاله‌ی دوم خود تصریح می‌کرد که تمجید از اصلاحاتی نظیر آنچه لاور در کارخانه خود کرده، خطاست. چون از سهم سود چه به کارگران می‌رسید؟ به طور میانگین و براساس حسابرسی‌های خود لاور مبلغی کمتر از هشتاد مارک در سال. این پول را می‌شد به شکل عیدی کریسمس هم پرداخت کرد! اما طبیعی است که پرداخت عیدی دیگر تظاهری علیه نظام حاکم نمی‌بود. و در چنین حالی مرام ضدسلطنتی کارخانه‌دار که دادگاه به‌حق بر آن انگشت می‌گذاشت، طرفی نمی‌بست. نت‌گروشن اضافه می‌کرد: و چنانچه آقای لاور به حق‌شناسی کارگران خود امیدی داشت، اکنون می‌تواند از این خیال درآید: به شرط آن‌که در زندان روزنامه‌ی سوسیال دموکرات‌ها را به دستش دهند. چه، این روزنامه سرزنشش می‌کرد با توهین سبکسرانه‌ی خود به اعلی‌حضرت، زندگی چندین خانواده را به خطر انداخته است.

روزنامه‌ی نتسیش در ضمن به شکلی دیگر، به شکلی کاملاً خاص با مناسبات نو هماهنگی نشان داد. تیشس، مدیر آن، برای تأمین بخشی از کاغذ روزنامه‌اش به کارخانه‌ی هسلینگ رجوع کرد، زیرا شمارگان بالا رفته بود و گاوزن‌فلد از عهده‌ی تأمین کاغذ بیشتر بر نمی‌آمد. دیدریش بی‌درنگ اندیشید باید در پس پرده دست کلوزینگ در کار باشد. کلوزینگ در این روزنامه سهم داشت و بی‌او تصمیمی در آن نمی‌گرفتند. و حال اگر بخشی از سفارش‌های خود را واگذار می‌کرد، بی‌شک بیم‌باختی بیشتر را داشت: بیم باخت روزنامه‌های محلی را! آن‌هم از ترسِ وُل‌کو! این پیرمرد، با آن‌که دیگر کم به شهر می‌آمد، بی‌شک خبر یافته بود که دیدریش با گواهی خود نظر فرماندار را جلب کرده است. این عنکبوت پیر کاغذ در کنج دنج خود، در تارهایی که روی ایالت و

فراسوی آن تنیده بود، احساس خطر کرده، و نگران شده بود. دیدریش با خود گفت: «می‌خواهد با روزنامه‌ی نتسیش من را ریزه‌خوار خودش کند! اما من را نمی‌شود ارزان خرید! خبر از بزرگ‌منشی من ندارد، در این زمانه‌ی سخت! حال که وُل‌کو پشتیبان من است، صاف و ساده جای او را می‌گیرم!» این همه را به صدای بلند گفت، با ضربه‌ای به میز، طوری که زوت‌بیر از جا پرید. ریشخندکنان گفت: «با این سن و سال بهتر است از هیجان زیاد پرهیز کنید، زوت‌بیر! قبول دارم. سابق بر این خدمت‌هایی به کارخانه کرده‌اید. اما در ماجرای این آسیاب داشتید خراب می‌کردید. شما چشم من را می‌ترساندید. حال آن‌که برای روزنامه‌ی نتسیش خیلی احتیاجش داشتم. باید استراحت کنید. دیگر توفیقی دست نمی‌دهد.»

از دستاوردهای دیگر این محاکمه، یکی هم نامه‌ای از سرگرد کونسه، با درخواست رفع سوء تفاهمی ناگوار بود، و نیز اعلام این که در پذیرش دکتر ارجمند به عضویت انجمن سلحشوران، هیچ مانعی در میان نیست. دیدریش دستخوش احساس پیروزی می‌خواست درجا دست این سرباز قدیمی را بفشارد. اما خوشبختانه خبر یافت ابتکار این نامه هم از آقای فرماندار فون وُل‌کو بوده! جناب فون وُل‌کو با دیدار خود، انجمن سلحشوران را سرافراز ساخته، اما از ندیدن دکتر هسلینگ در این جمع تعجب کرده بود. دیدریش به روشنی دریافت اینک قدرتی شده است. و فراخور آن عمل کرد. نامه‌ی شخصی سرگرد را با نامه‌ای رسمی به انجمن سلحشوران و درخواست ملاقات با دو تن از اعضای هیئت ریسه، آقایان سرگرد کونسه و استاد کوهنشن پاسخ داد. این دو هم آمدند. دیدریش آنها را در خلال دیدارهای اداری‌ای به عمد در آن ساعت گنجانیده پذیرا شد، برایشان پیامی دیکته کرد، و ارسال آن را از طرف انجمن، شرط قبول درخواست افتخارآفرینشان قرار داد. در این پیام برای دیدریش تأیید می‌شد که به رغم همه‌ی تهمت‌ها، با شجاعتی درخشان قیصر دوستی و مرام میهن‌پرستانه‌ی خود را به آزمون گذاشته است. در پرتو اقدام او توفیق ضربه‌ای شکننده به عناصر بی‌وطن نتسیش دست داده است و او، به عنوان آلمانی‌ای صدیق و ناب از مبارزه‌ای متضمن ایثارهایی بزرگ، سربلند بیرون آمده است.

در مراسم پذیرش، کونسه این پیام را خواند. سپس دیدریش با صدایی گریه‌آلود گفت خود را لایق این همه تمجید نمی‌داند، و اگر آرمان ملی پیشرفت‌هایی در نتسیش می‌کند، این توفیق، پس از خدا، به برکت شخصیت والایی است که او به سهم خود از صمیم دل بر رهنمودهای وزینش سرفرود

می آورد... همه، حتی کونسه و کوهنشن به شور آمدند. شب باشکوهی بود. دیدریش جامی به انجمن اهدا کرد و طی نطقی به اختصار از کارشکنی‌هایی نام برد که با لایحه‌ی جدید ارتش در رایشتاگ می‌شد. بانگ زد: «تنها تأمین‌کننده‌ی موقعیت ما در دنیا شمشیر برنده‌مان است، و جلادادن آن رسالتی است که اعلی‌حضرت قیصر دارند. هر زمان که قیصر ندا بدهد، از نیام بیرون می‌آید! دار و دسته‌ای که در رایشتاگ سرکارشکنی دارد، مراقب باشد که پیش از همه بر گردن او فرود نیاید. اعلی‌حضرت شوخی ندارند آقایان. حرف من فقط همین است!»

برقی از چشم جهاندار و سر را به سنگینی جنباند، گفتی از برخی ناگفتنی‌ها خبر دارد... در حال فکری از ذهنش گذشت: «تازگی قیصر در مجلس ایالتی براندن‌بورگ نظر خود را درباره‌ی رایشتاگ اعلام کرد. قیصر گفت: اگر این باباها سربازان مرا تصویب نکنند، در این آلونک را تخته می‌کنم.»

این حرف موجب شور و شادی شد. و دیدریش، پس از آن که با همه‌ی هم‌انجمنی‌هایی که به سلامت‌باشش نوشیدند، نوشید، دیگر نمی‌توانست بگوید آیا این حرف، حرف دهان خود اوست، یا که همان قیصر، از صلابت آن لرز قدرت به تنش می‌دوید، گفتی در اصلیت سخن تردیدی نیست. صبح فردا روزنامه‌ی نتیش آن را درج کرد. و عصر همان روز هم «اخبار محلی» روزنامه‌های بدمرام خواستار تکذیب شدند. اما از تکذیب خبری نشد.

فصل پنجم

هنوز سینه‌ی دیدریش آکنده از باد غرور بود که خانم وُل کو امی و ماگدا را به چایی عصرانه دعوت کرد، و بهانه‌ی این مهمانی هم بی‌شک جز نمایش‌نامه‌ای نبود که می‌خواست در جشنواره‌ی آینده‌ی هارمونی به روی صحنه بیاورد. امی و ماگدا که قرار شد نقش‌هایی به عهده بگیرند، با چهره‌هایی گل انداخته برگشتند. می‌گفتند خانم وُل کو بی‌اندازه با آنها خوش‌رو بوده، و به دست خود پی‌اپی شیرینی توی بشقابشان می‌گذاشته است. اگر این‌که تیتس می‌فهمید، از زور حسادت دق می‌کرد. آقایان افسران هم نقش‌هایی داشتند. جا داشت این دو به سر و ظاهر خود می‌رسیدند. اگر دیدریش گمان می‌کرد آنها با پنجاه مارکشان... ولی دیدریش اعتبار نامحدودی برای آن دو باز کرد، و از هر آن چه می‌خریدند، هیچ چیز را به کفایت زیبا نمی‌یافت. کف اتاق نشیمن پوشیده از نوارها و گل‌های مصنوعی بود و دخترها دستپاچه، چون دیدریش دایم در کارها می‌دوید. در این بحبوحه همان آمد: گوسته.

گفت: «من به عروس خوشبخت مبارک باد نگفته بودم.»

و کوشید با تملق لبخند بزند، اما چشم‌هایش نگران روی نوارها و گل‌ها دوید: «نکند اینها به خاطر آن نمایش‌نامه‌ی احمقانه است؟ ولفگانگ و صف آن

را شنیده است. می‌گوید نمایش‌نامه‌ی فوق‌العاده چرندی است. «ما گدا گفت: «باید هم چنین چیزی به تو بگویم. چون تو در آن بازی نمی‌کنی.» و دیدریش گفت: «خواسته بهانه بیاورد. نه که ول کوها محض خاطر او شما را دعوت نکرده‌اند؟» گوسته به تحقیر خندید: «مهمانی ول کوها همان ارزانی خودشان. ولی ما حتماً در جشن رقص هارمونی شرکت می‌کنیم.» دیدریش پرسید: «بهتر نیست بگذارید سرو صدای اولیه‌ی محاکمه بخوابد؟» و بادلوسوی چشم به او دوخت: «گوسته خانم عزیز، ما آشنای قدیم هستیم. از من می‌شنوید، ارتباط شما با بوک در حال حاضر بین مردم به نفع شما نیست.» گوسته ابرو بالا انداخت. پیدا بود خودش هم به این نکته رسیده است. ما گدا گفت: «خدا را شکر، کیناست من همچو وضعی ندارد.» امی در مقابله گفت: «ولی آقای بوک جذاب‌تر است. در دادگاه که سخنرانی می‌کرد، من، مثل این که تأثر باشد، گریه‌ام گرفت.» گوسته قوت قلب یافت و گفت: «پس چه خیال کرده بودید. این کیف را هم دیروز به من هدیه داد.» و کیف طلایی‌رنگی را نشان داد که امی و ما گدا دیری از گوشه‌ی چشم براندازش کردند. ما گدا به خشکی گفت: «بابت حق وکالت، نباید پول بدی گیرش آمده باشد! کیناست و من، هر دومان صرفه‌جوییم.» اما گوسته که دلش خنک شده بود، گفت: «پس بیشتر از این مزاحم نمی‌شوم.»

دیدریش او را تا دم در همراهی کرد و گفت: «اگر دختر خوبی باشید، تا خانه می‌رسانمتان. ولی اول باید یک سر به کارخانه بزنم. موقع تعویض شیف است.» گوسته گفت: «بگذارید من هم بیایم.» دیدریش، به قصد خیره کردن او، یکر است به کنار آسیای بزرگ بردش و گفت: «حتماً تا حال همچو دستگاهی ندیده بودید؟» بعد سنجیده و وزین برایش به شرح سیستم حوضچه‌ها، گردونه‌ها و سرانجام نوردها پرداخت که خمیر کاغذ بر غلتک آنها، نخست نمدار، سپس پیوسته خشک‌تر، از طول تالار می‌گذشت و در انتهای دستگاه خشک و آماده روی استوانه‌هایی قطور می‌غلتید. گوسته سر تکان داد: «آه چه دستگاهی! چقدر پر سر و صداست. چه گرمایی دارد اینجا!»

دیدریش به این بسنده نکرد. بهانه‌ای یافت و سر کارگران نهیب زد، و همین‌که ناپلئون فیشر سر رسید، تمامی تقصیرها را به گردن او انداخت. این دو، در پوشش طبل‌کوبی ماشین، صدا را بلند کردند. گوسته چیزی نمی‌شنید. اما ترس درونی دیدریش این بار هم از ورای ریش کم پشت ماشین‌کار آن نیشخند خاص را می‌دید که گویای خبر از راز نهان آسیا، و نشان انکار هرگونه اقتدار

بود. هر اندازه پرخاش او اوج می‌گرفت، فیشر آرام‌تر می‌شد. اما این آرامش، شورش بود! دیدریش لرزان و نفس‌زنان در بخش بسته‌بندی را باز کرد، گوسته را از جلو به درون فرستاد، و گفت: «این مرد سوسیال دموکرات است. از هم‌چو بابایی بعید نیست اینجا را به آتش بکشد. ولی من اخراجش نمی‌کنم، درست به خاطر سوسیال دموکرات بودنش! می‌خواهم بینم کدام ما قوی‌تریم! مسئولیت سوسیال دموکراسی با من!» و چون گوسته شیفته نگاهش کرد، افزود: «حتماً تصور نمی‌کردید شغل ما این قدر خطیر باشد. بی‌باک و سر به پیمان. این شعار من است. ببینید، من در اینجا به همان خوبی از شئونات مقدس و ملی مان دفاع می‌کنم که قیصر. این کار از قلبه گویی در دادگاه بیشتر دل می‌خواهد.»

گوسته می‌پذیرفت. سیمایی خودمانی داشت. گفت: «از جهنم آن پهلوه که می‌آیی، اینجا خنک‌تر است. زن‌های اینجا حقش است خوشحال باشند.» دیدریش گفت: «اینها را می‌گویید؟ اینجا برای اینها مثل بهشت است.» و گوسته را به طرف میز برد. از زن‌ها یکی ورقه‌ها را دسته می‌چید، دیگری آنها را بازبینی می‌کرد، و سومین پیوسته و هرباره تا پانصد می‌شمرد. کار سرعتی و صف‌ناشدنی داشت. بی‌هیچ ایستادگی در برابر دستان پویایی که انگاری در انبوه بی‌پایان کاغذی غرق می‌شدند که از سرشان می‌غلطید، ورقه‌ها پیوسته از پی هم، و گویی خودبه‌خود پرواز می‌کردند: دست‌ها، بازوها و خود زن: چشمانش، مغزش و قلبش، همه بودند و زنده بودند، تا ورقه‌ها پرواز کنند... گوسته خمیازه کشید. دیدریش گفت از این زن‌ها که استخدام پیمانی هستند، سهل‌انگاری‌های زیان‌باری سر می‌زنند. و درجا خواست با آنها تندخویی کند، زیرا در پرواز یک ورقه دید که یک گوشه نداشت. اما ناگهان گوسته با نوعی پرخاش گفت: «در ضمن خیال نکنید کتشن علاقه‌ی خاصی به شما دارد.» و اضافه کرد: «دست‌کم علاقه‌ای بیشتر از میلش به برخی مردهای دیگر.» و در پاسخ به پرسش تشویش‌آمیز دیدریش، که منظورش چیست، تنها لبخندی شیرین زد. دیدریش تکرار کرد: «خواهش می‌کنم. منظورتان چیست؟» گوسته سیمای تملق‌آمیز خود را بازیافت: «مثلاً به یاداسن. برای صلاح شماس‌ت که می‌گویم. چون ظاهراً خودتان متوجه نیستید. کتشن دختر نابابی‌ست.» گیجی و گولی دیدریش چنان بود که گوسته بلند خندید، سپس خواست که برود. دیدریش از پی‌اش می‌آمد و با وحشت کنکاش می‌کرد: «به یاداسن؟»

ناگهان سروصدای ماشین‌ها خوابید. زنگ تعطیل به صدا آمد، و کارگران از

کارخانه به حیاط ریختند. دیدریش شانه بالا انداخت و گفت: «من هیچ دلم نمی‌خواهد بدانم دوشیزه سیلش چه کارها می‌کند. دست‌بالا آن‌که اگر دختر نابابی باشد، دلم برای پدرش می‌سوزد. شما مطمئنید؟» گوسته نگاه خود را دزدید: «خودتان امتحانش کنید.» دیدریش از این چابلوسی دلش غنج رفت و خندید.

به ماشین‌کارش که داشت می‌رفت، بانگ زد: «بگذارید چراغ گاز روشن باشد. من خودم خاموشش می‌کنم.» درِ بخش کهنه پارچه‌ها چهارتاق به روی کارگران باز شد. گوسته داد زد: «آه، آن تو چقدر شاعرانه است!» آنجا، در تاریک و روشن غروب لک‌هایی همه‌رنگ را دیده بود که از سر تل‌هایی تیره بیرون می‌زد، و بالایشان جنگلی از شاخه برپا بود. و همچنان که نزدیک‌تر می‌آمد، گفت: «اِخ، خیال کردم... نه که اینجا تاریک است...؟ اینجا که جوال پارچه و لوله‌های حرارتی‌اند.» و سرخورده چهره در هم کشید. دیدریش زنان کارگری را که به‌رغم مقررات روی جوال‌ها استراحت می‌کردند، پایین راند. بسیاری از آنها هنوز دست از کار نکشیده، بافتنی به دست گرفته بودند، و برخی دیگر غذایشان را می‌خوردند. نفیر زنان گفت: «پیداست بدتان نمی‌آید به خرج من خودتان را گرم کنید! بروید بیرون!» زن‌ها با کندی بلند شدند، در سیمایشان نه مقاومتی دیده می‌شد و نه هیچ حالتی. سنگین و کاهل، گله‌وار و در احاطه‌ی بو و بخاری که در آن زندگی می‌کردند، با کفش‌های مردانه‌ی خود از کنار خانم بیگانه گذشتند، با کنجکاوی فروخورده‌ای در او نگاه کردند و بیرون رفتند. دیدریش تا آخرین نفر را تک‌تک و با تیزی از زیر چشم گذراند. ناگهان فریاد زد: «فیشر، آن زنک چاق چی زیر پیراهنش زده؟» ماشین‌کار با همان نیشخند دوپهلو گفت: «یک توراهی، برای همین شکمش جلوس‌ست.» دیدریش ناخرسند برگشت و به گوسته گفت: «فکر کردم می‌یکی‌شان را گرفته‌ام. آخر از کهنه‌پارچه‌ها می‌دزدند. بله، و با آن لباس بچه می‌دوزند.» و چون گوسته چینی به بینی داد، افزود: «همین هم از سر بچه عمله‌ها زیاد است.»

گوسته با نوک دستکش لته‌ای را از آن میان برداشت. ناگهان دیدریش میچ دست او را گرفت و از شکاف دستکش حریصانه بوسید. گوسته هراسان چشم به اطراف انداخت. گفت: «آه‌ها، آدم‌ها رفته‌اند.» سپس با اعتماد به نفس خندید: «همان اول پیش خودم گفتم این وقت روز دیگر چه کار ممکن است در کارخانه داشته باشید.»

دیدریش سیمایی مبارز جو گرفت: «پس چرا آمدید. شما که دیده بودید من

دور و برم آن قدرها هم خالی نیست. البته، ولفگانگ شما... از هرکس بر نمی آید خودش را در دادگاه آن قدر مفتضح کند.» گوسته با تندخویی گفت: «دهانتان را ببندید. شما هرگز وقار او را پیدا نمی کنید.» اما چشمانش حرف دیگری می زدند. دیدریش این را دید و خنده ای عصبی کرد: «چقدر هم هلاک شماست! می دانید هم که به چه تشبیهتان می کند؟ به دیگچه ی گوشت و کلمی که من باید همش بزنم.» گوسته با تحقیری بی کران گفت: «دارید دروغ می گوید.» ولی حال نوبت حمله ی دیدریش بود که گفت: «آخر گوشت و کلم توی این دیگچه برای او کم است. البته او هم اول خیال می کرد ارث شما از میلیون سر باشد. ولی با پنجاه هزار مارک نمی شود همچو مرد فاخری را به دام انداخت.» در واکنش، گوسته به چنان خشمی درآمد که واپس جهید: «پنجاه هزار مارک! شما عقل از سرتان پریده. من را بگو که می ایستم و به همچو مزخرفاتی گوش می دهم! جایی که سیصد و پنجاه هزار مارک نقد در بانک دارم، نقداً پنجاه هزار مارک! اصلاً می کشانمش به دادگاه هرکس درباره ی من چنین افترا بی را سر زبان ها بیندازد!» و چشمانش از اشک خیس شد. دیدریش پوزش خواهانه من و من کرد: «بیایید حرفش را نزنیم.» گوسته در دست هایش فین کرد و به صدایی بلند گفت: «ولفگانگ خوب می داند که من چیزی از او پنهان نمی کنم. ولی شما این حرف شیادانه را باور کرده اید. برای همین هم هست که گستاخ شده اید!» عضلات چهره اش در زیر پوست روشن از خشم می لرزید و آن بینی پخ و ریز نقش یکسر سفید شده بود. دیدریش خونسردی را بازیافت و گفت: «از همین می فهمید که من بدون پول هم شما را می خواهم.» گوسته لب گزید، نیمبر نگاهی اخمو کرد و نامطمئن گفت: «از کجا معلوم. برای آدمی مثل شما پنجاه هزار مارک هم پول است.»

دیدریش بهتر دید لختی سکوت کند. گوسته قوطی پودر را از کیف طلایی اش در آورد، نشست، و گفت: «این طرز رفتار شما راستی که پاک من را به حیرت می اندازد.» اما دوباره خندید: «در این به اصطلاح کارخانه تان دیگر چیزی نیست که به من نشان بدهید؟»

دیدریش به نحوی پر معنا سر جنباند: «هیچ می دانید روی چه نشسته اید؟» «خوب، روی جوال لته ها دیگر.»

«اما روی چه جوالی! من این گوشه، پشت این جوال ها مچ کارگری را گرفتم که با یک دختر داشت... می فهمید؟ طبیعی ست که دُم هر دو را گرفتم و انداختم

بیرون. و شب، شب همان روز...» دیدریش انگشت نشانه را افراخت. در چشمانش لرز ترس از قدرت‌های ماورایی دوید: «مردک را به ضرب گلوله کشتند، و دخترک هم دیوانه شد.» گوسته از جا جست: «این همان... آه خدای من، این همان کارگری نبود که پایبج سرباز نگهبان شده بود؟ یعنی آنها پشت این جوال‌ها داشتند...» چشمانش بر تل‌های خاکستری به گردش درآمد، گفتی روی آنها از پی خون می‌جوید. در پناه دیدریش گریخت. ناگهان چشم در چشم هم دوختند: درچشمان هر دو ترس عمیق از گناه، و وحشت از عالم ماورایی موج می‌زد. نفیر نفس‌های خود را بر چهره‌ی هم می‌شنیدند. گوسته برای ثانیه‌ای پلک بست. این دو هم لخت و سنگین روی جوال‌ها افتادند. در هم تنیدند، به پایین، به محوطه‌ی تاریک پشت توده‌ی کهنه‌پارچه‌ها غلتیدند، دست و پا زدند، و نفیر کشیدند، گفتی در آن تاریکی غرق می‌شوند.

ابتدا گوسته خود را به روشنایی رساند. پا را، که دیدریش گرفته بود و می‌خواست نگاهش دارد، به صورت او کوفت. سپس دیدریش راضی و خوشبخت خود را به او رساند. حال هر دو ایستاده بودند و نفس‌هایی تند می‌کشیدند. سینه‌ی گوسته و شکم دیدریش تپشی توفانی داشت. گوسته پیش از او لب باز کرد: «بروید این کارها را با یکی دیگر امتحان کنید. چه شده که به صرافت من افتاده‌اید.» و با تلخی فزاینده: «من که به شما گفتم پولم سیصد و پنجاه هزار مارک است.» دیدریش دست‌ها را به نشان قبول خطا تکان داد. اما گوسته فریاد زد: «بین چه سر و وضعی پیدا کرده‌ام. نکند با همین وضع باید بروم بین مردم.» دیدریش از نو ترسید و در مانده‌وار خنده سر داد. گوسته پا به زمین کوفت: «شانه ندارید؟» دیدریش سر به فرمان از پی شانه شتافت. گوسته از پی‌اش داد زد: «بی زحمت خواهراتان نفهمند. وگرنه فردا حرف من سر همه‌ی زبان‌هاست!» دیدریش تا دفتر بیشتر نرفت. وقتی برگشت. گوسته دوباره روی جوال‌ها نشسته و صورت را به دست پوشانده بود و اشک از لای انگشتان پرگوش و دوست‌داشتنی‌اش می‌ریخت. ایستاد. به مویه‌های آرام او گوش داد و ناگهان خودش هم به گریه افتاد. با دستی دلجو به شانه کردن گیسوی او پرداخت و پی در پی می‌گفت: «حالا چیزی نشده که.» سرانجام گوسته بلند شد. گفت: «دیگر می‌خواستی چه بشود؟» و با نگاهی طنزآلود او را برانداز کرد. نگاهش به دیدریش دل می‌داد. پس این یک گفت: «لازم نیست نامزدتان بدانند.» گوسته درآمد: «خوب، بدانند!» اما در حال لب به دندان گزید.

دیدریش، رنجیده از این حرف، از نو به شانه کردن موهای او پرداخت. سپس دستی هم به موهای خود کشید. در این میان گوسته رخت‌هایش را مرتب کرد و گفت: «برویم. دیگر به این زودی‌ها از یک کارخانه کاغذ بازدید نمی‌کنم.»

دیدریش از زیر لبه‌ی کلاه به او نگاه کرد و گفت: «هیچ معلوم نیست. چون از پنج دقیقه پیش دیگر باورم نمی‌شود بوکتان را دوست داشته باشید.»

گوسته گفت: «اوه، چرا.» و بدون مکث افزود: «کار این دستگاه چیست؟»

دیدریش گفت: «به این می‌گویند دستگاه سرنند. ما لته‌ها را از این آبرو عبور می‌دهیم. و همان‌طور که می‌بینید، دکمه و نظیر آن ته‌نشین می‌شود. معلوم است دیگر. باز این آدم‌ها جمع‌آوری نکرده‌اند.» نوک چترش را در توده‌ی انبوه پارچه‌ها فرو برد و اضافه کرد: «سالانه چندین گونی دکمه به دست می‌آوریم.»

گوسته پرسید: «این چیست؟» و تر و فرزند چنگ در چیزی براق زد. چشمان دیدریش به در جست: «دکمه‌ی الماس!» گوسته آن را جلوی نور گرفت: «طبیعی هم هست! اگر هرچند یک بار یکی از این دکمه‌ها پیدا کنید، کار و بار بدی نخواهید داشت!» دیدریش با سرخوردگی گفت: «البته باید آن را پس داد!»

گوسته خندید: «به کی؟ زباله‌ها که مال شماست!» دیدریش هم خندید: «بله، ولی نه الماس‌ها. باید صاحبش را پیدا کنیم.» گوسته نیمبر به برانداز او پرداخت: «شما خیلی احمقید.» ولی دیدریش با اعتقاد گفت: «نه، بلکه شریفم.» گوسته در پاسخ تنها شانه بالا انداخت، آهسته تای چپ دستکش را بیرون آورد، قطعه‌ی الماس را بر انگشت کوچک خود گذاشت، و پنداری برقی از ذهنش گذشته باشد، فریاد زد: «باید نگینش کرد.» غرق تماشای دست خود شد و به ناله گفت: «بگذار یکی دیگر آن را پیدا کند.» و در حال آن را سر تل کهنه پارچه‌ها پرت کرد.

دیدریش گفت: «مگر دیوانه شده‌اید.» و روی زمین خم شد. اما نتوانست همان لحظه دکمه را پیدا کند، و نفس زنان به زانو نشست. در شتابکاری خود همه چیز را به هم ریخت: «خدا را شکر.» الماس را یافته بود. آن را جلوی گوسته گرفت. اما گوسته برنداشت. دیدریش گفت: «پس می‌بخشمش به اولین کارگری که سر راهم آمد.» و همچنان که الماس را در جیب می‌گذاشت، افزود: «مطمئن باشید. او احمق نخواهد بود. من هم نیستم. مگر نه این که این سنگ خواهی نخواهی قاطی زباله‌ها می‌رفت. پس دلیلی ندارد که کارم را نادرست بدانم.» و دوباره الماس را روی انگشت او نشانید: «و تازه نادرست هم که باشد، الماس به دست شما می‌برازد.» گوسته ذوق زده گفت: «چطور؟ می‌بخشیدش به من!» دیدریش

جویده جویده گفت: «هر چه باشد، شما آن را پیدا کرده اید. مجبورم.» گوسته فریاد شادی برداشت: «این بهترین انگشت من می شود.» دیدریش، سرشار از بیم و امید پرسید: «چطور؟» گوسته طفره رفت: «همین طوری.» و با نگاهی کوتاه به او: «برای این که پولی پایش نداده ام. می دانید.» از این حرف، دیدریش سرخ شد. با چشمانی شعله ور به هم نگاه کردند. ناگهان گوسته فریاد زد: «وای خدا جان! حتماً دیر شده. ساعت هفت است. حالا چی به مادرم بگویم؟» می دانم. می گویم آن را توی بساط یک سمسار یافته ام که فکر می کرده بدلی است و در ازایش بیشتر از پنجاه فنیک از من نخواسته! «کیف طلایی اش را باز کرد و دکمه را در آن جا داد: «خوب دیگر، خدا نگهدار... اما چه سر و رویی یافته اید! دست کم بهتر بود کراواتان را می بستید.»

و در همان حال خود به بستن آن پرداخت. دیدریش گرمای دستان او را زیر چانه ی خود حس می کرد، لبان قلوهای و نمناک گوسته پیش رویش می جنبید. گرمایی در وجودش دوید، پس نفس در سینه حبس کرد. گوسته گفت: «حالا شد مرتب.» و با سیمایی جدی به راه افتاد. دیدریش از پی اش صدا زد: «صبر کنید. فقط شیر گاز را می بندم.» گوسته از حیاط گفت: «صبر می کنم.» اما تا دیدریش برگردد، رفته بود. دیدریش بهت زده در کارخانه را بست و به صدای بلند با خود گفت: «یکی به من بگوید، این غریزه بود، یا حسابگری؟» و پریشان از معمای ابدی زنانگی که در وجود گوسته تجسم می یافت، سر جنباند.

در خلوت دل انکار نمی کرد که از حیث گوسته پیشرفتی حاصل می شد، البته پیشرفتی کند. رویدادهای حول و حوش محاکمه چشم گوسته را گرفته بود، اما هنوز نه چنان که باید. نیز دیگر خبری از وُل کو نمی رسید. پس از گام نویدبخش فرماندار در اتحادیه ی سلحشوران، دیدریش با اطمینان در انتظار گام های بعدی بود: در انتظار تقریبی، یا ارتباط اعتمادآمیزی. چه و چونی نمی دانست. جشنواره ی هارمونی باید چیزی به همراه می آورد. اگر جز این بود، چرا در نمایش نامه ی خانم فرماندار نقش هایی به خواهرانش داده بودند؟ چیزی که بود، پیش تاب و تب او هر رویداد کندی ای نفس گیر داشت. زمانه پُر از ناآرامی و شوق درونی بود. امیدها، چشم اندازها و سوداها در دلش می جوشید و سرریز می کرد. با هر روز نو می خواست به آنها جامه ی عمل بپوشاند. اما روز که به آخر

می‌رسید، چیزی در دست نداشت. شوق عمل وجودش را تسخیر کرده بود. بارها میز پاتوق خود را از یاد می‌برد و بی‌هدف در بیرون شهر به گردش می‌رفت. برعکس معمول از مرکز شهر گریزان شده بود. در تاریک و روشن غروب با گام‌هایی آکنده از نیروی کار، خیابان مایسه را طی می‌کرد، سپس خیابان طویل گبل‌شن و مهمانخانه‌های حاشیه‌ی شهری آن را، که درشکه‌چی‌ها مقابلشان اسب‌هاشان را باز می‌کردند، یا می‌بستند، و در انتها خانه‌ی قانون را هم پشت سر می‌گذاشت. آنجا، در پس میله‌های یک دریچه، زیر نگاه یک نگهبان لاور نشسته بود که حتی خواب چنین روزی را هم نمی‌دید. با خود می‌گفت: "سر خود بین به سنگ می‌خورد. غیر از کاشته ندرودی." و اگرچه با وقایعی که کار این مرد کارخانه‌دار را به گوشه‌ی زندان کشانده بود، چندان ناآشنا نبود، باز لاور در چشمش مردی هراس‌انگیز می‌آمد، انسانی با نشان قابیل بر پیشانی. یک بار موقع گشت و گذارش به گمانش آمد سیاهی هیکلی را در حیاط زندان می‌بیند. تاریکی دیگر غلیظ می‌شد. مبادا این...؟ تنش به مورمور افتاد. به شتاب دور شد. آن طرف دروازه‌ی شهر جاده‌ای سنگ‌فرش به بالای یک تپه می‌رسید، و در اینجا برج شواین‌شن قرار داشت، همان برجی که اشباحش در گذشته‌ها ترسی آمیخته به لذت در جان دیدریش و خانم هسلینگ می‌دواند. امروز دیگر آن حال و هوای کودکان در سرش نبود، بلکه پس از عبور از دروازه، هربار به خیابان گاوزن‌فلد می‌پیچید. از پیش چنین قصدی نداشت و همیشه با دودلی راه کج می‌کرد. خوشایندش نبود اگر در این جاده غافلگیرش می‌کردند. با این حال این کارخانه‌ی بزرگ کاغذ آرامش نمی‌گذاشت و مثل بهشتی ممنوع و سوسه‌اش می‌کرد. باید که به آن نزدیک می‌شد، گشتی به دورش می‌زد و از بالای دیوار سرک می‌کشید.

یک شب از صداهایی در آن تاریکی نزدیک، با وحشت به خود آمد و در آخرین لحظه در گودالی پنهان شد و وقتی رهگذران، احتمالاً شب‌کاران کارخانه، از کنارش گذشتند، چشم‌ها را بست: از ترس، و نیز از آن که حس می‌کرد برق آزمندانه‌ی نگاهش ممکن است رسوایش کند.

تا به پای دروازه‌ی حصار برسد، هنوز قلبش می‌تپید. میل به آبجو، چشم‌هایش را به جست‌وجو درآورد. چسبیده به دروازه «فرشته‌ی سبز» قرار داشت: میخانه‌ای کشیف، خرابه‌مانند، و بدنام. همان‌دم سایه‌ی زنی در سیاهی طاقی راهرو آن گم شد. در غلبه‌ی ناگهانی شوق ماجراجویی، دنبال سایه به داخل

یورش برد. زن، در لحظه‌ای که از جلو فانوس قرمز می‌گذشت، خواست صورت پوشیده به تورش را با شال گردن هم ببوشاند. با این حال دیدریش درجا او را شناخته بود: «عصر به خیر، خانم سیلش!» «عصر به خیر، آقای دکتر!» هر دو با دهان باز برجا می‌خکوب شدند. کتشن زودتر به خود آمد، و با زبانی لنگ چیزهایی سر هم کرد، درباره‌ی بچه‌هایی که در این ساختمان زندگی می‌کردند، و او باید به درس یکشنبه‌ی پدر خود می‌بردشان. دیدریش خواست چیزی بگوید اما این یک با شتابی فزاینده ادامه داد: نه، در اصل خود بچه‌ها اینجا زندگی نمی‌کردند، اما پدر و مادرشان در این میخانه رفت و آمد داشتند و موضوع درس‌های یکشنبه نباید به گوش آنها می‌رسید. چون سوسیال دموکرات بودند... کتشن آسمان و ریسمان می‌یافت و دیدریش که در ابتدا همه‌ی فکرش به کار زشت خودش بود، حال به تلویح از زبان این دختر می‌شنید که وضع او به مراتب مشکوک‌تر است. این بود که لزومی به توجیه حضور خود در فرشته‌ی سبز ندید و صاف و ساده پیشنهاد کرد، حال که چنین است، می‌تواند همین جا به انتظار بچه‌ها بنشینند. کتشن با وحشت هر نوشیدنی را رد می‌کرد، اما دیدریش به پشتوانه‌ی قدرت بی‌خداش خود برای او هم آبجو سفارش داد و گفت: «نوش!»

در سیمایش با طنز خاطره‌ی دیدار آخرشان در اتاق پذیرایی خودمانی کشیش نقش بسته بود، یاد روزی که چیزی نمانده بود با هم نامزد بشوند. صورت کتشن در پس تور سرخ و سفید می‌شد و آبجو از دستش می‌ریخت. سراسیمه و بی‌رمق به پا می‌جست تا برود. اما دیدریش او را به گوشه‌ی میز رانده و خود در برابرش پت و پهن شده بود و با خوش‌نیتی می‌گفت: «همین حالا است که بچه‌ها بیایند.»

اما به جای بچه‌ها یاداسن پیدایش شد. ناگهان دیدریش به پا جست و انگاری که سنگ شد. آن دو دیگر هم جنب نمی‌خوردند. در دل گفت: «پس راست بود.» ظاهراً در سر یاداسن هم چنین فکری می‌چرخید. زبان هر دو آقا بند آمده بود. کتشن داستان بچه‌ها و روز یکشنبه را از سر گرفت. لحن ملتمسانه‌ای داشت و نزدیک بود به گریه افتد. یاداسن با اکراه گوش می‌داد. حتی کنایه زد که برخی داستان‌ها به چشمش بسیار پیچیده می‌آیند، و در چشم‌های دیدریش کنکاش کرد. دیدریش در جوابش گفت: «در اصل موضوع ساده است. خانم سیلش اینجا دنبال چند تا بچه‌ی خردسال می‌گردد و ما دو نفر هم کمکش می‌کنیم.»

یاداسن بُرنده و خشن در آمد که: «هیچ معلوم نیست بچه‌ای پیدا بکند.» آقایان جام‌هاشان را روی میز گذاشتند. کتشن دست از گریه برداشت، حتی تور را بالا زد و با چشمانی روشن و غریب از یکی به دیگری خیره شد، لحنی رک و راست یافت و گفت: «خوب، حال که هر دو تان آمده‌اید...» و با همین حرف سیگاری از قوطی یاداسن برداشت، و سپس در یک نفس کنیاک جلوی دیدریش را خالی کرد. حال نوبت دیدریش بود که بکوشد حالتی عادی نشان بدهد. ظاهراً یاداسن با چهره‌ی دوم کتشن آشنایی داشت. دو مرد چندان به رد و بدل نیش و کنایه ادامه دادند، تا سرانجام دیدریش حرصش را سرکتشن خالی کرد. روی میز زد و بلند گفت: «امروز خوب شما را شناختم.» کتشن بی‌درنگ حالت خانمانه‌اش را بازیافت، و گفت: «هیچ منظورتان را نمی‌فهمم، آقای دکتر.» و یاداسن به دفاع از او افزود: «گمان نمی‌کنم بخواهید بیشتر از این به حریم شرافت خانم نزدیک بشوید!» دیدریش شگفت‌زده چشم دراند و با لکنت گفت: «منظورم این بود، که این‌طوری خانم سیلیش را خیلی بیشتر می‌پسندم.»

کتشن خنده سر داد، خنده‌ای سبکبار و از ته دل که دیدریش نمی‌شناخت و گرمایی در تنش دوآند و او را هم به خنده انداخت. یاداسن هم خندید. هر سه از خنده پیچ و تاب می‌خوردند و بلند، و پشت سرهم کنیاک سفارش می‌دادند.

سرانجام کتشن گفت: «من دیگر باید بروم، وگرنه بابا برمی‌گردد. رفته عیادت مریض. به عیادت که می‌رود، همیشه از این عکس‌ها توزیع می‌کند.» از کیف چرمی‌اش دو تصویر کوچک و رنگین بیرون آورد: «اینها هم مال شما.» به یاداسن تصویر ماگدالنای گنه‌کار رسید و به دیدریش تصویر گوسفند و چوپان. برای همین، ناخرسند گفت: «من هم یک گناهکار می‌خواهم.»

کتشن کاوید، اما جز آن تصویری نیافت. این بود که گفت: «چاره‌ای نیست. سهم تو همان گوسفند می‌ماند.» به راه افتادند. کتشن در میان آن دو می‌آمد و از دو سو بازوی آنها را گرفته بود. هر سه با تاب و تلو خیابان نیمه‌تاریک گبل‌شن را در پیش گرفتند و به خواندن ترانه‌ای مذهبی رو آوردند که کتشن دم گرفت. سر سوک کوچه‌ای کتشن گفت باید عجله کند، و به دیدریش که بیهوده می‌کوشید خود را به او برساند گفت: «خدا نگهدار، گوسفند.» و در کوچه ناپدید شد.

یاداسن دیدریش را نگه داشت و ناگهان لحن کارمندی خود را بازیافت تا حالیش کند که این داستان جز یک شوخی تصادفی نیست: «خواستم گفته باشم هیچ اتفاقی نیفتاده که شما بد تعبیرش کنید.»

دیدریش گفت: «من قصد تعبیر بد هم نداشتم.»
 یاداسن همچنان به پیش تاخت: «و اگر این امتیاز را داشتم که خانواده‌ی
 سیلش برای پیوندی نزدیک‌تر در نظرم بگیرند، قضیه‌ی امشب هیچ و هرگز
 تغییری در تصمیم من ایجاد نمی‌کند. این توضیح را هم فقط به حکم شرافتم
 است که می‌دهم.»

دیدریش گفت: «من رفتار شما را قابل تحسین می‌دانم.» سپس آقایان پاشنه
 کوفتند، دست دادند و جدا شدند.

وقت خداحافظی، کتشن و یاداسن اشاره‌ای به هم رسانده بودند و دیدریش
 شک نداشت که آن دو به‌زودی در فرشته‌ی سبز باز کنار هم می‌نشینند. دکمه‌ی
 پالتویش را باز کرد. غروری شادمانه سینه‌اش را می‌انباشت، چرا که توطئه‌ی
 بدخواهانه‌ای را کشف کرده و هماهنگ با موازین پا از آن بیرون کشیده بود.
 احترام و علاقه‌ی خاصی به یاداسن در خود یافت. خودش هم اگر بود، در همچو
 موقعیتی جز این رفتار نمی‌کرد! دو مرد بین هم تفاهم برقرار کرده بودند. با
 این همه عجب زن بی‌مهاری بود این زن که به یکباره صورت کتشن، دختری
 کشیش‌زاده را در پس نقاب خود زایل می‌کرد! این موجود ریایی و فریبکار، و
 بسیار دور از آن خوش‌نیتی‌ای که دیدریش در عمق دل سراغ داشت، مثل نگاه به
 ورطه‌ای بی‌بُن به لرزه‌اش می‌انداخت. دوباره دکمه‌ی پالتویش را بست. پس
 بیرون از دنیای عرف و قانون، و دنیایی که حال لاور در آن می‌پوسید، دنیای
 دیگری هم وجود داشت!

نفس زنان سر میز شام نشست. خلقت چنان تنگ بود که هیچ‌یک از سه زن
 سکوت را نمی‌شکست. سرانجام خانم هسلینگ تمامی جرئت خود را فراهم
 آورد و پرسید: «پسرم، غذا برایت خوشمزه نیست؟»

به‌جای جواب، دیدریش به خواهرانش نهیب زد: «دیگر با کتشن نشست و
 برخاست نمی‌کنید!» و چون خواهران براندازش کردند، سرخ شد، و به نعره
 گفت: «کتشن فاسد است!» اما آن دو به لب برچیدن بسنده کردند و گوشه و
 کنایه‌های وحشت‌انگیزی هم که دیدریش به صدایی خفه به زبان می‌آورد، ظاهراً
 هیجان بیشتری در وجودشان به پا نمی‌کرد. سرانجام ماگدا کاملاً خونسرد، گفت:
 «مثل این که حرف یاداسن را می‌زنی؟» دیدریش یکه خورد و واپس جست. پس
 آنها هم این راز را می‌دانستند و در توطئه دست داشتند: چه‌بسا نه آن دو تنها، بلکه
 زن‌ها همه‌شان، و گوسته دایمشن هم! گوسته یک بار به این داستان اشاره‌ای کرده

بود. باید که پیشانی را خشک می‌کرد. ماگدا گفت: «تو که قصدت در مورد کشتن جدی بود، چرا اول با ما صلاح و مشورت نکردی؟» در پاسخ دیدریش به دفاع از شرف خود چنان میز را هل داد که فریاد همه بلند شد. با این همه خود به فریادی بلندتر گفت در محیط زندگیش اجازه‌ی چنین گستاخی‌هایی را نمی‌دهد: «امیدوارم دخترهای سنگین و متین هم یافت بشوند.» خانم هسلینگ در لرز ترس، ملتمسانه گفت: «فقط کافی است یک نگاه به خواهرهایت بکنی، پسر.» و دیدریش به‌راستی به آنها نگاه کرد، چشم درآورد و برای اولین بار با دلی نه خالی از بیم اندیشید این دو موجود زنانه که خواهران او بودند، تاکنون به چه کارها ممکن بود در زندگی دست زده باشند. و قاطعانه گفت: «چرند می‌گویید.» و سینه افراخت: «صاف و ساده، علتش فقط این است که دهنه‌ی شماها را محکم‌تر می‌کشند، اگر من زن داشته باشم، نشانش می‌دهم!» و چون خواهران لبخندی به هم زدند، وحشت کرد. چه، هنگام این حرف فکرش به گوسته بود، و شاید خواهران با خنده‌شان همین را می‌فهماندند. به هیچ‌کس نمی‌شد اعتماد کرد. گوسته را در نظر آورد، با موهای بور و چهره‌ی فربه‌اش: گوسته لب‌های قلوه‌ای‌اش را برجید و زبان دراز کرد. کشتن هم، وقتی ندا داده بود خدا حافظ گوسفند، همین کار را کرده بود. و گوسته با شباهت بسیارش به او، نیمه‌مست و در حال زبان درآوردن درست سر و ظاهر او را می‌یافت!

ماگدا گفت: «کشتن خیلی احمق است. با این حال کارش را می‌شود فهمید. وقتی چاره‌ای جز انتظار نداری و مردی هم از در نمی‌آید...»
امی بی‌درنگ در حرفش دوید: «یعنی چه، منظورت کی است؟ اگر کشتن هم به یکی مثل کیناست قناعت می‌کرد، دیگر حاجتی به انتظار نداشت.»

ماگدا، آگاه بر این که واقعیت‌ها به سود اوست، برجستگی پیراهنش را پیش داد و سکوت کرد. امی دستمال سفره را به کناری انداخت، بلند شد و خطاب به خواهر گفت: «جداً فرقی به حال تو نمی‌کند مردها پشت سر کشتن چه می‌گویند؟ چندش آور است. یکی نباید پیدا بشود که مقابل جفتگ‌های آنها از خودش دفاع کند؟» و برافروخته در گوشه‌ای نشست و سرش را در یک کتاب برد. ماگدا صرفاً شانه بالا انداخت. دیدریش با وحشت و بی‌هوده از پی‌گذاری می‌گشت، تا پرسد آیا گوسته دایم‌شن هم...؟ با آن دوران طولانی نامزدی...؟ و گفت: «ولی بعضی وقت‌ها می‌بینی که این حرف‌ها دیگر جفتگ نیست!» امی کتاب را هم به گوشه‌ای انداخت: «خوب، نباشد. کشتن دلش می‌خواهد. ما

دخترها هم مثل شما مردها حق داریم به خواست‌های شخصی مان میدان بدهیم. و اگر هم بعدش زنتان شدیم، تازه باید صد بار کلاهتان را بالا بیندازید!» دیدریش بلند شد و بسیار جدی گفت: «من حاضر نیستم در چهار دیواری خانه‌ام از این حرف‌ها بشنوم!»

و چندان به ماگدا صاعقه زد، تا خنده‌ی او برید.

خانم هسلینگ سیگار دیدریش را آورد: «من اطمینان دارم دیدل‌ام هیچ وقت همچو زنی نمی‌گیرد.» و دلجویانه موهای او را نوازش کرد. دیدریش با تأکید گفت: «مادر! فکر نمی‌کنم تا به حال هیچ آلمانی واقعی ای این کار را کرده باشد.» خانم هسلینگ با چاپلوسی گفت: «اوه، همه مثل پسر من نیستند که آرمان داشته باشند. بعضی‌ها فکرشان مادی‌تر است و برای پول تن به کارهایی می‌دهند که هضمش برای مردم آسان نیست.» و زیر نگاه سرورانه‌ی دیدریش، با ترس و لرز به گزافه‌گویی ادامه داد: «مثلاً همین دایمشن، خدایا، حالا که پیرمرد مرده، دیگر برایش فرقی نمی‌کند. اما در زمان خودش خیلی حرف‌ها پشت سرش می‌زدند...» با این کنایه هر سه فرزند، کنجکاو او را زیر نگاه خود گرفتند و مادر خجالت‌زده توضیح داد: «بله، راجع به زنش خانم دایمشن و آقای بوک. آخر گوسته پیش از وقت دنیا آمد.»

با این حرف، مجبور شد به پشت بخاری پناه برد. چون فرزندانش هر سه همزمان به سرش ریختند. امی و ماگدا فریاد زدند: «این دیگر خیلی تازگی دارد!» برخلاف آن دو، دیدریش با یک غرش به غیبت زن‌ها خاتمه داد: «قضیه چیست؟» خواهران اعتراض کردند: «چطور ما به دری‌وری‌های جناب‌عالی گوش می‌دهیم، چیزی نیست.» خواستند از جلوی بخاری دورش کنند. مادر، دست‌ها در هم چنگ زده، در بگو مگوی آنها نگاه می‌کرد: «بچه‌ها، من که چیزی نگفتم. به هر حال این حرف آن موقع‌ها سر زبان بود. و جهیزه‌ی خانم دایمشن را هم آقای بوک داد.»

ماگدا گفت: «که این‌طور. پس منظور دایمشن‌ها از عموهای ثروتمند، همچو کسانی هستند. حالا می‌فهمم آن کیف‌های طلایی از کجا می‌رسد!» ولی دیدریش از قانونی بودن ارث گوسته دفاع کرد: «این پول در اصل از ماگده بورک به او رسیده.»

امی پرسید: «داماد چه؟ نکند او هم اهل ماگده‌بورگ باشد؟»

یکباره ساکت شدند و مثل منگ‌ها به هم نگاه کردند. سپس امی با آرامی تمام

به طرف صندلی راحتی‌اش برگشت. حتی از نو کتابش را به دست گرفت، و ماگدا خود را با سفره سرگرم کرد. دیدریش به بخاری، که خانم هسلینگ در پس آن کز کرده بود نزدیک شد: «می‌بینی مادر، می‌بینی اگر آدم مواظب زبانش نباشد، کار به کجا می‌کشد! مبادا می‌خواهی بگویی ولفگانگ خواهر خودش را به زنی می‌گیرد.» خانم هسلینگ با ونگ و مریه از پناهگاه خود بیرون آمد: «این وسط تقصیر من چیست؟ من مدت‌ها بود دیگر به این داستان کهنه فکر نمی‌کردم. تازه معلوم هم نیست راست باشد. از آن دوره دیگر کسی هم نمانده که چیز بیشتری بداند.» امی سر از کتاب بلند کرد و گوشه زد: «پس جناب بوک خوب بلد است از چه راهی برای پسرش پول و پله دست و پا کند.» و ماگدا، همچنان سرش پایین، چنان بلند که سفره چین برداشت گفت: «پس ماجراها در پیش داریم.»

دیدریش دست‌ها را بلند کرد، گفتی می‌خواهد آسمان را به کمک بخواند. اما به موقع برو حشت بی‌اندازه‌ی خود چیره شد و خالی از هر خشم و تعصب گفت: «انگاری من در این جا بایک مشت راهزن و جانی سر و کار دارم.» و با قد افراخته به طرف در رفت و پیش از آن‌که بیرون برود برگشت و گفت: «البته زور من نمی‌رسد که جلوی کارهای شما را بگیرم و نگذارم اخبار حکمت‌آمیزتان را با بوق و کرنا توی شهر بدمید. ولی در حد خودم از شماها اعلام برائت می‌کنم و حتی می‌دهم در روزنامه‌ها چاپش کنند.»

در خیابان، از زیرزمین شهرداری پرهیز کرد. تنها و منزوی در میخانه‌ی کلاپس غرق فکر درباره‌ی دنیایی شد که چنین جنایاتی در آن رخ می‌داد. با اصول اخلاقی نمی‌شد به جنگ این جنایات رفت. کسی که می‌خواست دستبرد ننگ‌بار بوک‌ها را از چنگ آنها درآورد، باید از کار بست زور هم ایا نمی‌کرد. رو به آبخوی خود، خشک و جدی گفت: «بامشت آهنین!» و برهم خوردن سرپوش لیوان، که با جرنگ آن چهارمین آبخو را سفارش داد، طنینی مثل چکاچک شمشیر داشت. لختی که گذشت، خشمش تا حدی فرو نشست. چه و چون‌هایی در ذهنش سر برداشت. هر چه بود، دخالت او گوسته را انگشت‌نمای شهر می‌کرد. دیگر هیچ مرد و لود دست و پا شکسته صاحب‌اصولی چنین دختری را به زنی نمی‌گرفت. این باطنی‌ترین حس او، ندای آرمانخواهی و مردانگی شریفی بود که در وجودش ریشه دوانده بود. افسوس! افسوس! از سیصد و پنجاه هزار مارک گوسته که بی‌صاحب و سامان می‌ماند، حال آن‌که موقعیت برای به کار انداختن

آن نامناسب نبود. با این وجود، خشم آلوده این فکرها را از خود کرد. حکم آن بود که تنها به وظیفه‌اش عمل کند. اصل، بستن راه یک جنایت بود. زن باید خود می‌دید که در جنگ مردها به کدام طرف رو می‌آورد. در کنه وجود این مخلوقات که به سهم خود از پس هر جنایتی برمی‌آمدند، مگر چه ارزشی نهفته بود. دیدریش به تجربه می‌دانست که هیچ یک لیوان پنجم لازم بود، سپس تصمیم خود را گرفت.

سر صبحانه علاقه‌ی زیادی به آرایش خواهران برای جشنواره‌ی هارمونی نشان داد. دو روزی بیشتر فرصت نمانده بود و هنوز هیچ چیز آماده نبود! مشکل می‌شد به خیاط سرخانه دسترسی پیدا کرد. این دختر خانم این روزها در خانه‌ی بوک‌ها، نتیس‌ها، هارنیش‌ها و بسیاری خانواده‌های دیگر یکجا دستش بند بود. با وجود این، دیدریش کار دشوار به خدمت گرفتن او را آشکارا به نحوی تحسین‌انگیز به انجام رساند. به پای خود رفت تا به هر قیمت ممکن او را درجا حاضر کند، و توفیق آسان به دست نیامد. سپس چنان بی‌سر و صدا، که آن پهلوی در اتاق نشیمن، مزاحم صحبت نشود، به سراغ صبحانه‌ی خود رفت. همان‌دم خیاط سرخانه اشاره‌هایی سربسته به رسوایی‌ای می‌کرد که مقرر بود همه‌ی جنجال‌های پیشین را در سایه‌ی خود محو کند. خواهران وانمود می‌کردند که هیچ خبر ندارند. سرانجام پس از آن که اسم‌هایی به زبان رفت، سیمایی وحشت‌زده و ناباور گرفتند. وحشت خانم هسلینگ از همه پرصداتر بود. گله می‌کرد چطور دوشیزه گرئیس^۱ فکر چنین چیزی را به ذهن خود راه داده. اما دوشیزه‌ی خیاط تأکید می‌کرد همه‌ی شهر داستان را می‌داند. گفت پیش از این که اینجا بیاید، پیش خانم شهردار بوده و قسم خورد مادر این خانم حتی از دامادش خواسته که ساکت ننشیند. ولی با این همه تأکید و قسم باز قانع کردن خانم‌ها برایش سخت بود. دیدریش که بیشتر انتظاری برعکس داشت، از کسان خود راضی بود. ولی آیا به راستی دیوارها گوش داشتند؟ تو به طرف این باور کشیده می‌شدی که شایعه، وقتی که در اتاقی بسته به زبان آمد، با دود بخاری بیرون می‌زند و بالای همه‌ی شهر به گردش درمی‌آید.

با این همه هنوز خاطر جمع نبود. پیش خود گفت در برخی شرایط، درک سالم مردم زحمتکش عاملی است که باید قبولش داشت و حتی از آن بهره گرفت. تا ظهر دور و بر ناپلئون فیشر پرسه می‌زد. ناگهان، و حال زنگ استراحت ظهر به

صدا آمده بود که فریادی گوش خراش از جانب ماشین مهره کشی به گوش رسید. دیدریش و ماشین کار که همزمان سر رسیدند، بازوی دختر کارگر را از زیر گردونه‌ی فولاد بیرون کشیدند. از بازو خونی تیره می‌رفت. دیدریش بی‌درنگ گفت به بیمارستان زنگ بزنند، و در این میان، گو این که دیدن این منظره حالش را به هم می‌زد، بالای سر دختر جوان، و زخم‌بندی اضطراری او ایستاد. دختر مثل حیوانی تیرخورده آهسته زوزه می‌کشید و با چشم‌هایی بی‌حال از وحشت، به کار بستن زخم نگاه می‌کرد. پرسش‌های دلسوزانه‌ی دیدریش را از وضع خانوادگی‌اش، نمی‌فهمید. به جای او ناپلئون فیشر جواب می‌داد. پدر دختر از خانه بیرون زده و دیگر برنگشته بود. مادرش علیل و زمین‌گیر بود و خرج نان خواهر و برادر به ناچار افتاده بود به گردن او که چهارده سال بیشتر نداشت. دیدریش گفت اما ظاهرش نشان نمی‌دهد چهارده ساله باشد، و اضافه کرد، در ضمن موارد ایمنی به قدر کافی به کارگران گوشزد شده است: «گناه این سانحه را باید به پای خودتان بنویسید. من در قبال آن هیچ وظیفه‌ای ندارم.» سپس به لحنی ملایم‌تر: «خیلی خوب، فیشر. یک سر با من بیایید!»

در دفتر دو پیاله کنیاک ریخت: «بعد از آن وحشت، چنین جرعه‌ای لازم است. صادقانه بگویید فیشر، فکر می‌کنید مجبورم پولی بپردازم؟ شما تجهیزات ایمنی را کافی نمی‌دانید؟» و چون ماشین کار صرفاً شانه بالا انداخت: «می‌خواهید بگویید می‌توانم تا پای دادگاه پیش بروم؟ ولی من این کار را نمی‌کنم. درجا می‌پردازم.»

ناپلئون فیشر بدون تفاهم دندان‌های زردش را عریان ساخت. دیدریش افزود: «بله. من این طور هستم. حتماً خیال می‌کردید فقط آقای لاور از این کارها بلد است. راجع به او و کارگر دوستی‌اش که تا حال در روزنامه‌ی حزبی‌تان به قدر کافی خوانده‌اید. البته من هیچ وقت نمی‌آیم به اعلی‌حضرت توهین کنم که کارم به زندان بکشد و نان کارگرهایم آجر بشود. من برای بیان مرام اجتماعی‌ام راه‌های معقول‌تری پیدا می‌کنم.» و پس از سکوتی پروقار: «تصمیم گرفته‌ام برای همه‌ی مدتی که دختر در بیمارستان بستری است، مزدش را بدهم. از همین امروز.» و به شتاب پرسید: «مزدش چقدر است؟»

«یک مارک و پنجاه فنیک.»

«خوب، بگذار هشت هفته‌ای بخوابد. اما طبیعی‌ست که مادام‌العمر

نمی‌تواند آنجا یله بیفتد.»

ناپلئون فیشر خادمانه گفت: «تازه پا گذاشته است به چهارده سالگی. می تواند ادعای خسارت کند.» دیدریش وحشت کرد و نفسش تند شد.

ناپلئون فیشر بار دیگر نیشخند دوپهلوی خود را بر لب نشان داد و به مشت کارفرمایش نگاه کرد که در جیب گره شده بود. دیدریش مشت را بیرون آورد. «تصمیم سخاوتمندانه‌ی من را به اطلاع کارگراها برسانید. این کار یقیناً با مرامتان سازگار نیست، نه؟ بد گفتن از سرمایه‌دارها را بیشتر خوش دارید. حتماً در محفل‌هایتان حرف‌های دهان‌پرکنی راجع به آقای بوک می‌زنید؟»

ناپلئون فیشر سیمایی دور از تفاهم داشت. دیدریش این را نادیده گرفت. افزود: «در چشم من هم قشنگ نیست که مردی دست پسرش را بگذارد توی دست دختری که خودش با مادر او سروسری داشته، آن‌هم پیش از دنیا آمدن دختر... اما...»

خطوط چهره‌ی ناپلئون فیشر به کار افتاد.

دیدریش با شدت تکرار کرد: «... اما اگر کارگرهای من بخواهند این حرف‌ها را هر جا پخش کنند، و اگر شما فیشر، بخواهید آنها را علیه مقامات شهر بشورانید، آن‌هم به این بهانه که از یکی از اعضای انجمن شهر خطایی سرزده که هیچ‌کس نمی‌تواند ثابتش کند، من رضای نمی‌دهم.» مشتش هوا را شکافت: «پشت سر من هم می‌گویند باعث و بانی محکومیت لاور من بوده‌ام. من هیچ تقصیری نداشتم. بهتر است کارگرهای من آرام باشند.» لحنی اعتمادآمیزتر به خود گرفت، نزدیک‌تر آمد و سر را پیش آورد: «بله. و چون از نفوذ شما خبر دارم، فیشر...»

ناگهان مشت را باز کرد، با سه سکه‌ی بزرگ طلا در کف دستش. ناپلئون فیشر سکه‌ها را دید و چهره در هم کشید. گفتی شیطان را دیده است. فریاد زد: «نه، نه! در قبال همه‌ی ثروت دنیا هم نه. من امکان ندارد به اعتقاداتم پشت پا بزنم!»

چشمانش رنگ خون گرفته بود و جیغ می‌کشید. دیدریش پس‌پس رفت. هیچ‌وقت این قدر از نزدیک در چهره‌ی براندازی نگاه نکرده بود. ناپلئون فیشر با فریاد گفت: «حقیقت باید آشکار شود. ما پروتورها پای این مسئله می‌ایستیم! شما آقای دکتر، نمی‌توانید موانع از آن شوید که کارهای ننگ‌آمیز طبقه‌ی سرمایه‌دار...»

دیدریش به سرعت پیاله‌ای کنیاک جلوی او گرفت و به صدایی نافذ گفت: «من این پول را از بابت آن به شما می‌دهم که در این رابطه اسم به میان نیاید.» ولی ناپلئون فیشر سکه‌ها را پس زد. غروری بزرگ در سیمایش پدیدار شد: «شهادت

اجباری گرفتن، آقای دکتر، کار ما نیست. کسی که برای ما کارمایه‌ی تبلیغاتی فراهم می‌کند، لازم نیست بترسد.»

دیدریش با سبکباری گفت: «پس مسئله حل است، فیشر. می‌دانستم شما سیاستمدار بزرگی هستید. این بود که به تلافی سانحه‌ی آن دختر، منظورم آن کارگر جوان است، خواستم با افشای زشت‌کاری‌های بوک، خوشحالتان کرده باشم...»

نایلتون فیشر از این تعریف خوشش آمد، و نیش‌خند زد: «حال که آقای دکتر می‌گویند من سیاستمدار بزرگی هستم... من هم دیگر حرف ادعای خسارت را پیش نمی‌کشم. داشتن روابط نزدیک با محافل دست اول برای ما مهم‌تر از...» دیدریش گفته‌ی او را تکمیل کرد: «...مهم‌تر از یک چنین دختری است. شما همیشه سیاسی فکر می‌کنید.»

نایلتون فیشر به تصدیق گفت: «همیشه. روز به خیر، آقای دکتر.» و رفت. دیدریش دریافت سیاست پرولتری امتیازهای خاص خود را دارد. و سه سکه‌ی طلا را دوباره در جیب گذاشت.

شب روز بعد تمام آینه‌های خانه را به اتاق نشیمن بردند. امی، ماگدا و اینگه تیتس بس که میان آنها گشتند، گردنشان درد گرفت. سپس هیجان‌زده روی لبه‌ی صندلی نشستند و گفتند: «وای خدایا، دیگر وقتی نمانده.» ولی دیدریش قاطعانه تصمیم داشت این بار برخلاف حضور در دادگاه لاور زود نیاید. از زود آمدن آدم پاک کوچک می‌شد. سرانجام راه افتادند. اینگه تیتس یک بار دیگر از خانم هسلینگ پوزش خواست که جای او را در درشکه می‌گیرد. خانم هسلینگ تکرار کرد: «وای خدا. اختیار دارید. من پیرزن دیگر بنیه‌ی همچون جشن‌های بزرگی را ندارم. بچه‌ها بروید و خوش باشید!» و اشک‌ریزان خواست دخترانش را در آغوش بگیرد، ولی این دو با سردی پس‌اش زدند، چون می‌دانستند که صرفاً می‌ترسد. چون به همین زودی در هر محفل و مجلس آن داستان وحشت‌انگیز و خاله‌زنکانه‌ای بر سر زبان‌ها بود که او چو انداخته بود.

در درشکه، اینگه بی‌درنگ آن را از سر گرفت: «هوم، خانواده‌ی بوک، و دایمشن! راستی ببینی بلدند امروز بیایند و هیچ به روی مبارکشان هم نیاورند؟» ماگدا خونسرد گفت: «مجبورند بیایند. وگرنه اعتراف کرده‌اند که قضیه حقیقت دارد.» امی گفت: «خوب حقیقت داشته باشد. به گمان من موضوع به خودشان

مربوط است. من که از آن جوشی نمی شوم.» دیدریش گفت: «من هم. من داستان را تازه امروز از زبان شما شنیدم، خانم تیتس.»

اینکه به خشم آمد. گفت این رسوایی را تا این حد هم نباید کوچک گرفت. آیا دیدریش گمان می کند این قضیه ساخته و پرداخته‌ی ذهن خود اوست؟ «طشت بوک‌ها خیلی وقت است از بام افتاده. دیگر کلفت و نوکرهای خودشان هم فهمیده‌اند.» دیدریش گفت: «پس هر چه هست، زیر سر همان‌ها است.» و در همان حال به ضربه‌ی آهسته‌ای جواب داد که ماگدا به زانویش نواخته بود. سپس باید که پیاده می شدند و از پله‌هایی پایین می رفتند که امتداد نوساز خیابان قیصر ویلهلم را با سطح پایین ترش به خیابان قدیمی ریکه وصل می کرد. دیدریش دشنام داد. چه، باران گرفته بود و کفش‌های مجلس رقص خیس می شد. علاوه بر آن جلوی عمارت چند عمده ایستاده بودند که دشمنانه و بروبر تماشا می کردند. آیا نمی شد وقتی که سطح تمام این بخش از شهر را بالاتر می آوردند، این بیغوله را هم خراب کنند؟ بنای تاریخی هارمونی باید حفظ می شد! انگار شهر بودجه نداشت در جایی مرکزی تر ساختمان عمومی نو و بهتری بسازد. این کهنه بیغوله بوی نا می داد! و همان جلو سرسرایش زن‌ها همیشه هری می خندیدند. زیرا مجسمه‌ای جلویش نصب بود به نام دوستی که جز کلاه گیزی بلند، چیزی به تن نداشت. بالای پله‌ها گفت: «مراقب باشید. وگرنه زمین می خوریم.» چه، دو قوس باریک پلکان‌ها به دو دست نزار و فرسوده می مانست که به آسمان چنگ انداخته باشد. قهوه‌ای روشن نرده‌ی چوبین آنها رنگ باخته بود. اما در روبه‌رو، جایی که پلکان‌ها به پاگرد می رسید، از بالای نرده هنوز چهره‌ی مجسمه‌ی مرمرین شهرداری که کلاه گیزی با موهای بافته بر سر داشت و این بنا را برای شهر به جا گذاشته بود، از لبخند می درخشید. این شهردار از اسلاف بوک‌ها بود. دیدریش با نگاهی بی لطف از کنار او گذشت.

آن پایین، در گالری آینه آرامش مطلق برقرار بود. تنها یک زن آنجا به چشم می خورد که پیدا بود از شکاف در به درون تالار باریک شده است. ناگهان دخترها به وحشت افتادند: نمایش شروع شده بود! ماگدا به درون گالری یورش برد و زد زیر گریه. زن، انگشت بر لب برگشت. خانم ول کو بود. نویسنده‌ی نمایش نامه، که هیجان زده لبخندی زد و به نجوا گفت: «بازی خوب پیش می رود. نمایش نامه‌ی من را پسندیده‌اند. دوشیزه هسلینگ، شما به موقع آمده‌اید. بروید و با خیال راحت رخت عوض کنید.» آه، راستی! بازی امی و ماگدا تازه از پرده‌ی دوم شروع

می‌شد. دیدریش هم دستپاچه شده بود. وقتی که خواهرانش با اینگه تیتس، که بنا بود کمکشان باشد، شتابان از اتاق‌های فرعی به طرف رختکن می‌رفتند، خود را به خانم فرماندار معرفی کرد و سرگشته و بلا تکلیف بر جا ایستاد. خانم فرماندار گفت: «الان نروید تو، مزاحم می‌شوید.» دیدریش با تنه پته پوزش خواست. پس چشم‌ها را دراند: در آینه‌ی مات دیواری، با آن قاب پر نقش و رنگش سیمای خود را دیده بود که رنگ‌پریدگی اسرارآمیزی داشت. آینه رنگ گل‌ها و چهره‌ها را زایل می‌کرد و دیوار براق روبه‌رو را به دلخواه کج و معوج نشان می‌داد... خانم وُل‌کو یک دریچه را بست که انگار کسی، یک دختر چوپان با چوبدستی‌ای خوش تراش در دست، می‌خواست از آن داخل شود. در را با احتیاط کامل بست، مبادا مزاحم نمایش شود. با این حال مختصر غباری بلند شد که انگار از پودر موهای آراسته‌ی دختر چوپان بود. به نجوا گفت: «بنای خیلی رمانتیکی هست، نه، آقای دکتر؟ به آینه که نگاه می‌کنم، انگار شلیته تنم باشد.» دیدریش سرگشته‌تر از پیش به پیراهن رکابدار او نگاه کرد. شانه‌های عریان زن نزار و فرو افتاده از آن بیرون می‌زد، و موهای خرمایی‌اش با مایه‌ی روشن اسلاوی بر آن ریخته بود. جز این عینکی فلزی هم به چشم داشت. سرانجام گفت: «واقعاً که برازنده شماست، سرکار خانم فرماندار... ببخشید کنتس!» و در قبال این تصحیح عنوان مخاطبِ خود و این تعریف و تمجید جسورانه‌اش، لبخندی پاداش گرفت. نه هرکس، آن‌هم با این اطمینان و دقت به خانم فون وُل‌کو یادآور می‌شد که نام خانوادگی او کنتس سوزه‌ویتس^۱ است!

خانم فون وُل‌کو گفت: «راستی مشکل می‌شود باور کرد که این بنا را در زمان خود نه برای گروه‌های واقعاً ممتاز جامعه، بلکه برای هر بنده‌ی خدای نتسیشی ساخته‌اند.» و لبخندی پرگذشت زد.

دیدریش در تأیید کرنشی کرد، و گفت: «بله، عجیب است. اما امروز بی‌شک فقط خانم کنتس هستند که می‌توانند در اینجا مثل خانه‌ی خودشان احساس راحتی کنند.»

خانم فون وُل‌کو حدس زد: «شما قطعاً شم زیبایی‌شناسی دارید.» و از آنجا که دیدریش تصدیق کرد، افزود، پس حق نیست پرده‌ی اول را کامل از دست بدهد، و خوب است از شکاف در آن را تماشا کند. و خود، که دیری بود پا به پنا می‌کرد، با بادبزن صحنه را نشانش داد و گفت: «حالا دیگر باید جناب سرگرد

کونسه برود. بازی چندان موفقى ندارد. ولى خوب، چه توقعى داريد. ايشان ريس هيئت هارموني هستند و اهميت هنرى اثر من را به مردم تفهيم کرده‌اند.» ديدريش به سادگى سرگرد کونسه را باز شناخت، چون سر و قيافه‌ى او هيچ تغيير نکرده بود. در همان حال خانم درام‌نويس، روان و سبک‌دست، داستان نمايش نامه را براى او تعريف کرد: دخترکى دهاتى مصاحب کونسه بر روى صحنه دختر تنى اين مرد، و در واقع شاهزاده بود و محض همين هم عنوان اين نمايش نامه کتس پنهانى. در آن لحظه کونسه داشت کج خلق مثل هميشه اين راز را با دختر در ميان مى‌گذاشت. نيز تفهيمش مى‌کرد مى‌خواهد با بخشيدن نيمى از دارايى خود به او، او را به عقد خويشاوندى فقير درآورد. سرگرد که از صحنه بيرون رفت، دختر و دايه‌اش، زنى روستايى و باوفا، از اين خبر غرق شور و شادى شدند.

ديدريش، پاک ناسنجيده، گفت: «اين آدم وحشت‌انگيز ديگر كيست.» خانم فون وُل کو حيرت کرد: «اين همان پيرزن مضحکى تآثر است. براى اين نقش جز او کسى را نداشتيم. اما خواهرزاده‌ى من از بازى با او خيلى راضى است.» ديدريش يکه خورد. منظورش از «آدم وحشت‌انگيز» همان خواهرزاده‌ى خانم فون وُل کو بود. به شتاب و با تأييد گفت: «خواهرزاده‌ى شما واقعاً دختر جذابى است.»

پلک زنان و با شوق تمام به چهره‌ى ماتِ اين سر نگاه کرد که بدون فاصله‌ى گردن، مستقيم به شانه وصل بود و اين شانه فرو افتادگى خاص شانه‌ى وُل کوها را داشت. محض محکم کارى افزود: «و چه استعدادى هم دارد!» خانم فون وُل کو نجوا کرد: «حالا خوب حواستان را جمع کنيد!»

مشاور ياداسن داشت از پشت صحنه جلو مى‌آمد. چه شگفتى‌اى! اتوى شلوارش کاملاً تازه بود. کتى رسمى و خوش دوخت به تن داشت، و يک دستمال گردن بزرگ، با سنجاقى مناسب بزرگى دستمال به سينه‌اش. ولى اين سنجاق با همه‌ى درخشندگى در پيش تابش شعله‌ى گويش هاش مات و محو مى‌نمود. تازه اصلاح کرده بود و از اين رو پخى کله و به در جستگى گوش‌هاى چون دو چسراخ تابان‌اش نمودى بيش از پيش داشت. دست‌ها را، در دستکش‌هاى زرد رنگ، به آسمان برد، گفتى مى‌خواهد حبسى طولانى درخواست کند. و حقيقتاً هم بى فاصله بارانى از ناسزا و سرزنش را بر سر خواهرزاده‌ى از وحشت سراسيمه، و پيرزن مضحک و نالان باريد. خانم وُل کو به نجوا گفت: «شخصيت او منفى است.»

دیدریش با اطمینان و تأیید گفت: «چه جور هم.»

«مگر نمایش نامه‌ی مرا خوانده‌اید؟»

«آه، نه. فقط از قصد و نیت‌اش می‌بینم.»

زیرا یاداسن که پسر و وارث کونسه، این کنت پیر بود، پنهانی به حرف‌های او گوش گرفته بود و هرگز در سر نداشت به سود خواهر، از نیمی از دارایی خدادادی خود چشم‌پوشد، و با تحکم از او می‌خواست درجا پایش را کنار بکشد. و تهدید می‌کرد در غیر این صورت کاری می‌کند که او را به جرم کلاهبرداری دستگیر و کونسه را مهجور اعلام کنند.

دیدریش گفت: «چه رذالتی. مگر این دختر خواهر او نیست؟»

خانم نمایش‌نامه‌نویس گفت: «خوب، البته. ولی از طرفی اگر یاداسن قصدش جلوگیری از تفکیک زمین‌های خانوادگی باشد، حق دارد. او سود کل خانواده را در مدنظر دارد. حال اگر یکی در این میان مغبون شد، شد. البته این برخورد برای کنتس پنهانی غم‌انگیز است.»

دیدریش بی‌اندازه خوشحال شد. گفت: «خوب که فکرش را می‌کنی...» خود او هم که موقع شوهر دادن ماگدا زیر بار شرکت او در سهم کارخانه نرفته بود، تکیه بر همین دید اشرافی داشت.

با شادی گفت: «خانم کنتس، نمایش‌نامه‌ی شما معرکه است!» ولی ناگهان خانم وُل‌کو وحشت‌زده بازوی او را گرفت. در بین تماشاگران و لوله‌ای افتاده بود که ابتدا فروخورده بود و سپس تا به قهقهه اوج گرفت. خانم نمایش‌نامه‌نویس ناله کنان گفت: «دارد اغراق می‌کند. همیشه به او می‌گفتم که شورش را درمی‌آورد.»

به‌راستی یاداسن رفتاری نامعهود نشان می‌داد. خواهر و پیرزن مضحک را پشت میز در منگنه گذاشته بود و با جوش و خروش شخصیتِ خان‌منشانه‌ی خود فضای صحنه را به تمام می‌انباشت؛ هرچه اقبال تماشاگران کمتر، مبارزه‌جویی او پهلوانانه‌تر. تماشاگران رو به نق‌آوردند. حتی چند نفری رو به در و نمایش‌نامه‌نویس ترس و لرز زده‌ی پشت آن بنای هو گذاشتند. شاید هم چون صدای در آمد سرهاشان را برگرداندند. هرچه بود خانم وُل‌کو پس‌پس رفت، عینک پنی از چشمش افتاد و تا دیدریش آن را به دستش بدهد، حیران و وحشت‌زده کورمال می‌کرد. دیدریش کوشید او را تسلا بدهد. خانم فرماندار گفت: «هیچ مهم نیست. امیدوارم یاداسن هرچه زودتر صحنه را ترک کند.»

از پس در بسته گوش گرفت و به زبانی لنگ گفت: «آه، خدا را شکر.» دندان‌هایش به هم می‌خورد: «بازی او تمام شد. می‌دانید؟ داستان که به اینجا می‌رسد، خواهرزاده‌ی من با آن پیرزن فرار می‌کنند. بعد کونسه با یک ستوان به صحنه برمی‌گردد.»

دیدریش، سرشار از حس احترام پرسید: «مگر ستوان هم در این نمایش‌نامه بازی می‌کند؟»

«بله، در واقع او هنوز یک بچه‌ی دبیرستانی است. می‌دانید، بازی این نقش با یکی از پسرهای آقای اشپرسوز رییس دادگاه بخش است. این همان خویشتاوند بی‌نواپی است که کنت پیر می‌خواهد داماد خودش کند. ستوان به کنت پیر قول می‌دهد دنیا را در جست‌وجوی کنتس پنهانی زیر پا بگذارد.»

دیدریش گفت: «مفهوم است. نفع خودش هم در همین است.»

«خواهید دید، ستوان آدم نجیبی ست.» دیدریش با سرزنش و ناخشنودی‌ای پوشیده گفت: «اجازه می‌دهید نکته‌ای را گوشزد کنم؟ به این یاداسن، به خاطر گوش‌هایش هم که شده، نمی‌بایست نقش می‌دادید.»

خانم وُل‌کو سرخورده گفت: «گمان نمی‌کردم روی صحنه چنین تأثیری بگذارد. فکر می‌کنید نمایش‌نامه خراب شود؟»

دیدریش دست روی قلب خود گذاشت: «به این سادگی‌ها نمی‌شود نمایش‌نامه‌ای مثل کنتس پنهانی را کشت!»

«می‌بینید. در تئاتر، عمده اهمیت هنری است.»

دیدریش گفت: «حق با شماست، ولی چنین گوش‌هایی به هر حال کار خودشان را می‌کنند.»

و سیمایی متفکر گرفت.

خانم فون وُل‌کو، ناراحت گفت: «و تازه پرده‌ی دوم از این هم بهتر است! در این پرده یک خانواده‌ی معمولی کارخانه‌دار را می‌بینیم که کنتس پنهانی در خانه‌شان کلفتی می‌کند. در این خانه یک معلم پیانو هم هست که آدم جلفی است. حتی یک بار هم یکی از دخترهای خانه را بوسیده است. حال همین معلم به کنتس پنهانی پیشنهاد ازدواج می‌دهد. البته کنتس قبول نمی‌کند. معلم پیانو! واه! مگر امکان دارد!»

دیدریش هم تصدیق کرد همچو ازدواجی البته غیر ممکن است.

«اما حالا ببینید داستان چقدر غم‌انگیز می‌شود: دختری که معلم پیانو

یک بار او را بوسیده، در یک مجلس رقص خاطر خواه یک ستوان جوان می شود و همین که این ستوان پا به خانه آنها می گذارد، معلوم می شود این همان ستوانی ست که...»

دیدریش که از تودرتویی داستان به هیجان آمده بود، صورت خود را با دست پوشاند: «آه، خدای بزرگ. این همه ماجرا چطور به ذهن شما رسیده؟»
خانم نمایش نامه نویس با شادابی لبخند زد: «بله. جالب این است که بعد از نوشتن خودم هم تعجب می کنم. باید الهام باشد. گاهی فکر می کنم استعدادی موروثی است.»

«مگر در خانواده ی گرامی تان زیاد نویسنده داشته اید؟»

«در حقیقت نه. ولی اگر پدر بزرگم در جنگ کرون و ردا^۱ پیروز نشده بود. هیچ معلوم نبود من کتس پنهانی را می نوشتم. هرچه هست، بستگی به خون دارد!»

با نام این جنگ دیدریش کرنش کوتاهی کرد و جرئت پرسش بیشتر نیافت.
خانم ول کو گفت: «حالا باید پرده بپند. شما چیزی نمی شنوید؟» دیدریش چیزی نمی شنید. ولی برای خانم نمایش نامه نویس نه دری وجود داشت، نه دیواری. به نجوا گفت: «حال ستوان به کتس پنهانی سوگند وفاداری ابدی می خورد، آه! خون یکسره از پهنای صورتش رفت و همان دم به شدت برگشت: کف می زدند، نه با شور زیاد، اما به هر حال کف می زدند. در از داخل باز شد و در انتهای تالار پرده دوباره بالا رفت. و چون اشپرسیوز جوان و خواهرزاده ی ول کو جلوی صحنه آمدند، شور کف و هورا بیشتر شد.

ناگهان یاداسن از پشت صحنه پیش آمد، خود را جلوی آن دو علم کرد و خواست موفقیت را به حساب خود بگذارد. اما فریاد هو بلند شد. خانم فون ول کو برافروخته به مادرزن شهردار دکتر شفل وایس و خانم دادرس که برای تبریک آمده بودند گفت: «آقای یاداسن لیاقت دادستانی ندارد. من این را به شوهرم می گویم.»

خانم های درنگ این جمله را پخش کردند و توفیق بسیاری نصیبشان شد. یکباره گالری آینه پر از آدم هایی شد که گوش های یاداسن را به باد انتقاد گرفته بودند: «نمایش نامه ی خانم فرماندار معرکه است. فقط این گوش های یاداسن...»
با این همه وقتی اعلام شد یاداسن در پرده ی دوم ظاهر نمی شود، تماشاگران

دل‌سرد شدند. ولفگانگ بوک با گوسته دایمشن پیش دیدریش آمد و پرسید: «شنیده‌اید؟ گویا قرار است یاداسن رسماً اقدام به جلب گوش‌های خودش بکند.» دیدریش نکوهش‌کنان گفت: «من برای نامرادی دیگران لطیفه درست نمی‌کنم.»

و حریر صانه در نگاه‌هایی دقت کرد که بوک و همراهش را می‌کاویدند. چهره‌ها با دیدن این دو حالتی پر معنا می‌یافتند. یاداسن از یاد رفت. از جلوی در سرسرا، صدای نازک و جیغ‌مانند استاد کوهنشن جمله‌ای را تا به میان هیاهو برد، با طنینی شبیه «رسوایی و حشتناک» و چون خانم کشیش سیلش محض ساکت کردنش از بازوی او گرفت، استاد برگشت و با صدایی برای همه رسا، گفت: «رسوایی شش‌دانگ و وحشتناک!»

گوسته دور و بر را پایید. چشم‌ها را تنگ کرد و بالحنی مرموز گفت: «در آن گوشه هم حرف همان داستان را می‌زنند.»

دیدریش بالحنی الکن پرسید: «حرف کدام داستان را؟»
«ما می‌دانیم حرف کدام داستان. و می‌دانیم هم چه کسی آن را سر زبان‌ها انداخته است.»

دیدریش عرق کرد. گوسته پرسید: «چه‌تان شد؟»
بوک که از درِ درِ پشت به بوفه نگاه می‌کرد، بی‌قیدوار گفت: «هسلینگ سیاستمدارِ دست‌به‌عصایی‌ست. خوش ندارد بشنود که شهردار از یک طرف البته شوهر خوبی‌ست، اما از طرف دیگر از مادرزنش هم نمی‌تواند بگذرد!»
دیدریش بی‌درنگ کبود شد: «این رذالت است. چطور ممکن است همچو فکر پستی از ذهن کسی بگذرد؟»

گوسته به شدت خندید. اما بوک همچنان جدی ماند: «قضیه باید واقعیت داشته باشد. می‌گویند خانم شهردار یک بار سر بزنگاه پیدایش شده. بعد هم قصه و غصه‌اش را با یک دوست در میان گذاشته، و به دنبال آن داستان همه جا پیچیده است.»

گوسته گفت: «هان، جناب دکتر؟ طبیعی است که فکر شما تا به آنجا نمی‌رسید.» و چشمک عاشقانه‌ای به نامزد خود زد. دیدریش برق از چشم پراند. به خشکی گفت: «بله، ولی حالا چشم و گوشم به اندازه‌ی کافی باز شد!» و رویش را از آن دو برگرداند. پس، آنها هم به سهم خود داستان آنچنانی درست می‌کردند؛ آن‌هم پشت سر شهردار! در آن صورت دیگر جای شرمندگی نبود. با گروه

کوهنشن بر خورد که به طرف بوفه می رفتند. و پشت سر خود گردی از خشم اخلاقی به پا می کردند. مادر زن شهر دار با صورتی کبود، قسم می خورد چشم «این جماعت» دیگر رنگ خانه ی او را نخواهد دید، و به رغم کوشش کوهن مغازه دار، چند خانم دیگر هم به جبهه ی او پیوستند. کوهن تردید داشت. می گفت باید صبر کرد، تا آینده قضایا را روشن کنند. به نظر او چنین لغزش اخلاقی ای از یک لیبرال با سابقه و آزموده مثل بوک پیر محال بود. بر عکس استاد کوهنشن عقیده داشت تندروی سیاسی اخلاق را هم به خطر می اندازد. البته دکتر هوی تویفل به عنوان پایه گذار «همایش یکشنبه برای انسان های آزاد» گفت بوک پیر هیچ وقت از حس خانوادگی و حتی خویشاوند دوستی بی بهره نبوده است: «خود شما برای این احساس مثال کافی سراغ دارید. و این که حال بوک می خواهد محض حفظ پول در داخل خانواده بچه ی نامشروعش را به عقد بچه ی مشروعش در آورد، این کار، سروران گرامی، به تشخیص من پزشک یک نوع انحراف ناشی از پیری است که البته گرایش در دوران های اولیه حاکم بوده.» حرف دکتر که به اینجا رسید، وحشت بر پهنه ی صورت زن ها دوید و خانم کشیش سیلش کشن را به بهانه ی انفیه دان خود به رختکن فرستاد.

کشن در راه به گوسته برخورد. اما سلام نکرد، بلکه نگاهش را برگرداند. رگه ای غم در چهره ی گوسته دوید. مهمانان بوفه متوجه شدند و به نکوهش و دلسوزی چیزهایی در گوش هم گفتند. حال گوسته باید می فهمید نادیده گرفتن افکار عمومی و بی اعتنایی به آن یعنی چه. شاید می شد از او قبول کرد که فریب خورده است و از راه به درش کرده اند؛ اما خانم دایمشن که می دانست و هشدارش هم داده بودند! مادر زن شهر دار از ملاقات با او صحبت می کرد، و از تلاش بیهوده اش، تا شاید از زیر زبان این پیر خرفت، که ازدواج با یکی از بوک ها آرزوی تحقق نیافته جوانی اش بوده، چیزی درباره ی آن زمان ها بیرون بکشد.

کوهنشن به صدایی نازک جیغ زد: «جناب بوک وکیل را چه می فرمایید!» واقعاً که! این حضرت آقا می خواست به که بقبولاند که از این ننگ تازه ی خانواده ی خود دقیق و کامل خبر ندارد؟ مگر از بی عفتی خانواده ی لاور به همان خوبی خبر نداشت؟ با این همه مردم به چشم خودشان دیدند که در پهن کردن بساط آلوده ی خواهر و دامادش در دادگاه هیچ دودلی نکرد. آن هم فقط برای آن که اسمی در کرده باشد! دکتر هوی تویفل در تلاش تصحیح و جبران رفتار خود در دادگاه، درآمد که: «این بابا وکیل نیست، دلقک است!» و چون دیدریش گوشزد

کرد هر چه باشد و لفگانگ بفهمی نفهمی پایبندی‌هایی، گو آن‌که بحث برانگیز، در سیاست و اخلاق دارد، جواب گرفت: «آقای دکتر، شما دوست او هستید، حمایت از او خوبی شما را می‌رساند. ولی این لالایی‌تان ما را خواب نمی‌کند.» و با شنیدن این اعتراض، سیمایی گرفته به خود داد و به کناری رفت، ولی نه بدون نگاهی به سردبیر گروشن، که با تواضع تمام ورقه‌ی گوشت نمک‌سود و نان سفیدش را می‌جوید و گوش گرفته بود.

ناگهان سکوت شد. زیرا چشم‌ها به بوک پیر افتاد که درون تالار، نزدیک صحنه، در حلقه‌ی دخترانی جوان ایستاده بود و ظاهراً نقاشی‌های روی دیوارها را برای آنها شرح می‌داد: زندگی آن دوران‌ها را که حال رنگ‌باخته و مات، دور تا دور تالار نقش بسته بود، همراه نماهایی از حاشیه‌ی شهر در شکل آن روزینش، با باغ‌ها و چمن‌های ازمیان‌رفته‌ی آن، و همه‌ی آن انسان‌ها که روزگاری هیاوکنان در این خانه‌ی پرشکوه آقایی می‌کردند، ولی اینک، در برابر نسلی که امروز سرگرم هیاو بود، به این عرصه‌های مجازی رانده شده بودند... حتی به نظر آمد که این جمع، پیرمرد و دختران جوان، به تقلید از پیکره‌ها رو آورده‌اند: درست بالای سر آنها دروازه‌ی شهر نقاشی شده بود. آقایی آراسته به کلاه گیس و حمایل داشت از آن بیرون می‌آمد. و این همان آقایی بود که تندیس مرمرینش بالای پاگرد پله‌ها بر پا بود. و از آن باغ دل‌انگیز پوشیده به گلبوته که امروزه جایش را کارخانه‌ی کاغذسازی گاوزن‌فلد گرفته بود، بچه‌هایی شاداب، رقص‌کنان به جانبش می‌آمدند و از بالای سرش گل حلقه‌ای را به کمرش می‌انداختند، تا به این وسیله او را به چرخش درآورند. از تابش ابرهایی گلرنگ صورت‌های سعادت‌آمیزشان می‌درخشید. بوک پیر هم لبخندی به همان شکل سعادت‌آمیز زد و گذاشت تا دخترها، انگاری که در گل حلقه‌ای زنده، دورش را بگیرند و به این طرف و آن طرفش بکشند. بی‌خیالی‌اش درک‌ناپذیر بود، و عصبانی‌کننده. آیا پیرمرد تا این حد وجدانش را پامال کرده بود که حتی از دختر نامشروع خودش هم... زن کوهن مغازه‌دار گفت: «ولی دخترهای ما حقیقتاً نامشروع نیستند. سیدونی من و معاشرت با گوسته! مگر شدنی است...!» بوک پیر و مصاحبان جوانش هیچ حالی‌شان نبود که دور و بیرشان خالی، و در آن روبه‌رو هاله‌ای از تماشاگران بدخواه جمع است. چشم‌ها شروع به بارش صاعقه کرد، خشم بالا گرفت و صدایی فرو خورده گفت: «یک موقعی این خانواده گل سرسبد شهر بود! حال یکی‌شان در گوشه‌ی زندان آب خنک می‌خورد، و دومی

هم چندان از این سرنوشت دور نیست... این بابا اصلاً خود صیاد موش هاست، همان جادوگر بچه دزد دنیای قصه^۱.»

یکی گفت: «من که بیشتر از این وانمی ایستم و تماشا نمی کنم» یکباره دو تن از خانم ها خودشان را از افسون این سحر همه گیر بیرون کشیدند و با یک خیز محوطه ی خالی را پشت سر گذاشتند. خانم دادرس هارنیش که با دامن بلند و قرمز مثل تیر آمد، همزمان با خانم کوهن پیراهن لیمویی به هدف رسید و آن یکی زود دست سیدونی اش را گرفت و این یکی هم دست متایش را. و چه خوشوقتی ای همین که سر جای اولشان برگشتند! و چون، شکر خدا، کتشن هم به آنها پیوست، خانم کشیش سیلش گفت: «وای خدا، نزدیک بود غش کنم.»

خوی خوش از نو برقرار شد. لطیفه پرانی در پشت سر پیر مرد خطاکار را از سر گرفتند. او را با کنت نمایش نامه ی خانم فرماندار مقایسه می کردند. البته گوسته کتس پنهانی نبود. در دنیای هنر می شد محض خاطر خانم فرماندار با چنین مناسباتی همدردی نشان داد. اما در عالم واقعیت... وانگهی کتس نمایش نامه بنا بود با پسر عمویش عروسی کند، حالی که گوسته...

بوک پیر که دیگر غیر از عروس آینده و یکی از خواهرزادگانش کسی را در کنار خود نمی دید، به پرسش چهره در هم کرد. و از آن بیشتر، زیر نگاه هایی که در انزوا و بی کسی اش او را برانداز می کردند، آشکارا دستپاچه شد. همه دیدند و به همدیگر رساندند. حتی دیدریش هم به شک افتاد نکند داستان کهنه و رسوای خانم هسلینگ به راستی واقعیت دارد. می دید شبخی که خود به وجودش آورده، در اینجا می بالد و سایه ای هر دم تهدیدآمیز تر پهن می کند. این بود که خود نیز ترسید. هدف، این بار نه لاوری بی نام و نشان، که بوک پیر بود: مرد بزرگ شهر، درک این مردم از شهروند کامل، مردی که در سال چهل و هشت به مرگ محکوم شده بود! در دل از گستاخی خود که رنگ جنون داشت، به خشم آمد. حيله ای از این دست هرگز این پیرمرد را از پا نمی انداخت. اما اگر پته ی حيله گر روی آب می افتاد، دیدریش باید آماده ی دشمنی همگانی می شد. با این همه حيله کارگر می افتاد. دیدریش به نشان زده بود. حال تنها خانواده نبود که از هم می پاشید و باری برگرده ی پیرمرد می شد: برادرش که در ورطه ی ورشکستگی بود، دامادش هم در گوشه زندان و دخترش هم در دَر با خاطر خواه. از دو پسرش هم اولی که

۱. یک قصه ی آلمانی می گوید در شهر هایلن مردی با نوای نی لیک بچه ها را سحر می کرده و با خود می برده است. م

خوی دهاتی‌ها را به هم زده بود، و دومی هم محض مرام آنچنانی‌اش زیر بار بدگمانی زندگی می‌کرد. و حال برای اولین بار خود او هم به نوسان می‌آمد: پایش بکشید، تا دیدریش بالا برود! با این همه وحشت تارگ و پی‌اش می‌دوید. راه افتاد، تا به تماشای تالارهای فرعی رود.

می‌دوید. چون زنگ پرده‌ی دوم را زده بودند: ناگهان تنه‌اش به مادرزن شهردار خورد که به دلیلی دیگر، او هم تعجیل داشت. مادرزن به موقع رسید و نگذاشت دامادش، در اسارت زن خود و زیر فشار او پیش بوک پیر برود و با اعتبار خود برای او آبرو بخرد: «با اعتبار خودت در مقام شهردار! وای که چه افتضاحی!» صدایش از عصبانیت می‌لرزید. با این حال دخترش با صدای نازک و زنگدار خود همچنان اصرار داشت بوک‌ها شیک‌ترین مردم شهرند و همین دیروز میلی بوک یک الگوی معرکه‌ی لباس به او داده است. هر دو با سقلمه‌هایی پنهانی شهردار را به سمت خود می‌کشیدند و شهردار به نوبت حق را یک‌بار به این می‌داد و یک‌بار به آن. لُپ‌های آویخته و بی‌خونش به چپ و راست می‌پرید و نگاه وحشتزده‌ی خرگوش‌ها را یافته بود. مردم در عبور از کنار آنها به پهلوی هم می‌زدند و آهسته و با خنده لطیفه‌ای را به هم می‌گفتند که دیدریش از ولفگانگ شنیده بود. نظر به این موضوع خطیر، دیدریش ناراحتی خود را فراموش کرد. ایستاد و مبارزجویانه سلام گفت. شهردار سر و وضع خود را مرتب کرد، خانم‌هایش را به حال خودشان گذاشت و دست پیش آورد: «آه، دکتر هسلینگ عزیز، خوشوقتم. جشن بسیار عالی‌ای ست، نه؟»

اما دیدریش هیچ حوصله‌ای برای این صمیمیت تو خالی که با این حال دکتر شفل وایس انگار جانش بسته‌ی آن بود، نداشت. برعکس، مثل بلا بر سرش نازل شد و برق از چشم جهانند: «جناب شهردار! احساس می‌کنم روا نیست شما را درباره‌ی پاره‌ای مسائل در ابهام بگذارم، مسائلی که...»

دکتر شفل وایس با رنگ پریده پرسید: «که...؟»

دیدریش به لحنی نه خالی از درشتی ادامه داد: «که بسیار خطیرند.»

دکتر شفل وایس امان خواست: «می‌دانم، منظور تان داستان مصیب‌بار جناب آقای...» حرف خود را برید و به لحنی اعتمادآمیز نجوا کرد: «می‌خواستم بگویم گندکاری بوک پیر است.»

دیدریش از سردی رفتار نکاست: «خودتان را گول نزنید، آقای شهردار. مسئله از این پردامنه‌تر است. شما هم مصون نمانده‌اید.»

« یعنی چه، حضرت آقا...! »

« هر طور که می خواهید، جناب شهردار! »

دکتر شفل وایس در اشتباه بود اگر امید داشت با پرخاش بهتر از خرواش می توان این بلای ناگهانی را دفع کرد. دیدریش او را در چنگ داشت. تالار آینه خلوت شده بود. هر دو خانمش همراه جمعیت رفته بودند.

دیدریش خونسرد و خالی از هیجان گفت: « بوک و رفقا مترصد ضربه‌ی متقابلند. دست آنها رو شده است، و انتقام می گیرند. »

شهردار نفسی تند و کوتاه کشید: « از من؟ »

« تهمت، تکرار می کنم، تهمت های زشتی به شما خواهند زد. البته کسی باور نخواهد کرد، با این حال در این گرما گرم مبارزه‌ی سیاسی... »

دیدریش حرف خود را به آخر نبرد. بلکه شانه بالا انداخت. دکتر شفل وایس آشکارا هر دم کوچک تر می شد. دیدریش لحن دادگاهی خود را بازیافت: « آقای شهردار، اولین گفت و گویمان در خانه‌ی شما، با آقای مشاور یاداسن یادتان هست؟ من همان موقع ذهن شما را آماده کردم و گفتم که روح نوینی به شهر می آید. مرام سست سوسیال دموکراسی ور می افتد! امروز باید قاطعانه ملی بود! شما همدار لازم را گرفته بودید! »

دکتر شفل وایس به اعتراف گفت: « من در کنه دلم همیشه طرف شما بوده ام، دوست عزیز. خاصه که ارادت ویژه‌ای به اعلی حضرت دارم. قیصر جوان و جلیل ما اندیشمندی اصیل... پر جوش... و... »

دیدریش با خشونت تکمیل کرد: « شخیص ترین شخصیت... »

شهردار به دنباله گویی از او تکرار کرد: «... شخصیت. ولی در مقامی که من برعهده دارم و نظرش باید که به هر دو طرف باشد، امروز هم حرفم این است که: واقعیت های تازه‌ای ایجاد کنید! »

« پس دادگاه من چه بود؟ من دشمنان اعلی حضرت را صاف ساده متلاشی کردم! »

« من چوبی لای چرخ شما نکردم. حتی تبریک هم به شما گفتم. »

« به خاطر نمی آورم. »

« دست کم توی دلم. »

« آقای شهردار، امروز باید تصمیم قاطع گرفت. اعلی حضرت خودشان گفته اند، آن که با من نیست، دشمن من است! شهروندان باید بالاخره از خواب

خرگوشی بیدار شوند و در مبارزه با عناصر خرابکار، خودشان هم آستین بالا بزنند! دکتر شفل وایس سر را پایین انداخت. پس دیدریش هرچه سرورانه‌تر گردن افراخت و پرسید: «ولی شهردار در این میانه کجا غییش زده؟» در سکوتی پرهراس، پرسش او چندان طنین انداخت، تا سرانجام دکتر شفل وایس بر آن شد چشمکی بزند. توان حرف زدن نداشت. ظهور ناگهانی دیدریش، با سر و روی پف کرده و زردگون، درحالی که تندخویانه برق از چشم می‌جهاند، زبانش را بند آورده بود. ترسیده و پریشان در دل می‌گفت: «از یک طرف... از طرف دیگر» و پیوسته به تصویر نسل نو، که از خواست‌های خود آگاهی داشت، به نمایندگی‌ی زمانه‌ی سختی که فرا می‌رسید، چشمک می‌زد!

دیدریش، با گوشه‌های برچیده‌ی لب، جواب کرنش‌های او را می‌داد. در زندگی لذت نادر لحظه‌ای را می‌چشید که از آن چه بود، شخیص‌تر جلوه می‌کرد و کارگزار مقامی رفیع‌تر می‌نمود. شهردار قدی بلندتر از او داشت. با این حال دیدریش، انگاری که از سریر شاهی، از بالا به او نگاه کرد و مختصر و بزرگوار گفت: «به زودی انتخابات نمایندگان انجمن شهر شروع می‌شود. اینجا دیگر شما باید که باید دست به کار شوید. دادگاه لاور افکار عمومی را متحول کرده است. بوک‌ها از من می‌ترسند. آن‌که همیار من است، خوش آمد، اما هرکس سر راهم بایستد...»

دکتر شفل وایس منتظر پایان جمله نشد و با سبکدستی نجوا کرد: «من کاملاً با شما هم عقیده‌ام. دوستان آقای بوک دیگر نباید انتخاب شوند.»

«این به نفع خود شما هم هست. با مردم بدرام که بنشینید، اسمتان را هم به بدی می‌برند، آقای شهردار! اگر افراد نیکو‌مرام در مقابل تهمت‌های زشت نمی‌ایستادند، آیا شما امروز می‌توانستید اینجا باشید؟» سکوتی شد، که در طول آن دکتر شفل وایس می‌لرزید. سپس دیدریش به دل‌داری گفت: «فقط به خود شما بستگی دارد.» شهردار زیر لب گفت: «نیرو و مرام شایسته‌ی شما در خور ستایش است...»

«مرام فوق‌شایسته‌ی من...!»

«البته. اما در سیاست تندروی می‌کنید. دوست جوان. شهر هنوز برای نظریات شما پختگی ندارد. چطور از پس آن برمی‌آیید؟»

به جای پاسخ دیدریش پس‌پس رفت و کرنش کوتاهی کرد. در آستانه‌ی در وُل‌کو ایستاده بود.

وُلکو با نوسان آهنگین شکم پیش آمد، چنگ زمخت و سیاه خود را روی شانه‌ی دکتر شفل وایس فرو آورد و غرش کنان گفت: «هان، جوجه‌شهردار، تنها هستید. نکند نماینده‌های انجمن شهر بیرون‌تان انداخته‌اند؟» در پاسخ دکتر شفل وایس با رنگ پریده همراه او خندید. اما دیدریش با نگاهی بس نگران به در هنوز باز تالار طوری جلوی وُلکو ایستاد که فرماندار از داخل دیده نشود. سپس در گوشی اشاره‌ای به او رساند. در پی آن فرماندار رو برگرداند و رخت خود را مرتب کرد و بعد به او گفت: «شما واقعاً خیلی به درخور هستید، جوجه دکتر.» دیدریش با سرمستی خندید: «تأیید شما، جناب فرماندار، مایه‌ی خوشوقتی من است.»

وُلکو او را رهین منت خود کرد: «حتماً خیلی لیاقت‌های دیگر هم دارید. باید در این خصوص با هم صحبت کنیم.» سر پرلک و پیسش را با آن آرواره‌ی اسلاوی پیش آورد و از خلال چین‌های مغولی چشم‌ها، که بی‌حرمتی خونگرم و رذالت‌آمیزی در آن‌ها موج می‌زد، به دیدریش خیره شد، چندان که دیدریش به نفس افتاد. این پیروزی ظاهراً خشنودش کرد. پس جلوی آینه رفت و سیل را شانه کرد. اما در حال یقه‌ی پیراهن فراکش دوباره آن را به هم ریخت، چه، سر را مثل نره‌گاوی می‌جنباند. سپس گفت: «بزن برویم! جنگ پشه با حبشه حتماً دوباره شروع شده است.» و در میان شهردار و دیدریش با قوت به کار برهم‌زدن نمایش روی آورد. صدایی نازک از جلوی بوفه داد زد: «وای خدا، اتو جان من!» وُلکو زیر لب غرید: «اوخ، خودش است.» و به پیشواز زن خود رفت: «فکرش را می‌کردم. کار که دیگر می‌رود ردیف شود، تازه ترس تو را می‌گیرد. باید بیشتر از این شوق جنگ داشته باشی، فریدای^۱ من!»

«وای خدا، اتو جان، چه کار کنم. از ترس دارم نصفه‌جان می‌شوم!»
همسر فرماندار رو به آن دو آقای دیگر کرد و گرچه لرزان، اما سبکدست و دوستانه گفت: «می‌دانم، باید خنده‌روتر به مبارزه رفت.»

دیدریش با حاضر جوابی گفت: «خاصه اگر از پیش با پیروزی قرین باشد.» و شهسوارانه کرنش کرد. خانم فون وُلکو با بادبزنی ضربه‌ای به شانه‌ی او نواخت: «آقای دکتر هسلینگ با مصاحبتشان در اثنای پرده‌ی اول من را از تنهایی بیرون تالار درآوردند. ایشان شم‌زیبایی‌شناسی دارند و حتی نکته‌های مفیدی گوشزد می‌کنند.» وُلکو گفت: «سابقه‌اش را دارم.» و درحالی‌که دیدریش

به نوبت و با سپاسگزاری در برابر او و زنش کرنش می کرد، افزود: «همین جا در بوفه بمانیم.»

خانم وُل کو به لحنی خودمانی گفت: «این هم جزو طرح و نقشه‌ی من برای پیشبرد این جنگ است. مخصوصاً حالا که فهمیده‌ایم در اینجا یک دریچه رو به تالار وجود دارد. به این ترتیب آدم دور از گیر و دار معرکه از یک گوشه‌ی دنج که من خیلی لازمش دارم، برخوردار است و با این حال *au fait*^۱ می ماند.»

وُل کو نفس کوتاهی کشید و گفت: «جوجه شهردار، بهتر بود که سالاد خرچنگ را هم برمی داشتید.» و گوش دکتر شفل وایس را گرفت و اضافه کرد: «در موضوع اداری کار یابی، باز شهرداری نقش گندی بازی کرد.»

شهردار فرمانبرانه مشروب می خورد و فرمانبرانه گوش می داد. در همان حال دیدریش همپای خانم فون وُل کو به صحنه دقیق شده بود. آنجا ماگدا هسلینگ درس پیانو می گرفت. معلم، که استادی بود موی پر جعدش سیاه، با حرارتی آتشین ماگدا را می بوسید و ماگدا نمی نمود که دلگیر باشد. دیدریش پیش خود گفت: «این صحنه را نباید کیناست ببیند.»

اما به سهم خود نیز احساس آزدگی می کرد. گفت: «خانم کنتس فکر نمی کنند معلم پیانو بیش از حد ناتورالیستی بازی می کند؟»

خانم نمایش نامه نویس با حیرت گفت: «ولی این سبک مخصوصاً هدف من بود.»

دیدریش مردد گفت: «فقط نظرم را گفتم.» سپس یکه خورد. چه، خانم هسلینگ در آستانه در پدیدار شده بود، یا که زنی شبیه به او. امی هم سر رسید. و ماگدا و معلم پیانو سر بزنگاه غافلگیر شدند. صدای گریه و فریاد به هوارفت.

پس وُل کو هرچه بلندتر ادامه داد: «نه، جوجه شهردار. این دفعه دیگر نمی توانی بوک پیر را بهانه کنی. تازه اگر بوک مصوبه‌ی کار یابی شهری را تحمیل کرد، پیاده کردنش که مانده است. این دیگر مربوط به شما می شود.»

دکتر شفل وایس خواست چیزی بگوید، اما ماگدا فریاد زد هرگز به فکر ازدواج با این مردک که کلفت هم از سرش زیاد است، نیست. خانم نمایش نامه نویس گوش زد کرد: «این حرف را باید به لحن معمولی تری می گفت. ولی خوب. اینها خانواده‌ی تازه به دوران رسیده‌ای هستند.» دیدریش با تأیید لبخند زد. گرچه خاطرش از این مناسبات همسان با خانواده‌ی خودش به شدت

پریشان شده بود. در دل به امی که می‌گفت این رسوایی باید درجا از صحنه‌ی عالم پاک شود حق می‌داد. امی دختر خدمتکار را به داخل صدا زد. اما همین که دختر چهره نشان داد: شگفتا، این همان کتس پنهانی بود! در بهت و سکوت حضور ناگهانی او، صدای بم وُل کو طنین انداز شد: «جمع کنید حقه بازی تکلیف اجتماعی تان را. ویران کردن کشاورزی شد تکلیف اجتماعی؟» چند تماشاگر سربگرداندند. خانم نمایشنامه‌نویس با وحشت نجوا کرد: «اتو جانکام، محض خاطر خدا!»

فرماندار در آستانه‌ی در تالار علم شد و گفت: «ها؟ چه خبر است. حالا بگذار ببینم کی هو می‌کند.»

هیچ‌کس هو نکرد. پس دوباره به سراغ شهردار رفت: «شما با آن اداره‌ی کاریابی تان کارگرها را از دست ماهایی که در شرق زمینی داریم، درمی‌آورید، این یک. دوم این‌که، در این اداره‌ی نکبتی نماینده‌ی کارگرها را هم راه داده‌اید. دیگر این‌که در بخش کشاورزی هم کاریابی می‌کنید. پس به کدام طرف دارید می‌روید، جوجه‌شهردار، به طرف ائتلاف با کارگران کشاورزی. می‌بینید؟» پنجه‌ی فرماندار بر شانه‌ی شفل وایس فرود آمد و آن را خسماند: «ما دست شما را خوانده‌ایم و بیشتر از این ساکت نمی‌نشینیم.»

سر صحنه، از آنجا که خانواده‌ی کارخانه‌دار نباید می‌فهمید، خواهرزاده‌ی وُل کو رو به تالار می‌گفت: «چه؟ من شاهزاده پیمان زندگی با یک معلم پیانو بیندم؟ دور باد از من! حتی اگر این خانواده قول جهیزه‌ام را بدهد. دیگران شاید برای پول تن به خفت بدهند. اما من به دین خود در حق تبار والايم آگاهم.»

در اینجا تماشاگران کف زدند. خانم تیتس و هارنیش به پاک کردن اشک‌هایی پرداختند، که نجابت کتس از چشمه‌ی روح نازکشان بر جوشانده بود. اما اشک‌های پاک‌شده همان‌دم از نو فوران کردند، چرا که خواهرزاده ادامه داد: «ولی آوخ! من در لباس خدمتکاران، کجا بزرگ‌زاده‌ای هم‌شان خود را می‌یابم.»

به یقین شهردار جرئت کرده و پاسخی داده بود. زیرا وُل کو غرید: «من دوست ندارم برای مبارزه با بیکاری پول بسلفم. پولم را برای خودم می‌خواهم.»

دیدریش بیش از این خودداری نتوانست و با کرنشی تشکر خود را به فرماندار بیان کرد. ولی بانوی نمایش‌نامه‌نویس هم به حق سزاوار تعظیم بود. این زن، خود نیز متأثر از نمایش‌نامه‌اش، گفت: «می‌دانم، در نوشتن این بخش موفق بوده‌ام.»

دیدریش گفت: «این اثری ست که به دل می‌نشیند.» و چون ماگدا و امی سرپوش پیانو و در اتاق را محکم به هم زدند: «و خیلی هم پرهیجان است.» و درجا رو به فرماندار و شهردار کرد: «هفته‌ی آینده به جای لاور و بوک جوان دو نماینده‌ی دیگر انتخاب می‌شوند. خوب که این یکی به پای خودش رفت.»

وُل کو گفت: «پس کاری بکنید که آدم‌های سر به تن بیرزی بروند آن تو. گویا میانه‌تان با روزنامه‌ی نتیش بد نیست.»

دیدریش صدایش را پایین آورد و به لحنی خودمانی گفت: «من عجالتاً خودم را کنار می‌کشم، جناب فرماندار. این کار بیشتر به سود نهضت ملی است.» وُل کو گفت: «عجب! این را نگاه!» و به راستی نگاهی نافذ به دیدریش کرد و پرسید: «مثل این که بدتان نمی‌آید خودتان انتخاب بشوید؟»

«من به این فداکاری حاضرم. در سازمان‌های شهری ما کم هستند اعضایی که از نظر ملی درخور اعتماد باشند.»

«و وقتی پایتان به آنجا رسید، چه کار می‌خواهید بکنید؟»

«ترتیبی می‌دهم که اداره‌ی کاربابی را تعطیل کنند.»

«بله، ملت‌گرا که باشید، طبیعی است.»

روی صحنه ستوان گفت: «ماگدای عزیز، منی که افسر هستم، نمی‌توانم تحمل کنم که با این دختر، ولو بیشتر از خدمتکاری بینوا نباشد، بدرفتاری شود.» ستوان پرده‌ی اول، خویشاوند فقیری که بنا بود کتس پنهانی را به زنی بگیرد، نامزد ماگدا بود! حس می‌کردی تماشاگران از شدت هیجان می‌لرزند. خانم نمایش‌نامه‌نویس متوجه شد، رو به دیدریش که به راستی حیرت کرده بود، گفت: «نوآوری یکی از جنبه‌های قوی من است.» دکتر شفل‌وایس مجال دل‌سپردن به احساس‌های پرشور هنری را نداشت. خود را در خطر می‌دید.

سوگند خورد: «هیچ‌کس با خوشحالی من به روح...»

وُل کو در حرفش دوید: «می‌دانم، جوجه‌شهردار. اگر خرجی برایتان نداشته باشد، حرف‌های شیرین خیلی بلذیذ.»

دیدریش اضافه کرد: «اما مرزبندی روشن بین دوستانان قیصر، و براندازها

را...»

شهردار به تمنا دست افراخت: «سروران گرامی! شما من را شناخته‌اید. من برای هر کاری آماده‌ام. اما روشن کردن مرزها گره‌ای از کار باز نمی‌کند. چون

همچو کاری در شهر ما یعنی این که: اگر به لیبرال‌ها رأی نمی‌دهی، به سوسیال دموکرات‌ها بده.»

وُل کو خرناس خشم‌آلودی کشید و از بوفه یک تکه سوسیس برداشت. این دیدریش بود که اعتمادی آهین نشان داد: «اگر انتخابات به خودی خود دلخواه نبود، باید دلخواهش کرد.»
وُل کو پرسید: «با چی؟»

خواهرزاده‌ی وُل کو رو به تماشاگران، به سهم خود گفت: «ولی اویی که از همان تبار والاست، باید دریافته باشد که من شاهدخت هستم.» دیدریش گفت: «اوه، خانم کتس! خیلی دلم می‌خواهد بدانم ستوان بالاخره متوجه می‌شود، یا خیر.» خانم نمایش‌نامه‌نویس گفت: «طبیعی است. این دو از همان رفتار ممتازشان همدیگر را به جا می‌آورند.» در واقع ستوان و خواهرزاده نگاه‌هایی رد و بدل می‌کردند، چون که امی و ماگدا، ایضاً خانم هسلینگ پشیرشان را با کارد می‌خوردند. رفتار ناشیانه‌ی خانواده‌ی کارخانه‌دار مایه‌ی خنده‌ی بسیار تماشاگران شد. دختران بوک، خانم کوهن و گوسته دایمشن می‌خندیدند. توجه وُل کو هم جلب شد. چربی انگشتانش را لیسید و گفت: «فریدا، بازی را برده‌ای، دارند می‌خندند.»

به‌راستی شگفتی خانم نمایش‌نامه‌نویس حیرت‌انگیز بود. در پس عینک پنیسی، چشمانش درخششی شیدایی گرفت. ناله‌ای کرد و سینه‌اش به تپش افتاد. بیش از این بر صندلی قرار نگرفت. دل کرد و از بوفه سرک کشید. بی‌درنگ چند نفر از تماشاگران با سیمای کنجکاو به جانبش برگشتند و مادرزن شهردار علامتی به او داد. خانم فون وُل کو یک‌سر برگشت و بانگ زد: «آقایان، جنگ شاهد پیروزی را در آغوش گرفت!»

شوهرش گفت: «کاش کار ما هم به همین زودی به سرانجامی می‌رسید. خوب، دکتر چطور می‌خواهید به دهن نتسیشی‌ها انجام بزنید؟»
دیدریش دست روی سینه گذاشت: «جناب فرماندار. نتسیش بر فرمان قیصر سر فرود می‌آورد. من این را با همه‌ی وجود تضمین می‌کنم.»
وُل کو گفت: «چه خوب.»

دیدریش ادامه داد: «چون ما از مُبلغی برخورداریم می‌خواهم بگویم درجه یک، بله درجه‌ی یک...» و همه‌ی عظمت جهان را در یک جمله خلاصه کرد و گفت: «و آن شخص اعلیٰ حضرت است.»

دکتر شفل وایس دست و پا را جمع کرد و گفت: «شخیص ترین شخصیت، اصیل... پر خروش...»

وُل کو گفت: «هوم، بله.» و مشت‌ها را بر سر زانو گذاشت و به کردار آدم‌خواره‌ای برآشفته به پیش رو خیره شد.

آن دو دیگر ناگهان دریافتند که از گوشه‌ی چشم دارد نیمبر آنها را برانداز می‌کند. سرانجام گفت: «آقایان!»

و باز لختی درنگ کرد. سپس ادامه داد: «باری، بگذارید یک موضوع را به اطلاعات برسانم. فکر می‌کنم رایش‌تاک منحل شود.»

دیدریش و شهردار سر را پیش آوردند و به‌نجوا پرسیدند: «جناب فرماندار مطمئن هستند؟»

فرماندار گفت: «به‌نازگی وزیر جنگ با من آمده بود شکار. در املاک دایی زاده‌ی من، جناب فون کوئیتسین.»

دیدریش کرنشی کرد و زیر لب چیزی گفت که خود مفهومش را نمی‌دانست. او بستن رایش‌تاک را پیش‌بینی کرده بود! در همان جلسه‌ی پذیرش خود به انجمن سلحشوران، فرازی از یک سخنرانی اعلی‌حضرت را بازگو کرده بود. آیا تنها بازگو کرده بود؟ در این فراز تأکید می‌شد: من در این بیغوله را می‌بندم. و حال در واقعیت همان می‌شد. درست به این می‌مانست که رشته‌ی کارها در دست خود او باشد. و هم بر وجودش چیره شد... در این میان وُل کو گفت: «آقایان! او یکن ریشتر و هم قماش‌های او موی دماغ شده‌اند. اگر زیر بار لایحه‌ی ارتش نروند، بازی به هم می‌خورد.» و پنجه به دهان کشید، گفتی بلعیدن آغاز می‌شود. دیدریش به خود آمد: «این اقدام، کار بزرگ‌منشانه‌ای است. مطمئنم که ابتکار خود اعلی‌حضرت است.»

رنگ از روی دکتر شفل وایس پرید: «پس انتخاب پیش از موعد رایش‌تاک داریم؟ من را بگو که خوشحال بودم، شهرمان نماینده‌ی آزمون دیده‌ای دارد... و رنگش بیشتر پرید: «یعنی، البته کوهلمان هم رفیق آقای ریشتر است...»

دیدریش نفیر زنان گفت: «کوهلمان مردک خرده‌گیر بی‌وطنی ست.» و چشم دراند: «این بار کار این جماعت در نتسیش ساخته است. بگذارید اول من نماینده‌ی انجمن شهر بشوم!» وُل کو پرسید: «چی شد؟» دیدریش ندانست چه بگوید. خوشبختانه در تالار حادثه‌ی نامنتظری رخ داد. صندلی‌ها جابه‌جا می‌شد. یک نفر گفت در بزرگ را برایش باز کردند: کوهلمان بود. پیرمرد تن سنگین و

بیمار خود را به شتاب از تالار آینه به پیش می‌کشید. مهمانان بوفه می‌دیدند که از روز محاکمه‌ی لاور بیش از پیش تحلیل رفته است.

دیدریش گفت: «می‌خواست لاور را تبرئه کند. ولی رأی دیگر قضات می‌چربید.» دکتر شفل وایس گفت: «گویا سنگ کلیه بالاخره کار آدم را می‌سازد.»
 وُل کو بالودگی تفسیر کرد: «پس ما هم سنگ کلیه‌ی رایش‌تاگ هستیم.»

شهردار لب‌خندی خوشایند تحویل داد. اما دیدریش چشم‌ها را دراند. سر زیر گوش فرماندار برد و زمزمه کرد: «وصیت‌نامه‌اش!»
 «چی شده وصیت‌نامه‌اش؟»

دکتر شفل وایس به خود باد کرد و گفت: «کوهلمان شهر را وارث خودش قرار داده. شاید با پول او شیرخوارگاه ساختم.» دیدریش با تحقیر خندید:
 «شیرخوارگاه. انگار فکر‌تان به هدف ملی‌تری نمی‌رسد؟»

وُل کو حق‌شناسانه برای دیدریش سر تکان داد: «خوب. حالا کل پولش چقدر است؟»

شهردار گفت: «دست‌کم نیم میلیون.» و تأکید کرد: «خوشوقت می‌شدم اگر که می‌شد...»

دیدریش گفت: «مثل آب خوردن شدنی‌ست.»
 از تالار صدای خنده آمد، خنده‌ای کاملاً سوای پیش از این، آزاد و بی‌شرمانه، آشکارا بیانگر یک شادی بدخواه. و خانم نمایش‌نامه‌نویس، گویی که فرار می‌کند، به بوفه پناه آورد. چیزی نمانده بود که غش کند. به مویه گفت: «ای خدای بزرگ، همه‌ی زحمتان به باد رفت.» شوهرش گفت: «عجب!» و جلوی درگاه تالار آمد و یال و کوپالش را بالا داد، ولی دیگر از تهدید او هم در قبال این خنده و شادی کاری بر نمی‌آمد. ماگدا به کتس پنهانی گفته بود: «زود باش دختره‌ی بی‌دست و پای دهاتی، زود باش یک فنجان قهوه برای سرکار ستوان بیاور.» یک صدا حرف او را تصحیح کرده بود که: «چای!» ولی ماگدا همچنان تکرار کرده بود: «قهوه!» صدای دوم سر حرف خود مانده بود، و ماگدا هم. تماشاگران دریافته بودند میان نسخه‌گردان و او سوءتفاهم شده است. خوشبختانه در این میان سروان پیش‌دوید، مهمیز به هم کوفت و گفت: «خواهش می‌کنم هر دو را بیاورید.» با این گسسته خنده خصلتی خطاپوشانه‌تر یافت. اما خانم نمایش‌نامه‌نویس برافروخت و از میان دندان‌ها گفت: «تماشاگر جماعت حیوان است، و حیوان هم می‌ماند.»

وُل کو گفت: «همیشه امکان این که کار خراب بشود، هست» و چشمکی به دیدریش زد.

دیدریش به همان گونه پر معنا برگرداند: «جناب فرماندار، اگر تفاهم در میان باشد، خیر.»

سپس بهتر دید یکسره در اختیار خانم نمایش نامه نویس و اثر او درآید. بگذار شهر دار در این میان به دوستان خود خیانت کند و از حیث انتخابات به همه ی خواست های وُل کو گردن بگذارد. گفت: «خواهر من دختر ابلهی ست. بعداً به حسابش می رسم.»

خانم فون وُل کو لبخند تحقیر آمیزی زد و گفت: «طفلك او كه تمام تلاشش را می کند. خودپسندی و نمك نشناسی این جماعت واقعاً تحمل پذیر نیست. همین چند دقیقه پیش بود كه آنها را سر شوق آوردند و شور معنوی را در دلشان بیدار کردند!»

دیدریش با تأثر گفت: «خانم كنتس، تنها شما نیستید كه این تجربه ی تلخ را می كنید. در اجتماع هر جا بروید وضع همین است.» چه، خود به یاد نخوت همگانی ای افتاده بود كه پس از برخورد با لاور همه جا می دید، و به یاد آزمون هایی كه این برخورد از پی داشت. سرانجام گفت: «اما در نهایت پیروزی از آن خوبی است.»

خانم نمایش نامه نویس با لبخندی كه گویی از دل ابرها شكفت گفت: «مگر نه؟ خوبی، حقیقت، زیبایی!» و دست كشیده و باریك خود را پیش آورد و افزود: «دوست من، گمان می كنم ما با هم تفاهم داریم.»

و دیدریش، آگاه به عظمت این لحظه، کرنشی جسورانه كرد و این دست را بوسید. سپس دست خود را به سینه گذاشت و از ته دل گفت: «باور كنید، خانم كنتس...»

حال روی صحنه خواهرزاده و اشپز سیوز جوان تنها مانده و پی برده بودند كه یکی كنتس محنت كشیده است و دیگری پسر عموی فقیر، و پیوندشان را در آسمان ها بسته اند. و با شیفستگی از آینده ی درخشان خود داد سخن می دادند، و از روز هایی كه زیر سقفی زرین، کنار دیگر برجستگان و برگزیدگان با حُجب و غرور در پناه آفتاب وجود اعلی حضرت آرام می گرفتند.

دیدریش صدای ناله ی خانم نمایش نامه نویس را شنید كه می گفت: «محرمانه بگویم، آقای دكتر، در اینجا كمبود دربار خیلی بر قلب من

فشار می آورد. من از بیچگی جزو نجبا بودم، ولی حالا...»
دیدریش در پس عینک پَنسی او دو قطره‌ی اشک را دید که مروارید می شد.
دیدن اندوه بزرگان چنان و جودش را تکان داد که خبردار ایستاد و محتاط و
جویده گفت: «خانم کنتس! پس آن کنتس پنهانی خود شما...» ترسید و حرف
خود را خورد.

صدای لرزان شهردار آمد که همان دم داشت با فرماندار در میان می گذاشت
کوهلمان دیگر نامزد نمی شود، و لیبرال ها خواستار نامزدی دکتر هوی تویفل
هستند. و با وُل کو هم نظر بود که تا خبر انحلال رایشتاگ منتشر نشده، باید در
مقابله با نامزدی هوی تویفل چاره‌ای اندیشید...

سرانجام دیدریش به خود دل داد و آهسته و آبا زده گفت: «اما خانم کنتس،
وضع که تا ابد به همین منوال نمی ماند. مگر نه؟ حالتان بهتر شد؟»
خانم وُل کو سنجیده و خویشتن دار به همین زودی صمیمیت را کنار
گذاشت و سبکبار، اما همچنان به لحنی خودمانی گفت: «وای خدا. دکتر عزیز،
منظورتان را نمی فهمم. امان از مسئله‌ی آزاردهنده‌ی پول! مگر نمی شود یک
دختر و پسر جوان بدون پول هم با هم خوشبخت باشند؟»
حس عدالتخواهی دیدریش رنجید. گفت: «می شد این را به قضاوت دادگاه
بگذارید!»

ولی خانم فون وُل کو چینی به بینی انداخت: «Fidonc^۱. ولی در آن صورت
محاكمه به آنجا می انجامید که کنت جوان، یعنی یاداسن، از پدرش سلب کفالت
کند. در پرده سوم، که خواهید دید، در صحنه‌ای که فکر می کنم در پرداختش
موفق بوده‌ام، یاداسن ستوان را به چنین اقدامی تهدید هم می کند. و حال اگر
ستوان تسلیم تهدید نشد چی؟ و تکلیف دارایی خانوادگی چه می شود که از هم
می پاشد؟ شاید در طبقه‌ی اجتماعی شما بشود یکپارچگی دارایی خانوادگی را از
بین برد، اما دست ما اشراف در بعضی زمینه‌ها باز نیست.»

دیدریش سر فرود آورد و گفت: «البته، در جهان اشراف مفاهیمی حاکم اند که
عقل ما به آنها قد نمی دهد.» و پس از درنگی کوتاه «و قدرت قضاوت دادگاه هم.»
خانم نمایش نامه نویس به آهستگی لبخند زد: «می بینید! و به این ترتیب
سروان صحیح ترین رفتار را نشان می دهد: یعنی از کنتس پنهانی چشم می پوشد
و دختر خانواده‌ی کارخانه دار را به زنی می گیرد.»

۱. به فرانسوی: که این طور. م.

«ماگدا را؟»

«بله. و کتنس پنهانی هم زن معلم پیانو می‌شود. این خواست قدرت‌های ماورایی است...» لحنش کمی ترس‌آور شد: «... و ما باید به رضایشان راضی باشیم، دکتر عزیز.»

اما دیدریش هنوز در یک مورد تردید داشت. با این حال بر زبانش نیلورد: آیا بهتر نبود که سروان کتنس پنهانی را بدون پول هم به زنی می‌گرفت؟ چنین ازدواجی دل‌نازک و پراحساس او را بی‌کم و کاست خشنود می‌کرد، اما دردا که این زمانه‌ی سخت طرح‌های دیگری در پرده داشت.

پرده فرو افتاد. تماشاگران به آرامی بر هیجان درونی خود چیره شدند. سپس با شوری هرچه تمام‌تر برای دختر خدمتکار و سروان که بدبختانه پیش‌بینی می‌شد بیش از اینها مجبورند سرنوشت دشوار دوری از دربار را تحمل کنند، کف زدند.

خانم هارنیش و کوهن به ناله گفتند: «واقعاً که فلاکت‌بار است!» در بوفه، وُل‌کو در پایان شور خود با شهردار گفت: «به این دار و دسته درس مرام می‌دهیم!»

سپس پنجاه‌اش را با تمام وزن روی شانه‌ی دیدریش فرود آورد و پرسید: «خوب، جوجه‌دکتر، زن من به چایی دعوت‌تان کرده؟»

خانم فرماندار دست خود را برای بوسه پیش آورد و گفت: «آه، البته. هرچه زودتر سری به ما بزنید.» دیدریش غرق در سعادت دور شد. وُل‌کو به‌شخصه می‌خواست او را ببیند. می‌خواست با او نتیشش را به تصرف آورد!

حینی که خانم فرماندار جرگه‌ای دور خود جمع کرده و جواب احساسات تماشاگران را می‌داد، دیدریش به شوراندن جوّ پرداخت.

هوی تویفل، کوهن، هارنیش و چند نفر دیگر، البته با احتیاط و به‌تلویح می‌فهماندند که نمایش‌نامه به نظرشان مزخرف بوده. پس دیدریش به‌ناچار به پرده‌ی سوم اشاره کرد که بی‌شک بزرگ‌منشانه بود. بدین ترتیب دهان بدخواه بسته شد. سپس هر آنچه از خانم نمایش‌نامه‌نویس شنیده بود، همه را به‌تفصیل برای سردبیر نت‌گروشن املا کرد، چرا که این خبرنگار باید می‌رفت: روزنامه منتظر چاپ بود. در پایان تهدید کرد: «ولی اگر چرند نوشتید، ورق‌پاره‌تان را آویزان می‌کنم به گردنتان، مردک هرزه‌قلم.»

از پی آن نت‌گروشن تشکر کرد و مؤدبانه خداحافظ گفت. کوهنشن که گوش

ایستاده بود، به سهم خود دکمه‌ی پالتوی دیدریش را گرفت و جیغ زد: «دوست عزیز من. یک نکته را هم می‌توانستید به مدیر چرندبافی مان بگویید!» سردبیر با شنیدن نام خود برگشت و کوهنشن ادامه داد: «و آن این که در عالم ادب، اثر بی‌بدیل نمایش‌نامه‌نویس محترم ما پیش‌بینی شده بود. آن هم توسط استاد پیرمان، گوته‌ی بزرگ، در کتاب «دختر تنی» او. و من گمان نمی‌کنم چیزی بتواند بهتر از این عظمت کار خانم فرماندار را برساند!»

دیدریش در سودمندی کشف کوهنشن تردید داشت، ولی لزومی ندید چیزی به او بگوید. پیر سالخورده با موهایی پرچین از میان ازدحام راهی باز کرد، به مقابل خانم ولکو درآمد، سر خم کرد و نتیجه‌ی پژوهش خود را در عرصه‌ی ادبیات تطبیقی به او گفت. و طبعی‌ست، چنان شکستی خورد که دیدریش هم پیش‌بینی نمی‌کرد. خانم نمایش‌نامه‌نویس به‌سردی یخ گفت: «گوشزدی که می‌کنید، جناب استاد، قطعاً ناشی از اشتباه است.» سپس بدبینانه چینی به بینی انداخت و پرسید: «مگر 'دختر تنی' اصلاً اثر گوته است؟» کوهنشن با تأکید گفت آری، ولی فایده‌ای نداشت.^۱

خانم نمایش‌نامه‌نویس گفت: «به هر حال شما قطعاً در مجله‌ی «خانه آشنا» یک رمان از من خوانده‌اید. من همان رمان را به صورت نمایش‌نامه درآورده‌ام.» سپس اطرافیانش را برانداز کرد و افزود: «آثار من همه اصیل‌اند، و آقایان مطمئناً جلوی شایعه‌های بدخواهانه را خواهند گرفت.»

بدین شکل کوهنشن مرخص شد، و به گوشه‌ای رفت تا نفس خود را آرام کند. اما دیدریش با تحقیر و دلسوزی به یادش آورد که نت‌گروشن با اطلاعات خطرناک خود در راه است، و این یک، محض جلوگیری از گندِ بیشترِ کار از پی او به تاخت درآمد.

دیدریش همین‌که سر برگرداند، چهره‌ی تالار عوض شده بود. نه تنها به دور خانم فرماندار، بلکه پیرامون بوک پیر هم جرگه‌ای تشکیل شده بود. شگفت‌آور بود. ولی انسان‌ها چهره‌ی واقعی خود را آشکار می‌کردند. این که تا همین دمی پیش‌غریزه را به تاخت و تاز رها کرده بودند، حال بر وجدانشان سنگینی می‌کرد و یکی‌یکی با سیمایی صادقانه پیش‌بوک پیر می‌آمدند و سر حاشا داشتند. با آن‌همه تکان شدید، هنوز قدرتی که از پیشینه و مشروعیت برخوردار بود، عظیم می‌نمود! بهتر دید از اکثریت آن‌قدر فاصله نگیرد که توی چشم بخورد. پس از آن

۱. در واقع گوته اثری دارد به همین نام. م.

که مطمئن شد ول کو رفته، پیش آمد و سلام کرد. در آن دم پیرمرد در صندلی راحتی‌ای که برایش در نزدیکی صحنه گذاشته بودند، تنها نشسته و دست سفید خود را با نرمی غریبی از دسته‌ی صندلی پایین آویخته بود. سرش بالا بود و به دیدریش نگاه می‌کرد.

به لحنی خطاپوش و بی‌آلایش گفت: «آمدید، هسلینگ عزیز. بارها از این که نمی‌آمدید، تأسف خوردم.»

دیدریش بی‌درنگ احساس کرد اشک در چشمانش می‌جوشد. دست پیش آورد و خوشحال از این که بوک پیر دست او را کمی بیشتر فشرد، بریده‌بریده اشاره‌هایی به مشغله و گرفتاری‌هایش کرد و ضمن آن که می‌افزود «صادقانه بگویم»، دستخوش نیازی ناگهانی به صداقت، از دودلی‌ها و خجل بودنش گفت. پیرمرد پاسخ داد: «خوب می‌کنید که من را به دست حدس و گمان نمی‌سپارید و خودتان می‌گویید. شما جوانید و متأثر از انگیزه‌هایی که امروزه بر روح عموم حاکم است. من نمی‌خواهم گرفتار ناشکیبایی پیری بشوم.»

دیدریش پلک‌ها را پایین گرفت. دریافته بود: پیرمرد با این حرف محاکمه‌ای را که به بهای شرافت شهروندی دامادش تمام شده بود، می‌بخشید. تنش از این همه نرمش و گذشت خیس عرق شد.

البته پیرمرد افزود: «من به مبارزه بی‌اعتنا نیستم، و آن قدر با آن آشنایی دارم که از کسی که با بستگانم درمی‌افتد، متنفر باشم.» این بار دیدریش دستخوش وحشت آن که مبادا کار به جایی باریک بکشد، راه انکار پیش گرفت. گفت خودش هم نمی‌داند چطور پایش به این قضیه کشیده شده. اما پیرمرد خاطر او را آسوده کرد: «می‌دانم. شما در حال جست‌وجو هستید و هنوز راهتان را پیدا نکرده‌اید.»

آنگاه ریش سفید زیر چانه را در دستمال گردن ابریشمین فرو برد. و چون ریش دوباره بیرون آمد، دیدریش دریافت به موضوعی دیگر گریز زده خواهد شد. بوک پیر گفت: «آخرش هم خانه‌ی همسایه‌ی پشتی‌تان را نخریدید. مثل این که برنامه‌هایتان تغییر کرده؟»

دیدریش در دل گفت: «از همه چیز خبر دارد.» و پته‌ی خود را بر آب دید. پیرمرد لبخندی زیرکانه و مهربان زد: «اگر بنا داشتید اول جای کارخانه‌تان را عوض کنید و بعد توسعه‌اش بدهید، فکر می‌کنم بدتان نیاید زمین‌تان را بفروشید. شاید هم منتظر موقعیت مناسب هستید» و افزود: «من این را حق شما می‌دانم.»

سپس چشم در چشم او دوخت: «شهر در نظر دارد یک شیرخوارگاه تأسیس کند.»

دیدریش در دل گفت: «سگ پیر! دارد برای مرگ بهترین دوستش کیسه می‌دوزد!» ولی همان‌دم برقی از ذهنش گذشت، و دانست که برای تسخیر نیتش لازم است چه پیشنهادی به ول کو بکند. به نفس افتاد. گفت: «به هیچ وجه، آقای بوک. من زمین پدری‌ام را نمی‌فروشم.»

پیرمرد یک بار دیگر دست او را فشرد: «من زیر پای کسی نمی‌نشینم. احترام شما به اهل قبور برای شما مایه‌ی عزت است.» دیدریش در دل گفت: «خر.»

بوک پیر افزود: «پس می‌ماند که از پی زمین دیگری بگردیم. بله. شاید هم شما در این خصوص منشأ اثر بودید. ما، هسلینگ عزیز، نمی‌گذاریم کسی که بدون چشمداشتی حس اجتماعی دارد، از دستان در برود. حتی اگر به نظر بیاید چند صباحی به راه ترسا می‌رود.» بلند شد «چنانچه خواستید نماینده‌ی انجمن شهر بشوید، از پشتیبانی من برخوردارید.»

دیدریش، بی آن‌که دستگیرش شود، به پیرمرد خیره شد. پیرمرد چشمانی آبی و ژرف داشت. و مقام رفیعی را به دیدریش تعارف می‌کرد که دیدریش داماد او را از آن سرنگون کرده بود. باید تف می‌کرد یا آن‌که از خجالت آب می‌شد؟ بهتر دید پاشنه به هم بکوبد و متین و مؤدب تشکر کند.

پیرمرد گفت: «می‌بیند؟ حس اجتماعی پلی است که جوان‌ها را به پیرها نزدیک می‌کند، و حتی به کسانی که دیگر در جمع ما نیستند.»

و با چرخش دست دیوارها و نسل آن روزگاران را نشان داد که، رنگ‌باخته و مات، در چشم‌انداز مجازی خود آرام گرفته بودند. به دخترکان جوان و دامن‌شان پرچین، و در همان حال به یکی از خواهرزادگانش که با متا هارنیش از کنارش می‌گذشتند، لبخند زد، و چون رو به جانب شهر دار اسبق کرد که در حلقه‌ی گل‌ها و پسرکان از دروازه‌ی شهر بیرون می‌آمد، دیدریش شباهت شگفت آن دو را دریافت. در این جمع مجازی، بوک پیر به این یا آن شخصیت اشاره کرد: «راجع به این مرد حرف‌های زیادی شنیده‌ام. آن خانم را می‌شناختم. این روحانی شبیه کشیش سیلش نیست؟ نه. بین ما نمی‌تواند بیگانگی عمیقی وجود داشته باشد. ما، به خاطر اینهایی هم شده که هارمونی را برایمان به ارث گذاشته‌اند، از دیرباز، در امر خیر و پیشرفت مشترک، در قبال هم موظف هستیم.»

دیدریش در دل گفت: «واقعاً که عجب هارمونی ای.» و به اطراف نگاه کرد، مگر بهانه‌ای بیاید و برود. پیرمرد به عادت همیشه از مسائل جدی به پرگویی احساساتی گریز زده بود. در دل گفت: «باز سر از ادبیات درآوردیم.» همان دم گوسته دایمشن و اینگه تیتس از کنارش می‌گذشتند. گوسته دست در بازوی اینگه داشت و اینگه با فخر فروشی از مشاهدات پشت صحنه‌ی خود تعریف می‌کرد: «چه ترسی برمان داشته بود، وقتی هی می‌گفتند قهوه، چای... چای قهوه...» گوسته گفت: «دفعه‌ی بعد ولفگانگ نمایش‌نامه‌ی خیلی بهتری می‌نویسد و من توی آن بازی می‌کنم.» اینگه بازوی خود را بیرون کشید و چهره‌ای بیزار گرفت. گفت: «نه بابا؟» چهره‌ی فربه‌ی گوسته یکباره شور و شوق بی‌غش خود را از دست داد. با خشمی گریه‌آلود پرسید: «چرا که نه؟» اینگه گفت: «باز دوباره چرا از این رو به آن رو شدی؟»

دیدریش که دلیل آن را می‌دانست و می‌توانست به اینگه بگوید، شتابزده به طرف بوک پیر برگشت. پیرمرد همچنان پرگویی می‌کرد: «دوستان همان دوستانند. فرقی نکرده است. دشمنان هم حضور دارند. بالای دروازه زیر رواق خودش، سوارکار آهنین، مایه‌ی وحشت بچه‌ها، دارد پاک محو می‌شود. دن آنتونیو مارنیک^۱، ژنرال سنگدل، تویی که در جنگ‌های سی ساله‌ی نسیس بینوای ما را به آتش کشیدی، اگر خیابان ریکه به اسم تو نبود، باد آخرین طنین نامت را به کجا برده بود؟... این هم یکی از آن آدم‌هایی بود که آزادیخواهی ما به کامشان خوش نمی‌آمد و در فکر تخطئه‌ی ما بودند.»

ناگهان پیرمرد از خنده‌ای آرام تکان خورد. دست دیدریش را گرفت و گفت: «شیبه جناب فون وُل کو نیست؟»

دیدریش در مقام پاسخ اخم کرد. اما پیرمرد متوجه نشد. با خودش خوش بود. چیز تازه‌ای به یادش آمد. با اشاره دیدریش را به کنار تصویر بیشه‌ای پرگیاه و درخت خواند و در پس آن، روی دیوار دو هیکل را نشان داد: رمه‌بانی جوان آنجا آغوش شوق باز کرده بود و در آن طرف جوی آب دختری حالت جهش به این طرف را داشت. در گوشی گفت: «شما چه فکر می‌کنید؟ این دو تا به هم می‌رسند یا نه؟ خیلی‌ها دیگر نقاشی را به یاد ندارند. اما من هنوز یادم هست.» و اطراف را پایید، مبادا کسی حواسش به آنها باشد. و ناگهان دریچه‌ای را باز کرد که وجود آن از ذهن هیچ‌کس نمی‌گذشت. پیکر دختر بر صفحه‌ی در به طرف

معشوق به حرکت درآمد. باز کمی دیگر: و اینک می‌بایست در آن‌سو، در تاریکی، در آغوش او قرار گرفته باشد... پیرمرد با اشاره به این اتاق پنهانی که رازش را فاش کرده بود، گفت: «اسمش کابین عشق است.» از پنجره‌ی بدون پرده‌ی این اتاق نور فانوس صحن یک حیاط به درون درز می‌کرد و در بازتاب خود در آینه، کاناپه و پایه‌های باریک آن را روشن می‌کرد. پیرمرد هوای بویناک را که معلوم نبود پس از چه مدت بیرون می‌زد، در سینه کشید، لبخندی گیج و گول زد، و باز دریچه را بست.

اما دیدریش که این همه چندان علاقه‌اش را جذب نمی‌کرد، دید اتفاقی می‌افتد که نوید هیجانی بس بیشتر می‌دهد: فریتسشه، دادرس بخش در سرسرا پیدایش شده بود. قطعاً مرخصش تمام شده بود، از جنوب برگشته بود و حال از راه می‌رسید، گو این‌که با کمی تأخیر و بدون جودیت لاور که مسافرتش، مادام که شوهرش در زندان بود، طول می‌کشید. با آن حرکات دستپاچه و شرمنده‌اش، از هر کجا که می‌گذشت، زمزمه و پیچیده درمی‌گرفت، و به هر که سلام می‌داد، طرف نیم‌نگاهی هم به بوک پیر می‌انداخت. دریافت که باید به این وضع خاتمه بدهد. بر خود نهیب زد و راه افتاد. پیرمرد از همه جایی خبر، ناگهان او را در برابر خود یافت. رنگش یکسر پرید. دیدریش با وحشت دست پیش برد، ولی اتفاقی نیفتاد. پیرمرد بر خود مسلط ماند. چنان خشک و راست ایستاده بود که پشتش تا برداشت. بی‌آن‌که چشم برتابد با سردی به مردی که دخترش را ربوده بود نگریست.

حال به صدایی بلند گفت: «به همین زودی برگشتید، جناب دادرس؟»
فریتسشه کوشید خوشرو و مردم‌دارانه لبخند بزند: «هوای خوبی بود آن پایین‌ها، و چه هنری دارد، ایتالیا!»

پیرمرد، بی‌آن‌که چشم از او برگردد به دیوارها اشاره کرد و گفت: «تنها بازتابی از آن هنر به ما رسیده است.» رفتارش بیشتر کسانی را که در گوشه‌ی خود در کمین ضعف او نشسته بودند، خیره کرد. پیرمرد استوار ایستاده بود. و در موقعیتی که به هر حال می‌توانست حاکی از برخی بی‌قیدی‌ها باشد، عرض وجود می‌کرد. و احترام و آوازه‌ی دیرین را نشان می‌داد، به تنهایی و برای خانواده‌ی از هم پاشیده، برای ملازمانی که دیگر در پشت سرش نبودند. در این دم به پاداش آن‌همه باخت‌ها، کف دستی محبت عایدش می‌شد... به لحنی شاد و روشن گفت: «من قبولاندم که برای قطار مدرن شهری مان مسیر دیگری را ریل‌کشی کنند، تا این بنا

و نقاشی‌ها از بین نرود. ممکن است اینها فقط ارزش توصیفی داشته باشند، اما تابلویی که می‌خواهد به زمانه‌ی خود و رسومش دوام ببخشد، به سهم خود حق دارد امیدِ دوام داشته باشد.»

دیدریش تا پایان این جمله هم ایستاد، اما بعد بی‌سر و صدا دور شد. به خاطر فریتسشه شرمش می‌آمد.

مادر زن شهردار از او پرسید بوک پیر درباره‌ی «کتش پنهانی» چه اظهار نظری داشته است. دیدریش در ذهن خود کنکاش کرد و باید اعتراف می‌کرد که او اساساً اسمی از نمایش نامه نبرده است. هر دو سرخورده شدند.

در این میان دریافت کتشن سیلیش با تمسخر نگاهش می‌کند، آن هم کتشن که باید از هر نظر هوای کار خود را می‌داشت. پس با صدایی به عمد بلند، پرسید: «خوب، کتشن خانم، عقیده‌ی شما راجع به فرشته‌ی سبز چیست؟» کتشن به صدایی بلندتر جواب داد: «فرشته‌ی سبز؟ منظور خودتان هستید؟» و ثوی صورت دیدریش خندید. دیدریش ابرو در هم کشید و گفت: «جداً بهتر است احتیاط کنید. من در حکم وظیفه‌ی خودم می‌دانم، به پدر محترمتان گوش‌زدی بکنم.»

کتشن بی‌درنگ صدا زد: «بابا!» دیدریش یکه خورد. خوشبختانه کشیش سیلیش نشنید. کتشن ادامه داد: «معلوم است. من همین تازگی داستان گردش کوتاه‌مان را برای بابا تعریف کردم. عیبی نداشت که. من بودم و شما دیگر.»

داشت شورش را درمی‌آورد. دیدریش به نفس افتاد. گفت: «بله. یاداسن هم به عنوان دوستدار گوش‌های زیبا همراه.» و دید که حرفش در دختر کارگر افتاد. پس افزود: «دفعه‌ی دیگر در فرشته‌ی سبز گوش‌هایش را سبز می‌کنیم. بامزه می‌شود!»

کتشن گفت: «انگار فکر می‌کنید مهم گوش است.» و از نگاهش چنان تحقیر بی‌کرانی بارید که دیدریش بر آن شد هرگز ساکت نشیند. کنار منظره‌ی باغستان ایستاده بودند. پرسید: «نظر شما چیست؟ فکر می‌کنید این دختر به آن طرف آب می‌پرد و آن چوپان را به مراد دلش می‌رساند یا نه؟»

کتشن گفت: «گوسفندا!» دیدریش نشنیده گرفت. رفت و دست به دیوار سایید و به همین زودی دریچه را یافت: «می‌بینید؟ دخترک می‌پرد.»

کتشن جلو آمد و کنج‌کاو سرک کشید. ناگهان ضربه‌ای خورد و به درون افتاد. دیدریش در را بست، خاموش و با نفس‌هایی وحشیانه روی او افتاد.

کتشن فریاد زد: «بگذارید بروم. پنجه می‌کشم‌ها!» و خواست جیغ بکشد. اما

به خنده افتاد و دفاعش سست شد. دیدریش او را به طرف کاناپه هل داد. گل آویختن با شانه و بازوهای دختر از خود بیخودش کرده بود. نفس زنان گفت: «حالا می بینی.» و با هر قدرتی که به کاناپه نزدیک ترش می آورد، تکرار می کرد: «حالا می بینی. من گوسفندم؟ اگر که تو را دختر سربه زیر و متینی فرض کردم، و نیت خودم هم پاک بود، می شوم گوسفند؟ حالا می بینی.» و با نهایت زور او را روی کاناپه خواباند. کتشن از شدت خنده خفه می شد، گفت: «آه، خوب، حالا چه می بینم؟»

اما ناگهان دفاعش جدی شد. به تکاپو افتاد و کمر راست کرد. باریکه‌ی نور فانوس که از پنجره‌ی بیرون پرده درز می کرد، به ژولیدگی و درهم ریختگی سر و رویش می تابید. چهره‌اش که از تلاش بسیار باد کرده بود، رو به در بود. دیدریش در تعقیب نگاه او برگشت: گوسته دایمشن در آستانه ایستاده بود و چنان به این صحنه خیره بود که گویی ماتش برده است. چشمان کتشن از حلقه بیرون می زد. دیدریش زانو بر کاناپه گذاشت و سر را تا آخر به طرف گوسته چرخاند. سرانجام گوسته در را بست، محکم به طرف کتشن رفت و از ته سینه گفت: «بست بی حیا!»

کتشن با حضور ذهن گفت: «خودتی!» و از گوسته کاری برنیامد، جز این که به نفس بیفتد. برافروخته و درمانده از کتشن به دیدریش نگاه کرد و اشک در چشمش برق زد. دیدریش به تأکید گفت: «خانم گوسته، داشتیم شوخی می کردیم.»

ولی عذرش پذیرفته نشد. گوسته بنای درستی گذاشت: «من شما را می شناسم. این کارها از شما بعید است.»

کتشن به طعنه تکرار کرد: «پس تو او را می شناسی.» و حینی که گوسته قدمی جلوتر می گذاشت، بلند شد. دیدریش موقعیت را به سود خود دید، پس بزرگ منشانه کنار رفت و رها کرد زن‌ها خود مسئله را حل کنند.

گوسته فریاد زد: «انتظار دیدن همچو وضعی را دیگر نداشتم.»

«تو هیچ چیز ندیده‌ای. اصلاً چرا می آیی ببینی؟»

دیدریش پاسخ کتشن را گستاخانه یافت. به ویژه که گوسته سکوت کرد. کتشن آشکارا چیرگی می یافت. سر را به عقب انداخت و ادامه داد: «اصلاً از تو تعجب دارد، تویی که طشتت از بام افتاده.»

گوسته آشکارا و بی درنگ خود را باخت. با دلی خالی پرسید: «از من؟ مگر چه کرده‌ام؟» دیدریش به وحشت افتاد. کتشن به ناز گفت: «نگو که نمی‌دانی. برای من شرم‌آور است.»

گوسته به گلایه گفت: «من هیچ چیز نمی‌دانم.»
کتشن بینی را چین داد، گفت: «اصلاً هیچ تصورش ممکن هست؟»
گوسته صبر از دست داد: «زود باش، بگو. خواهش می‌کنم! شماها چه تان است؟»

دیدریش پیشنهاد کرد: «بهتر است از این جا برویم.»
اما گوسته پا به زمین کوفت: «تا ندانم، قدم از قدم بر نمی‌دارم. تمام شب می‌دیدم همه دارند چهارچشمی نگاهم می‌کنند. انگار من شاخ درآورده‌ام.»
کتشن رو برگرداند: «وا، خوب که خودت متوجهی. برو شکر خدا کن که تازه بیرون نکرده‌اند، با آن برادر ناتنی‌ات و لفگانگ!»
«کی؟ برادر ناتنی؟ بر چه اساسی برادر ناتنی؟»

در سکوت سنگینی که در گرفت، گوسته آرام نفس می‌کشید، چشمانش تکیه‌ای نداشت، یکباره دریافت موضوع از چه قرار است. با وحشت فریاد زد: «چه رذالتی.» در سیمای کتشن لبخند لذت دوید. دیدریش دست را به نشان بی‌گناهی تکان داد. گوسته انگشت را در برابر کتشن افراخت: «این حرف‌ها همه‌اش پشت سر هم اندازی شما دخترهاست که به پول من حسودیتان می‌شود.»
کتشن گفت: «پیف، پول تو چشم ما را نگرفته، تازه اگر پولی داشته باشی.»
گوسته فریاد کوتاهی کشید. روی کاناپه افتاد و ناله کنان گفت: «هیچ حقیقت ندارد. ای خدای بزرگ! ای خدا جان، بین چه بساطی به پا کرده‌ایم.» کتشن خالی از دلسوزی گفت: «حالا دیدی.»

گریه‌ی گوسته هر دم بالا می‌گرفت. دیدریش دست روی شانه‌ی او گذاشت: «گوسته خانم. مگر می‌خواهید مردم سر برسند؟» و به دنبال حرفی دلجووانه گشت: «هیچ معلوم نیست واقعیت داشته باشد. شما که به هم شبیه نیستید.»
ولی این دلجویی تأثیری گزنده بر گوسته گذاشت. بلند شد، رو به پرخاش آورد و درحالی که کتشن را هو می‌کرد گفت: «تو یکی که کارنامه‌ات خیلی درخشان است! من می‌روم و هرچه را که ازت دیده‌ام، می‌گویم.»
«کسی باور نخواهد کرد. دیگر کی حرف تو باورش می‌شود؟ در مورد من، همه می‌دانند که دختر سنگینی هستم.»

«سنگین! دست کم رخت را مرتب کن!»

«مثل تو که بی حیا...»

«بی حیا هم خودتی!»

هر دو به وحشت افتادند. ناگهان سکوت کردند و با چشمانی به درجسته رو در روی هم ایستادند. با نفرت و ترس در چهره‌های فریه و بی‌اندازه هم‌شکل‌شان، سر و سینه پیش داده و دست به کمر، سیمایی داشتند گفتی رخت‌های نو و عطرزده‌شان می‌خواهد پاره بشود. گوسته یک بار دیگر دست به حمله زد: «می‌روم و می‌گویم.»

کتشن به سیم آخر زد: «پس زود باش! وگرنه خودم زودتر می‌روم و به همه می‌گویم نه تو، بلکه من این در را باز کرده‌ام و می‌چ شما دو تا را گرفته‌ام.»
گوسته در پاسخ تنها پلک به هم می‌زد. از این رو کتشن که ناگهان از هیجان افتاده بود، اضافه کرد: «بله، باز من یک دینی به خود دارم. اما آب دیگر از سر تو گذشته.»

ولی در این میان گوسته و دیدریش نگاهی به هم رسانده و تفاهم قرار کرده بودند. پس دیدریش آهسته به طرف گوسته رفت، تا آنجا که دستش به قطعه‌ی الماسی در انگشت کوچک او خورد که با هم در میان کهنه‌پارچه‌ها یافته بودندش. سپس لبخندی شهسوارانه زد و گوسته که تا بالای پیشانی سرخ شده بود، چنان به پهلوی او چسبید که گویی تکیه گاهش اوست. کتشن به طرف در به راه افتاد. دیدریش سر برگرداند و از بالای شانه‌ی گوسته آهسته و شمرده گفت: «نامزدتان خیلی شما را تنها می‌گذارد.» کتشن گفت: «آه، او.» دیدریش سر را اندکی پایین‌تر آورد و چهره بر شانه گوسته گذاشت. گوسته کاملاً آرام بود. گفت: «حیف» و ناگهان چنان خود را پس کشید که گوسته سر خورد. حال می‌یافت که موقعیتش تغییری اساسی کرده است. برگ برنده‌ی او دیگر پولش نبود. پولش از ارزش افتاده بود. مردی مثل دیدریش بیشتر می‌ارزید. بی‌درنگ نگاه سگی ماده را یافت. دیدریش به لحنی شمرده ادامه داد: «من اگر جای نامزد شما بودم، البته رفتار دیگری در پیش می‌گرفتم.»

کتشن با احتیاط تمام دوباره در را بست و انگشت بر لب برگشت: «می‌دانید چچی شده؟ نمایش دوباره شروع شده. فکر می‌کنم خیلی وقت باشد.»
گوسته گفت: «وای! خدا جان!»

و دیدریش پی‌اش را گرفت: «پس توی تله افتاده‌ایم.»

و روی دیوار، دنبال راه خلاصی جست. حتی کاناپه را کنار زد. و چون راهی نیافت با خشم گفت: «اینجا واقعاً تله است. آن وقت آقای بوک برای این کهنه بیغوله تمام خط قطار شهری را عوض کرده است. باید به چشم خودش ببیند که چطور با کلنگ می‌افتم به جانش. مگر نماینده‌ی انجمن شهر نشوم!»

کشن قاه‌قاه خندید: «چرا این قدر عُر می‌زنید. اینجا که کاملاً دنج است. می‌توانیم هر چه دوست داریم، بکنیم.» و روی کاناپه جست. گوسته هم خیز برداشت، خواست بالا بجهد، اما پایش نرسید. دیدریش در هوا او را گرفت. کشن هم دست زیر بازوی او انداخت و بالایش کشید. دیدریش به هر دو چشمک زد و پرسید: «خوب، حالا چه کار کنیم؟» کشن گفت: «شما باید بدانید، ما هر سه همدیگر را می‌شناسیم.» و گوسته افزود: «چیزی هم نداریم که از دست بدهیم.» و هر سه بلند خندیدند.

اما کشن و حشت کرد: «بچه‌ها، من توی آینه شکل مادر بزرگ خدا بیامرزم شده‌ام.»

«تمام آینه سیاه است.»

«و پاک هم خط خطی.»

سر را تنگ جلو بردند، تا در نور بی‌رمق فانوس جمله‌ها و نام‌هایی خودمانی را بخوانند که همراه تاریخ‌هایی قدیمی در حاشیه‌ی نقش دل‌هایی به هم تنیده حکاکی شده بود، نیز بر طرح چند گلدان، پایین شعرهایی عاشقانه و یا تصویر سنگ گور. کشن گفت: «روی این گلدان را باش، واه، چه حرفی! از این پس نوبت رنج ماست... چرا؟ چون این تو بوده‌اند؟ جداً چه آدم‌های خلی!»

دیدریش گفت: «ولی ما خل نیستیم. خانم گوسته، آن قطعه الماستان را ببینم.» و روی آینه سه قلب کشید و با جمله‌ای آن را تکمیل کرد و کنار رفت تا دخترها بخوانندش. و چون این دو پیف‌گویان رو برگرداندند، با خودپسندی گفت: «پس برای چه اسم اینجا را گذاشته‌اند کابین عشق؟»

ناگهان گوسته فریاد و حشت سر داد: «یک نفر دارد ما را نگاه می‌کند!»

سری با رنگ‌پریدگی اشباح از پشت آینه بیرون زده بود. کشن به طرف در جهید. دیدریش داد زد: «برگردید. نقاشی است.»

آینه در یک پهلوی دیوار جدا بود و باز جای چرخاندن داشت. و چون آن را می‌چرخاندی، تمام آن چهره‌ی رنگ‌پریده پیدا می‌شد. گفت: «این همان دختری است که در بیرون، از روی آب می‌جهد!»

کتشن گفت: «مثل این که به وصال هم رسیده‌اند.»
 چون در اینجا دختر روستایی نشسته بود و گریه می‌کرد، اما در نقاشی پشت
 آینه، مرد چوپان دور می‌شد: «و از همین راه هم می‌روند بیرون!»
 دیدریش با این گفته شکاف روشنی را نشان داد و دست به آن کشید. جداره
 تکان خورد و باز شد. گفت: «این راه خروجی وقتی است که عاشق و معشوق به
 وصل هم رسیده‌اند.»
 و از پیش به راه افتاد. پشت سرش کتشن به لحنی نیش‌دار گفت: «به من که
 چیزی نرسید.» و گویسته در دالوده افزود: «به من هم.»

دیدریش ناشنیده گرفت. دریافت در اتاق کوچک پشت بوفه‌اند. به شتاب
 خود را به تالار آینه رساند و بی‌سرو صدا قاطی آدم‌هایی شد که از سالن نمایش
 بیرون می‌آمدند. سرنوشت دردناک کتس پنهانی که بالاخره هم زن معلم پیانو
 شده بود، بر همه‌ی چهره‌ها سایه‌ای از غم انداخته بود. چشم‌های خانم هارنیش،
 کوهن و مادرزن شهردار اشک‌آلود بود. یاداسن، که بزکش را پاک کرده بود، برای
 خوشه‌چینی پیش آمد. اما با روی باز خانم‌ها روبه‌رو نشد: «جناب مشاور،
 تقصیر شما بود که کار به اینجا کشید! هرچه باشد کتس، خواهر تنی شما بود.»
 یاداسن در مقام وارث قانونی املاک و دارایی اشرافی به دفاع از دیدگاه خود
 پرداخت: «عذر می‌خواهم خانم‌های عزیز، اما...»

متا هارنیش اعتراض کرد: «دیگر چه لازم بود آن قدر شاخ و شانه بکشید.»
 بی‌درنگ نگاه‌ها همه به گوش او دوخته شد. صدای خنده برخاست.
 دیدریش ناگهان از بازوی او، که بیهوده قارقار می‌کرد حالا مگر چه شده، گرفت و
 با تپش شیرین انتقام در دل، پیش خانم فرماندار بردش که همان موقع داشت با
 قدردانی پرشور از زحمات سرگرد کونسه در راه اجرای اثر قلم خود، از او
 خداحافظی می‌کرد. تا چشم خانم نویسنده به یاداسن افتاد، رویش را رُک
 برگرداند. یاداسن سرجا خشکش زد. دیدریش او را جلوتر نبرد. ریاکارانه پرسید:
 «چه شد؟ آها، خانم فرماندار از بازی شما خوشش نیامده است. مثل این که
 بناست دادستان هم نشوید. زیادی به گوش‌هاتان نگاه می‌کردند.»

و انتظار هر چیز را داشت، مگر این به هم‌ریختگی را! کجا بود آن برندگی
 خودپسندانه که یاداسن عجین زندگیش کرده بود؟ زیرا جز صدایی سست از
 گلویش نیامد: «من که گفتم...» ولی حالتی داشت، گفتمی فریادی و حشتناک

می‌کشد. سپس دوباره جان یافت. این پا و آن پا کرد و گفت: «تا می‌خواهید بخندید، عزیزم. خبر از صورت خودتان ندارید، صورتتان. من تا ده سال دیگر وزیر هستم.»

دیدریش گفت: «آهان، آهان.» و افزود: «صورت شرط نیست، فقط گوش شرط است، گوش.»

یاداسن پرسید: «حالا حاضرید گوش هاتان را به من بفروشید؟» و چنان نگاهی به دیدریش کرد که دیدریش ترسید و دودل پرسید: «مگر می‌شود؟»
یاداسن خنده‌ای بلند و وقیحانه کرد و به سر وقت دکتر هوی تویفل رفت:
«حضرت عالی که متخصص گوش هستید، جناب دکتر...»

هوی تویفل برایش گفت در واقع جراحی‌هایی، البته تا حال تنها در پاریس، می‌کنند که درازی گوش را به نصف تقلیل می‌دهد. و افزود: «حالا چرا همه‌اش را بردارید؟ نصف آن را می‌توانید با خیال راحت نگه دارید.»

یاداسن که روحیه‌ی خود را بازیافته بود، گفت: «ای شیاد! لطفیه‌ی عالی‌ای بود. در دادستانی تعریفش می‌کنم!» و به شکم هوی تویفل نواخت.

در این میان دیدریش رو به خواهرانش آورد که برای مجلس رقص، رخت عوض کرده بودند و از رختکن بیرون می‌آمدند. از همه سو با سلام‌های گرم روبه‌رو می‌شدند و از وقایع پشت صحنه می‌گفتند: «چای، قهوه، چای، قهوه. وای که چقدر وحشتناک بود، خدای بزرگ!» دیدریش هم که در وسط آن دو می‌آمد، در مقام برادر تبریک‌هایی پذیرا شد. ماگدا بازو در بازوی او داشت، اما برعکس دیدریش مجبور بود دست امی را به زور نگه دارد. امی با هیس و پیس می‌گفت: «دست از مسخره‌بازی بردار!» و دیدریش در فاصله‌ی لبخندها و تعارف‌ها نفیر زنان پاسخ می‌داد: «البته نقش تو ناچیز بود. ولی خدا را شکر کن که اصلاً نقشی داشتی. یک نگاه به ماگدا بینداز!»

ماگدا با رغبت به شانه‌ی او تکیه داده بود و آماده می‌نمود، چندان که دیدریش می‌خواهد، خوشبختی یک خانواده‌ی یکدل را به تماشا بگذارد. دیدریش با خوشرویی و احترام به او گفت: «کوچولو، تو موفق بودی. ولی بگذار بگویم که من هم.» حتی به چاپلوسی از او پرداخت: «خیلی تودل‌پرو شده‌ای امروز. جداً حیف از تو برای کیناست!» و چون خانم فرماندار پیش از رفتن برایشان به محبت دست تکان داد، دو خواهر سر راه خود با چاکرانه‌ترین قیافه‌ها روبه‌رو شدند. تالار رختکن خلوت شد. از پشت باغ نخل طنین رقص پلونس به گوش رسید.

دیدریش موزون‌ترین کرنشی را که بلد بود، جلوی ماگدا کرد و پیروزمندانه، بی‌درنگ پس از سرگرد کونسه‌ی جلودار، او را به رقص برد. سر راه از کنار گوسته دایمشن گذشتند، و گوسته نشسته بود. آن‌هم پهلوی دوشیزه کوهنشن، دخترک گوژپشت. و مثل کتک‌خورده‌ها برگشته بود و به آنها نگاه می‌کرد. دیدن او مثل مشاهده‌ی آقای لاور در زندان تأثیری غریب بر دیدریش گذاشت. ماگدا گفت: «طفلك گوسته!»

و دیدریش ابرو در هم کشید: «بله، بله. عاقبتش را می‌بیند.»
 ماگدا سر بلند کرد و چشمکی زد: «عاقبت چی را؟»
 «چه فرق می‌کند، عزیزم. عاقبت همین را.»
 «دیدل، تو باید بعداً او را به والس دعوت کنی.»

«من غلط بکنم. هر کس باید بداند که در قبال خودش چه وظیفه‌ای دارد.»
 و درجا از تالار بیرون رفت. همان‌دم اشپز سیوز جوان که رخت‌ستوانی را بیرون کشیده و باز شاگرد دبیرستانی شده بود، دختر گوژپشت کوهنشن را از کنار دیوار به میدان می‌برد. قطعاً به رعایت شغل پدرش. گوسته همان‌طور سر جایش ماند... دیدریش گشتی در اتاق‌های عقبی، خلوتگاه آقایان سالمندتری زد که سرگرم ورق‌بازی بودند، شکلکی از کتشن سیلش حواله گرفت، که پشت یک در با هنرپیشه‌ای غافلگیرش کرده بود، و سر از بوفه درآورد. آنجا، پای میزی کوچک ولفگانگ بوک نشسته بود و در دفتر یادداشت خود طرح مادرانی را می‌کشید که در گوشه‌ی سرسرا منتظر بودند. گفت: «چه پرقریحه. تا حال از همسر آینده‌تان طرح کشیده‌اید؟» ولفگانگ در جواب درآمد که: «از این حیث، او برایم گிரایی ندارد.»

لحنی چنان بی‌قیدانه داشت که دیدریش شک کرد ماجراهایش با گوسته در کابین عشق برای نامزد او جالب باشد.

سرخورده گفت: «هیچ وقت نمی‌شود از روحیه‌ی شما سر درآورد.»
 بوک گفت: «در عوض از روحیه‌ی شما همیشه. دوست داشتم در دادگاه، موقع یکه‌گویی سرگنتان طرح شما را می‌کشیدم.»

«همان دادخواهی‌ای که کردید، برایم بس بود. سخنرانی شما سر تا پایش کوششی بود برای بی‌اعتبار کردن و به مسخره گرفتن شخصیت و خدمات من در افکار عمومی! اما خوشبختانه طرفی نیستید.» و برق از چشم جهاندار ولفگانگ از دیدن آن تعجب کرد. گفت: «به نظرم می‌آید رنجیده‌اید. ولی من که به آن خوبی

سخنرانی کردم.» سپس سر جنباند. شیفته و کنجکاو لبخند زد و پرسید:
«نمی‌خواهید با هم یک پیاله بالا بیندازیم.»

دیدریش گفت: «راستش من با شما...» اما کوتاه آمد. گفت: «دادگاه با رأیی که داد، روشن کرد اتهامات شما نه تنها متوجهی من، که متوجه همه‌ی ملت گراهاست. به این ترتیب موضوع در چشم من خاتمه یافته است.»

بوک گفت: «پس به سلامتی شما.» و دیدریش را واداشت جامش را به جام او بزنند: «هسلینگ عزیز، قبول کنید که تا حال هیچ‌کس به دقت من در رفتار شما باریک نشده است... بگذارید بگویم که نقش شما در دادگاه برای من از نقش خودم گیراتر بود. در خانه، جلوی آینه، آن را تقلید کردم.»

«گفتید نقش! حتماً منظور تان اعتقاد من است. خوب دیگر. بارزترین سنج این زمانه، برای شما بازیگرها هستند.»

«این حرف را من در خصوص آدم دیگری گفتم. ولی به هر حال می‌بینید که در باریک‌بینی خبره‌ام... اگر فردا دفاع زنی را برعهده نداشتم که متهم است از خانه‌ی وُل‌کوها تیکه دزدیده، شاید نقش هاملت را بازی می‌کردم. نوش!»

«نوش! البته برای بازی در این نقش احتیاج به هیچ‌گونه اعتقادی ندارید.»
بوک گفت: «محض خاطر خدا! من هم اعتقاداتی دارم. ولی حالا لازم است آدم همیشه توی جلد یک نقش باشد؟» و پرسید: «پس شما به من شغل بازیگری را توصیه می‌کنید؟»

دیدریش لب باز کرد که تصدیق کند، اما همان‌دم با دیدن گوسته که می‌آمد، سرخ شد، زیرا موقع سؤال بوک، فکرش به او رفته بود. بوک به لحنی رؤیازده گفت: «و در این میان دیگچه‌ی گوشت و کلم من می‌جوشد و سر می‌رود. حال آن‌که خوراک لذیذی تویش است.» اما گوسته بی‌سرو صدا و روی پنجه‌ی پا پیش آمد، از پشت دست روی چشم‌های او گذاشت و پرسید: «بگو کی است؟»
«آه‌آه، چه حلال‌زاده.»

گوسته گفت: «آقایان خوب با هم گرم گرفته‌اند. بهتر نیست من برگردم پی کارم؟» دیدریش به شتاب رفت تا صندلی‌ای برای او بیاورد. اما در واقع خوشتر داشت با بوک تنها باشد. درخشش تب‌آلود چشمان گوسته که تندتر از معمول حرف می‌زد، نوید خوشی نمی‌داد. گوسته درآمد که: «شماها که در اصل خیلی با هم جورید. دیگر چرا این ظاهر رسمی؟»

بوک گفت: «به این می‌گویند احترام متقابل.» دیدریش یکه خورد. اما بعد

نکته‌ای را گوشزد کرد که خود از آن وحشتش گرفت: «راستش هربار که من با خواستگار شما خدا حافظی می‌کنم، از دستش عصبانی‌ام. اما دوباره که می‌بینمش، خوشحال‌ام.» و سینه افراخت و اضافه کرد: «اگر من ملت‌گرا نبودم، او ملت‌گرایم می‌کرد.»

و بوک گفت: «و اگر من ملت‌گرا بودم، ایشان این مرام را از سرم می‌انداخت.» اما پیدا بود که گوسته غم دیگری دارد. رنگش پریده بود و آب دهان فرو می‌داد: «ولفگانگ. حالا یک موضوعی را به تو می‌گویم که شرط می‌بندم بر سی و سه اندامت لرز می‌اندازد.»

بوک بلند گفت: «آقای رُزه^۱، یکی از آن کنیاک‌های هِنسی^۲ تان!»
 حینی که بوک کنیاک را با شامپاین مخلوط می‌کرد، دیدریش بازوی گوسته را گرفت، و چون صدای موسیقی بلند بود، با عجز و تمنا تنگ در گوش او نجوا کرد: «مبادا نادانی کنید!»

گوسته به تحقیر خندید: «دکتر هسلینگ می‌ترسد! داستان در چشم او رذیلانه است. به چشم من که فقط مسخره می‌آید.» و خنده‌ای بلند کرد: «تو چه می‌گویی، ولفگانگ؟ گویا پدر تو با مادر من... تو که می‌فهمی. و در نتیجه گویا من و تو... تو که می‌فهمی؟»

بوک آهسته سر جنباند، سپس لب برچید و گفت: «خوب، چه عیب دارد؟»
 خنده‌ی گوسته برید: «چطور، چه عیب دارد؟»
 «خوب اگر نتیشی‌ها باور می‌کنند، پس حتماً بین خودشان هم این اتفاق رایج و روزمره است. بنابراین عیبی ندارد.»
 گوسته گفت: «با سخنوری جهان آراسته نمی‌شود.»

با این همه دیدریش پنداشت باید موقعیت خود را محکم‌تر کند. گفت: «کار زشت همه‌جا انجام می‌گیرد. با این حال هرکس به عقیده‌ی اطرافیانش بی‌اعتنایی کند، بد می‌بیند.»

گوسته گفت: «ولفگانگ همیشه فکر می‌کند برای این زمانه حیف است.»
 و دیدریش ادامه داد: «زمانه، زمانه‌ی سختی است. هر که جواب ندهد، می‌خورد.»

گوسته سرشار از درد و تأیید، گفت: «دکتر هسلینگ مثل تو نیست! او از من دفاع کرد! من دلیل دارم و می‌دانم. کار، کار متا هارنیش است. متا مجبور است

اعتراف کند. دکتر هسلینگ تنها کسی بود که از من دفاع کرد. اگر جای تو بود، یقه‌ی هر که را جرئت می‌کرد پشت سر من حرف مفت بزند، می‌گرفت!»

دیدریش محض تأیید حرف او، سری جنباند. بوک که پیوسته جامش را می‌گرداند و در آن به عکس خود نگاه می‌کرد، ناگهان جام را به زمین گذاشت: «کی به شما گفته من خوش ندارم یک بار هم که شده یقه‌ی یکی را از این جماعت بگیرم. یکی را بدون هیچ انتخاب خاصی، چون همه‌شان در پستی و حماقت مثل همند، و به خدمتش نرسم؟»

و در این حال چشم‌ها را تنگ کرد. گوسته شانه‌های برهنه‌اش را بالا انداخت: «تو می‌گویی آنها احمق‌اند، ولی نیستند. خوب می‌دانند چه کار می‌کنند...» سپس مبارزه‌جویانه قضاوت کرد: «کسی که باهوش‌تر است، احمق‌تر است...» دیدریش به طعن سر جنباند. بوک ناگهان با چشمان جنون‌زده‌ها به او نگاه کرد. دست را با لرزی عصبی به پس گردن مالید و گفت: «ولی اگر...» صدایش به تمام خشک و خشن شده بود «... اگر یقه‌ی او بی به چنگم افتاد که این دسیسه را چیده، توی رویش می‌گویم که چکیده‌ی همه سجایای زشت و نفرت‌انگیز دیگران است، که جامع همه‌ی طبایع غیرانسانی و جانورانه است...» دیدریش با صورتی به سفیدی پیراهن فراک خود، از کنج صندلی برخاست و پس‌پس رفت. گوسته فریادی کشید و با وحشتی کور به طرف دیوار دوید. دیدریش رو به او گفت: «از کنیاک است، از کنیاک!» اما بوک، که نگاهش آکنده از وحشت‌بارترین شرارت‌ها بین آن دو می‌چرخید، بی‌واسطه کوتاه آمد. چشمکی زد و چهره‌اش از نو باز شد: «متأسفم. من به این مخلوط عادت دارم. فقط می‌خواستم ببینید که من هم از این بازی‌ها بلدم.» دیدریش پر خاش‌کنان به جای خود برگشت و برافروخته گفت: «شما همان مسخره‌پرداز هستید.»

ولفگانگ پرسید: «جداً؟» و شاداب‌تر از پیش چینی به بینی انداخت. گوسته گفت: «خوب، پس همچنان خوش باشید.» و خواست برو دکه فریتسشه، دادرش بخش پیش آمد، کرنشی جلوی او، و نیز بوک کرد و پرسید آیا جناب وکیل به او اجازه‌ی دوری رقص کوتیلون با همسر آینده‌اش می‌دهد؟ لحنی به غایت ادب‌آمیز و دلجو داشت. اما بوک ابرو در هم کشید و پاسخی نداد. در این میان گوسته خود بازوی آقای وکیل را گرفت.

بوک، با چینی میان ابروها، خود از یاد برده، سر به جانب آن دو برگرداند. دیدریش در دل گفت: «بله، دوست عزیز. هیچ خوشایند نیست به مردی

بر بخوری که با خواهرت به سفر تفریحی می‌رود، بعد هم همسر آینده‌ات را از کنار دستت برمی‌زندی، و تو هم صدايت نمی‌تواند درآید. چون در آن صورت رسوایی دامن می‌گیرد، چون خود این نامزدی هم رسوایی است...»

بوک به لحنی ترس‌آور گفت: «هیچ می‌دانید من تازه دارد به سرم می‌زند گوسته را بگیرم؟ اول فکر می‌کردم چندان جنجالی به پا نکند. ولی حال می‌بینم مردم نتسیش واقعاً داستان پرشاخ و برگي از آن خواهند ساخت. دیدریش، خشک‌زده از این واکنش، گفت: «خود دانید.»

«چرا که نه. شما و من، دو قطب مخالف، تازه‌ترین گرایش‌های زمانه‌ی بی‌بند و بارمان را در این شهر رواج می‌دهیم. بازارمان می‌گیرد. زمانه‌ی ما هنوز با نعلین در نتسیش به خیابان می‌آید.»

دیدریش نوید داد: «ما به آن مهمیز می‌زنیم.»

بوک گفت: «نوش!»

دیدریش جواب داد: «نوش! اما مهمیزهای من را.» و برق از چشم جهاندا بدبینی و مرام سست شما با روحیه‌ی روز نمی‌خواند. امروزه... نفیری کشید... از معنویت کاری بر نمی‌آید. آینده از آن... مثنی به روی میز... آرمان ملی است!»

بوک لبخندی پرگذشت زد، و گفت: «آینده؟ اشتباه شما در همین است. آرمان ملی با گذشت یکصد سال ريقش درآمده. آنچه ما شاهدش هستیم، و هنوز هم مجبوریم شاهدش باشیم، چانه‌انداختن اوست، و بوی گند جنازه‌اش. بوی دل‌آویزی نخواهد بود.»

«جز این که مقدس‌ترین اهداف ما را به لجن بکشید، انتظار دیگری از شما نداشتیم!»

«مقدس! پاک! اصلاً بگوییم ابدی. شد؟ اما بیرون از دنیای آرمان‌های ملت‌گرایانه‌ی شما هرگز و هرگز زندگی دوباره نخواهد یافت. پیشترها، در دوران تاریک تاریخ، تاریخی که بود و شما نبودید، شاید که هنوز امکانش وجود داشت. ولی حالا این شما — که هستید — و این دنیا: خودبینی و نفرت ملت‌ها. هدف این است و از این فراتر نمی‌رود.»

دیدریش جدی و متین تصدیق کرد: «ما در زمانه‌ی سختی زندگی می‌کنیم.» «بیشتر فرتوت، تا سخت... من مطمئن نیستم انسان‌هایی که زندگی‌شان با جنگ‌های سی‌ساله مقارن افتاد، به تغییرناپذیری وضع ولو خشن خود یقین

داشته‌اند. و اما اطمینان دارم: آنهایی که از ستم خودکامگی روکوکو^۱ رنج می‌بردند، گمان می‌کرده‌اند تق این خودکامگی هیچ وقت در نخواهد آمد. و گرنه به زور انقلاب متوسل نمی‌شدند. در دالان و دهلیز تاریخ، که تنها با نیروی خیال می‌شود به درونش پا گذاشت، کو آن دورانی که پیش ابدیت لاف جاودانگی زده، و ظفرمندی هم کرده باشد با آن فناپذیری غم‌انگیزش، که سر هر کس را که به آن باور مطلق نداشته باشد، به سنگ می‌کوبد؟ سرپیچی از مرام ملی بیشتر از نفرت و حسرت در دل شما می‌اندازد! اما این بی‌وطن‌ها در تعقیب شما هستند. آنجا، در تالار. می‌بینیدشان؟ «دیدریش چنان به شتاب برگشت که شامپاین از دستش ریخت. مبادا ناپلئون فیشر و رفقا به درون ریخته باشند... ولفگانگ خنده‌ای بی‌صدا و فروخورده کرد و گفت: «به خودتان زحمت ندهید. منظورم آن جماعت خاموش روی دیوارهاست: چرا شماها این قدر سرزنده‌اید؟ چه کسی به شما اجازه‌ی گشت و تماشای آمدن به هارمونی را داده؟ آه‌ها، دوستانان!» جامش را به هوای رقصندگان تاب داد «ای شما که دوستان بشریت و هر آن آینده‌ی خوبید، ای گشاده‌دلان ناآشنا با خودپسندی کور اتحادیه‌ی خویشتان‌دپرستان ملی: شما جهان‌وطنان، برگردید! حتی در جمع ما هم کسانی چشم‌به‌راه شما هستند!»

جامش را سرکشید. دیدریش با تحقیر دریافت اشک در چشم او می‌جوشد. اما همان دم سیمای بوک رندانه شد. گفت: «ولی شما، ای حضرات همروزگار! هیچ می‌دانید شهردار پیری که آنجا میان مقام‌های رسمی و دختر چوپان لبخند پرفروغ می‌زند، کدام نوار را بر سینه حمایل کرده؟ رنگ‌ها محو شده‌اند، این است که خیال می‌کنید پرچم ملی خودتان است. حال آن‌که پرچم سه رنگ فرانسه است. آن زمان‌ها این پرچم نو بود و تنها به یک کشور تعلق نداشت... بلکه طلیعه‌ی سحر همگان شمرده می‌شد و حمل آن بر سینه نشان بهترین مرام، یا به قول شما مرام صحیح بود. نوش!»

دیدریش در این میان دزدانه به پا خاسته بود و اطراف را می‌پایید که آیا کسی گوش می‌دهد. زیر لب گفت: «شما مستید.» و محض جلوگیری از افشاگری بیشتر فریاد زد: «آقای رُزه، یک بطری دیگر!» سپس با کُر و فرّ در صندلی‌اش جابه‌جا شد: «پیدا است هیچ نمی‌خواهید بدانید که بعد از آن بیسمارکی آمده!»

۱. بینش سیاسی و سبک هنری فنودالی ثروت‌پرستانه‌ای که پس از جنگ‌های سی ساله میان اشراف اروپا رواج داشت. م.

بوک تصدیق کرد: «آن هم نه یکی - دو تا... اروپا از همه طرف در این گذرگاه ملی رانده شد. گیریم چاره‌ای از آن نبود و باطنی این راه عالم گلستان می‌شود... اما مگر شما تا وقتی که بیسمارکتان محق بود، دنبال او رفتید؟ نه. بلکه با زور بردندتان. شما عمری را با او به کشاکش گذرانید. و حالا که تازه باید از او فراتر رفته باشید، چنگ در سایه‌ی بی‌رمقش انداخته‌اید! چون سوخت و ساز ملی‌تان تا حد دلگرم‌کننده‌ای کُند است. تا شما دستگیرتان بشود که مردی بزرگ به صحنه آمده، طرف پشمنش ریخته است.»

دیدریش گفت: «خواهید دید! خون و آهن همچنان کارسازترین درمان است! قدرت بر حق پیشی دارد!» با بیان این اصل، سرش از هجوم خون آماس کرد.

اما بوک هم به هیجان آمده بود. گفت: «قدرت نمی‌تواند مثل تکه‌ی گوشت روی چنگال تا ابد متکی به سر نیزه باشد. امروزه تنها قدرت واقعی صلح است. بروید این بازی مسخره‌ی قدرت را برای خودتان نمایش بدهید! پیش دشمنان موهوم خارجی و داخلی سینه سپر کنید. چیزی که هست، خوشبختانه اجازه‌ی عمل به شما داده نشده است!»

«اجازه‌ی عمل داده نشده است؟» دیدریش نفیری کشید، گفتی آتش بیرون می‌دمد: «اعلی‌حضرت به زبان خودشان گفته‌اند: ترجیح می‌دهم مجموع هیجده هنگ ارتشمان را همراه چهل و دو میلیون آلمانی فدای...»

بوک با شوری ناگهانی، وحشیانه‌تر از او فریاد زد: «زیرا آنجا که عقاب آلمان...! مصوبات مجلس به کنار! تنها رکن ارتش است...!»

دیدریش در همه چیز با او همپایی می‌کرد: «رسالت شما در درجه‌ی اول، حمایت از من در برابر دشمن داخلی و خارجی!»

بوک فریاد زد: «این طایفه‌ی خائن، یک مشت آدمی که...»

دیدریش پی او را گرفت: «شایسته‌ی نام آلمانی نیستید...»

و هر دو یکصدا: «خویشاوندان و برادرانتان هم اگر هستند، همه را به گلوله ببندید!»

رقصندگانی که در بوفه گلو تازه می‌کردند، حواسشان به هیاهوی آن رفت و رفتند و بانوان خود را آوردند، تا از تماشای این نشئه‌ی پهلوانانه محروم نمانند. حتی آنها که گرم بازی ورق بودند، سرک می‌کشیدند. و همه از دیدریش و حریفش در حیرت بودند که چگونه از لبه‌ی میز گرفته بودند و با چشمانی

بی‌حالت و ردیف دندان‌های عریان جمله‌هایی گرانبار بر سر هم پرت می‌کردند:
«... یک دشمن، و آن دشمن من است!»

«تنها یک نفر در مملکت سرور است. من هیچ‌کس را تحمل نمی‌کنم!»

«من می‌توانم بسیار ناخوشایند باشم!»

صدایشان از شدت خشم ناهنجار شد: «انسان دوستی ریاکارانه!»

«دشمنان بی‌وطن نظم الهی جهان شمول.»

«نسل‌شان را از بیخ و بن براندازید!»

یک بطری به طرف دیوار پرواز کرد: «خردشان می‌کنم!»

«خاک آلمان... چشم طمع... روزهای پر شکوه!»

در این دم دختری با چشمان بسته از تماشاگران بیرون آمد: گوسته دایمشن، که قرار بوده به این شکل آقایی برای خود بیابد. گوسته از پشت دستی به دیدریش کشید و خواست او را سر پا بلند کند. دیدریش سینه پیش داد و به صدایی هراس‌انگیز تکرار کرد: «روزهای پر شکوه!» گوسته دستمال از جلوی چشم برداشت و با وحشت به او خیره شد. سپس رفت و خواهرانش را آورد. بوک هم دید بهتر است میدان را خالی کند. موقع رفتن، بی‌سر و صدا، زیر بغل دوستش را گرفت. اما زورش نرسید مانع او شود. دیدریش یک‌بار دیگر در آستانه‌ی در برگشت، سرورانه تن افراخت و با نگاهی، گرچه تار و تهی از صاعقه، رو به انبوه رقصندگان زلزده، فریاد زد: «خردشان می‌کنم!» سپس او را بردند و درون کالسکه نشانند.

وقتی حدود ظهر با سردرد شدید پا به اتاق نشیمن گذاشت، تعجب کرد که چرا می‌باخشم از آن بیرون رفت. اما چند اشاره‌ی احتیاط‌آمیز ماگدا کافی بود و دیدریش به یاد آورد که وضع از چه قرار بوده است: «راستی؟ همچون حرکت‌هایی از من سرزده، خوب بله. قبول می‌کنم. خانم‌هایی آنجا بودند. برای آن‌که نشان بدهی آلمانی هستی، شیوه‌های مختلفی وجود دارد. در مورد خانم‌ها، باز مسئله فرق می‌کند... البته. در این موارد باید موضوع را به قانونی‌ترین و صحیح‌ترین نحو فیصله داد.»

و گرچه به زحمت می‌توانست چیزی را تشخیص بدهد، تکلیف پیش رو برایش روشن بود. همچنان که برایش درشکه‌ای مجلل صدا می‌زدند، کتی رسمی پوشید، کراوات بست و کلاه سیلندر به سر گذاشت. سپس سیاهه‌ی

نوشته‌ی ماگدرا را به دست درشکه‌چی داد و راه افتاد. مقابل همه‌ی خانه‌ها خواستار رسیدن به محضر خانم خانه می‌شد. برخی را سر ناهار به هول و تکان می‌انداخت، و بی آن‌که به روشنی تمیز دهد آیا خانم هارنیش، بانو دایمشن و یا سرکار عالی‌ه تیتس را در برابر خود دارد، با صدای خشن گریه‌ی نر تکرار می‌کرد: «قبول می‌کنم... به عنوان آلمانی... در محضر خانم‌ها... قانونی‌ترین و صحیح‌ترین وجه...»

ساعت یک و نیم برگشت و ناله کنان سر میز ناهار نشست: «موضوع فیصله یافت.»

بعد از ظهر در تعلق وظیفه‌ای دشوارتر بود. گفت ناپلئون فیش را به منزل صدا زدند. صندلی‌ای تعارفش کرد و گفت: «آقای فیش، گفتم اینجا پیش من بیایید، و نه در دفترم. چون موضوعی که بین ماست، ربطی به آقای زوت‌بیر ندارد. مربوط می‌شود به سیاست.»

ناپلئون فیش سر تکان داد، گفتی خود همین فکر را می‌کرده است. ظاهراً دیگر به این نوع گفت‌وگوهای اعتمادآمیز خو کرده بود. با نخستین تعارف دیدریش بی‌درنگ سیگاری برداشت و حتی پاها را روی هم انداخت. دیدریش اعتماد به نفس کمتری داشت. نفس بلندی کشید. اما بعد تصمیم گرفت بدون حاشیه‌پردازی، با پوست‌کنندگی خشونت‌آمیزی راست بر سر اصل مطلب رود. بیسمارک هم چنین می‌کرد.

گفت، «من می‌خواهم نماینده‌ی انجمن شهر شوم. و برای این کار شما را لازم دارم.»

ماشین‌کار از زیر چشم نگاهی به او کرد و جواب داد: «و من هم شما را. چون من هم می‌خواهم نماینده‌ی انجمن شهر بشوم.»

«اهوه، نگویید. انتظار بعضی چیزها را داشتم، ولی...»

«باز هم سکه‌ی تاج‌نشان در مشتتان دارید؟» کارگر دندان‌های جرم‌گرفته‌اش را برهنه کرد، دیگر نیشخندش را هم پنهان نمی‌کرد. دیدریش پی برد کنار آمدن با او بر سر انتخابات، مشکل‌تر از سازش بر سر دخترک زجر دیده‌ی کارگر است. ناپلئون فیش گفت: «آقای دکتر، مثل آفتاب روشن است که یکی از کرسی‌ها به حزب من می‌رسد. دومین را هم احتمالاً لیبرال‌ها می‌برند. شما اگر بخواهید دست آنها را کوتاه کنید، محتاج مایید.»

«تا اینجا را قبول دارم. البته بوک پیر هم پشتیبانیم می‌کند. اما شاید افراد او

دست و دلشان برای انتخاب من نرود. اگر با شما هم کنار بیایم، محکم کاری کرده‌ام.»

فیشر گفت: «من هم بلدم از چه راه این کار را بکنید. چون مدت‌هاست گوش به‌زنگم، کی آقای دکتر پا به میدان سیاست می‌گذارند.» چنان اعتلایی یافته بود، که دود سیگارش را حلقه حلقه بیرون داد. سپس ادامه داد: «قضیه‌ی دادگاه شما، آقای دکتر، و عضو شدنناتان در انجمن سلحشوران پربدک نبود. البته به عنوان تبلیغ. اما مطرح، برای سیاستمدار همیشه این است که: چقدر رأی می‌آورم.»

در گنجینه‌ی تجربه‌های خود را باز می‌کردا حرفش که به «های و هوی ملی» رسید، دیدریش خواست اعتراض کند. اما ناپلئون فیشر با ترو فرزی صدای او را خواباند: «دیگر چه می‌خواهید؟ حزب ما احترام زیادی به هوچی‌های ملی می‌گذارد. در هر حال با آنها بهتر می‌شود معامله کرد، به نسبت لیبرال‌ها. دموکراسی بورژوایی به‌زودی در درشکه‌ی یک‌اسبه به راهش ادامه می‌دهد.»

«ما هم برایش آن را مبلمان می‌کنیم.»

دو همدست به‌خوشی خندیدند. دیدریش یک بطری آبجو پیش او گذاشت. سوسیال دموکرات گفت: «ا.م.ا.» و شرط خود را رو کرد: یک خانه‌ی سندیکایی، که شهر باید از بنای آن پشتیبانی می‌کرد!... دیدریش از صندلی به پا جست: «و شما جرئت می‌کنید همچو درخواستی از یک ملت گرا بکنید!»

«اگر در انتخابات زیر بغل ملت‌گرا را نگیریم، کار او به کجا می‌کشد؟»

دیدریش اگر آسمان می‌رفت، یا زمین می‌آمد، باید بر صفحه‌ای کاغذ می‌نوشت که نه تنها خود به خانه‌ی سندیکایی رأی می‌دهد، که دیگر نمایندگان نزدیک با خود را هم برای این کار نرم خواهد کرد. سپس با خشونت مذاکره را پایان یافته خواند و بطری آبجو را از دست ماشین‌کار گرفت. اما ناپلئون فیشر چشمکی زد و گفت جا دارد آقای دکتر خوشحال باشند که با او مذاکره کرده‌اند، و نه با ریله حسابدار حزب. چون ریله، که برای نامزدی خود تبلیغ می‌کرد، چنین سازشی را نمی‌پذیرفت، و در حزب هم نظر واحدی حاکم نبود. بنابراین دیدریش دلیل کافی داشت تا در مطبوعات آشنا و هم‌سو با خود، کاری برای نامزدی او صورت بدهد: «آقای دکتر، اگر غریبه‌ای، مثلاً ریله، خواست سر توی کارهای شما کند، قطعاً محترمانه جلوییش می‌ایستید. اما بین ما مسئله فرق می‌کند. ما رازِ مگوی مشترک زیاد داریم.»

بدین‌سان ناپلئون رفت و او را به دست افکار و احساس‌های خود سپرد. دیدریش در دل تکرار کرد: «ما راز مگوی مشترک زیاد داریم.» و لرزه‌ی ترس و جوشش خشم با هم در وجودش دوید. این سگ، کارگر حمال خودش که هر لحظه می‌توانست از کارخانه بیرونش بیندازد، به خود اجازه داده بود چنین حرفی به او بزند. متأسفانه جز ترسیدن و برافروختن، چاره‌ای نبود. زیرا حق داشت. آن دو با هم کثافتکاری‌های زیادی را لاپوشانی کرده بودند. آسیای کاغذ، دخترک زجر دیده‌ی کارگر! یک راز، راز بعدی را از پی می‌آورد. حال دیدریش و عمله‌اش نه تنها در کارخانه، که در سیاست هم وابسته‌ی هم بودند. دیدریش ترجیح می‌داد با ريله، حسابدار حزب از در معامله درمی‌آمد. اما در چنین صورتی بیم افشاگری ناپلئون فیشر به انگیزه‌ی انتقام، بیمی عینی بود. می‌دید ناگزیر است در رقابت با ريله حتی زیر بال او را هم بگیرد. دست رامشت کرد و گفت: «یک روز به هم می‌رسیم. نوبت تسویه حساب می‌رسد، حتی اگر ده سال دیگر باشد!»

حال وقتش رسیده بود که به دیدن بوک برود و به پرگویی‌های خوش‌مشربانه و هنردوستانه‌ی او گوش بدهد. به‌ازای آن، نامزد حزب آزادیخواهان شد... در روزنامه‌ی تنسیش که طی مقاله‌ای پرشور از آقای هسلینگ به عنوان انسان، شهروند و سیاستمدار یاد، و انتخابش را به رأی‌دهندگان توصیه می‌کرد، البته در یک ستون پایین‌تر و با حروفی ریزتر، شدیداً از نامزدی کارگر فیشر انتقاد می‌شد: «باید گفت حزب سوسیال دموکرات با کمال تأسف به کفایت پیشه‌ور آزاد در صفوف خود دارد که دیگر لازم نداند از نمایندگان محترم شهر توقع نشست و برخاستی همکارانه با یک کارگر معمولی را داشته باشد. آیا قرار است که خاصه آقای دکتر هسلینگ در کانون انجمن شهر با ماشین‌کار خود روبه‌رو شود؟»

این اهانت روزنامه‌ی بورژوازی، وحدت کاملی در صف سوسیال دموکرات‌ها به وجود آورد. حتی ريله مجبور به اعلام حمایت از فیشر شد که با درخشش تمام به هدف رسید. دیدریش به بیش از نصف رأی حزب حامی خود نرسید، اما «رفقا» نجاتش دادند. انتخاب‌شدگان با هم به پیشگاه مجلس معرفی، و پذیرای تبریک شهردار دکتر شفل‌وایس شدند که گفت: «از یک طرف شهروند کوشا، از طرف دیگر کارگر خواهان پیشرفت.» در همان نخستین نشست دیدریش در بحث شرکت جست. موضوع: فاضلاب خیابان گبل‌شن. گفت: امروزه، در پایان قرن نوزدهم، هنوز هم شمار چشمگیری از خانه‌های حاشیه‌ی

شهر چاهک‌های نه‌چندان درخور شائی دارند که بوی آنها گاهی سراسر منطقه را می‌گیرد. و اضافه کرده‌نگام دیدارش از فرشته‌ی سبزه‌شخصه با این مشکل آشنا شده است. از این رو با بهانه‌های محافظه‌کارانه‌ی فنی-مالی نماینده‌ی شهرداری مخالف است. گفت اگر خواست ما احترام به فرهنگ است، نباید به سود ملاحظاتی ناچیز عقب‌نشینی کنیم و فریاد زد: «آلمانی یعنی دوستدار فرهنگ! آقایان محترم، این سخن اعلی‌حضرت قیصر بزرگ ماست و ایشان در رابطه با مسئله‌ای دیگر گفته‌اند: گندکاری موقوف! ما هر جا که بزرگ‌منشانه اقدام کنیم، سرمشق والای اعلی‌حضرت راه را روشن می‌کند. از این رو آقایان محترم...»

صدایی از دست چپ تالار گفت: «هورا...» و دیدریش با نیشخند ناپلئون فیشر روبه‌رو شد. سینه پیش داد، صاعقه‌ای زد و به لحنی برنده گفت: «صحیح است. حسن ختامی از این بهتر نمی‌توانستم داشته باشم. به سلامتی اعلی‌حضرت قیصر هورا، هورا، هورا!»

همه از حیرت سکوت کردند. اما از آنجا که سوسیال دموکرات‌ها خندیدند، در جناح راست تالار برخی فریاد هورا سر دادند. در این میان دکتر هوی تویفل پرسید: «آیا نام‌بردن از قیصر در چنین ارتباط غریبی اساساً به منزله‌ی توهین به اعلی‌حضرت نیست؟» اما جناب رییس درجا زنگ را به صدا درآورد. با این همه بحث در مطبوعات ادامه یافت. «آوای خلق» نوشت آقای هسلینگ با خود روح فرومایه‌ترین چاکرمنشی را به انجمن شهر برده است. و برعکس روزنامه‌ی تنسیش سخترانی او را اقدام نیروبخش وطن‌پرستی بی‌محابا خواند. اما وقتی معلوم شد به‌راستی این سخترانی حادثه‌ای مهم بوده که روزنامه‌ی «اخبار محلی» برلین آن را چاپ کرد. «اخبار محلی» با خشنودی تصریح می‌کرد روح تازه و مصممی که اعلی‌حضرت پشتیبان آن هستند، اینک در مملکت پیشرفت‌هایی می‌کند. شهروندان هشدارهای ذات اقدس همایونی را آویزه‌ی گوش می‌کنند و از خواب خرگوشی بیدار می‌شوند، و کار مرزبندی میان دوستان و دشمنان قیصر عملی می‌گردد. باشد تا بسیاری از نمایندگان سست‌اراده‌ی شهرهای ما از نمونه‌ی دکتر هسلینگ پیروی کنند!»

دیدریش هشت روز تمام این شماره‌ی «اخبار محلی» را در جیب بغل همه‌جا می‌برد. سپس در خاموش‌ترین ساعت‌های بعدازظهر یک روز با پرهیز از خیابان قیصر ویلهلم، بی‌سر و صدا و پس‌پسک به میخانه‌ی کلاپس درآمد و در آنجا هم صحبتانی یافت. ناپلئون فیشر و ریله، حسابرس حزب را. و گو این‌که

میخانه یکسر خلوت بود، هر سه در آخرین گوشه‌ی آن جا گرفتند. هنوز دوشیزه کلاپس آبجو نیاورده، بیرونش فرستادند. و خود کلاپس که پشت در گوش گرفته بود، تنها صدای پیچ‌پیچ می‌شنید. کلاپس کوشید پنجره‌ای را به کار بگیرد که در شلوغی میخانه راه انتقال لیوان‌ها بود. اما ریله که از وجود آن خبر داشت، دریچه را به دماغ او کوفت. با این همه مهمانخانه‌دار متوجه شده بود که دکتر هسلینگ از جا جسته و ظاهراً قصد رفتن داشته و گفته است که مردی ملت‌گرا است و هرگز زیر بار چنین سازشی نمی‌رود... کمی بعد، دوشیزه کلاپس که برای پرداخت صورت‌حساب صدا شده بود، می‌گفت با این حال برگه‌ای را با امضای هر سه‌ی آنها دیده است.

بعد از ظهر همان روز امی و ماگدا به مهمانی چایی خانم وُل کو دعوت داشتند و دیدریش آنها را همراهی کرد. خواهران و برادر با سری افراخته خیابان قیصر ویلهلم را در پیش گرفتند. دیدریش با سردی کلاه سیلندر را برای آقایانی تکان داد که از بالای پله‌های لژ فراماسون شگفت‌زده نگاهش می‌کردند که چگونه به ساختمان حکومتی پا گذاشت و با حرکت دستی خوش‌مشربانه به نگهبان سلام کرد. آن روبه‌رو، در رختکن با گروهی افسر روبه‌رو شدند. افسران همراه بانوان‌شان بودند که پیدا بود با هر دو دوشیزه هسلینگ سابقه‌ی آشنایی داشتند. سروان فون بریتسن مهمیز به هم کوفت و پالتو از روی دوش امی برداشت. امی نیم‌رخ برگشت و شهزاده‌وار از او تشکر کرد. سپس با فشار پا، به دیدریش فهماند بداند که به چه سرزمین پرخطری پا گذاشته است. و به‌راستی حال، پس از آن‌که دیدریش آقای فون بریتسن را به تقدم ورود به تالار واداشت، ذوق‌زده جلوی خانم فرماندار کرنش کرد و با همه آشنا شد، چه تکلیفی پرارج‌تر و در عین حال خطرتر از این که روی صندلی‌ای باریک، تنگ در محاصره‌ی رخت‌های زنانه بنشیند و درحالی‌که بشقاب‌ها دست به دست می‌گشت، ضمن برداشتن شیرینی لب‌خندی بنده‌وار بزند، فنجان چای را در تعادل نگاه دارد، و همزمان با خوردن حرفی گوشنواز درباره‌ی اجرای موفق «کتس پنهانی»، کلامی مردانه و حاکی از حق‌شناسی به پاس مدیریت بزرگ‌منشانه‌ی فرماندار، و سخنی سنجیده و وزین درباره‌ی براندازی و قیصر دوستی بگوید و همزمان شکم سگ وُل کو را ببیناند، که دلگی می‌کرد. در اینجا یادکردن از اجتماع بی‌داعیه‌ی زیرزمین شهرداری یا اتحادیه‌ی سلحشوران نادرست بود. درست آن بود که با لب‌خندی منقبض راست

به چشمان روشن و زلال ستوان کوکریتس^۱ نگاه کند، که طاسی سرش تا سر پيشانی سفید بود و از آن به پایین به سرخی آتش، و از میدان مشق تعریف می کرد. و چون از هول پرسش آن که آیا خدمت کرده یا نه، عرق از تنش بیرون زد، ناگهان دریافت خانم کنار دستش، زنی موهای بور و روشنش صاف و یکدست به پشت شانه کرده و بینی اش آفتاب سوخته، صحبت سوارکاری را پیش کشید... این بار ناجی دیدریش امی بود. چه، امی، به تشویق آقای فون بریتسن که آشکارا با او از در صمیمیت درآمده بود، خبره وار در بحث اسب شرکت جست، واژه های کارشناسانه به کار برد و حتی پروا نکرد از سوارکاری، ظاهراً در املاک یکی از عمه هایش، لاف بزند. اما وقتی سروان گفت آماده است با او به اسب سواری برود، خانم هسلینگ بینوا را بهانه کرد که اجازه اش نمی داد. دیدریش او را به جا نمی آورد. استعدادهای حیرت انگیز امی ماگدا را که به هر حال توفیق نامزدی یافته بود، اینجا یکسر در سایه فرو می برد. چنان که پس از بازگشت از فرشته ی سبز، با نگرانی به راه های پیش بینی ناپذیری اندیشید که دختر، اگر غافل می ماندی... یکباره دریافت به سؤالی که خانم فرماندار از او کرده، توجه نکرده است و حال همه ساکت شده بودند، زیرا نوبت جواب او بود. در هوا از هر طرف دنبال کمک گشت. اما تنها با چشمان خواهش ناپذیر تصویری بزرگ روبه رو شد که رنگ باخته و سنگ آسا، در یکتاش سرخ سواره نظام، دست بر کشاله ی ران نهاده و نوک سیل را تا بنا گوش تاب داده، نیم رخ و از بالای شانه نگاهی سرد و پر صاعقه می کرد! لرزید. جرعه ی چای در گلویش شکست. آقای فون بریتسن به پشتش نواخت.

اینک خانمی که تا حال صرفاً در یک گوشه نشسته بود، می بایست آواز می خواند. همه در اتاق موسیقی جمع شدند. دیدریش در آستانه ی در دزدانه ساعت را بیرون آورد. ناگهان خانم فرماندار پشت سر او سرفه ای کرد و گفت: «دکتر عزیز، می دانم که وقت شما به وظایفی خطیر تعلق دارد و شما آن را فدای گفت و شنود سبک، می خواهم بگویم بسیار سبک ما نمی کنید. شوهرم منتظر شماست. با من بیاید.» و انگشت بر لب، از پیشاپیش او طول اتاق انتظاری خلوت را پیمود... و کاملاً آهسته به در زد. پاسخی نیامد. این بود که با ترس به دیدریش که خودش هم چندان حال خوشی نداشت نگاه کرد. سپس آهسته گوش به در خواباند و به امتحان آهسته ندا داد: «اتو جان!» پس از لختی

گوش گرفتن صدای هراس انگیز بم از درون اتاق طنین انداخت: «اتو جان اینجا نیست. به آن گله‌ی گوسفند بگو چایی شان را تنهایی هورت بکشند.» خانم فون وُل کو، کمی رنگ‌باخته‌تر، نجوا کرد: «سرش خیلی شلوغ است. آدم‌های بدمرام سلامتی او را از بین می‌برند... متأسفانه من دیگر باید به مهمان‌هایم برسم. خدمتکار وظیفه دارد حضور شما را خبر بدهد.» آنگاه آهسته دور شد.

دیدریش دقایقی دراز منتظر خدمتکار ماند. اما بعد سگ وُل کو آمد، با قدم‌هایی غول‌آسا و سرشار از تحقیر از کنار دیدریش گذشت و پنجه به در سایید. بی‌درنگ از درون صدا آمد: «اشناپس بیا تو!» سگ ستنه دستگیره را پایین کشید و چون فراموش کرد در را ببندد، دیدریش به خود اجازه داد آهسته از پشت سر او به داخل رود. آقای فون وُل کو در پس ابری از دود پشت میز تحریر خود نشسته بود و پشت ستبرش به او بود.

دیدریش سری فرود آورد و گفت: «سلام، جناب فرماندار.» وُل کو، بی‌آن‌که سر برگرداند، گفت: «آها، اشناپس، توهم زبان باز کرده‌ای؟» سپس کاغذی را تا کرد و به‌کندی سیگار برگ نوی گیراند... دیدریش در دل گفت: «الان است که متوجه شود...» اما وُل کو به نوشتن بر کاغذ دیگری رو آورد. به دیدریش، تنها سگ بود که علاقه پیدا کرد. سگ که مهمان را آشکارا و صله‌ای ناجورتر در اتاق می‌یافت، تحقیرش بدل به دشمنی شد. با دندان‌های برهنه شلوار دیدریش را بوییدن گرفت. دیگر نمی‌شد این را بوییدن گفت. دیدریش، تا آنجا که ممکن بود بی‌سر و صدا، از پایی به پای دیگر به جست و خیز درآمد، و سگ به تهدید خرخر می‌کرد، اما نه بلند. یقین که می‌دانست در غیر این صورت بسا صاحبش جلوی بازی را بگیرد. سرانجام دیدریش موفق شد صندلی‌ای را میان خود و دشمنش حایل سازد. و در پناه آن چرخیدن گرفت، گاهی آهسته، گاهی تندتر، و پیوسته مترصد پرش‌های جنبی اشناپس. یک بار دید وُل کو کمی برگشت. حتی پنداشت لب‌خندی پوشیده بر لب او می‌بیند. سپس سگ از بازی سیر شد، پیش صاحبش رفت و تن به نوازش دست او سپرد. و همچنان که کنار صندلی او یله داده بود، با چشمان متهور سگی شکاری به برانداز دیدریش روی آورد که عرق می‌سترد.

دیدریش در دل گفت: «حیوان پست!» و ناگهان درونش به جوش آمد. خشم و دود فشرده نفس تندش را که می‌کوشید مهار کند، برید: «مرا بگو که زیر بار چنین خفتی می‌روم. حتی آن ناچیزترین کارگر من هم اگر بود، چنین رفتاری را از من تحمل نمی‌کرد. من دکتر هستم! نماینده‌ی انجمن شهرم. این مردک

نکره‌ی بی‌تربیت به من محتاج‌تر است، تا من به او...“ همه‌ی مشاهدات امروز بعد از ظهرش برایش مفهومی بس شیرانه یافت. استهزایش کرده بودند. سروان بی‌چشم و رو به پشتش نواخته بود! این چکمه‌پوش‌ها و بوقلمون‌های اشرافی تمام مدت از مسائل سبک‌مغزانه‌ی خود حرف زده و او را مثل احمقی در یک گوشه به حال خود گذاشته بودند: “چه کسی حقوق اینها را تأمین می‌کند، با آن شغل باطلشان. ما!“ مرام و احساس، همه یکباره در سینه‌اش فرو ریخت و از تل آوار آنها شعله‌ی وحشی نفرت زبانه کشید: “مردم آزارها! رجزخوان‌ها! جماعت خودبین... کی می‌شود بساط این دار و دسته را برچینیم!“ بی‌اراده مشت‌هایش گره شد. در غلیان یک ویرانگری خاموش همه چیز را به زیر کشیده و از هم پاشیده دید: بزرگان دولت، ارتش، دیوان‌سالاران و همه‌ی اتحادیه‌های قدرت، و خود قدرت را! قدرتی را که از فراز سر ما عبور می‌کند و ما بر سُمش بوسه می‌زنیم! قدرتی که گرسنگی، لجاج و مسخرگی زیر پایش افتاده‌اند! قدرتی که در برابرش ناتوانیم، چرا که دوستش داریم! قدرتی که در خون ماست، چرا که چاکرمنشی در خون ماست. ما جز ذره‌ای از او نیستیم، ذره‌ای ناچیز از تف او...! آنجا، در پس ابرهای کبود، چهره‌ی رنگ‌باخته‌ی او فولادین و برآشفته، و صاعقه‌زنان از بلندای دیوار فرو می‌نگریست. اما دیدریش در بی‌خودی دیوانه‌واری مشت افراخت.

یکباره سگ وُل‌کو غرید. از ماتحت فرماندار صدایی تُندرآسا بیرون زد، دارداری بلند. و دیدریش هراسید. نفهمید این دیگر چه عارضه‌ای بود. بنای نظم دوباره در سینه‌اش سرپا ایستاد و به همین زودی جز لرزی آهسته نداشت. آقای فرماندار مشغله‌ی مهم دولتی داشتند. باید صبر می‌کردی، تا ایشان خود متوجه می‌شدند. سپس پیرویات را از مرام نیکو اعلام می‌کردی و معامله جوش می‌دادی.

آقای فون وُل‌کو گفت: «هان، جوجه‌دکتر!» و صندلی‌اش را چرخاند: «چه ظاهری. شما دارید شش‌دانگ دولتمرد می‌شوید. بفرمایید روی این صندلی پر جلال بنشینید.» دیدریش به تته پته گفت: «اجازه بدهید تعریفی از خودم کرده باشم. در راه آرمان ملی توفیق‌هایی نصیبم شده.»

وُل‌کو ابری از دود در چهره‌ی او دمید. سپس سر را با چشمان خونگرم و دریده و چین‌های مغولی‌اش تنگ نزدیک آورد: «پیش از همه توفیق یافته‌اید که نماینده‌ی انجمن شهر بشوید. حالا این که از چه راه، بماند. به هر حال به دردتان

می خورد. چون گویا کار و کاسبی تان لنگ است.» و از آنجا که دیدریش یکه خورد، خنده‌ای گوشخراش سر داد: «فکرش را نکنید. شما آدم من هستید. حدس می‌زنید من چی آن تو نوشته باشم، ها؟»

صفحه‌ی بزرگ کاغذ زیر پنجه‌ای که بر آن گذاشت، گم شد: «در این نامه از وزیر یک خروس قندی کوچک برای دکتری به نام هسلینگ درخواست کرده‌ام. به پاس خدمت او در راه مرام نیک در نتسیش...» و افزود: «هیچ فکر می‌کردید لطف من تا این حد باشد؟»

چه، دیدریش با سیمایی همچنان گیج و کودن از روی صندلی پیوسته کرنش می‌کرد: «واقعاً نمی‌دانم... خدمات ناچیز من...»

وُل کو گفت: «اول هر کاری سخت است. این را فقط به حساب دلگرمی بگذارید. رفتار شما در محاکمه‌ی لاور پُربدک نبود. هان، و جاوید شاه گویی تان در بحث فاضلاب، آبی بود در سوراخ مطبوعات ضدسلطنتی. برای همین تا حال در سه جای مملکت کیفرخواست توهین به اعلی حضرت داشته‌ایم. حقش است از شما قدردانی شود.» دیدریش فریاد زد: «زیباترین پاداش من این است که اخبار محلی اسم ساده و غیراشرافی من را جلوی چشم‌های شخص اول مملکت گرفته است.» وُل کو حرف را عوض کرد: «خوب، حالا یک سیگار برگ بردارید.» و دیدریش دریافت حال نوبت کاسبی است. در همان اوج غرور و سرمستی تردیدی در وجودش دویده بود که نکند لطف وُل کو پیش از هر چیز علتی خاص داشته باشد. تقه‌ای زد و از سر امتحان گفت: «حال دیگر شهر بودجه‌ی راه آهن راتسن هاوزن را تصویب می‌کند.»

وُل کو سر را پیش آورد: «از بخت شماست. وگرنه ما طرح ارزان‌تری داشتیم. در این طرح چیزی به نتسیش نمی‌رسید. پس کاری کنید که این یاروها سر عقل بیایند. با این شرط اجازه پیدا می‌کنید به املاک کوییتسن برق برسانید.»

دیدریش دست را به تمنا تکان داد: «شهرداری با این طرح هم مخالف است. می‌گوید شهر سودی از آن عایدش نمی‌شود. و آقای فون کوییتسن مالیات نمی‌پردازد... اما حالا من نماینده‌ی انجمن شهر هستم و به عنوان فردی ملی...» «از این حرف‌ها برای من نزنید. پسردایی من جناب فون کوییتسن خودش مثل آب خوردن یک نیروگاه راه می‌اندازد. تازه برایش ارزان‌تر هم تمام می‌شود. چی فکر کرده‌اید. دو نفر از وزرا محض شکار می‌روند به املاک او. آن وقت خواهید دید که قیمت‌های شما را در نتسیش می‌شکنند.»

دیدریش شانه راست کرد: «جناب فرماندار، من مصمم هستم به رغم همه‌ی دشمنی‌ها پرچم ملی را در نتسیش افراشته نگه دارم.» سپس به لحنی پوشیده‌تر «در ضمن می‌توانیم شریک دشمن، یک دشمن خطرناک، بله کلوزینگ پیر را، در گاوزن‌فلد، از سر باز کنیم.»

وُل‌کو به تحقیر خندید: «کلوزینگ جیره‌خوار من است. کاغذ روزنامه‌های محلی را او تأمین می‌کند.»

«مطمئنید که به روزنامه‌های نابه‌فرمان کاغذ بیشتری تحویل نمی‌دهد؟ جناب فرماندار می‌بخشند، اما اطلاعات ما در این زمینه بیشتر است.»
«روزنامه‌ی نتسیش از حیث ملی ثابت‌قدم‌تر شده.»

دیدریش سری پر معنا جنباند: «بله، جناب فرماندار، خیلی. البته از روزی که کلوزینگ تأمین بخشی از کاغذ آن را به من سپرده است. بهانه‌اش این بود که از ظرفیت تولیدش سر می‌زند. ولی در واقع می‌ترسد من با یک روزنامه‌ی ملی رقیب شریک بشوم، شاید هم می‌ترسد که...» بعد از مکثی پر معنا «...جناب فرماندار کاغذ روزنامه‌های محلی را به یک کارخانه‌ی ملی سفارش بدهند؟ آها. پس در حال حاضر کاغذ روزنامه‌ی نتسیش را شما تأمین می‌کنید؟»
«جناب فرماندار، من هیچ‌وقت مرام ملی‌ام را تا این حد زیر پا نمی‌گذارم که به یک روزنامه، مادام که با پول آزادخواهان می‌چرخد، کاغذ بدهم.»

وُل‌کو مشت‌ها را به روی ران گذاشت: «بسیار خوب. بیشتر لازم نیست بگویید. شما همه‌ی کاغذ روزنامه‌ی نتسیش را می‌خواهید. و در ضمن کاغذ روزنامه‌های محلی، و احتمالاً کاغذ مصرفی دولت را هم. دیگر چه می‌خواهید؟»

دیدریش بی‌تعارف و جدی گفت: «جناب فرماندار. من مثل کلوزینگ نیستم که با براندازها معامله کنم. بگذارید بگویم اگر شما جناب فرماندار، بخواهید در مقام رئیس جامعه‌ی پیروان کتاب مقدس هم از کارخانه‌ی من پشتیبانی کنید، آرمان ملی قطعاً از آن سود می‌برد.»

وُل‌کو چشمکی به او زد و گفت: «بسیار خوب.» دیدریش برگ برنده‌ی خود را رو کرد: «جناب فرماندار! گاوزن‌فلد تحت مدیریت کلوزینگ جای نشو و نمای براندازهاست. از هشتصد کارگر او یکی هم به غیرسوسیال دموکرات رأی نمی‌دهد.»

«خوب، وضع کارخانه شما چطور است؟»

دیدریش مشتش به سینه کوفت: «خدا را گواه می‌گیرم، ترجیح می‌دهم همین امروز در کارخانه‌ام را تخته‌کنم و فقر و بینوایی را برای خودم و اهل خانه‌ام به جان بخرم، ولی در کارخانه‌ام وجود حتی یک کارگر را که می‌دانم قیصر دوست نیست، تحمل نکنم.»

وُل کو گفت: «چه مرام به دردخوری.» دیدریش چشمان آبی آلمانی‌اش را به او دوخت: «من فقط آدمی را استخدام می‌کنم که خدمت کرده باشد. از آدم‌های من، چهل نفر در جنگ شرکت داشته‌اند. بعد از ماجرایی آن کارگر که سرباز نگهبان، همان‌طور که اعلی‌حضرت به لفظ مبارک فرمودند، در میدان شرف به گلوله‌اش بست، دیگر به جوان‌ها هم کار نمی‌دهم. مردک پیش از آن واقعه با نامزدش پشت تل کهنه پارچه‌های من...»

وُل کو با اشاره‌ی دست حرف او را برید: «این مسئله‌ی خودتان است. جوجه‌دکتر!»

ولی دیدریش هول نشد. ادامه داد: «لابه‌لای کهنه پارچه‌های من نباید براندازی‌ای صورت بگیرد. در مورد کهنه پارچه‌های شما، منظورم این است که در عرصه‌ی سیاست، مسئله فرق می‌کند. در این عرصه براندازی بسا مفید باشد. ما می‌توانیم به کمک آن، کهنه پارچه‌های آزادیخواه را به کاغذهای سفید و قیصر دوست تبدیل کنیم.» و قیافه‌ای بسیار پُر معنا گرفت. وُل کو شگفت‌زده نمی‌نمود و نیشخند دزدانه‌ی غریبی می‌زد. گفت: «جوجه‌دکتر، من از آن پاتال‌های قدیمی نیستم. بریزید روی دایره! با این ماشین‌کارتان چه فکری در سر پخته‌اید؟»

و چون دیدریش را دودل دید: «این هم یکی از آن خدمت‌کرده‌های قدیم است، هان، جناب نماینده‌ی؟»

دیدریش آب دهان فرو داد. دیده راه‌گریزی نیست. پس مصممانه گفت: «جناب فرماندار» صدا را پایین آورد و شتابزده ادامه داد «این مرد می‌خواهد برود رایش‌تاگ. و از دیدگاه ملی از هوی توینفل بهتر است. چون اولاً خیلی از آزادیخواه‌ها از ترس او ملی می‌شوند. و دوم این‌که در صورت انتخاب او، در تنسایش یک تندیس قیصر ویلهلم خواهیم داشت. من تضمین کتبی گرفته‌ام.»

سپس کاغذی را پیش روی فرماندار گرفت. فرماندار خواند، بعد از جا بلند شد، با پا صندلی را کنار زد و همچنان که دود بیرون می‌داد، در اتاق به گشت درآمد: «یعنی این که کوهلمان که دست و پا را دراز کرد، شهر با نیم میلیون پول او

شیرخوارگاه نه، بلکه تندیس قیصر ویلهلم می سازد. «ایستاد: «پس به هوای جان خودتان هم که شده، حواستان باشد عزیز من. اگر نتیش بعدها در رایشتاگ سوسیال دموکرات داشت، اما ویلهلم کبیری نداشت، آن وقت من می دانم و شما. قورمه قورمه تان می کنم. چنان ریزریز تان می کنم که توی شیرخوارگاه هم قبولتان نکنند!»

دیدریش با صندلی تا پناه دیوار عقب رفت: «جناب فرماندار! من وجودم را، همه‌ی آینده‌ام را سر این خواست بزرگ ملی می گذارم. اما مثل هر انسانی، من هم خطا پذیرم.»

«در آن صورت خدا بهتان رحم کند!»

«اگر سنگ کلیه‌های کوهلمان دفع شد، چه؟»

وُل کو گفت: «مسئول شما یید. اما سر من هم در گرو این طرح است.» سپس با هیاهو روی صندلی فرود آمد و خشماگین دود بیرون داد. پس از آن که ابر دود از هم پراکند، چهره‌اش باز شد: «مطلبی که در جشن هارمونی به شما گفتم، به قوت خودش باقی ست. عمر این رایشتاگ سرآمده. خودتان را در شهر آماده کنید. علیه بوک به من کمک کنید، من هم علیه کلوزینگ هوای شما را دارم.»

لبخند وُل کو چنان امیدی در دل دیدریش نشانده که خویشتن داری نتوانست. گفت: «جناب فرماندار! بد نمی شد اگر پنهانی حالیش می کردید که احتمالاً سفارش هایتان را از او پس می گیرید. کلوزینگ قضیه را در بوق نمی دمد. خیالتان از این حیث راحت باشد. در عوض حساب کارش را می کند و احتمالاً به مذاکره...» وُل کو تکمیل کرد: «... با جانشین خودش رضا می دهد.»

حال این دیدریش بود که بی اختیار بلند شد و در اتاق به گشت درآمد: «اگر می دانستید، جناب فرماندار... آخر گاوزن فلد ماشینی است با هزار قوه‌ی اسب. و همچون ماشینی در یک گوشه افتاده است و زنگ می زند. برای آن که از برق، و می خواهم بگویم وجود یک روح بزرگ منش محروم است!»

وُل کو گفت: «به نظر می آید شما همچو روحی را دارید.»

دیدریش قسم خورد: «روح و جان من در خدمت آرمان ملی ست.» و دوباره سر جایش نشست: «کمته‌ی تندیس قیصر ویلهلم خیلی خوشوقت خواهد شد، اگر این عنایت نصیبش بشود که شما، جناب فرماندار، ریاست افتخاری آن را قبول کنید و به این ترتیب علاقه عالی تان را نسبت به هدف آن نشان بدهید.»

«قبول.»

«کمیته از فداکاری ریاست محترم افتخاری به شایستگی قدردانی خواهد کرد.»

«موضوع را بشکافید!»

صدای وُل کو طنینی شوم و بدخواهانه داشت، اما دیدریش در این موقعیت آن را ناشنیده گرفت: «تا حال سر این پیشنهاد چندین بار در کمیته بحث شده است. مقصود این است که تندیس را در پررفت و آمدترین نقطه‌ی شهر نصب، و با یک پارک ملی احاطه‌اش کنیم، تا پیوند ناگسستنی فرمانروا و ملت هرچه عینی‌تر باشد. این است که زمین بزرگی را در مرکز شهر در نظر گرفته‌ایم. البته باید ساختمان پهلویی آن را هم به دست آورد. این زمین در خیابان مایسه است.»

«آها، آها، خیابان مایسه!» ابروهای وُل کو به تندى برق و باد در هم رفت. دیدریش وحشت کرد. اما دیگر نه بهانه‌ای بود، و نه راه گریزی. گفت: «ما به این یقین رسیدیم که شهر باید پیش از هر کار، به بورس بازی غیرمجاز پیش دستی کند و زمین موردنظر را بخرد. البته در درجه‌ی اول حق جناب رییس افتخاری...»

اما جمله را ناتمام گذاشت و پس‌پس رفت. توفان درگرفته بود: «جناب‌عالی من را چکاره فرض کرده‌اید؟ مگر من کارگزار معاملاتی شما هستم. عجب، سابقه نداشت یک همچو مردک بازاری‌ای از فرماندار شاهی بخواهد در معاملات کثیف او دستیاری کند!»

وُل کو غرشی فوق‌انسانی کرد، با گرمای توانمند بدن و بوی خاص خود به دیدریش حمله برد. دیدریش پس‌پس رفت. سگ نیز به پا جست و عو و کنان رو به حمله آورد. یکباره قیل و قالی هراس‌انگیز اتاق را انباشت.

وُل کو بانگ زد: «شما به کارمند دولت توهین کرده‌اید، توهین سنگین، جناب!» و دیدریش که پشت سر خود با دست دنبال در می‌گشت، همه‌اش به این فکر بود که کدام زودتر به گلویش می‌پرند، سگ، یا فرماندار. چشمان وحشت‌زده‌اش در سراسیمگی به چهره‌ی مات بالای دیوار افتاد که تهدیدکنان صاعقه از چشم می‌بارید. او — قدرت — اینک گلویش را در چنگ داشت! دیدریش جرئت کرده بود با او از در گفت‌وگو درآید. و همین مایه‌ی تباهی‌اش شده بود. قدرت یکباره و با وحشت فروپاشی چهارستون جهان روی او افتاده بود.

در آن طرف میز تحریر دری باز شد. مردی به لباس پلیس به درون آمد. آمدن او دیدریش را که بندبند وجودش می‌لرزید، به تعجب نینداخت، از گذر حضور

یکتاش فکر وحشت آور تازه‌ای به سر وُل کو زد. گفت: «من می‌توانم درجا دستور بدهم به جرم اقدام به رشوه‌پردازی، به جرم تطمیع گردانندگان مملکت و عالی‌ترین مقام حکومتی بخش، بازداشتان کنند، جناب شازده بزدل. من می‌اندازمتان زندان. برای همه‌ی عمر شما را به خاک سیاه می‌نشانم!»

ظاهراً این روز رستاخیز چنان که بر دیدریش، به چشم پاسبان هم بسیار نزدیک آمد. پس کاغذی که در دست داشت، روی میز تحریر گذاشت و به شتاب بیرون زد. ضمناً وُل کو هم ناگهان برگشت و سیگار برگ خود را از نو گیراند. دیگر دیدریش برایش وجود خارجی نداشت. شناس هم دست از او برداشت، گفتی او هوا بود. دیدریش جرئت کرد و دست به هم فشرد. دودل و بهنجوا گفت: «جناب فرماندار، با اجازه‌ی شما جناب فرماندار، می‌خواستم گفته باشم که سوء تفاهم... سوء تفاهم واقعاً تأسف آوری در میان است... من هیچ وقت حاضر نیستم... با آن شناختی که شما از مرام ملی من دارید... چطور ممکن است من...»

صبر کرد. اما کسی در بند او نبود. از نو، و این بار کمی شمرده‌تر از سر گرفت: «اگر من، به جای آن که همیشه و تنها و تنها علایق ملی را در نظر می‌گرفتم، به فکر منافع خودم بودم، امروز اینجا و در خدمت شما نبودم، بلکه پیش آقای بوک بودم. چون آقای بوک، بله آقای بوک از من می‌خواست زمینم را برای شیرخوارگاه به آزادیخواهان بفروشم. اما من با عصبانیت این پیشنهاد را رد کردم، و یک‌راست خدمت شما آمدم، جناب فرماندار. چون گفتم بهتر است تندیس قیصر ویلهلم در قلبم باشد، تا شیرخوارگاه در جیبم. من این را به خودم گفتم و اینجا هم آن را به صدای بلند تکرار می‌کنم!»

و چون به راستی صدا را بلند کرد، وُل کو برگشت و پرسید: «هنوز هم اینجا هستید؟» دیدریش تلاش از سر گرفت: «جناب فرماندار...»
«دیگر چه می‌خواهید؟ من هیچ شما را نمی‌شناسم و هرگز با شما مذاکره نکرده‌ام.»

«جناب فرماندار، به نام منافع ملی...»
«من با بسازبفروش جماعت معامله نمی‌کنم. بروید و زمین‌تان را بفروشید. خیلی زود. بعد می‌توانیم با هم صحبت کنیم.»
دیدریش حس کرد روی دیوار له‌اش می‌کنند. رنگ باخت: «در آن صورت قرارهامان سر جایش می‌ماند؟ مدال؟ تماس با کلوزینگ، ریاست افتخاری؟»

وُل کو شکلیک در آورد: «حالا که می خواهید، باشد. اما فوری بروید و بفروشید!»

نفس بر دیدریش تنگ شد. گفت: «من این فداکاری را می کنم، چون عالی ترین صفت قیصر دوست، یعنی قیصر دوستی او باید از هر شکی به دور باشد.»

وُل کو گفت: «خوب حالا.» و دیدریش بیرون آمد، مغرور از نقش فداکارانه‌ی خود، و همزمان در چهره‌ی این احساس دلگیر که فرماندار از همدستی با او به همان اندازه کراهت داشت که او از ماشین کارش.

ماگدا را تنها و در حال ورق زدن کتابی قطور یافت. مهمانان رفته بودند و خانم وُل کو هم این دختر را به خود رها کرده بود، چون باید آماده‌ی رفتن به مهمانی عصرانه‌ی خانم سرهنگ فون هافکه می شد... گفت: «مذاکرات من و فرماندار برای هر دو طرف رضایت بخش بود.» و بیرون، در خیابان افزود: «اینجا معلوم می شود وقتی دو نفر آدم صادق با هم مذاکره می کنند، یعنی چه. دنیای تجارت امروز که یهودی ها آلوده اش کرده اند، همچو نمونه‌ای را سراغ ندارد.»

امی هم بسیار هیجان زده بود. می گفت می خواهد دوره‌ی سوارکاری را بگذارند. دیدریش گوش زد کرد: «البته اگر من پولش را دادم.» اما صرفاً برای حفظ نظم چنین می گفت. زیرا به او افتخار می کرد. پرسید: «سروان فون بریتسن خواهر ندارد؟ خوب بود با آنها آشنا می شدی و ترتیبی می دادی که در مجلس بعدی خانم سرهنگ دعوتمان کنند.» همان دم سرهنگ از روبه‌رو می گذشت. دیدریش سر برگرداند و دیری از پس او نگاه کرد.

سپس گفت: «می دانم، درست نیست سر برگردانی. اما تعجب آور است. آدم مجذوب می شود!»

با این همه قرارداد با وُل کو تنها مایه‌ی دل مشغولی اش بود. در قبال تکلیف بی‌ترحم فروش خانه جز امید و دورنما وجود نداشت: امیدهای واهی و جسورانه و دورنماهایی تیره و تار...

فصل یخ‌بندان آمد. دیدریش یکشنبه‌روزی به پارک شهر، که در تاریکی فرو می رفت، به گردش رفت و در یک کوره‌راه به ولفگانگ بوک برخورد. ولفگانگ گفت: «من دیگر تصمیم را گرفته‌ام. می روم به دنیای تأثر.»

«آن وقت مقام آبرومندان چه می شود؟ و ازدواجتان؟» «من امتحان کرده‌ام. نمایش شرف بیشتری دارد. مضحکه در آن کمتر می بینی. می دانید، بازی

در تأثر صادقانه‌تر است. زن‌هایش هم خوش آب و گل‌ترند.»
 دیدریش گفت: «این که دلیل نشد.» اما قصد بوک جدی بود: «باید اعتراف کنم که شایعه‌ی مربوط به من و گوسته برایم مایه‌ی تفریح بود. از طرف دیگر، هر قدر هم این شایعه ابلهانه‌ست، باز وجود دارد و بر دختر فشار می‌آورد. بیشتر از این نمی‌توانم او را انگشت‌نما کنم.» دیدریش نیم‌نگاه تحقیرآمیزی به او کرد. چون حس می‌کرد بوک این شایعه را دستاویزی برای شانه‌خالی کردن و گریختن ساخته است. با خشونت گفت: «می‌دانید دارید چه کار می‌کنید؟ حال کدام مرد می‌آید به سادگی او را بگیرد. گرفتن این دختر با این شرایط جوانمردی زیادی می‌خواهد.» بوک تصدیق می‌کرد. به لحنی پرمعنا گفت: «برای مرد واقعاً مدرن و بزرگ‌منش باید مایه‌ی خرسندی خاصی باشد اگر زیر بال همچو دختری را بگیرد و به او پناه بدهد. با پولی هم که او دارد، قطعاً شرافت در ردیف بیست و نهم عرض وجود می‌کند. دادگاه الهی لوهن‌گرین^۱ یادتان می‌آید؟»

۱. Lohengrin؛ فهرمان یکی از اپراهای ریشارد واگنر (Richard Wagner) است به همین نام. در صفحات بعد، باز، و این بار اشاره‌هایی بیشتر به این اپرا می‌شود. چندان که شاید بازگویی چکیده‌ی آن برای درک اشارات داستان لازم باشد؛ واقعه‌ی این اپرا در قرن سیزدهم میلادی، در زمان پادشاهی هانری (Henri) اول رخ می‌دهد. هانری با بزرگان ایالت تورینگن (Turingen) به برابانت (Berabant) می‌رود، تانجیای برابانتی را به اتحاد در برابر خطر اقوام شرقی فرابخواند. اما هانری در این سفر تنها منادی جنگ نیست، بلکه قصد میانجیگری در کشمکش‌های داخلی را هم دارد. ارتروود (Ertrud) و شوهر او و فریدریش فون تلراموند (Friedrich von Telramund) سردار لشکر برابانت، الزا (Elsa) دختر فرمانروای تازه‌درگذشته‌ی این ایالت را متهم به قتل برادر، و برقراری رابطه‌ی معصیت‌آمیز با مردی بیگانه و توطئه برای غصب فرمانروایی برابانت کرده‌اند. در دادگاهی که علیه الزا تشکیل می‌شود، الزا در حالت جذبه می‌گوید شهنشاهی به خوابش آمده، و این شهنشاه از او دفاع خواهد کرد. سپس چندان زانو به نیایش می‌زند که لوهن‌گرین، سوار بر زورقی که قویی آن را می‌کشد، پدیدار می‌شود. لوهن‌گرین پس از بازگرداندن قوا اعلام می‌کند با شمشیر خود بر بی‌گناهی الزا گواهی خواهد داد. اما پیش از آن به دوشیزه‌ی جوان زنه‌ار می‌دهد هرگز از پی نام و تبار او نپرسد. آنگاه در نبردی که میان او و تلراموند درمی‌گیرد، تلراموند به خواری شکست می‌خورد. با این همه ارتروود از طرح نابودی الزا دست می‌کشد. لوهن‌گرین را به جادو متهم، و از سوی دیگر ریاکارانه با الزا دوستی می‌کند. اما در روز ازدواج او با لوهن‌گرین، در آستانه‌ی کلیسای جامع، تحقیقش می‌کند که همسر مردی بی‌نام و نشان می‌شود. سرانجام تردید بر اراده‌ی الزا فایق می‌آید و الزا که حدس می‌زند لوهن‌گرین دارای رسالتی آسمانی‌ست، و برای همین خود را همسنگ او و شایسته‌ی همسرش حس نمی‌کند، زنه‌ار باش لوهن‌گرین را نادیده می‌گیرد و در کابین زفاف اجازه می‌خواهد نام دل‌داده و ناجی

«چطور لوهن‌گرین؟»

بوک دیگر جوابی نداد. از آنجا که به دروازه‌ی زاکسن رسیده بودند، به تشویش افتاد و پرسید: «همراه من می‌آیید تو؟» «به کجا؟» «همین جا، خیابان شواینی‌شن، شماره‌ی هفتاد و هفت. باید تصمیم را به او بگویم. شاید شما توانستید...» دیدریش از میان دندان سوتی زد: «جداً که... هنوز چیزی به او نگفته می‌روید و در شهر جار می‌زنید؟ خود دانید عزیزم. اما پای من را به میان نیاورید. من دوست ندارم به نامزد دیگران اعلام فسخ نامزدی کنم.»

بوک خواهش کرد: «یک استثنا قایل شوید. من در زندگی طاقت آشوب و جنجال ندارم.»

«من اصولی دارم.» بوک کوتاه آمد: «هیچ نمی‌خواهد حرفی بزنید. شما صرفاً باید در نقشی خاموش از من حمایت معنوی کنید.»

«حمایت معنوی؟»

«بله، در معنا به عنوان کارگزار شایعه‌ی شوم.»

«منظورتان چیست؟»

«شوخی کردم. رسیدیم، بیایید.» دیدریش، رنجیده از این کنایه‌ی آخر بوک، بی‌هیچ حرف، با او به درون رفت.

خانم دایمشن خانه نبود و گوسسته منتظرشان گذاشت. بوک رفت تا ببیند او چه می‌کند. سرانجام گوسسته آمد، اما تنها. و پرسید: «مگر ولفگانگ با شما نبود؟» بوک گریخته بود! دیدریش گفت: «سر در نمی‌آورم. آخر او کار فوری با شما داشت.» گوسسته سرخ شد. دیدریش به طرف در برگشت: «پس با اجازه من هم می‌روم.»

دیو خود را به زبان آورد. تلاش لوهن‌گرین برای تسکین آشوب دل الزا بیهوده می‌ماند. در همین دم تلاموند به کابین یورش می‌آورد، اما با شمشیری که الزا به لوهن‌گرین می‌رساند، از پا درمی‌آید. سپس لوهن‌گرین از ندیمان الزا می‌خواهد او را به حضور هانری برند. و خود نیز از پی آنان می‌رود و در محضر پادشاه خود را شهسوار جام مقدس معرفی می‌کند که فرستادگانش تنها گمنام می‌توانند میان آدمیان بگردند. ولی پس از شناساندن خود با الزا وداع می‌کند، تاج، حلقه و شمشیر خود را به او می‌دهد، تا الزا آنها را برای برادر خود گتفرید (Gottfried) نگاه دارد. اما ارتود قبلاً این برادر را به شکل قوس‌سحر کرده است و آن همان قویی است که زورق لوهن‌گرین را می‌کشید و اینک برای بردن او دوباره ظاهر می‌شود. در این دم جام مقدس فرود می‌آید، سحر ارتود را باطل می‌کند و گوتفرید را به شکل آدمی خویش برمی‌گرداند. حینی که لوهن‌گرین در افق دور می‌شود، الزا بیهوش در آغوش برادر می‌افتد. این اپرا که در سه پرده است با جشن جلوس گتفرید به تخت پادشاهی برابانت پایان می‌یابد. م.

گوسته کنکاش گرانه پرسید: «چه کار داشت؟ زیاد پیش نمی آید او کاری داشته باشد. و برای چه شما را با خودش آورده بود؟»

«من هم نمی فهمم. حتی می خواهم بگویم قویاً تقبیحش می کنم که برای همچو مسائلی شاهد دست و پا می کند. تقصیر من نبود. خدا حافظ!»

حال هرچه نگاه های دیدریش مضطرب تر، پافشاری گوسته بیشتر. سرانجام دیدریش گوشه زد: «عذر می خواهم. من دوست ندارم با دخالت در مسائل دیگران برای خودم دردسر بتراشم. مخصوصاً وقتی که طرف ذینفع از زیر وظیفه ی مستقیم خودش شانه خالی می کند و دزدانه درمی رود.»

چشمان به درجسته ی گوسته هر تک کلمه، و خروج آن را از دهان او، می دید. پس از آخرین کلمه، یک دم خشکش زد، سپس چهره به دست پوشاند و بلند گریه کرد. گونه هایش آشکارا باد کرد و اشک از لای انگشتانش بیرون زد. دستمال نداشت. دیدریش پریشیده از رنج او، دستمالی به دستش داد، و گفت: «به هر حال با رفتن او چیز زیادی از دست نداده اید.» اما گوسته یکباره برافروخت: «این حرف را شما می گوید! شمایی که همیشه علیه او می شوراندید. این که او همه را گذاشته است و درست شما را فرستاده، برای من خیلی تعجب آور است.»

دیدریش به سهم خود لحنی قاطع گرفت: «یعنی چه؟ منظورتان چیست، دختر خانم؟ خودتان هم باید دقیقاً و به خوبی من می دانستید، چه انتظاری می شد از آن آقا داشت. آخر، جایی که مرام سست باشد، همه چیز سست است.»

گوسته از روی استهزا او را پایید. این بود که با خشونت بیشتر گفت: «هرچه که من درباره ی شما پیش بینی می کردم، درست از آب درآمد.»

گوسته در مقابله به لحنی زهرآلود گفت: «چون این جوری به مراد دلتان بود.» و دیدریش به طنز: «ولفگانگ خودش من را مأمور کرد دیگچه ی او را هم بزنم. و اگر کسی نبود که از دور هوای دیگچه را داشته باشد، خودش خیلی وقت پیش ولش کرده بود که سر برود.»

یکباره سر درد دل گوسته باز شد: «آخ شما که جایش را دیده بودید! چیزی که نمی توانم و نمی توانم از آن بگذرم، این است که همه چیز، حتی پول من، برای او بی ارزش بود.»

دیدریش که سخت یکه خورد، گفت: «در قبال همچو کسی نباید خود را ملزم دانست. این جور آدم ها تکیه گاهی ندارند و مثل پر کاه که در هوا،

سرگردانند. «سر را با جدیت تکان داد «کسی که پول در چشمش ارزش ندارد، معنای زندگی را درک نکرده.»

گوسته لبخندی مات زد: «با این حساب باید درک شما از زندگی درخشان باشد.»

«معلوم است.» گوسته جلوتر آمد و از پس آخرین قطره‌ی اشک خود چشمکی به او زد: «می‌بینید که حق با شما بود. حال می‌گویید من چه کار کنم؟» لب‌ها را برجید «من که هیچ دوستش نداشتم. فقط منتظر فرصت بودم که از سر بازش کنم. ولی او آن‌قدر پست بود که خودش رفت...» سپس با نگاه اغواگر «حال که این‌طور شد، ما هم توی بازیمان راهش نمی‌دهیم.» اما دیدریش دستمال خود را پس گرفت! ظاهراً در قبال هر چیز دیگر عذر می‌خواست. گوسته پی برد که او، هنوز هم که در کابین عشق، سختگیرانه فکر می‌کند. پس خضوع بیشتری از خود نشان داد: «شما حتماً به مخمصه‌ای کنایه می‌زنید که من دچارش شده‌ام...»

دیدریش دست رد تکان داد: «من حرفی نزد.» گوسته خاموش شکیوه کرد: «من چه تقصیر دارم اگر مردم پشت سرم بد می‌گویند.»
«من هم تقصیری ندارم.»

گوسته سر فرو انداخت: «بله، باید قبول کنم. یکی مثل من دیگر شایستگی ندارد، یک مرد متینی که زندگی در نظرش جدی است، او را بگیرد.» و از زیر چشم در پی تأثیر حرف خود نگاه دواند.

دیدریش نفس بلندی کشید و گفت: «ولی احتمال هم دارد...» مکث کرد. گوسته دم نمی‌زد. پس با تأکیدی برنده ادامه داد: «حالا فرض کنیم، یکی پیدا شد که زندگی در نظرش بسیار جدی بود، و درکش مدرن و بزرگ‌منشانه. و با این حال با احساس مسئولیت کامل، در قبال خودش، بچه‌های آتی‌اش، و همچنین قیصر و وطن زیر بال این زن بی‌پناه را گرفت و پذیرفت حمایتش کند و به مقام خود ارتقائش بدهد.»

سیمای گوسته پیوسته غفیفانه‌تر می‌شد. کف دست‌ها را به هم می‌فشرد و با سری افکنده نگاهی صمیمانه تمناآمیز می‌کرد. ولی این‌همه هنوز بسنده نمی‌نمود. دیدریش آشکارا چیزی بیشتر از این می‌خواست: پس گوسته ناشیانه زانو زد. حال دیدریش بزرگوار جلورفت و گفت: «هان، این شد خوب.» و برق از چشم جهاندار.

همین دم خانم دایمشن از در درآمد و پرسید: «هی، اینجا چه خبر است؟»
 گوسته با حضور ذهن درآمد که: «وای خدا، مادر، ما داریم دنبال حلقه‌ی من می‌گردیم.» با شنیدن این حرف، خانم دایمشن هم بر کف اتاق خم شد. دیدریش هم نخواست عقب بماند. پس از لختی چهار دست و پا گشتنِ خاموش، گوسته داد زد: «پیدایش کردم.» و مصممانه برخاست: «مادر، می‌گویم که بدانی. من عوض شده‌ام.» خانم دایمشن که هنوز نفس نفس می‌زد، درجا دستگیرش نشد. گوسته و دیدریش تلاش خود را یکی کردند تا بالاخره مطلب حالیش شد. اما بعد اعتراف کرد خود فکرش را می‌کرده، چون حرف آن سر زبان‌ها بوده است. و افزود: «ولفگانگ به هر حال یک کم غرغرو بود. مگر وقتی که پیاله‌ای بالا می‌انداخت. منتها خانواده‌ی هسلینگ به پای آنها نمی‌رسند. دیدریش گفت خواهد دید. و اعلام کرد، تا وقتی که مسائل مالی روشن نشده، قرار بی‌قرار، باید که اسناد جهیزه‌ی گوسته را می‌آوردند. آنگاه دیدریش خواست دارایی‌شان یک‌کاسه شود. کسی هم حق دخالت نداشت که این پول را در چه راهی به کار می‌اندازد! با هر اعتراضی، دستش به طرف دستگیره می‌رفت. و هربار گوسته آرام و بیم‌زده به مادر می‌گفت: «می‌خواهی فردا همه‌ی شهر خودشان را از چانه بیندازند که من یکی را بیرون کرده‌ام، و مرد بعدی هم درجا پشت سر او گذاشته و رفته است؟»

پس از روبه‌راه‌شدن کارها، دیدریش خوش خلق شد. با خانم‌ها عصرانه خورد، و می‌خواست بی‌پرس و جویی چندان کلفت را دنبال شامپاین بفرستد، که به خانم دایمشن برخورد. چون البته که در خانه شامپاین موجود بود. افسران محترمی که در اینجا رفت‌وآمد داشتند، اهل شامپاین بودند. گفت: «اصلاً بخت شما از عقلتان بیشتر است. چون بعید نبود سروان فون بریتسن گوسته را بگیرد.» در پاسخ، دیدریش خوش‌روییانه خندید. کارها روالی دلخواه یافته بود: پول هنگفت برای او، و سروان فون بریتسن برای امی! همه به وجد آمدند. عروس و داماد در پای بطری دوم پیوسته بیشتر به سمت هم می‌سریدند. پاهایشان تا سر زانو در هم تنیده بود، و دست دیدریش آن پایین‌ها مشغول. در روبه‌رو، خانم دایمشن انگشت می‌چرخاند. ناگهان دیدریش صدایی رعدآسا از خود در داد و بی‌درنگ آن را به گردن گرفت. در محافل اشرافی، این، کاری بود عادی. دیدریش با وُل‌کوها رفت‌وآمد داشت.

چه شگفتی‌ای، وقتی نتسیش از چرخش اوضاع باخبر شد! دیدریش در پاسخ

به کنجکاوی آنهایی که تبریکش می گفتند می گفت: «هنوز مسجل نیست ثروت یک و نیم میلیونی همسرش را کجا به کار می اندازد. شاید به برلین کوچ می کرد. کوچ به برلین، برای کار و کاسبی بزرگ منشا نه مناسب ترین اقدام بود. به هر حال فکر می کرد کارخانه اش را، اگر موقعیت دست داد، بفروشد. می گفت: «اساساً صنعت کاغذ دوران بحرانی ای را می گذراند. با مناسباتی که من دارم، این کارخانه کوچک در نتسیش برایم فایده ای ندارد.»

خانه غرق شادی و فخر بود. دیدریش ماهانه ی خواهران را اضافه کرد و به مادر بیش از آنچه در آرزوی او می گنجید، اجازه ی اشک و آغوش داد. حتی با رغبت دعای خیر او را پذیرفت. گوسته، هربار که می آمد، در نقش پری ظاهر می شد: با دست هایی پر از گل، آبنبات و کیف های نقره ای. دیدریش در کنار او گفتی بر خرمن گل می خرامید. روزها به تر می نسیم به خرید، چاشت و شامپاین و بازدید عروس می گذشت، همراه مستخدمی خوش پوش در جایگاه کالسکه ران، حینی که درون آن دو نامزد هیجان زده با هم می کاویدند.

این زندگی شیرین و هوس آگین یک روز گذارشان را به لوهن گرین کشاند. هر دو مادر خواهی نخواهی فهمیدند که باید در خانه بمانند. عروس و داماد قاطعانه می خواستند به رسم و ادب در لژ تأثر تنها باشند. مبل پهن و قرمز پای دیوار لک آلود و گودافتاده بود و حالتی اغواگر و غریب داشت. گوسته می خواست بداند آیا این لژ ویژه ی آقایان افسران است و آیا افسران همین جا با زن های هنرپیشه ملاقات می کنند؟

دیدریش گفت: «این عوالم برای من کهنه شده است.» و پوشیده فهماند که البته تا همین چندی پیش با هنرپیشه ای از تأثر، که طبیعی است از بردن نامش معذور بود... پرسش های تب آلود گوسته به موقع با ضربه ی رهبر ارکستر برید، همه در جای خود نشستند.

گوسته با سر به رهبر ارکستر اشاره کرد و گفت: «هینش^۱ القوه اش بیشتر شده.» رهبر ارکستر به چشم دیدریش هنرمندی فوق العاده و در ضمن کمی بیمار آمد. اولین ضربه را که با تمام نیروی بدن پایین آورد، جعد های سیاه و درهم ریخته اش فنروار بالا جهیدند، و کیسه ی چربی های چهره ی درشت و ماتش هم. موجی موزون در رخت فراکش دوید. ارکستر گرم کار شد. با این همه دیدریش فهماند ارزشی برای پیش درآمد قایل نیست. گوسته گفت کاش می شد لوهن گرین را در

برلین دید. و پرده که بالا رفت، به تحقیر خندید: «وای خدا، ارتروود را نگاه! شکم‌بند و لباس خواب تنش است!» دیدریش حواسش بیشتر به پادشاه بود که در زیر درخت بلوط آشکار متشخص‌ترین شخصیت به حساب می‌آمد، اما صلابت خاصی القا نمی‌کرد. وُل‌کو به صدای بم و سبیل خیلی بیشتر اعتبار می‌بخشید. البته حرف‌هایی که می‌زد، از دید ملی، جای چون و چرا نمی‌گذاشت: «چه غرب، چه شرق، ما پاس می‌داریم سرزمین شاه‌ی مان را.» آفرین! هربار که از «آلمان» یاد می‌کرد، دست می‌افراخت و موسیقی هم به سهم خود بر این واژه تأکید می‌کرد. موسیقی اساساً بر همه چیز تأکید می‌کرد، آن‌هم با قوت. و این کلمه‌ای بود بجا. دیدریش آرزو کرد، کاش وقت سخنرانی‌اش درباره‌ی طرح فاضلاب چنین موسیقی‌ای همراهی‌اش می‌کرد. اما برعکس، سردار لشکر او را عرق‌اندوه می‌کرد. چون مثل دو نیمه سیب شبیه دلیچ چاق بود، با همه‌ی خلوص بر بادرفته‌ی او در قبال آبجو. این بود که در چهره‌ی دیگر سران لشکر باریک‌شد و در همه‌ی آنها نوتوتنیست‌ها را یافت که در این میان شکم‌هایی گنده‌تر و سبیل‌هایی درشت‌به‌هم زده، و در برابر زمانه‌ی سخت جوشن به تن راست کرده بودند. در ضمن به نظر نمی‌آمد همه‌شان در زندگی از شرایطی مناسب برخوردار باشند. نجبا سر و وضع معلم‌های میان‌پایه‌ی قرون وسطی را داشتند، با صورت‌هایی آفتاب‌سوخته و پاهایی خمیده، و سر و وضع غیرنجبا از این هم کم‌فروغ‌تر بود. اما در نشست و برخاست بی‌شک نمی‌شد ایراد آورد. دیدریش در این اپرا خود را به راحتی محیطِ آشنای خانه یافت. سپر و شمشیر، چکاچاک بسیار فلز، مرام قیصردوستانه، هورا و جاوید، پرچم‌های افراشته و بلوط آلمان، همه برایش مأنوس بود. کاش می‌شد در بازی شرکت جست.

البته پای زن‌های برابانتی که به میان می‌آمد، کاستی‌هایی را می‌دید. گوسته با طعن از دیدریش پرسید حال کدام این زن‌ها با او...؟ «نکند آن ماده بز بوده، با آن پیراهن بلند؟ یا آن گاو خپل که از شاخ‌هایش زنجیر طلا آویزان کرده؟» و دیدریش نزدیک بود انگشت روی بانوی سیه‌موی شکم‌بند بسته بگذارد که به‌موقع دریافت هرچه دود است از کنده‌ی او بلند می‌شود. تلامونند در ابتدا بفهمی‌نفهمی اصولی داشت. اما پیدا بود اینجا هم داستانی خاله‌زنکانه در کار است. متأسفانه خلوص آلمانی، حتی جایی که می‌درخشید، از توطئه‌ی نژاد سیاه‌موی یهود ایمن نبود. وقتی الزاروی صحنه آمد، بی‌هیچ درنگ می‌شد گفت جمال و کمال از آن کیست. پادشاه حقیقت‌دوست نیاز چندانی به بررسی عینی

مسئله نداشت. سنخ بارز ژرمنی الزا، حلقه‌ی موهای طلایی او، و منش نیک‌نژادانه‌اش از پیش بسی تضمین‌ها می‌داد. دیدریش به او خیره شد، و الزا سر بلند کرد و لبخندی عاشقانه زد. در حال دیدریش دست به طرف دوربین اپرا برد، اما گوسته آن را از چنگش درآورد و با تحقیر گفت: «پس مری بوده؟» و چون دیدریش لبخندی پر معنا زد، اضافه کرد: «چه خوش سلیقه‌ای. جا دارد به تو بنامم. یهودی لاغر و مردنی!» «یهودی؟» «مری^۱ را می‌گویی؟ معلوم است. اسمش مزریتز^۲ است و شیرین چهل را دارد.» دیدریش آزرده‌خاطر دوربین را از دست او، که با مسخره تعارفش می‌کرد، گرفت و به چشم خود دید: بله، داد از جهان ظواهر. سرخورده به پشتی تکیه داد. با این همه نمی‌توانست جلوی احساسات خود را بگیرد: دلهره‌ی شرم‌آگین الزا از لذت زنانگی همان اندازه سحرش می‌کرد، که پادشاه و نجبا را. دادگاه الهی به چشمش راه چاره‌ای مناسب و عالی آمد. بدین ترتیب حق هیچ‌کس پامال نمی‌شد. این که نجبا سرشان کلاه نمی‌رود، قابل پیش‌بینی بود. حال باید آماده‌ی حادثه‌ای فوق‌العاده می‌شدند. موسیقی سهم خود را ادا می‌کرد و به تماشاگران آمادگی می‌داد. دهان دیدریش باز، و چنان حالت احمقانه‌ای در چشمانش بود که گوسته پنهانی خندید. اکنون لحظه‌ی اوج بود و همه آماده: لوهن‌گرین می‌توانست بیاید. و آمد، برق از چشم جهانند، و قوی جادو را پس فرستاد و شدیدتر برق جهانند. سران لشکر، بزرگان و شهریار همه مقهور همان هول شدند که دیدریش. وجود قدرت‌های ماورایی عبث نبود. بله، قدرتِ قدرت‌ها، همچنان که سحرآسا صاعقه می‌زد، اینجا تجلی می‌یافت، در قو، کلاهی خود، یا عقاب، فرقی نداشت. الزا خوب می‌دانست چرا پیش او این سان ناشیانه زانو می‌زد. دیدریش به سهم خود برقی برگزیده جهانند که خنده از لب او بد محو شد. چه، گوسته هم به شخصه می‌دانست تلخی آن روزها را که همه از او بد می‌گفتند، مرد اول رهایش کرده بود و هیچ پناه و یآوری نداشت و باید اساساً ترک دیار می‌کرد که ناگهان قهرمانِ رادمرد آمد و همه‌ی ماجرا را به هیچ گرفت و به او پناه داد. دیدریش به الزای زانوزده نگاه کرد و گفت: «قاعدش همین است.» گوسته پلک‌ها را فرو گرفت و از سر تسلیم و پشیمانی سر روی شانه‌ی او گذاشت. باقی داستان به روشنی آفتاب بود. جداً نمی‌شد رفتار تلراموند را تحمل کرد. مگر آدم این قدر در برابر قدرت خیره‌سری می‌کند! حتی پادشاه جلوی لوهن‌گرین، این کارگزار قدرت دست‌بالا رفتار استاندارها را داشت. لوهن‌گرین

1. Meree

2. Meseritz

همراه پیشوای خود سرود پیروزی را دم گرفت. باشکوه تمام از ارزش والای مرام نیکو تجلیل شد. باشد تا براندازان چشم طمع از خاک آلمان برگیرند.

پرده‌ی دوم - و گوسته همچنان شیفته و آرام آجیل می‌خورد - که ابتدا موسیقی با اوجی دم‌افزا تعارضی را برجسته ساخت که میان شب تاریکِ دو یاغی افت کرده و بر سنگفرش افتاده، و جستن و سرور نیک‌مرامان در تالارهای چراغانی‌شده و آذین‌بسته‌ی کاخ بود. تلاموند می‌خواند: «رهیار من، دامن از ننگ من بشوی.» احساسی به دیدریش دست داد که گویی خودش هم در موقعیتی این جمله را گفته است. ارتروود خاطره‌هایی را در ذهنش بیدار می‌کرد: در پستی این زن البته جای حرف نبود. اما وقتی مرد خودش را می‌پیچاند و از او سر بود، حسی قلب دیدریش را فراخ می‌کرد. به رؤیا فرو رفت... ارتروود در قیاس با الزا، زنک کودنی که به نرمی موم توی دست او بود، آن امتیاز خاصی را سر داشت که زنان سختگیر و پرنیرو دارند. البته وصلت با الزا مناسب‌تر بود... از گوشه‌ی چشم نگاهی به گوسته کرد. الزامی خواند: «کدامست آن کامروایی که نه در نشیب پشیمانی غلتد.» و دیدریش به گوسته گفت: «پس چه خیال کرده بود.»

دلیچ چاق به نجبا و سران لشکر که شاداب و سر حال تازه سر از خواب برداشته بودند اعلام کرد که به عنایت ایزدی شهر یاری نو یافته‌اند. و اینان که تا دیروز، سر به پیمان و درستکار پشت سر تلاموند ایستاده بودند، حال زیردستان وفادار و صادق لوهن‌گرین بودند و به خود اجازه هیچ اظهارنظری نمی‌دادند و هر لایحه‌ای را هم هضم می‌کردند. دیدریش با خود عهد کرد: «این را به رایش‌تاگ هم یاد می‌دهیم.» اما همین که ارتروود خواست پیش از الزا وارد کلیسای جامع شود، گوسته به خشم آمد: «راستی که دارد شورش را درمی‌آورد، آن هم جایی که دیگر کمترین امیدی نیست. حق نیست آدم از کوره در رود؟» دیدریش با غرولند گفت: «عجب از این وقاحت یهودی‌منشانه.» در ضمن نمی‌توانست تصمیم لوهن‌گرین را، که گفتن یا نگفتن نام خود، و بدین ترتیب برباد دادن همه چیز را درست به الزا و امی گذاشت - بی‌رو در بایستی - سهل‌انگارانه نخواند. به زن جماعت که نباید این قدر اعتماد کرد! روی چه حساب؟ و تازه لازم نبود به سران نازدهی لشکر ثابت کند به رغم همه‌ی بدگویی‌ها دست و دامنش پاک است: مرام ملی او جایی برای تردید نمی‌گذاشت.

گوسته نوید می‌داد پرده‌ی سوم از همه پرهیجان‌تر است. اما آجیلش ته کشیده بود. پس آجیل خریدند. سپس مارش عروسی نواخته شد و دیدریش

همنوايي كرد. در صف مهمانان جشن، سران لشكر بدون زره و درفش بسي از صلابت خود مي باختند. بهتر بود لوهن گرين هم با نيمنته جلوي انظار نمي آمد. ديدريش با ديدن او بار ديگر دستخوش ارزش يكتاش شد. خوشبختانه زنان با آن صدايشان، كه آدم را ياد شير ترشيده مي انداخت، گذشتند. اما اين ديگر چه پادشاهي بود! دل از عروس و داماد نمي كند، چاپلوسي مي كرد و حتي به نظر مي آمد مي خواهد به عنوان تماشاچي در كابين بماند. ديدريش كه پادشاه را براي آن زمانه ي سخت بيش از حد نازك دل مي يافت، حال او را راست و پوست كنده پيخمه خواند.

هرچه بود، پادشاه به طرف در رفت. لوهن گرين و الزاروي كاناپه تن به «شور و نيازي كه سرچشمه اي خدائي دارد» سپردند. نخست شانه هاي هم را در آغوش گرفتند. ولي در پايين بدن تا حد امكان از هم دور نشسته بودند. هر اندازه كه در خواندن پيش مي رفتند، به هم نزديك تر مي شدند. در همان حال چهره را هرچه بيشتر رو به هنيش مي كردند، گفتي هنيش واركسترش به آنها گرما مي داد. كارهاشان قابل فهم بود، چون ديدريش و گوسته هم در لژ خلوت خود آهسته نفس مي زدند و با چشمامي شعله ور به هم نگاه مي كردند. احساس ها در راه طنين هاي جادويي اي مي رفت كه هنيش با پيچ و تاب تمامي بدن در پيش روي آنها باز مي كرد. و دست ها از احساس ها پيروي مي كردند. ديدريش دست خود را از پشتي صندلي به پشت گوسته سراند و با پيچ پچي محكم گفت: «اول بار كه اين را ديدم، درجا گفتم: يا تو، يا هيچ كس.»

اما ناگهان از حادثه اي كه مقدر بود تا مدت ها مايه ي تفريح هنردوستان نتيسش باشد، افسون سحرشان پاره شد: جليقه ي شكار لوهن گرين از زير لباس رسمي بيرون زده بود! لوهن گرين داشت مي خواند: «مي بويي با من اين عطر دلکش را؟» كه يكباره نيمنته اش از پشت بالا رفت و جليقه ي شكار توي چشم زد. تا الزا، كه پيدا بود عصباني شده، دكمه او را ببندد، همه هم اي بلند در تالار حاكم بود. سپس جاذبه ي افسون دوباره چيره شد. البته گوسته كه بادام سوخته در گلويش گير کرده بود، به فكر فرو رفت كه: «لوهن گرين اين پيراهن را كي به تنش كرده؟ او كه هيچ رخت و پختي با خودش نداشت. قو شنا كرده و همه ي بار و بنه ي او را برده بود.» ديدريش با جديت از اين فكر بيرونش آورد: «تو هم در ابله ي كم از الزاي بوزينه نستي.» چرا كه الزا مي رفت تا همه چيز را خراب كند. دست از فضولي در اسرار سياسي شوهر خود برنمي داشت. اما براندازي

بی‌کم و کاست در هم شکست. سوء قصد بزدلانه‌ی تلاموند به خواست خدا نافرجام ماند. با این همه دیدریش نمی‌توانست از خود پنهان دارد، که اگر افسار زن جماعت را نمی‌کشیدی، گند می‌زد.

این نکته پس از دگردیسی به کمال روشن شد. بلوط، درفش و همه‌ی ابزار ملی بار دیگر گرد آمد، همراه با سرود آن که: «سرزمین آلمان را شمشیر آلمان باید، تا که نیروی این ملک پاینده ماند.» آفرین! ولی انگاری قصد لوهن‌گرین به کناره‌گیری از زندگی سیاسی جدی بود. او نیز حق داشت بگوید: «در من، همه جا تردید می‌شود...» سپس یک‌یک تلاموند از پا افتاده، و الزای غش کرده را به باد سرزنش گرفت. و چون هیچ‌کدام آن دو اعتراضی نکردند، حق بی‌کم و کاست با او بود. وانگهی در سیاهه‌ی رده‌بندی‌ها نام او در صدر قرار داشت. چه، حال نام واقعی خود را می‌گفت. در مجمعی که تا آن موقع چیزی درباره‌ی او نشنیده بود، این اسم جنب و جوشی بزرگ به پا کرد. سران لشکر پاک از خود بی‌خود شدند. انتظار همه چیز را داشتند، جز این نکته که او لوهن‌گرین باشد. پس با پافشاری بیشتری از سرور محبوب خود خواهش کردند از کناره‌گیری، که عواقب گرانباری داشت، یک این‌بار را چشم‌پوشد. اما لوهن‌گرین خشمگین و نفوذناپذیر ماند. ضمناً قوهم چشم‌به‌راه بود. یک آخرین حماقت ارتود گردن او را شکست و دل همه خنک شد. بدبختانه الزا هم بی‌درنگ پس از او نقش خاک آوردگاهی شد که لوهن‌گرین، به جای قوی سحرش باطل شده، با یاری کیوتری نیرومند آن را پشت سر گذاشت. به ازای آن گتفرید جوان و تازه‌وارد ظرف سه روز سومین فرمانروای ایالت شد. نجبا و سران لشکر، وقادار و درستکار مثل همیشه، در پیشگاهش اظهار بندگی کردند.

دیدریش، حینی که در پوشیدن پالتو به گوسته کمک می‌کرد، گفت: «این هم نتیجه‌اش.»

این فاجعه‌ها که از عرض اندام قدرت ناشی می‌شد، احساساتش را بیدار و خرسند می‌کرد. گوسته که سر تعارض داشت، پرسید: «نتیجه‌ی چی؟ نتیجه‌ی این‌که الزا می‌خواست اسم او را بداند؟ خوب حق داشت.»

دیدریش با خشونت گفت: «این یک معنای استعاری دارد. موضوع جام مقدس معنی‌اش این است که سرور اعظم بعد از خدا تنها در پیش وجدان خودش مسئول است. بله، و ما هم در مقابل او. پای منافع اعلیٰ حضرت که به میان آمد، هر کاری هم که بکنی، از زیر زبان من نمی‌توانی حرفی بیرون بکشی. و احتمالاً...»

یک حرکت دستش فهماند که اگر خودش یک روز سر دو راهی لوهن‌گرین قرار بگیرد، بی‌کمترین اندیشه گوسته را فدا می‌کند. گوسته عصبانی شد: «این کار یعنی قتل! چرا من این وسط قربانی شوم؟ جایی که لوهن‌گرین ابله و بی‌بو و خاصیت بود. حتی شب زفاف هم چیزی به الزانر سید.» با این حرف مثل وقتی که از کابین عشق بیرون می‌آمد و به خودش هم چیزی نرسیده بود، به بینی‌اش چین انداخت. دو دلدادۀ در راه خانه آشتی کردند. دیدریش بلند گفت: «این آن هنری است که ما لازمش داریم! این هنر آلمانی‌ست!» چرا که معتقد بود در این اپرا همه‌ی خواست‌های ملی در قالب کلام و موسیقی برآورده شده است. در این اثر شورش به مثابه‌ی خیانت بود. از نظام موجود و قانونی باشکوه تمام تجلیل می‌شد. و هرآنچه نجیب بود و برخوردار از عنایت الهی، جایگاهی رفیع می‌یافت. و ملت، گروه همخوانانی که همیشه مبهوت وقایع بودند، داوطلبانه به نبرد با دشمن حاکمان خود می‌رفتند. هم عامه‌ی سلحشور در آن شرکت داشت و هم پیشوایانی با هاله‌ی قدسی بر گرد سرشان. وانگهی مرد در آن زیباتر و محبوب‌تر از زن بود و این نکته حالتی آشنا و دوست‌داشتنی به اثر می‌داد. حتی مردها هم با پادشاه می‌خواندند: «چون در این مرد کامروا می‌نگرم، دلم از شوق پر می‌گشاید...» بدین ترتیب موسیقی آنجا که به نقش مرد می‌پرداخت، شورانگیز بود و وقتی که اوج می‌گرفت، قهرمانانه و سرشار از حس قیصر دوستی. هزار بار اگر این اپرا روی صحنه می‌آمد، دیگر کسی که ملی نباشد، یافت نمی‌شد! دیدریش گفت: «تأثیر یکی از سلاح‌های من است.» جلسه دادرسی در توهین به اعلی‌حضرت مشکل اگر می‌توانست شهروندان را به این خوبی از خواب خرگوشی بیدار کند. و اضافه کرد: «من آنی هستم که لاور را به زندان انداخت. با این همه جلوی کسی که لوهن‌گرین را تصنیف کرده، سر تعظیم خم می‌کنم.» و پیشنهاد کرد تلگرام تأییدی برای واگنر بفرستند. گوسته مجبور شد حالی‌اش کند که در این مورد کمی دیر جنیده است. دیدریش، در پرواز بلند اندیشه نظر کلی خود را درباره‌ی هنر گفت و افزود هنر انواع ورده دارد: «بالاترین هنر موسیقی است. برای همین هم آلمان کشور موسیقی‌ست. بعد از موسیقی، هنر نمایشی می‌آید.»

گوسته پرسید: «چرا؟»

«برای آن‌که گاهی می‌شود آن را با موسیقی توأم کرد. و برای آن‌که نیازی به

خواندنش نداری، همین جوری...»

«بعد نوبت کدام هنر است؟»

«چهره‌نگاری. البته به خاطر تصویر اعلیٰ حضرت. بقیه هم چندان مهم نیستند.»

«رمان چی؟»

«رمان هنر نیست. خدا را شکر دست‌کم هنر آلمانی نیست. از اسمش پیدا است.»

سپس روز عروسی فرا رسید. چه هر دو تعجیل داشتند. گوسته به خاطر مردم و دیدریش به دلیل‌های سیاسی. برای هیجانی هرچه بیشتر، تصمیم گرفته بودند ازدواج ماگدا و کیناست را هم همان روز برگزار کنند. کیناست تازه از راه رسیده بود و دیدریش گهگاه با نگرانی در چهره‌ی او باریک می‌شد. چه این جوان ریش را به دم تیغ سلمانی سپرده، و تنها سبیل را نگه داشته بود که در دو زاویه تا خط چشم‌ها می‌رسید. و برق هم از چشم می‌جهاند. در مذاکره بر سر سهم سود ماگدا کاسبکاری هراس‌انگیزی نشان می‌داد. دیدریش، مصمم بر این که در قبال وظیفه از خودش هم نگذرد، و با این همه دل‌نگران از عاقبت کار، بیشتر وقت‌ها غرق در خواندن کتاب‌های بازرگانی بود... حتی صبح روز برگزاری مراسم عقد. و حال با رخت فراک در دفتر نشسته بود که کارت ویزیتی را آوردند، با نام: سروان یکم کارنائوکه^۱. پرسید: «چه کار ممکن است داشته باشد، زوت بیر؟» حسابدار پیر هم نمی‌دانست. «خوب، فرقی نمی‌کند. افسر را که نمی‌شود از در برانم.» و خود به طرف در رفت.

اما در آستانه‌ی در مردی ظاهر شد با رفتاری فوق‌العاده خشک. بالاپوش تابستانی سبزرنگی به تن داشت که آب از آن می‌چکید. دکمه زیر گلو را محکم بسته بود. با این حال تعجب‌آور آن‌که کلاه سبز بالاپوش را روی سر نکشیده بود و باران در گودی آن جمع شده بود. بی‌درنگ زیر کفش‌های نوک‌تیز ورنی‌اش آب جمع شد. گفت: «اول از همه رخت‌ها مان را خشک...» و پیش از آن‌که دیدریش موافقت کند به طرف بخاری رفت. سپس با صدایی خشک و زنگدار گفت: «می‌خواهید بفروشید، نه؟ توی تنگنا، نه؟» دیدریش اول نفهمید موضوع چیست. سپس نگاه پرتشویشی به زوت‌بیر انداخت. پیرمرد از نو سر در نامه‌هایش گرفته بود. به لحنی پرگذشت گفت: «جناب سروان قطعاً در شماره‌ی خانه اشتباه کرده‌اند.» اما کور خوانده بود: «مزخرف. خبر دارم. بهانه بی‌بهانه. دستور بالادست. پوزه را ببندید و بفروشید. وگرنه خدا بهتان رحم...» این لحن

کلام توی ذوق می زد. از چشم دیدریش دور نماند که خشکی فوق العاده‌ی رفتار مرد، با وجود سابقه‌ی طولانی نظامی‌گری، ساختگی بود و چشم‌هایش خمار. وانگهی کلاه بالا پوشش را برداشت و آب آن را روی فراک دیدریش خالی کرد. این حرکت باعث اعتراض شد، ولی به حضرت آقا سخت برخورد. پس با صدای خشک و زنگدارش گفت: «میل شماست. آقایان فون کوییتسن و فون وُل‌کو از طرف من با شما صحبت...» و چشمکی عصبی زد. حدسی وحشتبار از ذهن دیدریش گذشت. خشم خود را از یاد برد. کوشید جناب سروان را با خود به طرف در بکشاند. به نجوا در گوش او گفت: «بیرون حرف‌ها مان را می‌زنیم.» و رو به زوت بیر کرد: «آقا از زور مستی سر از پا نمی‌شناسد. باید ببینم چطور می‌شود شرش را از سر باز کرد.» اما زوت بیر لب‌ها را برهم می‌فشرد. پیشانی‌اش چین برداشته بود. و این بار سر در نامه‌ی خود نکرد.

مرد زیر باران یکراست بیرون رفت. دیدریش از پی‌اش دوید و گفت: «سر این مسائل لازم نیست دشمنی کنیم. می‌شود حرف زد.» اما تا آقا را به طرف خانه برگرداند، خودش هم خیس شده بود. سروان یکم در کارخانه بلند فریاد زد: «یک لیوان عرق! هرچه هست می‌خرم، عرق را هم بالایش.» با آن‌که کارگران به مناسبت جشن عقدش تعطیل داشتند، دیدریش با ترس اطراف را پایید. چفت انبار گونی‌های کِلر را باز کرد و با فشاری نومیدانه آقا را به داخل هل داد. اتاق مملو از بویی گند و نفس‌بر بود. آقا عطسه‌کنان گفت: «اسم من کارنائوکه. چرا این قدر بوی گند می‌دهید؟»

دیدریش پرسید: «کسی شما را جلو انداخته است؟» آقا از این پرسش هم سخت دلگیر شد. «منظورتان؟.. آه‌آه می‌خرم، هرچه زمین هست، می‌خرم.» و نگاهش در تعقیب نگاه دیدریش به بارانی پرپری و خیس و تلیس خودش رسید. گفت: «فعلاً مفلس... خدمت آقایان نجبا دلالتی... افتخاری.»

«کارفرماتان چه قیمتی پیشنهاد کرده است؟»

«برای این بیغوله؟ صد و بیست چوق.»

وحشت و خشمی عظیم در دیدریش به هم برآمد: ارزش زمین او از دویست هزار مارک بیشتر بود. سروان یکم سر حرف خود ماند: «برای این بیغوله صد و بیست چوق.»

«اصلاً حرفش را هم نزنید.» دیدریش با احتیاط در خروجی را نشان داد. این بار آقا به راستی با او گل‌آویز شد. دیدریش در تنگنای کتک‌کاری روی کیسه‌ی

کلر افتاد و آقا هم رویش. نفس زنان گفت: «بلند شوید. رنگ رخت هامان می رود.» سروان یکم به شیون افتاد. گفتی تنش در زیر لباس می سوزد... اما ناگهان رفتار خشک و عصاقورت داده‌ی خود را بازیافت. چشمکی زد: «فرماندار، جناب فون وُل کو همه را کلافه... باید بفروشید. وگرنه طرف معامله نمی شوند. دایی زاده‌ی فون کوییتسن این دور و برها زمین هایش را توسعه... روی رضایت شما حساب شده. یکصد و بیست چوق برای این بیغوله...» دیدریش، پریده رنگ تر از آن که بگویی کار کلر باشد، تلاش از سر گرفت: «یکصد و پنجاه...» اما صدا در گلویش برید. این رفتار جایی برای درک صادفانه نمی گذاشت. مگر وُل کو همان مردی نبود که شرافت کارمندی مغزش را خشک کرده بود؟ و مثل روز رستاخیز تطمیع ناپذیر می نمود؟ با نگاهی درمانده از نو هیکل این سروان یکم بازنشسته، کارنائوکه را از زیر چشم گذراند. او را وُل کو فرستاده بود و دیدریش اختیار خود را به دست او می سپرد! آیا نمی شد هم در آن مهمانی، در خلوت و با احتیاط لازم و احترام متقابل در این باره صحبت کرد؟ اما این ارباب‌های اشرافی هنری جز جهیدن به گلوی مردم نداشتند و هنوز هم که هنوز بود بویی از معامله و داد و ستد نبرده بودند. به نجوا گفت: «شما از جلو بروید محضر. من اساعه می آیم.» و او را راهی کرد. اما تا خواست خودش هم برود، زوت بیر، بالب‌های همچنان به هم فشرده در حیاط سر راهش ایستاده بود. رنگ از روی دیدریش پرید: «چه می خواستید؟»

پیرمرد به صدایی گرفته گفت: «آقای جوان، من برای این کاری که دارید به آن دست می زنید، هیچ مسئولیتی به گردن نمی گیرم.» دیدریش سر و وضع خود را مرتب کرد: «کسی هم از شما نخواستہ بود. من خودم می دانم چه کار می کنم.»

پیرمرد به سوگند دست‌ها را به آسمان برد: «نه، نمی دانید آقای جوان! من از حاصل عمری زحمت پدر مرحوم شما و خودم دفاع می کنم! ما کار کرده ایم، با جدیت تلاش کرده ایم تا این مؤسسه روی پا آمده است. شما از قبل همین مؤسسه بزرگ شده اید. اما وقتی یک بار ماشین‌های گران می خرید و یک بار سفارش رد می کنید، پس روش تان ضد و نقیض است. شما با این کارها مؤسسه را از هم می پاشید. حالا هم که دارید خانه پدری را می فروشید!»

دیدریش ریشخندکنان گفت: «پس شما پشت در گوش ایستاده بودید. نمی توانید به خودتان هموار کنید که کاری بشود و شما در آن دخالت

نداشته باشید، هان. مواظب باشید این بیرون سرما نخورید.»
 زوت بیر گفت: «اجازه ندارید بفروشید. من عاطل و باطل و انمی ایستم تماشا
 کنم چطور پسر و وارث ارباب سابقم کلنگ به پایه‌ی محکم کارخانه می‌گذارد و
 در سیاست پایش را توی کفش مرده‌های بزرگ می‌کند.»

دیدریش با دلسوزی او را برانداز کرد: «در زمان شما هنوز کسی از
 بزرگ‌منشی خبر نداشت، زوت بیر. اما امروزه تهور نشان می‌دهند. اصل کاری
 کارخانه است. بعدها خواهید دید فروش این خانه چه حسنی داشته.»

«بله، خود شما هم بعد می‌بینید. احتمالاً روزی که ورشکست شدید. شاید
 هم وقتی دامادتان آقای کیناست شما را پای میز محاکمه کشید. شما زد و بند
 کرده‌اید که خواهرها و مادران را مغبون کنید! اگر من بعضی چیزها را به آقای
 کیناست می‌گفتم... چیزی که هست. من رعایت حرمت مرده‌ها را می‌کنم، و گرنه
 دلیل کردن شما برایم کاری ندارد.»

پیرمرد اختیار از دست داده بود. با اشک غیض در چشمان خون‌گرفته جیغ
 می‌زد. دیدریش جلو رفت و گره مشتش را جلوی بینی او گرفت: «امتحان کنید!
 من هم مثل آب خوردن ثابت می‌کنم شما از شرکت دزدی کرده‌اید. آن‌هم تمام
 مدت! خیال کرده‌اید من پیش‌بینی‌های لازم را نکرده‌ام؟»

پیرمرد مشت‌های لرزان خود را بلند کرد. در چهره‌ی یکدیگر نفیر
 می‌دمیدند. زوت بیر چشم‌های خون‌گرفته‌اش را می‌دراند. دیدریش هم برق
 می‌جهاند. سپس پیرمرد عقب‌نشینی کرد: «نه، نباید کار به اینجا می‌کشید. من
 همیشه برای اربابم خدمتگذار وفاداری بوده‌ام. وجدان من به من حکم می‌کند تا
 جای ممکن، نیروی آزموده‌ام را برای جانشین او حفظ کنم.»

دیدریش سرد و سخت گفت: «خیلی دلتان خواسته باشد. خوشحال باشید که
 یکراست بیرون‌تان نمی‌کنم. هم الان درخواست استعفاتان را می‌نویسید. با آن
 موافقت می‌شود.» این را گفت و رفت.

در محضر خواست تا به جای خریدار، در قرارداد «ناشناس» بنویسند.
 کارنائوکه به استهزا خندید: «ناشناس! کم‌لطفی می‌فرمایید. جایی که آقای
 فون کوییتسن را می‌شناسیم.» با این پاسخ محضردار هم لبخند زد و گفت:
 «می‌بینم آقای فون کوییتسن توسعه می‌دهند. در خیابان مایسه، تا حال فقط
 میخانه‌ی کوچک سووم هوهن^۱ مال ایشان بود. اما ایشان برای دو قطعه زمین

پشت خانه‌ی شما هم، آقای دکتر، وارد مذاکره شده‌اند. اگر آنها را هم بخرند، با پارک شهر هم مرز می‌شوند و می‌توانند مجتمع بزرگی بسازند.»

تن دیدریش دوباره لرزید. در گوشی از محضر دار خواست تا حد ممکن رازداری به خرج دهد. سپس گفت وقت ندارد و خدا حافظی کرد. سروان یکم از بازویش گرفت و گفت: «می‌دانم، امروز روز مراد است. تجهیز شده‌ام.» بالاپوش خود را باز کرد و کت و شلوار پرچین و چروک مهمانی‌اش را نشان داد. دیدریش با وحشت به او خیره شد. کوشید رد کند، اما سروان دوباره گواهان خود را به رخ او کشید.

عروس دیری بود که چشم انتظار بود. دو مادر، زیر نگاه‌ها و لبخندهای پرمعنای بانوان مهمان، اشک‌هایش را پاک می‌کردند. این یکی داماد هم در رفته بود! ماگدا و کیناست عصبانی بودند، و پیک‌ها در فاصله خیابان مایه و شنوایی‌شن در تک و دو... بالاخره! دیدریش آمد، گو این‌که با همان فراک کثیف. و توضیحی هم نداد. در دفتر ازدواج و کلیسا سرگشته می‌نمود. وانگهی گفته می‌شد پیوندی با این پایه‌ریزی برکت نخواهد آورد. کشیش سیلش هم در خطابه‌ی خود گوشزد کرد ثروت خاکی پایدار نیست. دلسردی او مفهوم بود. کتشن در مراسم شرکت نداشت.

در پای چاشت ازدواج، دیدریش مبهوت نشسته بود و پیدا بود فکرش جایی دیگر است. گاه حتی جویدن لقمه از یادش می‌رفت و به دیوار خیره می‌شد. تنها از سروان یکم کارناتوکه برمی‌آمد که توجه او را جلب کند. سروان هم البته کوتاهی نمی‌کرد. پس از خوردن سوپ با کنایه‌هایی که مجلس بر پایه‌ی میزان مصرف شراب خود، هنوز تاب برتافتن آنها را نداشت، پیاله‌ای به سلامتی عروس خانم بالا انداخت. کنایه‌های دیگر کارناتوکه، که با چشمک و اشاره به صندلی او همراه بود، دیدریش را بیشتر ناراحت می‌کرد. این کنایه‌ها بدبختانه کیناست را هم به فکر فرو برد. لحظه‌ای که دیدریش با دلشوره انتظارش را می‌کشید رسید: کیناست بلند شد و خواهش کرد چند کلمه‌ای در خلوت با او صحبت کند... اما ناگهان سروان یکم پیاله‌اش را محکم روی میز گذاشت و شق و رق از جا جست. قیل و قال مجلس که در این میان گرم‌تر شده بود، درجا بُرید. بر نوک انگشت برافراشته‌ی کارناتوکه نواری آبی‌رنگ به چشم می‌خورد، صلیبی حاشیه طلا آویزان... آها، نوبت ولوله و تبریک بود. دیدریش هر دو دستش را پیش آورد. شادی‌اش بیش از حد بود. این شادی از عمق دل به گلویش

دوید و پیش از آن که خود بفهمد، گفت: «اعلی حضرت... عنایت بی اندازه... خدمات ناپذیر... وفاداری تزلزل ناپذیر...» و چون کارناتو که صلیب را به دستش داد، نوکروار خبردار ایستاد، گفتی شخص اعطاکننده مقابل او ایستاده است. دریافتن بود: این پرتو آفتاب رحمت بود. این نجات بود و پیروزی. وُل کو بر سر پیمان مانده بود! مدال درجه‌ی چهار تاج برقی زد و حادثه شد. تندیس ویلهلم کبیر و گاوزن فلد شد. کار و کسب شد و افتخار!

زمان سفر فرا می‌رسید. کیناست که با این همه به هیجان آمده و دست و پا را گم کرده بود، تمجید و تعارف‌هایی کرد، راجع به روزهای پرشکوهی که دیدریش در پیش رو داشت و کارهای بزرگی که می‌خواست برای خانواده انجام بدهد. سپس دیدریش و گوسته راهی شدند.

کوپه‌ی درجه یک گرفتند و دیدریش که میل از کامروایی اوج گرفته‌اش تاب امروز و فردا نداشت، سه مارک داد و پرده را کشید. گوسته که هرگز انتظار این همه حرارت را نداشت، به کنایه گفت: «تو که مثل لوهن‌گرین نیستی؟» اما وقتی دراز کشید و چشم‌ها را بست، دیدریش یک بار دیگر کمر راست کرد: مدال به گردن، خواهش ناپذیر، سنگ آسا و صاعقه‌زنان در برابر او ایستاد و برنده و محکم گفت: «بگذار پیش از دست به کار شدن، از اعلی حضرت قیصر پر عطف‌تمان یاد کنیم. چون این کار در خدمت هدفی والاتر است، یعنی افتخار آن که به این وسیله سربازهایی قابل و چالاک به اعلی حضرت تحویل بدهیم!» سیمای گوسته از اخگرهای پی در پی مدال سینه‌ی او درخشیدن گرفت. گفت: «اوه! راستی تو... خودت هستی... دیدریش؟»

فصل ششم

آقا و خانم دکتر هسلینگ اهل نتسیش در آسانسور هتل زوریخ به هم نگاه کردند. بهت‌شان زده بود. چه، آنها را به طبقه‌ی آخر می‌بردند. در طبقه‌ی اول اتاقی نصیبشان نمی‌شد، و این نتیجه‌ی نگاه پنهانی و پرگذشتی بود که متصدی هتل به سر و وضع آنها انداخت. دیدریش، فرمانبردارانه برگه‌ی نام‌نویسی را پر کرد، اما بعد که سر پیشخدمت رفت، ناخشنودی خود را از طرز مدیریت هتل، و از زوریخ به زبان آورد. تندخویی‌اش پیوسته اوج می‌گرفت، تا آنجا که خواست شکایتی به بنگاه مسافرتی بنویسد. اما این تلافی نتیجه‌ی آنی نمی‌داد. از این رو خشم خود را سرگoste خالی کرد، که: تقصیر کلاه تست. گoste به سهم خود بالاپوش دیدریش را مقصر شمرد، که دوخت هوهن سولرنی داشت.

با چهره‌هایی برافروخته برای ناهار پایین آمدند: دیدریش آراسته به اسموکینگ، و اما گoste با کلاهی که پر و نواز و قلاب همه را یکجا داشت و قطعاً زیننده‌ی طبقه‌ی اول بود. به این شکل در آستانه‌ی تالار ایستادند و زیر نگاه مهمانان نفسی بلند کشیدند. آشنایشان، سرپیشخدمت، سرفرازانه آنها را به سر میزشان برد.

سرشب با زوریخ و نیز هتل آشتی کردند. چه، اول این‌که اتاق طبقه‌ی چهارم

اگر افت مقام می آورد، در عوض ارزان بود. و دیگر این که رویه روی تخت زن و شوهر ادالیسکی^۱ آویخته بود به اندازه ی تقریباً طبیعی، که تن شکولاتی رنگ را روی مخملی مجلل یله داده، دست ها را در زیر سر، و خماری نمناکی در شکاف سیاه چشمان داشت. قاب تابلو شکم ادالیسک را از پایین ناف قطع کرده بود، و این به زن و شوهر بهانه ی شوخی می داد. صبح فردا با پلک هایی به سنگینی سرب به گشت و گذار پرداختند، وعده های هنگفت غذا می خوردند، تنها به این پرسش سرگرم بودند که چه می شد اگر ادالیسک از پایین ناف قطع نبود و کامل بود. از شدت خستگی قطار را از دست دادند. سر شب هرچه زودتر به اتاق ارزان و خشک و خالی خود برگشتند. پایانی برای این شیوه ی گذران پیدا نبود که ناگهان دیدریش از پس پلک های سنگین در روزنامه خواند: قیصر برای دیدار از پادشاه ایتالیا در راه رم است.

ضربه ای، و او بیدار شده بود. با شتاب به سراغ دربان و دفتر و آسانسور راه افتاد. و گوسته آسمان می رفت و زمین می آمد که سرسام گرفته است، چمدان ها حاضر بود و دیدریش کشان کشان او را با خود برد. گوسته شکوه کنان گفت: «حالا لازم است مگر؟ آن هم با رختخوابی به این نرمی؟» اما دیدریش تنها نگاهی استهزاآمیز برای ادالیسک به جا گذاشت: «همچنان خوش باشیده، بانوی محترم!» از شدت هیجان دیری نخوابید. گوسته سر بر شانه اش گذاشته بود و آرام خروپف می کرد، ولی او، همچنان که قطارش صفیرکشان پرده ی شب را می شکافت، به قطار قیصر فکر می کرد که از جهتی دیگر، اما با خروشی نه کمتر، رو به همان مقصد روان بود. او، قیصر، با دیدریش مسابقه می داد! دیدریش تا حال چند بار در زندگی نصیبت شده بود، اندیشه هایی را به زبان آورد که به شکلی معمایی با افکار سرور اعظم می خواندند. پس چه بسا که اعلی حضرت هم در این ساعت به دیدریش می اندیشید و می دانست که زیردست وفادار او دارد کوه های آلپ را در می نوردد، تا در خدمت او باشد و به دار و دسته ی بزدلان معنای قیصر دوستی را بیاموزد. به مسافران خفته و کج و مج روی نیمکت های روبه رو افتاده، آدم هایی کوتوله و سیاه چرده که چهره شان در خواب از شکل افتاده بود، چشم غره رفت. جا داشت با دلاوری نژاد ژرمن آشنا می شدند! صبح زود در میلان، و ظهر در فلورانس مسافرانی چند پیاده شدند، و

۱. نام کنیزان زرخرید سلاطین عثمانی بوده است. سال ها سنخ این زنان مدل چهره نگاری های عامه پسند در اروپا بود. م.

دیدریش هیچ تفاهمی برای این کار نداشت. بدون توفیقی چشمگیر کوشید به دیگر مسافران بفهماند چه حادثه‌ای در رم به انتظار آنهاست. دو امریکایی روی گشاده‌تر نشان دادند. دیدریش پیروزمندانه گفت: «آه‌ها، پس شما هم حسرت قیصر ما را می‌خورید.» امریکایی‌ها با پرسشی گیج‌وار که پاسخی نداشت، به هم خیره شدند.

نزدیکی‌های رم هیجان دیدریش بالا گرفت و در تکاپویی وحشیانه سرریز کرد. در جست‌وجوی لغت انگشت در کتاب راهنمای زبان می‌دواند، از پی متصدیان قطار می‌دوید و می‌کوشید خبر بگیرد کدام زودتر می‌رسند. قیصرش، یا او، آتش هیجانش به گوسته هم سرایت کرد. گوسته گفت: «می‌دانم چه کار می‌کنم، دیدل! روسری‌ام را پهن می‌کنم سر راهش. گل‌های کلاهم را هم نثارش می‌کنم.» دیدریش لبخندی تب‌آلود زد و گفت: «ولی اگر تو را دید و پسندید؟» گوسته سر را فرو انداخت و سینه‌اش به تپش افتاد، دیدریش نفیر زنان خود را از افسون هیجانی شدید خلاص کرد: «گفته باشم که ناموس من برایم مقدس است. اما در این یک مورد...» و حرفش را با حرکتی کوتاه ناتمام گذاشت.

سرانجام رسیدند. اما نه به آن شکل که زن و شوهر خوابش را می‌دیدند. مأموران سراسیمه مسافران را از همان خروجی ایستگاه به حاشیه‌ی میدانی بزرگ و خیابان‌های پشت آن راندند و بی‌درنگ راه‌ها را بستند. اما دیدریش در جوشش کور احساسات از راهبندها گذشت، گوسته را که با اشاره‌هایی وحشت‌آمیز صدایش می‌زد، با همه‌ی باروبنه به خود رها کرد و بی‌پروا تاختن گرفت. به میانه‌ی میدان رسیده بود که دوسرباز با کلاه‌های آراسته به پر، به شتاب به دنبالش دویدند. دامن پالتوهاشان پرواز می‌کرد. سرورانی چند از سکوی ایستگاه پایین آمدند و کالسکه‌ای رو به دیدریش راند. دیدریش کلاه تکان داد و چنان فریادی کشید که آقایان درون کالسکه گفت‌وگو را قطع کردند. آقای دست راست خم شد و نگاه آن دو، دیدریش و قیصرش، به هم افتاد. قیصر پلک تنگ کرد، لبخندی سرد و آزماینده زد و گوشه‌ی دهان را کمی فروآویخت. دیدریش با چشمانی فراخ گشاده، و همچنان که یک بند فریاد می‌کشید و کلاه تکان می‌داد، چند گامی پایه‌پای اسب‌ها دوید، و حینی که مردمی بیگانه از همه طرف برایش کف می‌زدند: این زیردست با قیصر خود برای چند ثانیه در میانه‌ی میدان و زیر آسمان نیلی فام تنها بود.

کالسکه به همان شتاب در خیابانی پوشیده از پرچم از چشم گم شد. از دور

فریاد هورا آمد. دیدریش آهی کشید، پلک بست و دوباره کلاه را به سر گذاشت. گوسته به اشاره‌ی دست و سر او را صدا می‌زد، و مردمی که هنوز در حاشیه‌ی میدان ایستاده بودند، شادمانه برایش کف می‌زدند. حتی سربازانی هم که سر در پیش‌اش گذاشته بودند، می‌خندیدند. یکی‌شان در بیان محبت تا آنجا پیش رفت که کالسکه‌ای برای آنها صدا زد. کالسکه که راه افتاد، دیدریش برای مردم دست تکان داد و به همسرش گفت: «اینها به بچه می‌مانند.» و افزود: «ولی به همان اندازه هم سست و بی‌حالتند.» و اعتراف کرد: «در برلین نمی‌شد چنین کاری بکنی... به بلوای اونتر دن لیدن که فکر می‌کنم، انتظامات آنجا کمی سختگیرتر بود.» و سر و وضع خود را مرتب کرد، تا به هتل روند. به منت رفتاری که نشان داد، این بار اتاقی در طبقه دوم به دست آوردند.

اما سپیده سر نزده، باز در خیابان بود. به گوسته که زیر لحاف غر زده بود، فهمانده بود: «قیصر سحرخیز است!» ضمناً با وظیفه‌ای که پیش رو داشت، گوسته دست و پا گیر بود. انگشت روی نقشه شهر گردان، به جلوی کاخ کوئیرینال رسید، و همان‌جا ایستاد. کاخ باوقار و درخششی خیره‌کننده زیر آسمان زلال تن افراخته بود، و دیدریش هم، مدال درجه چهار تاج بر سینه‌اش و سینه‌اش افراخته، مقابل آن چشم‌به‌راه قیصر. گله‌ای بز از پله‌ها بالا رفت، از شهر دور، و در پس چاه‌ها و میدان‌های بزرگ تعلیم اسب ناپدید شد. دیدریش چشم از کاخ بر نمی‌گرفت. دو ساعت گذشت. شمار رهگذران فزونی یافت. یک نگهبان از اتاقک خود سرک کشید. درباری یکی از دروازه‌ها را باز کرد. رفت و آمد به کاخ شروع شد. دیدریش آرامش خود را از دست داد. جلو رفت. آهسته از کنار عمارت گذشت و با دلی پر آشوب نگاهی به داخل کرد. در سرک کشیدن سومش دربان لختی این پا آن پا کرد و کلاه از سر برداشت. دیدریش ایستاد و به سلامش جواب داد. دربان خودمانی‌تر شد. دست به گوشه‌ی دهان گذاشت و آهسته ندا داد: «اوضاع روبه‌راه است.» دیدریش اشاره کرد که فهمیده است. به نظرش طبیعی‌تر از طبیعی می‌آمد، که خبر سلامتی قیصرش را به اطلاع او برسانند. به سؤالش که قیصر کی بیرون می‌رود و به کجا، بی‌کمترین بدگمانی جواب دادند. نگهبان فکر کرد دیدریش برای همراهی قیصر کالسکه لازم دارد، و به دنبال کالسکه فرستاد. در این میان گروهی مردم کنجکاو جمع شده بودند. سپس دربان کنار رفت. در پس سواری که از پیشاپیش یورتمه می‌راند، درون کالسکه‌ای روباز و در زیر برق کلاه خودش که عقابی بر تارک آن بال گشوده بود، شهریار زردموی

شمال پدیدار شد. دیدریش کلاه را به پرواز آورد و با فریادی مثل شلیک هفت تیر به ایتالیایی گفت: «زنده باد قیصر!» و گروه کوچک با شادی جواب داد. اما دیدریش بالای کالسکه‌ی تک اسب‌هی حاضریراق پرید، و به راه افتاد. با فریادهایی خشن و اسکناسی که در هوا تکان می‌داد، کالسکه‌ران را می‌شوراند. و شگفتا. در این میان کالسکه‌ی او ایستاده بود که تازه کالسکه مقام والا از پشت سر رسید. وقتی قیصر پایین می‌آمد، باز جمعیتی تشکیل شد، و دیدریش از نو به ایتالیایی فریاد می‌کشید... جلوی عمارتی که قیصر پا به آن گذاشت به پاس ایستاد. سینه جلو داد و به هرکه جرئت می‌کرد نزدیک شود، برقی از چشم می‌زد! پس از ده دقیقه گروه کوچک هوراکش دوباره کامل شد. کالسکه‌ای از دروازه بیرون آمد. باز دیدریش فریاد «زنده باد قیصر!» سر داد و در پژواک فریادهای دیگران با عربده‌هایی مستانه به کوئیرینال برگشت. به پاسداری ایستاد. این بار قیصر با کلاه نظامی بیرون آمد. مقصدی نو، بازگشتی نو، یکتاش دیگر. باز دیدریش و باز استقبال پرشور. کار بر همین منوال می‌گذشت و دیدریش هرگز زندگی‌ای خوش‌تر از این سراغ نداشت. دوستش، دربان کوئیرینال خبر موثق مقصدها را به او می‌داد. گاهی هم پیش می‌آمد که کارمندی سلام نظامی می‌کرد و مطلبی را با او در میان می‌گذاشت. دیدریش هم بنده‌نوازانه گوش می‌داد، و یا اگر به نظر می‌آمد رهنمودی می‌خواهند، مبهم، اما فرماندهانه چیزی می‌گفت.

آفتاب بالاتر و بالاتر می‌آمد. ولی دیدریش، بی‌آن که خم به ابرو بیاورد، در برابر سنگ مرمرهای چهارگوش و سوزان جبهه‌ی ساختمان‌هایی که در پس آنها قیصرش گرم مذاکراتی جهانشمول بود، گرما و تشنگی را تحمل می‌کرد. شق ورق ایستاده بود، با این همه حالی داشت گفתי شکمش در گرمای نیمروزی به سنگفرش خیابان می‌افتد، و مدال درجه‌ی چهار تاجش روی سینه آب می‌شود.

کالسکه‌چی که در اولین فرصت در نزدیک‌ترین میخانه غییش می‌زد. سرانجام از وظیفه‌شناسی قهرمانانه‌ی این آلمانی به وجد آمد و برایش شراب آورد. از این پس با آتشی تازه در عروق به اسب‌دوانی بعدی روی می‌آوردند. اسب‌های قیصر تک‌تیز بودند و برای پیش‌افتادن از آنها باید از کوچه و پس‌کوچه‌هایی می‌تاختند که تنگی مجرای فاضلاب را داشت و پیاده‌های تک و توک آن وحشت‌زده به پناه دیوار می‌دویدند. گاه هم لازم می‌شد دیدریش پیاده شود و جستان و خیزان ردیف پکانی را در پیش بگیرد. اما پس از این همه

تقلا باز پیشاپیش گروه کوچک خود ایستاده بود و با پیاده شدن هفتمین یکتاش فریاد سر می داد. پس، قیصر به طرف او برمی گشت و لبخند می زد. حال دیگر می شناخت این زیردستش را که گلو می دراند، و همه جا چون خاریشتی حضور داشت. دیدریش از غرور و شادی ناشی از عنایت اعلی حضرت پر می کشید و به مردمی که چهره شان عین رضایت بود، چشم غره می رفت.

دست آخر تنها این تضمین دربان که حال اعلی حضرت سرگرم چاشت است، به او اجازه داد از گوسته یاد کند. گوسته با دیدن او پس پس رفت و بلند گفت: «چه سرو وضعی پیدا کرده ای!» زیرا از آفتاب سوختگی به گوجه ی آب لمبو می مانست. و نگاهی وحشی و آتشین، شبیه جنگاوران ژرمنی داشت که در روزگاران پیشین به فتح سرزمین ولش می رفتند. با قوت گفت: «امروز برای آرمان ملی روز بزرگی است! اعلی حضرت و من فتح های اخلاقی می کنیم!» و چه قد افراختنی! گوسته وحشت و خشمش را، از انتظار دراز، فراموش کرد، با آغوش پرنوازش جلو آمد، بر سر پنجه رفت و بازو دور گردن او انداخت.

اما دیدریش یک ساعت مختصر غذا را هم به خود روا نداشت. می دانست قیصر بعد از ناهار استراحت می کند. پس وظیفه فرا می خواند که در زیر پنجره ی او پاس بدهد و قدم از قدم برندارد. و قدم از قدم برنداشت و توفیق نشان داد که کارش چقدر بجا بوده است. زیرا هنوز هشتاد دقیقه از پاسداری اش در جلوی دروازه نمی گذشت که قضا را پیش آمد که مردی با سرو وضعی مشکوک از غیبت کوتاه دربان استفاده کرد، پاورچین نزدیک شد، پشت به ستونی فشرده و در این کمینگاه سایه ناک سوداهاپی را نهان کرد که بی شبهه شوم بودند. و اما دیدریش توفان آسا و با بانگ سلحشوران به خشم و خروش درآمد. ملت وحشتزده ی شاهد صحنه درجا از پی اش هجوم آورد. نگهبانان شتابان سر رسیدند. خدمه در دهانه ی دروازه گرد آمدند و همه شیفته وار دیدند که دیدریش با چه کلنجاری وحشی مرد کمین گرفته را بیرون کشید. این دو چنان با هم گل آویختند که قدرت مسلح هم یارای نزدیک شدن نداشت. حریف که توانست دست راست خود را آزاد کند، ناگهان یک قوطی را تکان داد. ثانیه هایی چند نفس در سینه ها حبس ماند. سپس ترسی کور، همراه شیون و زاری، فضای جلوی دروازه را گرفت: بُمب! مبادا پرتابش کند...! مرد پرتاب کرد. در دلهره ی انفجار، ردیف های جلو از پیشاپیش جیغ کشیدند و به زمین خوابیدند. و اما دیدریش با سرو صورتی سفید ایستاد و به عطسه افتاد. بوی تند نعناع برخاست. تماشاگران شجاع تر جلو آمدند

و قوطی را بوییدند. سربازی در زیر پیچ و تاب پره‌های کلاهش انگشت را ترکرد، با احتیاط به قوطی کشید و مزه کرد. دیدریش در این که او چه به مردم گفت که چهره‌ها بی‌درنگ و از نو خوش و خندان شدند، کم‌ترین شکی نکرد، چون از دمی پیش خود نیز یقین یافته بود که پودر دندان‌شویی سرش پاشیده‌اند. اما بی‌اعتنا به آن، خطری را که قیصر در پرتو هوشیاری او شاید از آن جان به امان برده بود، همچنان در نظر داشت. سوء قصدکننده می‌خواست او را از سر راه خود کنار بزند. اما بیهوده: دست آهنین دیدریش او را به پلیس سپرد و پلیس معلوم کرد که وی آلمانی است. پس بازپرسی را به خود دیدریش وا گذاشت. دیدریش، به‌رغم پودری که سر و رویش را پوشانده بود، با درستکاری هرچه تمام‌تری این تکلیف را به عهده گرفت. پاسخ‌های مرد، که جالب آن‌که هنرمند هم بود، رنگ مشخص سیاسی نداشت. اما از رهگذر بی‌حرمتی هول‌انگیز و هرزگی‌ای که القا می‌کرد، به‌خوبی گرایش‌های براندازانه را نشان می‌داد. پس دیدریش مصرانه توصیه به بازداشت او کرد. نگهبانان مرد را بردند، اما نه بدون سلام نظامی به دیدریش که به کمک دوستش، نگهبان کاخ، همین قدر فرصت کرد که سر و سینه را پاک کند. چه، اعلام شد قیصر می‌آید. و خدمتگزاری شخص دیدریش از نو آغاز شد.

این وظیفه او را، بی‌آن‌که یک دم بیاساید، تا شب به این سو و آن سو، و سرانجام به جلوی ساختمان سفارت آلمان کشاند، که اعلی‌حضرت در آن ضیافت می‌داد. اقامت طولانی سرور اعظم برایش مجالی شد تا در شراب‌فروشی دم دست به شور درونی‌اش او جی بیشتر ببخشد. سپس جلوی در سفارت لبه‌ی صندلی‌ای را به دو دست گرفت و خطاب به مردم سخنرانی‌ای کرد سرشار از روح ملی، که برتری‌های حکومتی قاطع و نرمش‌ناپذیر را بر دار و دسته‌ی تن‌پروان روشن می‌کرد، نیز مزیت‌های قیصری راستین را... زیر نور سرخ‌فامی که بر حوضچه‌های جلوی کاخ امپراتوری آلمان می‌تابید، مردم او را می‌دیدند که بالای صندلی دهان پوشیده به سبیل دم‌عقربی‌اش را می‌دراند، چشم‌غره می‌رفت و نگاه خاراينش را به این و آن می‌دوخت. و آشکارا همین بس بود، تا او را بفهمند. چون شادی می‌کردند، کف می‌زدند و برای قیصر، تا دیدریش هورا می‌کشید، هورا می‌کشیدند... او هم با سر و قیافه‌ای جدی، و نه خالی از تهدید، از طرف فرمانروای خود و قدرت هراس‌انگیز او، مراتب خلوص و بندگی خارجیان را پذیرا می‌شد. بعد از صندلی پایین آمد و از نو سراغ شراب رفت. چند

هموطن که هیچانی کمتر از او نداشتند، به سلامتی اش نوشیدند و به شیوه‌ی مرسوم وطن، او هم به سلامتی آنها. جام‌ها همپای هم بالا می‌رفت. یکی از هموطنان روزنامه‌ی عصر را با عکس بزرگی از قیصر، باز کرد و گزارش حادثه‌آفرینی یک آلمانی را، در برابر کاخ کوئیرتال خواند، در این خبر تأکید می‌شد، تنها به واسطه‌ی حضور ذهن مأمور شخصی قیصر بود که از وقوع حادثه‌ای ناگوار جلوگیری شده بود. عکس این مأمور هم چاپ شده بود. و دیدریش آن را شناخت. گو این‌که شباهت از حد طبیعی و عمومی فراتر نمی‌رفت و اسم کاملاً تحریف شده بود، اما درشتی چهره و سیبل می‌خواند. بدین شکل دیدریش قیصر و خویشان، قیصر و زیردستش را در اتحاد، و در صفحه‌ی روزنامه‌ای واحد در معرض تحسین جهانیان دید. و این چیز کمی نبود. با چشم‌هایی اشک‌آلود سینه پیش داد و سرود «پاسداری بر این» را دم‌گرفت، شراب که ارزان بود، و شور و حال همگانی که هر دم از نو پشتبند می‌یافت موجب شد پیام آن که قیصر سفارت را ترک می‌کند، زمانی به دیدریش رسید که دیگر حال درستی نداشت. با این همه در راه وظیفه هرچه در توان داشت کرد. افتان و خیزان از کاپیتول^۱ سرازیر شد و تلوخوران پله‌ها را به زیر آمد. همپاله‌ها پای کوچه به او رسیدند. آن پایین دیدریش رو به دیوار ایستاد و... مشعل‌ها پرتو افشانند، اسب‌ها سم کوبیدند و قیصر آمد! دیگران هم تلوخوران رو را به دیوارها کردند. اما دیدریش که دیگر هیچ اصل اخلاقی‌ای یاریش نمی‌کرد، در آن میانه سر خورد و نقش زمین شد. مأموران شهربانی او را، لم داده به دیوار، درون لخته‌ای وارفته یافتند. مأمور شخصی قیصر را بازشناختند، درجا نگاهی به هم کردند و خنده‌ی شادی سر دادند. مأمور شخصی، شکر خدا نمرده بود، چون خرناسه می‌کشید. و لخته‌ای هم که در آن نشسته بود، خون نبود...

شب بعد، در مراسم ویژه‌ی تأثر، قیصر سر و رویی جدی‌تر از معمول داشت. دیدریش متوجه شد و به گوسته گفت: «حالا می‌فهمم چرا آن پول هنگفت را پای بلیت دادم. حواست باشد. ما شاهد یک لحظه‌ی تاریخی هستیم!» و گمانش باطل نبود. روزنامه‌های عصر در تأثر توزیع شد و معلوم شد قیصر همان شبانه به مملکتش برمی‌گردد. او رایشتاگش را منحل کرده بود! دیدریش با قیافه‌ای همان قدر جدی، گرانباری حادثه را برای آدم‌های دور و بر خود، شرح داد. جبهه‌ی براندازی غلط زیادی کرده، و لایحه‌ی ارتش را رد کرده بود! ملت‌گرایان

به هواخواهی از قیصر خود به جنگی بر سر مرگ و زندگی می‌رفتند! گفت خود نیز با اولین قطار به کشورش برمی‌گردد. اطرافیان ساعت حرکت قطار بعدی را به او گفتند... آن‌که راضی نبود، گوسسته بود. می‌گفت: «بعد از عمری از خانه درآمده‌ایم بیرون و خدا را شکر امکانی داریم و می‌توانیم یک کم به خودمان برسیم. مگر کله‌ام خراب است که دور روز تمام توی هتل خمیازه بکشم و بعد هم بلافاصله برگردم، چون که این...» نگاهش به جانب لژ قیصر، چنان آکنده از شورش بود که دیدریش به غایت خشونت متوسل شد. گوسسته هم صدا را بلند کرد. از اطراف هیس هیس کردند. و چون دیدریش با چشم غره پیش بدخواهان سینه افراخت، بدخواهان هم کاری کردند که مجبور شد پیش از حرکت قطار، با گوسسته تا تر را ترک کند. در خیابان، همچنان که به شدت نفیر می‌کشید، گفت: «این دار و دسته هیچ موازینی ندارد. می‌خواهم بدانم چه چیز اینجا جالب است؟ خوب، بله هوایش بد نیست... اما دست‌کم یک نگاه به این گند و کثافت بکن که همه جا را گرفته!» گوسسته که دوباره فرمانبردار شده بود به شکوه گفت: «من که نگفتم به من بد می‌گذرد.» سپس با فاصله‌ای درخور از پی قطار قیصر راهی شدند. گوسسته که در شتابزدگی بورس و شانه‌اش را جا گذاشته بود، می‌خواست پیاده شود، و برای آن‌که سی و شش ساعت تمام دندان به جگر بگذارد، دیدریش مجبور شد سی و شش ساعت تمام پیوسته و پیگیر آرمان ملی را یادآور او شود، با این همه پس از آن‌که سرانجام به نتیش رسیدند نخستین غم گوسسته وسایل آرایش‌اش بود. روز تعطیلی یکشنبه بود و آنها مجبور شده بودند برگردند! حالا خوب که دست‌کم داروخانه‌ی لووه باز بود، حینی که دیدریش جلوی ایستگاه پای چمدان‌ها ایستاده بود، گوسسته به داروخانه رفت، اما از آنجا که بر نمی‌گشت، دیدریش دنبالش رفت.

در داروخانه نیمه‌باز بود. سه پسر جوان از لای در داخل را تماشا می‌کردند و از خنده پیچ و تاب می‌خوردند. دیدریش که از بالای سر آنها نگاه انداخت، از حیرت خشکش زد. زیرا گوتلیب هورنونگ، دوست قدیمی و دانشجوی هم‌دوره‌اش آنجا پشت پیشخان بود. گوتلیب دست‌ها بر سینه چلیپا کرده و بس اخمو، بالا و پایین می‌رفت. گوسسته گفت: «دوست دارم بدانم بالاخره مسواکی گیرم می‌آید، یا نه؟» گوتلیب همچنان دست در بغل و درحالی که گوسسته را زیر نگاه عبوس خود گرفته بود، جلوی پیشخان آمد و با طمطراق گفت: «باید از

قیافه‌ی من خوانده باشید که من نه می‌توانم و نه حاضرم به شما مسواک بفروشم.»

گوسته قدمی به عقب گذاشت و با حیرت گفت: «یعنی چه، ویرترین که پر از مسواک است.» گوتلیب لبخندی به روشنی ستاره‌ی سحری زد، با سر به طبقه‌ی دوم که قطعاً منزل صاحب مغازه بود اشاره کرد و گفت: «بابایی که آن بالا زندگی می‌کند، می‌تواند در این دکان هرچه که دوست دارد، به حراج بگذارد. به من مربوط نیست. من سه سال تمام برای این تحصیل نکرده‌ام، و عضو اتحادیه‌ی دانشجویی نبوده‌ام، که حالا اینجا بایستم و مسواک بفروشم.» گوسته که آشکارا مرعوب شده بود، گفت: «پس شما اینجا چه کاره‌اید؟» هورنونگ با چرخش شاهانه‌ی واژه‌ها در دهان، گفت: «نسخه‌پیچ!» پاسخ برای گوسته دندان‌شکن بود. برگشت که برود. اما چیز دیگری یادش افتاد: «حتماً اگر اسفنج هم بخواهم، جوابم همین است؟» هورنونگ تصدیق کرد: «کاملاً!» گوسته که آشکارا منتظر چنین پاسخی بود تا جداً به خشم بیاید، سینه جلو داد و خواست بنای درشتگویی بگذارد، اما دیدریش به موقع به میان دوید. در این که مقام و شأن نوتوتنیست‌ها باید محفوظ و پرچمشان افراشته بماند، حق را به دوستش داد. با این حال، اگر کسی اسفنج می‌خواست، در نهایت می‌توانست خود آن را بردارد و پولش را روی پیشخان بگذارد. و خودش همین کار را کرد. در این فاصله گوتلیب به کناری رفت و برای خود، گفتی که تنهاست، به سوت‌زدن پرداخت. سپس دیدریش همدردی خود را با دوستش، که بدبختانه گذران خوشی نداشت، اعلام کرد. هورنونگ هرگز حاضر نمی‌شد اسفنج و مسواک بفروشد. این بود که تاکنون از پنج داروخانه اخراجش کرده بودند. با این همه مصمم بود در دفاع از اعتقاد خود همچنان استوار باشد، حتی اگر به بهای محل کار ششم‌اش تمام می‌شد. دیدریش به گوسته گفت: «به این می‌گویند نوتوتنیست ناب، نگاهش کن!» و گوسته به‌راستی نگاهش کرد. دیدریش همه‌ی شرح ماجراها و دستاوردهایش را بیش از آن در دل نگاه نداشت. مدالش را به هورنونگ نشان داد، گوسته را جلوی او گرداند و رقم ثروت او را گفت. و نیز گفت قیصر که دشمنان و توهین‌کنندگانش به منت او پشت میله و بند نشسته‌اند، تازگی در رم بوده، و باز به منت او از یک خطر مسلم جان به سلامت برده است. و اگر در روزنامه‌ها صحبت از کار بچگانه‌ی یک دیوانه در میان است، تنها از آن روست که در دربارها و بازارهای بورس سراسیمگی نیفتد. و افزود: «اما از تو چه پنهان، من که فکر می‌کنم

توطئه‌ای پردامنه در کار بوده است. و دلیل هم دارم. هورنونگ، تو که خودت می‌فهمی. آرمان ملی حکم می‌کند آدم اکیداً رازدار باشد. و تو هم که قطعاً ملی هستی. و البته که هورنونگ ملت‌گرا بود. پس دیدریش می‌توانست با تفصیل به شرح وظیفه‌ی خطیری بپردازد که واداشته‌اش بود بی‌مقدمه سفر ماه غسلش را ناتمام بگذارد: وقتش بود که در نتسیش نامزد ملی به پیروزی می‌رسید! جای چشم‌بستن بر مشکلات نبود. نتسیش دژ آزادیخواهان بود و براندازی دست روی بنیان‌ها و اصول گذاشته بود... گوسته دیگر پاک حوصله‌اش سر رفته بود و تهدید کرد تنهایی با چمدان‌ها به خانه می‌رود. دیدریش صرفاً مجال یافت مصرانه از دوستش بخواهد همان شب به دیدن او بیاید. چه، باید مسائلی را، آن هم هرچه زودتر، با او در میان می‌گذاشت. سوار درشکه که می‌شدند، یکی از آن سه بچه ولگرد را دید که پا به مغازه گذاشت و مسواک خواست. با خود گفت گوتلیب هورنونگ با همین گرایش اشرافی‌الته در فروش اسفنج و مسواک دست و پاگیرش می‌توانست در مبارزه با دموکراسی همدست ارزشمندی باشد. با این حال این مسئله غم‌کمترش بود. به خانم هسلینگ پیر اجازه‌ی بیش از چند قطره اشک نداد و پیرزن باید دوباره به بالاخانه می‌رفت که قبلاً خوابگاه دختر کلفت و جای پهن کردن رخت بود و حال دیدریش با فرستادن او و امی به آن بالا، این دور از سر باز کرده بود. گرد سفر از سبیل نشسته، پنهانی به دیدن فون‌ول کو رفت و بی‌درنگ، با پنهانکاری‌ای نه کمتر از آن، ناپلئون فیشر را به حضور خواند، و همزمان بدون وقت‌کشی با کونسه، کوهنشن و سیلش نشستی تشکیل داد. تعطیلی عصر یکشنبه، کارش را مشکل می‌کرد: کشاندن و بردن سرگرد از سر بازی بولینگ به سختی ممکن شد. و اما در مورد کشیش، گردش خانوادگی او با کتشن و مشاور یاداسن باید به هم می‌خورد. و دو مستأجر استاد کوهنشن هم او را برده و مستش کرده بودند. با این حال توفیق آن حاصل شد که هر چهار نفر در مهمانخانه‌ی اتحادیه‌ی سلحشوران دور هم بنشینند. و دیدریش بدون وقت‌کشی بیشتر، گفت واجب است نامزدی ملی برای انتخابات پیشنهاد شود، و بر پایه‌ی اوضاع موجود، تنها یک نفر واجد شرایط لازم است، و آن سرگرد کونسه است. کوهنشن بی‌درنگ فریاد زد: «هورا!» اما قیافه‌ی سرگرد در آنی در هم رفت. از لای دندان غرید یعنی تا این حد او را ساده‌لوح گرفته‌اند؟ و یا خیال کرده‌اند خوشش می‌آید دماغ سوخته شود: «نامزد ملی در نتسیش، هه! ببینی چه بلایی سرش بیاید. کاش همه چیز مثل باخت ملی مسلم بود!» دیدریش چنین

حرفی را بی اعتبار دانست. گفت: «ما اتحادیه‌ی سلحشوران را داریم. امیدوارم آقایان آن را در حساب‌هاشان گنجانده باشند. اتحادیه‌ی سلحشوران پایگاه عالی‌ای است. ما می‌توانیم از این پایگاه راهنما را، بگذارید بگویم، یک‌راست تا تندیس قیصر ویلهلم باز کنیم. و در آنجا مبارزه را برده‌ایم.» کوهنشن دوباره فریاد زد: «هورا!» اما آن دو دیگر می‌خواستند بدانند موضوع تندیس قیصر ویلهلم چیست. دیدریش راز خود را با آنها در میان گذاشت. اما همزمان بهتر دانست مسکوت بگذارد که این تندیس قراری میان او و ناپلئون فیشر است. همین‌قدر گفت که شیرخوارگاه پیشنهادی آزادیخواهان چندان خوشایند مردم نیست. بسیاری از رأی‌دهندگان را، چنانچه با میراث کوهلمان پیر قول یک مجسمه‌ی قیصر ویلهلم به آنها می‌دادی، می‌شد به آرمان ملی جذب کرد. چون اول این که با این طرح فرصت شغلی بیشتری ایجاد می‌شد، و دیگر این که شهر اعتلا می‌یافت. پرده‌برداری از چنین تندیزی محافل وسیعی را به خود جلب می‌کرد، و نتیش که منجلا بدموکراسی لقب گرفته بود، به این ترتیب بخت داشت این نام زشت را از یادها پاک، و برای خود جایی در زیر آفتاب رحمت دست و پا کند. منظورش عهده‌ی بود که با ول کو بسته بود و بهتر می‌دید در این جمع سربسته‌اش هم بگذارد. و افزود: «ولی بی‌شک یک روز شهر محبوب و قدیمی ما با تشکر از مردمی که برای قاطبه‌ی اهالی آن دستاوردهایی بیشمار به ارمغان آورده...» با چالاکی کونسه را نشان داد: «...مجسمه‌ای هم از او می‌تراشد. آن وقت او و قیصر ویلهلم بزرگ به هم نگاه می‌کنند...» و زبان‌شان را برای هم درمی‌آوردند. «سرگرد همچنان مُصر در انکار، حرف دیدریش را چنین تکمیل کرد، و درحالی که چشم در چشم او می‌دواند، افزود: «اگر خیال می‌کنید مردم نتیش چشم‌به‌راه مرد بزرگی هستند که خوش و خندان آنها را به اردوی ملی هدایت کند، چرا خودتان نقشش را به عهده نمی‌گیرید؟» دیدریش با صداقتی بیشتر چشم‌ها را دراند و دست روی سینه گذاشت: «جناب سرگرد! مرام قیصر دوستانه‌ی من که بر هیچ‌کس پوشیده نیست، من را به امتحان‌هایی سخت‌تر از نامزدی در انتخابات رایش‌تاک کشیده است و من — اجازه بدهید بگویم که — از این امتحان‌ها سرافراز بیرون آمده‌ام. در ضمن به عنوان پیش‌تاز آرمان پسندیده، از تیر نفرتِ بدمرامان باکی به خودم راه نداده‌ام. برای همین هم برخورداری از ثمره‌ی ایثارم را بر خودم حرام کرده‌ام. شهروندان نتیش نه به من، بلکه به آرمانم رأی می‌دهند. این است که من از نامزدی خودم چشم می‌پوشم. چون آلمانی

یعنی واقع بین. من افتخارها و شادی‌ها را، جناب سرگرد، بدون کمترین رگه‌ای از حسادت به شما ارزانی می‌کنم!» همه متأثر شدند. فریاد آفرین کوهنشن اشک آلود بود. کشیش سیلش با وقاری خاص سر می‌جنباند و کونسه، که آشکارا تکان خورده بود، سرش را بالا نمی‌گرفت. اما دیدریش احساس سبکباری و تسلا می‌کرد. رشته‌ی کلام را به دست قلب خود سپرده بود و قلبش از وفاداری، جانفشانی و آرمانخواهی مردانه داد سخن رانده بود. دست کرک‌بور دیدریش، از آن طرف میز پیش آمد و دست کرک‌سیاه سرگرد با مکث، به قوت در آن فرو رفت. طبیعی ست که پس از قلب، هر چهار مرد رشته‌ی کلام را از نو به دست منطق دادند. سرگرد پرسید آیا دیدریش حاضر است، چنانچه او با نامزد دار و دسته‌ی آزادیخواهان به گود رفت، زیان‌های مادی و معنوی ناشی از شکست احتمالی را جبران کند؟ و انگشت را برابر دیدریش که نظر به این صراحت لحن زیانش بند آمد، تکان داد: «می‌بینید! پیروزی جنبش ملی به چشم خودتان هم چندان مطمئن نمی‌آید. و این که من را جلو می‌اندازید، آقای دکتر، با شناختی که از شما دارم، حتماً جزیی از تمهیدات شماست که من ساده، و سرباز در ستکار، شکر خدا، سر از آنها در نمی‌آورم.» در پاسخ دیدریش باشتاب به سرباز در ستکار قول یک مدال داد. و اشاره‌ای پوشیده به سازش خود با ول کو کرد. این بود که سرانجام نامزد ملی بدون بهانه‌ی بیشتر نرم شد... اما در این میان کشیش سیلش با خود اندیشیده بود آیا موضع و مقام او در شهر نمی‌تواند ریاست کمیته‌ی ملی انتخابات را برایش دست و پا کند، و آیا کار درستی خواهد بود اگر اختلاف نظرهای را به کلیسای خود بکشاند؟ آخر نامزد آزادیخواهان شوهرخواهر خودش بود! و البته که این کار درست بود، فقط به شرط آن که به جای تندیس، کلیسا می‌ساختند. این بود که گفت: «چون واقعاً کمبود خانه‌ی خدا امروزه از همیشه محسوس‌تر است، و از طرفی شهرداری در نگهداری کلیسای عزیز من، سن مارین، آن قدر اهمال می‌کند که ممکن است همین امروز و فردا روی سر من و مسیحی‌هایم خراب شود... دیدریش درجا در قبال همه‌ی مرمت‌های درخواستی ضمانت داد. تنها به شرط آن که کشیش همه‌ی عناصر بر پایه‌ی برخی قرائن خلوص مرام ملی‌شان به راستی مشکوک را از مقام‌های حساس حزب نوین برکنار می‌کرد. و همچنان که پدر کتشن را زیر نگاه می‌گرفت، گفت: «البته قصدم به هیچ وجه دخالت در روابط خانوادگی شما نیست.» پیدا بود کشیش منظور او را فهمیده است. چون دم نمی‌زد... اما کوهنشن هم که دیری بود دیگر هورا نمی‌کشید، انگشت افراخت.

کونسه و کشیش، هنگام صحبت خود، تنها به زور او را در صندلی اش مهار کرده بودند، و حال همین که رهایش کردند، هیاهوکنان بحث را به انحصار خود درآورد: جنبش ملی پیش از همه باید در کجا ریشه می‌دواند؟ در میان نسل جوان! اما جایی که رئیس دبیرستان از دوستان آقای بوک بود، چطور می‌شد به این هدف جامه‌ی عمل پوشاند؟ «من می‌توانم آن قدر از عملیات ظفرنمون‌مان در سال‌های هفتاد تعریف کنم که زبانم مو دریاورد...» همین کافی بود. کوهنشن مقام مدیریت دبیرستان را می‌خواست. دیدریش با بزرگ‌منشی این را هم تصویب کرد. پس از آن که وظایف سیاسی به این شکل بر پایه‌ی درست منافع مقرر شد، می‌شد با وجدان راحت جشن گرفت، چرا که جشن، به گفته‌ی کشیش سیلش نعمتی بود آسمانی که خیرالخیور را هم تبرکی والاطر می‌بخشید. پس همگی روانه‌ی زیرزمین شهرداری شدند.

صبح سحر که آقایان به طرف خانه می‌رفتند، بر دیوارها، در فاصله‌ی میان فراخوان‌های سفیدرنگ انتخاباتی هوی‌تویفل و سرخ‌رنگ رفیق فیشر، اعلامیه‌هایی نصب شده بود با کناره‌ی سیاه، سفید و سرخ، که توصیه به انتخاب سرگرد کونسه، نامزد «حزب قیصر» می‌کرد. دیدریش، تا آنجا که حالش اجازه می‌داد، شق ورق جلوی یکی از آنها ایستاد و به صدایی برنده و دورگه به خواندن پرداخت: بی‌وطنان! رایش‌تاگ منحل‌ه جرئت کرده‌اند ابراز قدرتی را که قیصر جلیل ما در راه عظمت امپراتوری لازم دارد، از او دریغ دارند... می‌خواهیم ثابت کنیم که لایق چنین پادشاه عظیم‌الشأنی هستیم و دشمنان او را نابود می‌کنیم! تنها برنامه: قیصر! آن که با من نیست، دشمن من است: مرگ بر براندازی! زنده‌باد قیصر! کوهنشن، سیلش و کونسه هر جمله را به صدایی بلند تأیید می‌کردند. کارگرانی چند، در راه به سرکار، شگفت‌زده ایستادند. پس دیدریش رو به آنها، فریادکشان بیان نامه‌ی ملی را تفسیر کرد: «مردم! هیچ نمی‌دانید چه بخت بلندی دارید که آلمانی هستید! چون تمام دنیا حسرت قیصر ما را می‌خورد. همین تازگی در خارجه بودم و به چشم خود دیدم.» در اینجا کوهنشن سه بار روی تابلوی اعلانات زد و آقایان، زیر نگاه کارگران، هر چهار، هورا کشیدند. دیدریش از کارگران پرسید: «می‌خواهید قیصرتان به شما مستعمره ارمغان کند؟ خوب، پس بی‌زحمت شمشیرش را تیز کنید! به بی‌وطن‌ها رأی ندهید. من قدغن می‌کنم. فقط سرگرد کونسه، نامزد قیصری را انتخاب کنید وگرنه من به شخصه یک لحظه هم مقام و موقعیتی را که ما آلمانی‌ها در دنیا داریم، تضمین نمی‌کنم.

چه بسا دچار این بلا شوید که نصفِ مزدِ امروزتان هم گیرتان نیاید، و چهارده روز یک بار هم رنگِ خانه‌تان را نبینید! «کارگرانِ نگاهیِ مبهوت به هم کردند و از نو راه افتادند. اما آقایان همه فرصت را از دست ندادند. کونسه شخصاً و با آن پاهایِ کمانی‌اش در پی وظیفه‌ی تشریح دیدگاه حزب، برای اعضای اتحادیه‌ی سلحشوران، روانه شد. در همان حال گفت: «این جماعت خیال کرده در آینده هم می‌تواند عضو سندیکاهاى آزاد باشد. آزادیخواهی را هم از کله‌شان بیرون می‌کنیم. از امروز لحن خشن‌تری حاکم است!» کشیش سیلش بشارت به روشی همسان در انجمن‌های مسیحی داد و کوهنشن از پیش به وصفِ شادی دانش‌آموزانش پرداخت که با دوچرخه در شهر راه می‌افتادند و رأی‌دهندگان را به پای صندوق‌ها می‌آوردند. اما آسایش‌ناپذیرترین حس وظیفه در وجود دیدریش می‌تپید. به زنِ خود که در رختخواب با سرزنش پذیرای او شد چشم‌غره رفت و گفت: «قیصر من دست به قبضه‌ی شمشیر برده است. وقتی قیصر من به قبضه‌ی شمشیر می‌نوازد، دیگر جایی برای وظایف زناشویی نیست، فهمیدی؟» گوسه در پاسخ با خشونت پشت به او کرد و لحاف پر را، با قالب زیبای سرینش، چون برجی میان خود و شوهر بی‌سلیقه قرار داد. با این‌همه دیدریش به وسوسه‌ی دل سرکوب زد، و بی‌درنگ زنهاریاشی در مخالفت با شیرخوارگاهِ پیشنهادی آزادیخواهان نوشت، که روزنامه‌ی نتسیش به چاپ رساند. اگرچه دو روز پیشتر مقاله‌ای به قلم دکتر هوی‌تویفل در موافقت با آن چاپ کرده بود. البته صرفاً به دلیلی که سردبیر نت‌گروشن در پایین مقاله‌ی دیدریش آورده بود، و آن این‌که: ارگان شهروندان تحصیل‌کرده‌ی نتسیش در پیشگاه خوانندگان دایمی خود وظیفه داشت هر اندیشه‌ی نوینی را پیش از هر چیز با محک وجدان فرهنگی آنان بیازماید. و دیدریش به وجدان‌های فرهنگی تکانی سخت می‌داد، چنین شیرخوارگاهی به لحاظ ماهیت خود، و در وهله‌ی نخست برای چه کسانی تأسیس می‌شد؟ برای کودکان نامشروع! پس زمینه‌ساز چه امری بود؟ گناه. آیا به چنین نهادی نیاز داشتیم؟ هرگز و هرگز! چه، خدا را شکر، در وضع اسف‌بار فرانسویان نبودیم که، در نتیجه‌ی بی‌بند و باری ناشی از دموکراسی، در آستانه‌ی اضمحلال قرار داشتند. بگذار آنان تولدهای نامشروع را ستایش کنند. چون در غیر این صورت سربازی نخواهند داشت. اما ما فاسد نشده‌ایم. چشم ما به نسل بالنده‌ای روشن است که زوال نمی‌پذیرد. ما نمک زمین هستیم! مقاله‌ی دیدریش برای خوانندگان منظم روزنامه‌ی نتسیش حساب

می‌کرد که چه هنگامی شمار آنان و هموطنانشان از مرز صد میلیون می‌گذرد و سرانجام در چه زمانی کره‌ی زمین آلمانی می‌شود.

با این زمینه‌سازی، به عقیده‌ی کمیته‌ی ملی، شرایط برای برپایی نخستین اجلاس‌یه‌ی انتخاباتی حزب قیصر آماده بود. بنا بود نشست در میخانه‌ی کلاپس برگزار شود که تالار خود را به شکلی میهن پرستانه آذین بسته بود. لابه‌لای تاج‌هایی از درخت کاج، شعارهایی می‌درخشید: «اراده‌ی پادشاه، بالاترین فرمان‌هاست.» «شما تنها یک دشمن دارید، و آن دشمن من است.» «مش‌ی من، مش‌ی درست است.» «حساب سوسیال دموکراسی با من.» «شهروندان، از خواب خرگوشی بیدار شوید.» و ترتیب بیداری را کلاپس می‌داد، به علاوه‌ی دوشیزه کلاپس که بی‌نشان دادن وسواس معمول خود در جمع‌آوری زیر لیوانی‌ها، پیوسته و سر هر میز آبجوی تازه می‌گذاشت. این بود که وقتی کشیش سیلیش، رییس اجلاس‌یه، کونسه را معرفی کرد، استقبال گرمی از او شد. البته دیدریش در پس ابر دودی که جایگاه ریاست را گرفته بود، با ناخشنودی گوشزد کرد، هوی تویفل کوهن و چند تن از هواداران آنها به تالار رخنه کرده‌اند. و گوتلیب هورنونگ را به بازخواست کشید که مسئول نظارت بود، اما گوتلیب به خشم آمد و هیچ سرزنشی را قبول نداشت. گفت زحمت زیادی برای جمع کردن آدم کشیده، و همه‌ی دار و ندار شهر هم هرگز کفاف مزد این همه پیمانکار را نمی‌دهد که تندیس قیصر ویلهلم کبیر به منت تبلیغات او پیدا کرده است، حتی اگر کوهلمان سه بار می‌مرد! انگشت‌هایش از دست دادن با این همه میهن پرست تازه کیش ورم کرده بود! توقع‌های بی‌جایی از او داشتند! بی‌جایتر از همه آن‌که می‌خواستند با یک دار و فروش شریکش کنند. به این بی‌اعتنایی دموکرات‌منشانه به حرمت خود، اعتراض داشت. صاحب دار و خانه‌ی لووه همین تازگی او را اخراج کرده بود، با این همه هورنونگ همچنان سر دنده‌ی نفروختن اسفنج و مسواک مانده بود... در این میان کونسه در ادامه‌ی سخنرانی نامزدی خود به تته‌پته افتاد. سیمای عبوس او نمی‌توانست دیدریش را فریب بدهد: سرگرد به آنچه می‌گفت، اطمینان نداشت و مبارزه‌ی انتخاباتی بیش از حد مسئله‌ای جدی، دست‌پاچه‌اش کرده بود. گفت: «آقایان، ارتش تنها رکن است!» و چون یک نفر از دور ویر هوی تویفل در سخنش دوید و گفت: «از همین جا کج رفتی!» به تشویش افتاد و بی‌درنگ اضافه کرد: «اما چه کسی بودجه‌ی آن را تأمین می‌کند؟ شهروند.» اطرافیان هوی تویفل فریاد صحیح است سر دادند. بدین شکل کونسه

به راهی وارونه رانده شد و اعلام کرد: «پس همه‌ی ما جزو ارکان کشوریم، بدون کمترین تردید. و بدا به حال پادشاهی که...» صدای لبیک آزادیخواهان بلند شد: «صحیح است!» و میهن پرستان ساده لوح همراه آنها فریاد سر دادند. سرگرد عرق پیشانی را پاک کرد. بی آن که خواسته باشد، سخنرانی اش به راهی رفته بود که گویی در انجمن آزادیخواهان ایراد می شد. دیدریش از پشت دامن فراک او را می کشید و قسمش می داد بس کند. چه، تلاش کونسه بیهوده بود. سرگرد پلی به طرف شعار انتخاباتی حزب قیصر نمی یافت. پس، ناشکیبا، خون به چهره دواند و با بربریتی ناگهانی فریاد زد: «تا آخرین نفر را قلع و قمع کنید، هورا!» هلهله‌ی اتحادیه‌ی سلحشوران به هوا رفت. آنجا که فریادی بلند نمی شد، به اشاره‌ی دیدریش کلایس یا دخترش به شتاب سر می رسیدند.

در این میان دکتر هوی تویفل اجازه‌ی صحبت خواست. اما گوتلیب هورنونگ بر او پیشی جست. دیدریش شخصاً بهتر می دید در پس ابر دودی که جایگاه ریاست را گرفته بود، پنهان بماند. از این رو یک اسکناس ده مارکی به هورنونگ وعده داد، و هورنونگ در موقعیتی نبود که رد کند. دندان به هم سایان جلوی صحنه آمد و در تشریح سخنرانی جناب آقای سرگرد کونسه گفت ارتش، که ما برایش آماده‌ی هر جانفشانی‌ای هستیم، تکیه گاه ما، و دژ ما در برابر مد عفونت بار دموکراسی است. نسخه پیچ تصریح کرد: «دموکراسی، جهان بینی عقب افتاده هاست!» یک نفر فریاد زد: «کاملاً صحیح است!» این هم آن دار و فروشی که بنا بود با او شریک شود. گوتلیب هورنونگ مقرر کرد: «آقا و غلام همیشه وجود خواهد داشت! در طبیعت هم همین طور است، و این تنها حقیقت است. هرکس باید بالادستی داشته باشد که از او بترسد، و زیردستی که از او حساب ببرد. وگرنه اگر هرکس و ناکی فکر کند برای خودش آدمی هست و همه مساوی اند، کار به کجا می کشد؟ بدا به حال ملتی که آداب و رسوم ستایش انگیز گذشتگانش در ملغمه‌ی دموکراسی از میان برود، و دیدگاه تباهی آور فردیت در بین آحاد آن گسترش پیدا کند!» هر دو دست را به آسمان برد، سر را بالا گرفت و فریاد زد: «من، منی که عضو یک اتحادیه‌ی عالی دانشجویی بوده‌ام، و از جان گذشتن در راه پرچم سه رنگ را افتخار می دانم، من را از فروش مساواک معذور بدارید.»

یکی پرسید: «از فروش اسفنج چی؟»

هورنونگ گفت: «از فروش آن هم. و تأکید می کنم از این پس هیچ کس حق

ندارد همچو اجناسی را از من بخواهد. خودتان باید بدانید سر و کارتان با کیست. هرکس به نسبت شأن خودش. برای همین ما رأی‌مان را فقط به نامزدی می‌دهیم که هر قدر قیصر سرباز خواست، برایش تصویب کند. چون یا ما قیصر داریم، یا نداریم!»

با این سخن کنار رفت، چانه پیش داد و از زیر ابروهای در هم کشیده به هلهله‌ی بلند شادی چشم دوخت. اتحادیه‌ی سلحشوران که مترصد این لحظه بود، لیوان آبجو در دست، به صف و ستون از جلوی او و کونسه رژه رفت. کونسه آن‌همه دست به جانبش دراز شده را می‌فشرد، و هورنونگ خبردار ایستاده بود. کام دیدریش تلخ بود که چرا سود موقعیتی را که او ساخته، این دو شخصیت درجه‌ی دو می‌برند. ناچار شده بود، به رغم میل باطنی، عنایت و همراهی ملت را به آنها و ابگذارد، چون بهتر از آن دو کودن از عاقبت کار خبر داشت. نامزد ملی در غایت به این خاطر علم شده بود که به سود ناپلئون فیشر یک گروه کمکی جمع آورد. پس همان بهتر که دیدریش خود را جلو نمی‌انداخت. طبیعی‌ست: هوی تویفل زور می‌زد که او را از سوراخش بیرون بکشد. کشیش سیلش، رییس اجلاس، بیش از این نمی‌توانست از دادن رشته‌ی کلام به او خودداری کند. و هوی تویفل بی‌درنگ موضوع شیرخوارگاه را پیش کشید و گفت چنین نهادی انسان‌دوستانه است، و تأیید وجدان اجتماعی را با خود دارد. اما تندیس قیصر و یلهلم چیست؟ سوداگری‌ای که شاید پاک‌ترین انگیزه‌اش غرور و خودپسندی باشد. پیمانکاران در سکوتی آکنده از احساس‌هایی ناخوشایند گوش می‌دادند. اینجا و آنجا غرغری خفه سکوتشان را می‌شکست. دیدریش می‌لرزید. هوی تویفل می‌گفت: «آدم‌هایی هستند که اگر صد میلیون مارک هم به پای ارتش بپردازند، باز برایشان پولی نیست، چون بلدند چطور از آن طرف دوباره دریابورند.» دیدریش به شتاب بلند شد و اجازه صحبت خواست. احساسات پیمانکاران با فریاد «صحیح است!»، «هو، هو!» و «برو پایین!» منفجر شد. آن قدر فریاد کشیدند تا هوی تویفل پایین رفت و دیدریش به جای او آمد.

دیری صبر کرد تا دریای خشم ملی آرام بگیرد. سپس شروع کرد: «آقایان!» پیمانکاران فریاد زدند: «صحیح است!» و دیدریش بار دیگر مجبور شد منتظر فرو خوابیدن احساسات یکپارچه شود. این کار تنفس را بر او آسان کرد. و چون مجال حرف زدن یافت، خشم همگانی را بر زبان جاری کرد، و گفت سخنران پیشین گستاخی نشان داده، و در مرام ملی اجلاسیه تردید کرده است. پیمانکاران

فریاد زدند: «زهی بی شرمی!» دیدریش بانگ برداشت: «این گستاخی ثابت می‌کند که تأسیس حزب قیصر چه به هنگام بوده است. شخصِ شخیص قیصر فرمان داده که، از عامی و خاص، همه‌ی کسانی که می‌خواهند در به زنجیر کشیدن براندازی یار او باشند، متحد شوند. این هدف ماست، و از این رو غبار تهمت کسانی که خود از پرورندگان براندازی هستند، مرام ملی و قیصردوستانه‌ی ما را آلوده نمی‌کند.» پیش از خروج برداشتن بانگ احساسات، هوی تویفل با روشنی تمام گفت: «تا رأی‌گیری نهایی صبر کن!» و با آن‌که پیمانکاران بی‌درنگ هر صدایی را در غوغای کف و هورای خود خفه کردند، دیدریش در این دو کلمه چنان کنایه‌ی خطرناکی را پنهان یافت که به شتاب به راهی دیگر زد: چه؟ شیرخوارگاه نهادی سالم و پاک است؟ و تأیید وجدان اجتماعی را با خود دارد؟ شیرخوارگاه طغیان‌گناه است: «ما آلمانی‌ها چنین نهادی را ارزانی فرانسویان می‌کنیم که ملتی محتضر هستند.» کافی بود مقاله‌ی خود در روزنامه‌ی نتیش را بازخوانی کند. اتحادیه‌ی جوانان به سرپرستی کشیش سیلیش و نیز مددکاران مسیحی با هر کلمه کف می‌زدند. دیدریش به صدای بلند گفت: «آلمانی پاکدامن است، و همین دلیل پیروزی ما در سال هفتاد بود!» در این جا نوبت اتحادیه‌ی سلحشوران بود که غریو شادی بردارد. کوهنشن از پشت میز هیئت ریسه به هوا جست، سیگارش را تکان داد و جیغ زد: «همین روزها یک دور دیگر به آنها گوشمال می‌دهیم!» دیدریش روی پنجه رفت و با تکاپویی تمام در کشاکش موج احساسات ملی بانگ زد: «آقایان! تندیس قیصر و یلهلم باید به منزله‌ی بزرگداشت نیای والاتباری باشد که یک‌یک ما، اجازه دهید بگویم، چون قدوسی او را ستایش می‌کنیم، اما همزمان به مثابه‌ی میثاقی با فرزندزاده‌ی بلندهمت او، قیصر جوان و جلیل‌مان، که ما، همان‌گونه که بوده‌ایم، پاکدامن، آزادیخواه، حقیقت‌جو، وفادار و شجاع خواهیم ماند!»

باز کسی جلودار پیمانکاران نبود، زیرا که بی‌خود از خود و غرق آرمان‌های ملی، کامروایی می‌کردند. و دیدریش هم دیگر هیچ اندیشه‌ی خاکی‌ای در سر نداشت، نه به پیمان خود با ول کو می‌اندیشید، نه به توطئه‌ی مشترکش با ناپلئون فیشر، و نه به نیت‌های تاریکش برای دوره‌ی نهایی انتخابات. شوری ناب روحش را به پروازی سرگیجه‌آور درآورد. پس از چند لحظه، مجالی نو یافت. فریاد زد: «از این رو طرد، و راندن در پس مرزهایی که لایق آنند، پاسخ افشاگرانه به همه‌ی کسانی است که با انسان‌دوستی دروغین خود هدفی جز

ناز پرورده کردن ما ندارند. «صدای هوی تو یفل به گوش رسید که می پرسید: «هدف انسان دوستی راستین شما چیست؟» و با این پرسش مرام ملی اجلاسیه را چنان به خشم و خروش آورد که صدای دیدریش جسته گریخته شنیده می شد. همین قدر می شد فهمید که او صلح جاویدان^۱ نمی خواهد. چون صلح جاویدان رؤیاست، رؤیایی زشت. بلکه خواهان پرورش نژاد به روش اسپارتنی هاست. گفت باید به یاری دانش جراحی از تولید مثل دیوانگان و منحرفان جلوگیری کرد. حرفش که به اینجا رسید، هوی تو یفل همراه دوستان خود از میخانه بیرون رفت. اما پیش از رفتن از آستانه در فریاد زد: «براندازها را هم اخته کنید!» دیدریش پاسخ داد: «اگر به نوزدن ادامه بدهید، می کنیم!» از هر طرف پژواک آمد: «می کنیم!» یکباره همه به پا بلند شدند، به سلامت باش هم نوشیدند، غریو شادی سر دادند و به احساسات خود یکپارچگی بخشیدند. دیدریش در حلقه ی فریادهای ستایش، و بازوی آلمانیان متعهدی که دستش را می فشردند، و لیوان های ملت گرایانی که به سلامت باشش می نوشیدند، تلو خوران از بالای صحنه به در و دیوار تالار نگاه کرد که در چشم دود گرفته اش بزرگ تر و رفیع تر می آمد. فرمان های سرورش از بالای بلندترین ابروتون سوسویی اسرارآمیز داشت: اراده ی پادشاه! دشمن من! مشی من! خواست به فریادی بلندتر آنها را به گوش این جماعت خروشان برساند. اما صدایش گرفته بود. دست به گلو مالید، و با نگرانی از پی هوی تو یفل چشم دواند که بدبختانه رفته بود. با خود گفت: «نباید تا این حد تحریکش می کردم. حالا وقتی پنس توی گلویم می کند، خدا به دادم برسد.»

بدترین انتقام هوی تو یفل آن بود که به او دستور استراحت در خمانه داد. بیرون، جنگ هر روزه شدتی بیشتر می گرفت و اسم همه در روزنامه ها می آمد، چون همه سخنرانی می کردند: حتی کشیش سیلیش و آدمی مثل سردبیر نت گروشن، تا چه رسد به کوهنشن که همه جا همزمان سخنرانی داشت. تنها دیدریش بود که در تالار خود، که به تازگی با مبلمان سبک آلمانی قدیم تزیین شده بود، بی صدا و مبهوت گلو شویی می کرد. تندیس سه گانه ی قیصر، ملکه و شیپورچی زکینگن، در دوسوم اندازه ی طبیعی، از سکوی پایین پنجره نگاهش می کردند. این تندیس های برنزی را در موقعیتی مناسب از کوهن خریده بود. کوهن دیگر کاغذی به کارخانه ی هسلینگ سفارش نمی داد و هنوز هم درک ملی

۱. از نظریات اجتماعی کانت، فیلسوف روشنگر آلمانی. م.

نداشت، با این همه دیدریش نخواسته بود میان اشیای زینتی خانهای خود جای این سه تندیس را خالی ببیند. هر وقت که کلاه گوسته را گران می یافت، گوسته هم این سه تندیس را به رخ او می کشید.

گوسته تازگی ها کج خلق شده بود و حالت تهوع هم می یافت. در چنین مواقعی خانم هسلینگ در اتاق خواب، تر و خشکش می کرد. اما همین که حالش بهتر می شد، به یاد پیرزن می انداخت که در اصل همه ی اسباب و اثاثی خانه با پول او خریداری شده. خانم هسلینگ هم کوتاهی نمی کرد و ازدواج او را با دیدل خود، نظر به موقعیت آن زمان او، از جانب پسرش لطفی واقعی می خواند. در پایان گوسته نفیر می کشید و چهره اش از شدت هجوم خون باد می کرد. و خانم هسلینگ اشک می ریخت. سود این جر و منجرها به دیدریش می رسید، چه هر باره پس از این برخوردها هر دو نازخارش می شدند، مگر او ی ظاهراً از همه جایی خبر را به اردوی خود آورد.

و اما امی مثل همیشه و از روی عادت صاف و ساده در را به هم می زد و به پستوی خود در بالاخانه می رفت. گوسته تصمیم داشت او را از این اتاق زیرشیروانی هم براند. آخر وقت باران رخت ها را باید کجا خشک می کرد؟ اگر این دختر شوهر گیرش نمی آمد، چون برو رو نداشت، باید به مردی پایین تر از مقام اجتماعی خود می دادندش، به پیشه وری سربه زیر! اما نه! امی خیال داشت زن شایسته ی خانواده بشود. با بریتسن ها رفت و آمد می کرد... و این بیشتر از هر چیزی بر گوسته گران می آمد. خواهران سروان فون بریتسن امی را به خانهای خود دعوت می کردند، ولی خود هرگز پا به خانهای هسلینگ ها نمی گذاشتند. دست کم برادر آنها، به دلیل مهمانی هایی که پیش مادر گوسته برگزار می شد، حق بود دیداری از گوسته می کرد. اما سروان تنها طبقه ی دوم خانهای هسلینگ ها را شایسته ی خود می دانست و این مسئله رفته رفته توی ذوق می زد... البته موفقیت های اجتماعی امی او را از روزهای افسردگی سنگین در امان نمی داشتند. در چنین حالی حتی برای وعده های غذا هم، که مشترک بود، از اتاق خود بیرون نمی آمد. یک بار گوسته از سر دلسوزی و بیحوصلگی به سراغش رفت. امی لباس خواب پرچینش را به تن داشت و رنگ پریده و بی حرکت دراز کشیده بود. با دیدن او چشم ها را بست. گوسته، که سلامش بی پاسخ ماند، آزمایشی کرد و حال و احوال خود و مسائل خصوصی زناشویی اش را پیش کشید. اما چهره ی مات امی ناگهان در هم رفت. روی بازویی غلتید و با دست

دیگر به تندی در را نشان داد. گوسه در بیان خشم خود فروگذار نکرد. امی یکباره از جا جست و با واضح‌ترین کلمات گفت می‌خواهد تنها باشد. و وقتی که خانم هسلینگ هم طرف امی را گرفت، به همین زودی مسجل بود که از این پس دو بخش خانواده سفره‌ای جدا خواهند داشت. گوسه اشک‌ریزان به استقبال دیدریش شتافت و دیدریش از این ماجراهای زنانه شرمگین شد. خوشبختانه فکری به سرش زد که بدواً برای برقراری آرامش مناسب می‌نمود. از آنجا که هنوز صدایش گرفته بود، در حال به اتاق امی رفت و اعلام کرد تصمیم دارد برای مدتی او را پیش ماگدا به اشوایلر بفرستد. شگفت‌آور آن‌که امی قبول نکرد. و چون دیدریش اصرار کرد، ابتدا خواست پرخاش کند، اما ناگهان، انگاری ترسیده باشد، آهسته به التماس گفت. بگذارند بماند. دیدریش که خود ندانست قلبش از چه فشرد، سرگردان نگاهی در اتاق چرخاند و بیرون رفت.

فردای آن روز امی، گویی هیچ حادثه‌ای پیش نیامده، با خوشخویی تمام و چهره‌ای گل‌انداخته برای ناهار پایین آمد. گوسه که خوددارتر از همیشه ماند، نگاه‌هایی به دیدریش انداخت. دیدریش که پنداشت فهمیده باشد، جامش را برای او بالا برد و رندانه گفت: «به سلامتی خانم فون‌کویتسن.» رنگ از روی امی پرید. تندخویانه گفت: «خودت را مضحکه نکن!» و دستمال را به کناری انداخت و در را به هم کوبید. دیدریش زیر لب گفت: «نمی‌فهمم!» گوسه شانه بالا انداخت. اما خانم هسلینگ پیر که از اتاق رفت، با نگاهی غریب به دیدریش، پرسید: «واقعاً باور می‌کنی؟» دیدریش وحشت کرد، با این حال سیمایش پُرسا ماند. گوسه گفت: «منظورم این است که در این صورت جناب سروان می‌توانست دست‌کم در خیابان به من سلام کند. اما امروز راهش را کج کرد. دیدریش این حرف را مزخرف و خیال خواند. گوسه در مقابل گفت: «پس اگر این خیال است، من خیلی خیال‌های دیگر هم می‌کنم. چون بیشتر شب‌ها در خانه صدای پا می‌شنوم. امروز هم مینا می‌گفت...» بیش از این مجال نیافت. دیدریش نفس بلندی کشید و گفت: «آها، پس با کلفت خانه تباری کرده‌ای! این عادت را مادر هم داشت. ولی گفته باشم که من تحمل‌اش نمی‌کنم. من خودم به تنهایی بدم از شرافت خانه‌ام حراست کنم، و محض این کار نه محتاج مینا هستم و نه تو. اگر شماها غیر از این فکر می‌کنید بهتر است درجا از همان دری که آمده‌اید، برگردید!» پیش این رفتار مردانه گوسه چاره‌ای جز تمکین نداشت. اما وقتی که دیدریش دور می‌شد، زیرجلی پوزخندی به او زد.

دیدریش خوشحال بود که با برخورد قاطعانه‌ی خود مسئله را از پیش پا برداشته است. چه، زندگی نباید سردرگم‌تر از آن می‌شد که بود. گرفتگی صدایش حال سه روز تمام بود که بدبختانه او را از مبارزه محروم می‌کرد، و دشمنانش این فرصت را بدون استفاده نگذاشته بودند. بله، ناپلئون فیشر همین امروز صبح به او اطلاع داده بود که قدرت حزب قیصر به چشم او بیش از حد بالا می‌گیرد و تحریکات آن علیه سوسیال دموکرات‌ها شدت یافته. در چنین شرایطی... به ناچار و محض آرام کردن فیشر قول داد وظایف پذیرفته را هم امروز عملی کند و از نمایندگان انجمن شهر خواستار تصویب خانه‌ی سندیکایی سوسیال دموکرات‌ها شود... به این ترتیب با وضعی خراب‌تر از خراب راهی انجمن شد. و مقدر بود در آنجا به چشم خود ببیند که درخواست تأسیس این خانه قبلاً ارائه شده است، آن‌هم از طرف آقایان کوهن و رفقا. آزادیخواهان به آن رأی دادند و خانه سندیکایی چنان به آسانی تصویب شد که گویی پسندیده‌تر از آن چیزی وجود نداشت. دیدریش خواست به صدایی هرچه بلندتر ملت‌فروشی کوهن و رفقا را به باد انتقاد بگیرد، اما جز عوعویی نتوانست. این نیرنگ بدخواهانه بار دیگر حنجره‌اش را از کار انداخت.

پا به خانه نگذاشته، ناپلئون فیشر را احضار کرد و عوعوکنان گفت: «شما اخراجید!» ماشین‌کار نیشخندی دوپهلوزد و گفت: «بسیار خوب.» و خواست برود.

دیدریش عوعو کرد: «بایستید! خیال کرده‌اید به همین سادگی می‌گذارم بروید؟ اگر دست توی دست آزادیخواهان گذاشتید، مطمئن باشید که من قرار و مدارهامان را رو می‌کنم! آن وقت خواهید دید چه به سرتان می‌آید!»

ناپلئون شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «سیاست سیاست است.» و چون دیدریش در برابر این همه وقاحت نای عوعو کردن هم نیافت، با حالتی خودمانی جلو آمد، حتی نزدیک بود به شانه‌ی دیدریش بنوازد، و با خیرخواهی گفت: «آقای دکتر، خودتان را به آن راه نزنید. ما هر دو... خوب دیگر، فقط می‌گیریم ما هر دو...» و نیشخندش چنان هشداردهنده بود که تن دیدریش به لرزه درآمد. بی‌درنگ سیگاری به او تعارف کرد.

فیشر دودکنان گفت: «اگر یکی از ما حرفی درز داد، طرف مقابل کار را به کجا می‌کشاند، جناب آقای دکتر؟ اما من مثل آقای بوک از این پیرهای پرچانه نیستم که سفره‌ی دلشان همیشه باز است.»

دیدریش با صدایی سست پرسید: «چطور؟» و ترسی نو در جانش دوید. ماشین کار سیمایی متعجب گرفت. گفت: «مگر خبر ندارید؟ آقای بوک هر کجا می‌نشیند، می‌گوید منظور شما از این همه هیاهوی ملی، چندان هم جدی نیست. شما فقط می‌خواهید گاوزن‌فلد را ارزان بخرید، و فکر می‌کنید نظر به این که کلوزینگ آدم ملی‌ای نیست، اگر از قطع سفارش‌های خاصی بترسد. می‌توانید توی سر قیمت کارخانه‌اش بزنید.»

دیدریش که به سنگ تبدیل شده بود، گفت: «یک همچو حرفی می‌زنند؟» فیشر تکرار کرد: «بله، یک همچو حرفی می‌زنند. و ضمناً می‌گویند، لطفی در حق شما می‌کند و سفارش شما را پیش کلوزینگ می‌کند. و مدعی است حتم دارد بعد از آن آرام می‌گیرد.»

دیدریش از جا دررفت. با عوعویی کوتاه گفت: «فیشرا خوب یادتان بماند که من چه کار می‌کنم. شما بوک پیر را خواهید دید که روی خاک نشسته است و گدایی می‌کند! بله، من این کار را خواهم کرد، فیشر. خوش آمدی.»

ناپلئون فیشر رفت. اما دیدریش تا دیری در اتاق بالا و پایین می‌رفت، پا به زمین می‌کوفت و برای خود عوعو می‌کرد. مردک پست فطرت! پارسای دروغین! از همان اول یقین داشت که پشت سر همه‌ی لجاجت‌ها بوک پیر ایستاده است. درخواست کوهن و رفقا کار او بود. و این تهمت ردیلانه خرید گاوزن‌فلد هم. مرام قیصر دوستانه‌اش در حس تطمیع‌ناپذیری خود به جوش آمد. با خشمی آمیخته به وحشت در دل گفت: «از کجا فهمیده است؟ ول‌کو من را فروخته؟ حتماً دیگران هم فکر می‌کنند من دستم توی دست هر دو طرف است.» چه، برخورد امروز کونسه و دوستان به چشمش آشکارا سرد می‌آمد. ظاهراً دیگر لازم نمی‌دیدند او را در جریان وقایع بگذارند. دیدریش در راه نهضت از پیشرفت خود گذشته بود. هم به این خاطر آیا حق نبود او را بنیان‌گذار اصلی حزب قیصر بدانند؟... جهان پر از خیانت، دسیسه، بداندیشی و بدخواهی بود، بی‌آن‌که از صمیمیت بی‌پیرایه‌ی آلمانی هیچ کجا نشانی باشد.

از آنجا که از حنجره‌اش جز عوعو بلند نمی‌شد، ناچار بود در نشست انتخاباتی بعد با درماندگی تماشا کند که سیلش — آن هم از روی کدام انگیزه — تنها به یاداسن فرصت سخنرانی داد، و یاداسن، وقتی به مفلوکان و بی‌وطنان حامی انتخاباتی فیشر تاخت، کف و هورای پرشوری نصیب برد. دل دیدریش بر این روش، که چندان بوی دولتمردی نمی‌داد، سوخت. خود را بسیار برتر از

یاداسن می‌دانست. از طرف دیگر انکار نمی‌شد کرد که هر اندازه یاداسن از گذر توفیق خود به شوق می‌آمد، همصدایی بلندتر و تأیید آمیزتر شنوندگان خاصی نصیبش می‌شد که به هیچ رو گمان نمی‌رفت ملی باشند بلکه آشکارا جزو اردوی کوهن و هوی تویفل بودند. زیادی نفرات آنها شک برانگیز بود، و دیدریش، برآشفته از دام‌هایی که احاطه‌اش کرده بود، در سرچشمه‌ی این توطئه‌چینی هم دشمن دیرین خود، بوک پیر را دید، این همه‌جا کارگزارِ شر را.

بوک پیر چشمانی آبی و لبخندی نوازشگر داشت. و میان همه‌ی کسانی که تهدیدی برای جان ملت‌گرایان بودند، دغل‌ترین سگ بود. فکر این پیر مرد حتی در خواب هم رهایش نمی‌کرد. شب که رسید، در پرتو چراغ خانوادگی به کسانی جواب سلام هم نداد. در عالم خیال سر راه بوک پیر دام می‌گذاشت. به‌ویژه خاطرش از آن تلخ بود که پیر مرد را پرچانه‌ای بی دندان پنداشته بود و حال پیر مرد دندان نشان می‌داد. پس از آن همه تکیه کلام‌های انسان‌دوستانه، این که حال چندان هم ساده نمی‌گذاشت ببلعندش، عصبانی‌اش می‌کرد. با نرمی‌ای ریاکارانه وانمود کرده بود از هستی ساقط شدن دامادش را به او بخشیده است! برای چه از او حمایت، و راهش را به انجمن شهر باز کرده بود؟ تا دیدریش از خود ضعف نشان بدهد و بلعیدنش آسان‌تر بشود؟ پرسش آن‌زمان پیر مرد، که آیا نمی‌خواهد زمین خود را بفروشد، حال خطرناک‌ترین دام از آب در می‌آمد. حس کرد دیری است دستش را خوانده‌اند، گفתי موقع مذاکره‌ی پنهانش با فرماندار فون وُل‌کو، بوک پیر در پس پرده‌ی دود توتون حضور داشته، و در آن شب تاریک زمستانی که در راه سرکشی دزدانه‌اش به گاوزن‌فلد، در پناه خاکریز گودالی پنهانی شد و چشم‌هایش را، از ترس اخگر زدن آنها، بست، بوک پیر از کنار مخفیگاهش گذشته و او را دیده است. در خیال پیر مرد را می‌دید که خم می‌شد، دست نرم و سفیدش را به طرف او دراز می‌کرد، تا از گودال بیرونش بکشد. خیرخواهیِ نقش‌بسته بر این چهره استهزایی بود فاحش، و تحمل آن از هر چیز دشوارتر. پیر مرد نقشه کشیده بود او را رام کند و با نیرنگ‌های خود مثل پسری گم شده نرم‌نرمک برش گرداند. اما باید می‌دید که جز باد در دستش نمی‌ماند.

مادرش پرسید: «چه‌ات شد، پسر؟» زیرا از ترس و نفرت آهی سنگین کشیده بود. وحشت زده به خود آمد همان‌دم امی وارد اتاق شد — دیدریش گمان می‌کرد این بار چندم او باشد — به کنار پنجره رفت، سر را بیرون کرد و انگاری که با خود تنها باشد، آه کوتاهی کشید و برگشت که برود. گوسته از پشت او را برانداز

کرد، و با عبور امی از کنار دیدریش، نگاه پوزخندآمیزش را متوجهی هردو ساخت. وحشت دیدریش اوج گرفت. چه، پوزخند روی لب گوشته خنده‌ی براندازی بود. دیدریش آن را از لب‌های فیشر می‌شناخت. از وحشت ابرویش چین برداشت. به لحنی نادوستانه پرسید: «موضوع چیست؟» گوشته به‌شتاب سر روی وصله‌دوزی خود گرفت. اما امی ایستاد و با چشمان مات زده‌ای که تازگی‌ها گهگاه پیدا می‌کرد، او را نگاه کرد. دیدریش پرسید: «چه‌ات هست؟» امی ساکت ماند. «بیرون دنبال کسی می‌گشتی؟» امی تنها شانه بالا انداخت. در سیمایش هیچ چیز نجنبید. «هان؟» دیدریش این بار آهسته پرسید. چه، نگاه امی و رفتار او که به شکلی غریب بی‌اعتنا و به همین خاطر فائق می‌نمود. لحنی بلندتر را بر او دشوار می‌کرد. سرانجام امی به گفتن رضا داد: «ممکن بود دوشیزه بریتسن‌ها آمده باشند.»

دیدریش پرسید: «این دیروقت شب؟» گوشته ناگهان طعنه زد: «چرا نه. مگر ما کم به این سرافرازی‌ها عادت داریم؟ دوشیزه بریتسن‌ها دیروز با مادرشان راهی سفر شدند. و اگر هم هیچ ما را نمی‌شناسند و برای همین نیامده‌اند که خداحافظی کنند، کافی است سری به ویلایشان بزنیم.»

امی بی‌اراده گفت: «چی؟»

«مسلم است!» گوشته با چهره‌ای باز، ظفرمندانه آنچه را که نباید، گفت: «سروان هم به‌زودی از دنبال آنها می‌رود. متقل شده است» درنگی و نگاهی «خودش درخواست انتقال کرده.»

امی گفت: «دروغ می‌گویی!» و تعادل از دست داد. پیدا بود که به‌زحمت روی پا ایستاده است. با سری بس افراخته راه افتاد و از پس خود پرده را فرو انداخت. سکوت اتاق را گرفت. خانم هسلینگ پیر، درون مبل راحتی خود دست‌ها را به‌هم چنگ کرد. گوشته نگاه تحریک‌آمیز خود را به دیدریش دوخت که نفس‌زنان بالا و پایین می‌رفت. دیدریش، بار دیگر که جلوی در رسید، نهیبی به خود زد. از شکاف در چشم از پی امی دواند که در اتاق غذاخوری روی صندلی نشسته، یا در آن فرو رفته بود و تنش چنان مچاله شده بود که گویی دست و پایش را بسته و به آنجا پرتابش کرده‌اند. دختر می‌لرزید. لختی که گذشت، چهره‌ی تا پیش از این سفید و اکنون خون در آن دویده را به طرف چراغ گرفت. نگاهش چیزی را نمی‌دید. ناگهان به پا جست و گفتی آتش در جانش افتاده باشد، بر سر و روکوبان بی‌حس هیچ دردی، با قدم‌هایی تندخویانه به‌شتاب دور شد، دور

گفتی در دل مه، گفתי در پس دودی انبوه... دیدریش با وحشتی دم‌افزارو به مادر و همسر کرد. و از آنجا که گوسته آشکارا سرب‌بی‌حرمتی داشت، به اصول معمول خود پناه برد و محکم و مصمم به دنبال امی به راه افتاد.

هنوز پا به پله نگذاشته بود که در بالاحانه محکم به هم خورد و زیانه‌ی چفتش افتاد. قلب دیدریش به تپشی افتاد که ناچار شد بایستد. پس از آن‌که پله‌ها را پیمود، و خواست اجازه‌ی ورود بگیرد، از تندی نفس صدایش برید. پاسخی نیامد. اما جرتنگ خشک شکستن شیشه بر لبه‌ی تشت رختشویی به گوشش خورد... ناگهان مشت‌ها را به کار گرفت، فریاد زد و به در کوبید. صدایش دورگه شد. از سر و صدایی که خود به پا می‌کرد، نشنید که امی در را باز می‌کند. و حال که او در برابرش ایستاده بود، دیدریش هنوز فریاد می‌زد. امی با خشم پرسید: «چه می‌خواهی؟» دیدریش دست و پا را جمع کرد. پایین پله‌ها خانم هسلینگ و گوسته با وحشتی پرسش‌آمیز بالا را نگاه می‌کردند. فرماندهانه گفت: «همان‌جا بمانید!» و امی را به درون راند، در را بست و به کوتاهی گفت: «لازم نیست دیگران بوی آن را بشنوند.» سپس اسفنج کوچکی را که کلروفرم از آن می‌چکید از تشت برداشت، از خود دور نگه داشت و فریاد کشید: «این را از کجا آورده‌ای؟» امی سر را به عقب داد و به او نگاه کرد. اما چیزی نگفت. همپای این سکوت دیدریش حس می‌کرد این پرسش، که به حق هم باید سؤال اول می‌بود، هر دم از اهمیت می‌افتد. سرانجام بی‌گفت‌وگو به طرف پنجره رفت و اسفنج را به تاریکای ته حیاط انداخت. صدای شلپ آب آمد. اسفنج در جوی افتاده بود. سبک‌بار آهی کشید.

حال این امی بود که سؤالی داشت: «چه قشقرقی راه انداخته‌ای اینجا؟ خواهش می‌کنم بگذار هر کاری دلم می‌خواهد، بکنم.» این از انتظار دیدریش دور بود: «خوب، چه کار می‌خواهی بکنی، آخر. چه کار؟»

امی نگاه از او دزدید، شانه بالا انداخت و گفت: «برای تو که فرقی نمی‌کند.» دیدریش برآشت: «بین که چه می‌گویی؟ مثل این که دیگر از خدا هم شرم نداری. من که به شخصه تقبیح می‌کنم. یک کم هم می‌توانستی رعایت ما را بکنی. آدم که در دنیا تنها برای خودش زندگی نمی‌کند.» بی‌اعتنایی امی جداً او را رنجانده بود: «من در خانه‌ام اجازه رسوایی نمی‌دهم! اولین کسی که دامنش آلوده می‌شود، منم.»

امی ناگهان نگاهش کرد: «و من؟»

دیدریش نفس بلندی کشید و گفت: «شرافت من...» اما بی درنگ حرف خود را خورد. سیمای امی که هرگز چنین گویایی در آن ندیده بود، گلایه آمیز بود و همزمان ریشخند می کرد. دیدریش در سردرگمی به طرف در رفت. یکباره دریافت چه پیش آمده است. گفت: «ضمناً به سهم خودم، به عنوان برادر بزرگتر و مرد آبرومند، بدون کم و کاست به وظیفه ام عمل می کنم، البته. و حق دارم متوقع باشم که تو هم در این بین نهایت خویشتن داری را نشان بدهی.» و با نگاهی به تشت رختشویی که هنوز بوی کلروفرم می داد، اضافه کرد: «قول شرف می دهی؟»

امی گفت: «راحتم بگذار.»

دیدریش برگشت: «انگار هنوز نمی دانی وضع چقدر خطرناک است. تو باید، اگر چیزی که من ترسش را دارم، واقعیت داشته باشد...»

امی گفت: «واقعیت دارد.»

«پس تو نه تنها زندگی خودت، دست کم زندگی اجتماعی ات را زیر سؤال برده ای، بلکه خانواده ای را هم به ننگ کشیده ای. و اگر من به نام شرف و وظیفه به پشت بیایم...»

امی گفت: «این تغییری در واقعیت نمی دهد.»

دیدریش وحشت کرد. خواست انزجار خود را از این همه وقاحت بیان کند. اما چهره ی امی همه ی آنچه را که این دختر با هوشیاری دریافته بود و دل از آنها کنده بود، بسی آشکارتر از اینها نشان می داد. سرخوردگی امی چیره تر بود و تن او را به لرزه می انداخت. چیزی مثل حباب در درونش شکست. زانوهایش سست شد. نشست. با زحمت گفت: «فقط چیزی را پنهان نکن. من هم...» نگاهی به سرو وضع امی کرد و کلمه ی بخشش در گلویش ماند: «به تو کمک می کنم.»

امی رمق باخته پرسید: «چه کمکی؟» و روبه روی او، به دیوار تکیه داد.

دیدریش سر را زیر انداخت: «معلوم است که باید توضیح هایی بدهی. منظورم راجع به برخی جزئیات است. حدس می زنم موضوع از زمان تمرین اسب سواری تو شروع شده...»

امی گذاشت تا او همچنان حدس بزند. نه تصدیق کرد، نه تعارض. اما همین که دیدریش سر را بلند کرد و نگاه در چشم او دواند، دید لب های امی فراخ باز، و نگاهش با شگفتی به او خیره بود. دریافت امی حیرت کرده است. زیرا با بازگویی مسائل، بار بسیاری غم و خفت را که امی پیش از آن به تنهایی کشیده بود، از دوش

او برمی داشت. غروری نا آشنا قلبش را به تپش درآورد. بلند شد و صمیمانه گفت:
«به من اعتماد داشته باش. همین فردا صبح زود می روم.»

امی آهسته و هراسیده سر جنباند: «تو نمی دانی. کار از کار گذشته است.»
دیدریش لحنی شاداب به خود داد: «ما آن قدرها هم بی دفاع نیستیم. خواهیم دید!»

برای خداحافظی با او دست داد. امی دوباره صدایش کرد. چشم هایش را
دراند و دست به دهان گرفت: «به دوئل که دعوتش نمی کنی؟»
دیدریش پرسید: «چطور؟» زیرا فکر این یکی را نکرده بود.
«قسم بخور که به دوئل دعوتش نمی کنی.»

دیدریش قول داد و همان دم سرخ شد. زیرا دوست داشت بداند امی ترس
جان که را دارد، او، یا سروان را. خوش نداشت خواهرش در غم جان حریف
باشد. اما سؤال هم نکرد. جوابی که می آمد، ممکن بود ناگوار باشد. پاورچین از
اتاق بیرون رفت.

با سختگیری دو زن را که همچنان پایین پله ها منتظر بودند، به رختخواب
فرستاد. و خود وقتی کنار گوسته به پهلوی افتاد که گوسته خوابش برده بود. فکر
شیوه ی برخورد فردایش ذهنش را مشغول می کرد. طبیعی ست: حرکتی درست
بود که بر حریف اثر می کرد. و در موفقیت نهایی هم هرگز نباید تردید می شد! اما
به جای هیکل چست و چالاک خودش، جثه ی کوتاه مردی چاق در برابرش سر
برمی داشت که چشمانی پرفروغ و اندوه زده داشت، خواهش می کرد، به جوش
می آمد و در پایان یکسره در هم می شکست: آقای گوپل، پدر آگنس گوپل. اینک با
روحنی بیمناک حالی را که پدر در آن موقع داشت، درک می کرد. امی گفته بود: «تو
خبر نداری.» اما دیدریش خبر داشت. چرا که خود زخم آن را نشانده بود.

به صدای بلند گفت: «پناه بر خدا!» و غلت زد: «من کاری به این کارها ندارم.
امی فقط تظاهر به خودکشی کرده. زن جماعت در این عرصه ها تا بخواهی خبره
است. من کاری را می کنم که باید: می اندازمش بیرون!» یکباره آگنس جلوی
چشمش آمد که فانوس گازی خیابان نوری مهتابین به چهره ی باران زده اش
می افشاند، و رو به بالا، به پنجره او خیره بود. ملافه را روی چشم کشید:
«نمی توانم او را از خانه برانم.»

صبح شد. از کاری که از او سر می زد، به تعجب افتاد. با خود گفت: «افسرها
سحر خیزند.» و پیش از آن که گوسته بیدار شود، از خانه بیرون زد. آن طرف

دروازه‌ی زاکسن باغ‌ها غرق در جیک و پیک پرندگان و عطرافشانی در هوای بهاری بودند. ویلاها، که هنوز در حیاطشان بسته بود، ظاهری شسته و رفته داشتند. شبیه این بود که زن و شوهران جوانی به آنها اسباب کشیده باشند. با خود گفت: «از کجا معلوم.» در این هوای لطیف نفسی عمیق کشید: «شاید هم هیچ گرهی در کار نباشد. آدم‌هایی هستند که معقولند. و وضع هم اساساً مساعدتر از...» بهتر دید دنباله‌ی افکارش را نگیرد. آن جلو کالسکه‌ای ایستاده بود. جلوی کدام خانه؟ پس گوسته راست می‌گفت. در حیاط باز بود. در ساختمان هم. گماشته‌ی سروان به پیشوازش آمد. دیدریش گفت: «لازم نیست، دارم جناب سروان را می‌بینم. چه، آقای فون بریتسن در اتاق روبه‌رو سرگرم بستن چمدان بود. سروان پرسید: «آه، صبح به این زودی؟» و سرپوش چمدان را رها کرد. انگشتش لای آن گیر کرد: «لعنتی!» دیدریش با دلی خالی اندیشید: «او هم دارد چمدانش را می‌بندد.»

آقای فون بریتسن سرانجام توانست بگوید: «آفتاب از کدام طرف درآمده که سرافرازم...» اما دیدریش ناخواسته با دست حرکتی کرد، گویای آن‌که تعارف را بیهوده می‌داند. با این همه آقای فون بریتسن انکار کرد. حتی بیشتر از دیدریش در وقت خود. و دیدریش در دل می‌پذیرفت. چه، جایی که پای حیثیت یک دختر به میان می‌آمد، سروان به احتیاطی به مراتب بیشتر از نوتوتنیست موظف بود. پس از آن‌که سرانجام هر ابهامی رفع شد، فون بریتسن بی‌درنگ انتخاب وسیله‌ی دوئل را به عهده‌ی دیدریش گذاشت، و انتظاری جز این هم از او نمی‌رفت، اما دیدریش به‌رغم بیم عمیق، با پیشانی گشاده گفت امیدوار است توسل به اسلحه منتفی باشد، چنانچه آقای بریتسن... و آقای فون بریتسن سیمایی به خود گرفت که دیدریش از پیش می‌شناخت. و بهانه‌هایی را آورد که قبلاً در روح او طنین انداخته بود. و در تنگنا که افتاد، جمله‌ای را گفت که دیدریش بیش از همه بيمش را داشت و می‌پذیرفت که گریزی از آن نیست: دختری را که عفاف ندارد، مادر فرزندان خود نمی‌کنند! در مقابله دیدریش پاسخی را داد که آقای گوپل داده بود، با همان افسردگی آقای گوپل. خشم به‌سزا وقتی به او دست داد که به تهدید بزرگ خود رسید، تهدیدی که از دیروز به دلگرمی آن نوید توفیق به خود می‌داد: «به لحاظ استنکاف ناجوانمردانه‌ی شما، جناب سروان، متأسفانه می‌بینم ناچارم مطلب را به اطلاع فرمانده‌تان برسانم.»

به این می‌مانست که آقای فون بریتسن واقعاً جفا خورده است. نامطمئن

پرسید: «می‌خواهید با این کار به چه چیزی برسید؟ به این‌که به من موعظه‌ی اخلاقی بدهند؟ بسیار خوب. و اما در ضمن» آقای فون بریتسن دوباره استحکام درون یافته بود «این‌که جوانمردی چیست، در این باره جناب فرمانده نظری سوای آقای دارند که از دوئل شانه خالی می‌کند.»

خشم دیدریش اوج گرفت. گفت بهتر است آقای فون بریتسن لطف کنند و جلوی زبانشان را بگیرند. وگرنه سروکارشان با اتحادیه‌ی نو توتنیست‌ها می‌افتد. شیار آن همه زخم بر صورت او، گواهی می‌دادند که جانفشانی در راه پرچم سه رنگ برایش افتخار است، و دوست دارد جناب سروان یک روز در موقعیتی قرار بگیرند که شاهزاده فون تاورن-برن‌هایم را به دوئل دعوت کنند: «من او را خیلی ساده به دوئل دعوت کرده‌ام!» و در همان نفس گفت به یک ارباب‌زاده‌ی وقیح اجازه نمی‌دهد که شهربوند و پدرخانواده‌ای را به گلوله ببندند. و درحالی‌که اختیار از کف می‌داد، فریاد زد: «انگار بدتان نمی‌آید دختری را فریب بدهید و برادرش را هم به گلوله ببندید!» آقای فون بریتسن با همان خشم و پرخاش گفت می‌دهد تا گماشته‌اش پوزه‌ی این مرد بازاری را خرد کند. و از آنجا که گماشته به همین زودی آستین بالا می‌زد، دیدریش میدان را خالی کرد. اما نه بدون رها کردن یک آخرین تیر: «شاید خیال می‌کنید به پاس این بی‌شرمی‌ها لایحه‌ی نظامی‌تان را هم تصویب می‌کنیم. باید ببینید براندازی چیست!»

بیرون، در جاده‌ی خلوت و پردرخت همچنان می‌خروشید و به دشمن ناپیدا مشت تهدید نشان می‌داد: «اگر بساطتان را برنچیدیم. مطمئناً به کامتان شیرین نخواهد بود!» ناگهان دریافت باغ‌ها هنوز هم غرق در جیک و پیک پرندگان و عطرافشانی در هوای بهاری‌اند. به روشنی می‌دید خود طبیعت نیز چه تملق می‌کرد. چه تهدید، نفوذی بر قدرت نداشت، قدرتی که فرادست ماست و تزلزل نمی‌گیرد. تهدید به براندازی دشوار نبود. اما آن وقت تندیس قیصر ویلهلم چه می‌شد؟ و ول‌کو، و گاوزن‌فلد چه؟ آن‌که می‌خواهد لگدکوب کند، باید لگدخوردن را هم بی‌پذیرد. این قاعده‌ی والای قدرت است. پس از حمله‌ی ناگهانی خشم، از نو هراس ریشه‌دار آنی را حس کرد که پا بر گرده‌اش می‌گذاشت... کالسکه‌ای از پشت سر می‌آمد: آقای فون بریتسن با چمدانش. دیدریش، پیش از آن‌که ببیندش، آماده‌ی سلام، نیم‌رخ به طرف جاده برگشت. اما آقای فون بریتسن رویش را به طرف دیگر گرفت. به‌رغم همه‌ی آنچه گذشته

بود، دیدریش از دیدن این افسر جوان و شاداب اشرافی به وجد آمد. با خود گفت: «هیچ کس جای او را برای ما پر نمی‌کند.»

البته. حال که پا به خیابان مایسه می‌گذاشت، دلش گرفت. از دور امی را دید که چشم به راهش بود. یکباره از ذهنش گذشت در این یک ساعتی که سرنوشت او را تعیین می‌کرد، این دختر چه‌ها که نکشیده است. امی بی‌نوا. حال رأی صادر شده بود. قدرت بی‌شک مرتبه‌ای والا داشت، اما وقتی چنگ در خواهر تو می‌انداخت... «نمی‌دانستم تا این حد به من نزدیک می‌شود.» سر را، تا آن اندازه که می‌شد، دلدارانه برایش تکان داد. امی بسیار لاغرتر شده بود. چرا کسی این را نمی‌دید. در زیر انبوه موهای پرچین و روشنش چشمانی درشت و خواب‌زده داشت. وقتی دیدریش چشمکی به او حواله داد، لب‌های دختر لرزید. دیدریش تقریباً دزدانه از پله‌ها بالا رفت. در طبقه‌ی اول امی از اتاق بیرون آمد، از کنار او گذشت و به بالاخانه رفت. آن بالا رو به او کرد و چون سیمای او را دید، بی‌آن‌که پرسشی کند، قدم به اتاق گذاشت، به کنار پنجره رفت و با روحی غایب جلوی آن ایستاد. دیدریش نیروی خود را جمع کرد و به صدایی بلند گفت: «هنوز هم دیر نشده است.» و خود از آنچه گفت، ترسید و چشم‌ها را بست. از آنجا که ناله‌ای کرد، امی برگشت، آهسته پیش آمد و سر به شانه‌اش گذاشت، تا با او گریه کند.

سپس بگومگویی داشت با گوسته که هوای تحریک در سرش بود. توی روی او گفت بدبختی امی را دستاویز قرار داده، تا انتقام موقعیت نه‌چندان مناسبی را بگیرد که خود وقت شوهر کردن داشت. گفت: «امی دست‌کم دنبال کسی نیفتاده.» فریاد گوسته به هوا رفت: «مگر من افتاده بودم دنبال تو؟» دیدریش راه حرف او را بست: «اصلاً او خواهر من است!...» و چون امی حال در سایه‌ی حمایت او زندگی می‌کرد، رفته‌رفته وی را زنی جالب می‌یافت و احترامی غیر معمول به او می‌گذاشت. بگذار گوسته نیشخند زند. پس از غذا دست او را می‌بوسید. با گوسته مقایسه‌اش می‌کرد: و چه پست‌تر بود گوسته! حتی ماگدا، که برترش می‌شمرد، چرا که موفقیت یافته بود، اکنون در ذهنش همسنگِ امی مطرود نمی‌آمد. زیرا امی از رهگذر سیاه‌بختی خود شکننده‌تر و به نوعی دست‌نیافتنی‌تر شده بود. وقتی دست این چنین رنگ‌باخته و بی‌روح خود را به جایی تکیه می‌داد و آرام و مبهوت، چنان که در مغاکِ ناآشنا، در خود فرو می‌رفت، تصور وجود جهانی ژرف‌تر دیدریش را متأثر می‌کرد. ویژگی سقوط، که هر زن دیگری را مرموز و تحقیق‌آمیز می‌کرد، این ویژگی امی، خواهر

او را در هاله‌ی درخششی شگفت‌آور و جذابیته‌ی غریب گرفته بود. اکنون امی پرفروغ‌تر و همزمان دلنشین‌تر شده بود.

سروانی که بانی شوربختی او شده بود، در برابر او بسی رنگ می‌باخت، و همراه او قدرت، که سروان به نام آن ظفرمندی کرده بود. دیدریش دریافت گاه قدرت می‌تواند چشم‌اندازی حقیر و ناچیز داشته باشد؛ قدرت و همه‌ی آنچه که در رد پای او می‌آمد: موفقیت، افتخار و مرام. به امی نگاه می‌کرد و تردیدی در او سر برمی‌داشت، تردید در ارزش هر آنچه به دست آورده بود و یا در پشاش می‌کوشید: گوسته و پولش، تندیس، تقرب بزرگان، گاوزن‌فلد، مدال‌ها و وظایف. به امی نگاه می‌کرد و یاد آگنس می‌افتاد. آگنسی که نر می و مهربانی را در وجود او پرورده بود. آگنسی که اصالت و راستی زندگی او بود. نباید او را از دست می‌داد! حال آگنس کجا بود؟ مرده بود؟ گاه در گوشه‌ای می‌نشست و سر را بین دو دست می‌گرفت. حال چه در کف داشت؟ از کارگذاری قدرت چه طرفی بسته بود؟ یک بار دیگر رشته‌ی کارها از دستش درآمده بود. همه تنهانش گذاشته بودند. از نیت‌های پاکش سوءاستفاده می‌کردند، و بوک پیر حاکم بر صحنه بود. آگنس که سهمش جز رنج نبود، حال احساسی در که القا می‌کرد، که گویی پیروز شده است. نامه‌ای برای برلین نوشت و از حال او جو یا شد. آگنس شوهر کرده بود و از سلامتی رشک‌انگیزی برخوردار بود. این خبر بار غمش را سبک کرد، ولی به شکلی موجب دلسردی‌اش هم شد.

اما حینی که سر در گریبان در گوشه‌ای نشسته بود، روز انتخابات فرا رسید. سرشار از احساس بطلان امور، میلی به دیدن هیچ چیز از همه‌ی آنچه در اطرافش می‌گذشت، نداشت، حتی به این که چهره‌ی ماشین‌کارش پیوسته دشمنانه‌تر می‌شد. صبح زود یکشنبه‌ی انتخابات، هنوز در رختخواب دراز کشیده بود که ناپلئون فیشر به سراغش آمد، و بی‌خواستن کمترین پوزشی گفت: «یک کلمه‌ی جدی، در آخرین لحظه، آقای دکتر!» این بار این او بود که بوی خیانت می‌شنید و یادآور پیمان‌شان می‌شد: «سیاست شما، آقای دکتر، ریاکارانه است. شما به ما وعده‌هایی دادید و ما هم، با صداقتی که داریم، ضد شما تبلیغ نکردیم، بلکه فقط ضد آزادیخواهان تبلیغ کردیم.»

دیدریش گفت: «خوب ما هم.»

«این ادعا را خودتان هم باور ندارید. شما دست توی دست هوی تویفل

گذاشته‌اید. هوی تو بفعل از همین حالا تندیس شما را تصویب کرده است. اگر شما امروز رنگ عوض نکنید و به جبهه‌ی او درنیایید، قطعاً در مرحله‌ی نهایی درمی‌آید و ردیلانه به ملت خیانت می‌کنید.»

با این پر خاش دست‌ها را چلیپا کرد و قدم بلند دیگری به طرف تختخواب برداشت: «فقط بدانید، آقای دکتر، که چشم و گوش ما باز است.»

دیدریش که خود را در رختخواب درمانده در چنگال حریف سیاسی می‌دید، کوشید او را آرام کند: «می‌دانم، فیشر. شما سیاستمدار بزرگی هستید. باید به رایش‌تاگ بروید.»

ناپلئون فیشر از زیر چشم برقی جهانند: «درست است. چون اگر به رایش‌تاگ نروم، اعتصاب خیلی از کارخانه‌های نتیش را می‌گیرد. و یکی از این کارخانه‌ها، جناب دکتر، خوب معرف حضور شماست.» برگشت. در آستانه در یک بار دیگر به دیدریش که از وحشت یکسر زیر لحاف پر لغزیده بود، چشم دوخت و بلند فریاد زد: «پس زنده باد سوسیال دموکراسی بین‌المللی!»

دیدریش از زیر لحاف بانگ برداشت: «زنده باد اعلیٰ حضرت قیصر، هورا!» دیر ترک اما چاره‌ای جز نگرستن در واقعیت بی‌پرده نداشت و واقعیت به کفایت تهدیدآمیز بود. با سری گرانبار از شک و تردید شتابان از خانه بیرون زد، و به اتحادیه‌ی سلحشوران و میخانه‌ی کلاپس سرکشید. و همه جا باید می‌دید که در روزهای ملالت خیز او، تاکتیک نیرنگ‌آمیز بوک پیر موفقیت‌های تازه‌ای نصیب وی کرده است. حزب قیصر از گذر سرریز افرادی از صفوف آزادیخواهان به درون آن، آبکی شده بود و فاصله‌ی کونسه از هوی تو بفعل، در قیاس با فاصله‌ی او از ناپلئون فیشر، ناچیز. کشیش سیلش که سلام و تعارفی خجولانه با داماد خود برقرار کرده بود، می‌گفت حق است حزب قیصر از موفقیت خود خشنود باشد. زیرا قطعاً وجدان ملی نامزد آزادیخواهان را، چنانچه در نهایت پیروزی از آن او باشد، تقویت کرده است. استاد کوهنشن هم حرف‌هایی شبیه او می‌زد. از این رو شکی به جان نمی‌ماند، که وعده‌هایی که به‌زور از دیدریش و ول کو گرفته‌اند، برایشان کافی نبوده است، و بوک پیر با دادن امتیازهای شخصی بیشتری آنها را جذب اردوی خود کرده است. از دار و دسته‌ی فاسد دموکرات‌ها هرچه بگویی برمی‌آمد. و اما از جانب کونسه: سرگرد می‌خواست به هر ترتیب شده خودش انتخاب شود، شده حتی به کمک آزادیخواهان. جاه‌طلبی اش او را فاسد کرده بود. کارش را به جایی کشیده بود که با تأسیس شیرخوارگاه موافقت کند! دیگ خشم

دیدریش به جوش آمد. گفت هوی تویفل صد بار بدتر از هر کارگر و عمله‌ای است. در لفافه به عواقب تیره و تاری اشاره کرد که چنین رفتار غیر میهن پرستانه‌اش الزاماً به دنبال داشت. بدبختانه نمی‌توانست لحن صریح‌تری داشته باشد. با تصویر اعتصاب در برابر چشم، و ویرانه‌های تندیس قیصر و یلهلم و گاوزن‌فلد و همه‌ی رؤیاهایش در دل، زیر باران از یک حوزه‌ی انتخاباتی به حوزه‌ی دیگر می‌رفت و رأی‌دهندگان نیک‌مرام را سر صندوق‌ها می‌آورد، با آگاهی کامل بر این که قیصر دوستی آنها راه به جایی نمی‌برد و به سود بدخواه‌ترین دشمنان او تمام می‌شود. سر شب در میخانه‌ی کلاپس با سر و رختی گل‌آلود و در خلسه‌ی تب‌آلود قیل و قال روز بلند، آبجوی فراوان و نزدیکی ساعت سرنوشت، به نتیجه‌ی گوش داد: در برابر هشت هزار رأی هوی تویفل، شش هزار و چندی رأی به ناپلئون فیشر رسیده بود. اما کونسه بیش از سه هزار و ششصد و هفتاد و دو رأی نیاورده بود: یعنی این‌که رأی‌گیری نهایی میان هوی تویفل، و فیشر انجام می‌گرفت. فریاد زد: «هورا!» زیرا چیزی از دست نرفته، و فرصت به دست آمده بود.

با قدم‌هایی محکم به راه افتاد. با این سوگند در دل که از این پس برای نجات آرمان ملی هیچ کاری را فرو نگذارد. وقت چندانی نبود. زیرا کشیش سیلیش دوست داشت همان درجا دیوارها را با اعلامیه‌هایی پیوشاند که برای مرحله‌ی نهایی، انتخاب هوی تویفل را به هواداران حزب قیصر توصیه می‌کرد. و طبیعی است کونسه هم دل به این امید واهی بسته بود که هوی تویفل محض خاطر او کنار می‌رود. چه ضلالتی! فردای همان روز اعلامیه‌ی آزادیخواهان به دستش رسید. آزادیخواهان در این برگه‌ی سفیدرنگ اعلام می‌کردند که ملی هم هستند و مرام ملی امتیاز یک اقلیت خاص نیست. از این رو... پرده از نیرنگ بوک پیر کنار رفت. اگر بنا نبود حزب قیصر به دامان آزادیخواهان بیفتد، جای درنگ نبود. در کشش نیرویی جوشان، همچنان که از جمع‌آوری خبر به خانه می‌آمد، در راهرو با امی روبه‌رو شد، که حجابی توری به چهره کشیده بود و چنان قدم برمی‌داشت که انگار نه انگار. با خود گفت: «ممنون، این قدر هم بی‌خیال نباید بود. وگرنه کار به کجا می‌کشید؟» و دزدانه و شرمگین سلامش کرد.

به خلوتگاه دفتر خود رفت که زوت‌بیر پیر را از آن بیرون کرده بود و حال خود حسابدار خود بود و تنها در برابر خدایش مسئول. از روی عادت تصمیمات خطیرش را در آنجا می‌گرفت. به طرف تلفن رفت و گاوزن‌فلد را خواست. همین

دم در باز شد و نامه‌رسان نامه‌ها را روی میز گذاشت. دیدریش در بالای دسته‌ی نامه‌ها پاکت همین کارخانه را دید و گوشی را گذاشت، و در حالی که وزین چون حکم سرنوشت سر تکان می‌داد، آن را سبک و سنگین کرد. کار صورت گرفته بود: پیرمرد، بی آن‌که کلامی به میان آید، خود فهمیده بود که حق ندارد به بوک و همگان او پولی بدهد، و در صورت لزوم هستند کسانی که او را به مؤاخذه بکشند. با خونسردی نامه را باز کرد. اما از سطر دوم چشمش به پرواز درآمد. چه شگفتی‌ای! کلوزینگ می‌خواست بفروشد! او پیر شده بود و دیدریش را به چشم جانشین طبیعی خود می‌دید!

این به چه معنا بود؟ در گوشه‌ای نشست و عمیقاً به فکر فرو رفت. پیش از هر چیز به این معنا، که ول کو شخصاً پا به میان گذاشته است. کلوزینگ از ترس قطع شدن سفارشات دولتی به ترسی فلج‌کننده افتاده، و تهدید ناپلئون فیشر به اعتصاب، کارش را یکسره کرده بود. کجا رفته بود آن روزها که کلوزینگ می‌پنداشت اگر تأمین بخشی از روزنامه‌ی نتسیش را به او حواله دهد، خود را از منگنه بیرون کشیده است! با خود گفت: «من قدرتی هستم!» و از خاطرش گذشت، این توقع کلوزینگ، که کارخانه‌اش را براساس قیمت حقیقی آن بخرند، در شرایط موجود، بی‌گفت‌وگو، خنده‌آور است. و به واقع خندید... ناگهان دریافت در آخر نامه، پس از امضا، چیز دیگری، یک پی‌نوشت آمده است، آن هم به خطی ریزتر، و چنان کم‌رنگ که دیدریش در نگاه اول آن را ندیده بود. با زحمت تمام خواند و بی‌اراده دهانش باز شد. ناگهان جستی زد و فریاد شادی سر داد: «بالاخره! بالاخره خیرشان را گرفتیم.» و با جدیت تمام گفت: «وحشتناک است، چه ورطه‌ای!» یک‌بار دیگر پی‌نوشت سرنوشت‌ساز را، کلمه به کلمه خواند، سپس نامه را در گاو صندوق گذاشت و با حرکتی محکم بست. حال برای بوک و یارانش، به سفارش دوست خود آنها، زهر در آن صندوقچه خوابیده بود. کلوزینگ نه تنها پولی به دموکرات‌ها نمی‌داد، که افشایشان هم می‌کرد. اما این برخورد به راستی هم که حق آنها بود. چنین فسادِ حتی حالِ کلوزینگ را هم به هم می‌زد. گذشتن از آن را باید به حساب شراکت در جرم می‌گذاشتی. تمرین کرد: «خطاپوشی کاریست در سطح خیانت. هرکس باید تکلیف خود را بداند. وقت است که چشمپوشی نشود. باید نقاب از چهره‌ی توطئه گرفت و با جاروی آهنین آن را روفت! من این کار را می‌کنم، به نام سلامت اجتماع. این حکم وظیفه‌ی من ملت‌گرا است. زمانه، زمانه‌ی سختیست.»

عصر همان روز با فراخوانی کمیته‌ی انتخاباتی آزادیخواهان مجمع علنی بزرگی در تالار بزرگ وال‌هالا تشکیل شد. دیدریش با کمک بی‌وقفه‌ی گوتلیب هورن‌ونگ ترتیب کار را چنان داده بود که رأی‌دهندگان هوی‌تویفل به هیچ رو در جمع خود تنها نباشند. خود گوش دادن به سخنرانی نامزد آزادیخواهان را که به اعلام برنامه‌ی او اختصاص داشت، بی‌فایده می‌دانست. و هنگامی به جلسه رفت که احتمال می‌داد بحث آغاز شده است. در همان سرسرایه کونسه برخورد که روحیه‌ی بدی داشت. کونسه فریاد زد: «به من گفتند رذل از رده خارج شده و من به روی خودم نیآورم. خوب به من نگاه کنید آقا، من هیچ شباهتی با ارادل دارم؟» از شدت ناراحتی نتوانست توضیح بیشتری بدهد. این بود که کوهنشن فریاد زنان او را کنار زد و گفت: «هوی‌تویفل می‌بایستی این حرف را به من می‌زد! آن وقت نشان می‌دادم کوهنشن کی است!» دیدریش با تأکید به سرگرد توصیه کرد علیه حریف خود اعلام جرم کند. اما کونسه دیگر نیازی به توصیه و تشویق نداشت. سینه را پیش داد و گفت گوشمالی جانانه‌ای به هوی‌تویفل می‌دهد. دیدریش این را هم پسندید. و چون کونسه در لفافه فهماند در این شرایط همراهی با شریرترین براندازها را بهتر از همسویی با آزادیخواهان می‌داند، با شور تمام موافقت کرد. کوهنشن و کشیش سیلیش، که به جمع آنان پیوست، برعکس اظهار نگرانی می‌کردند که مگر می‌شود حزب قیصر با دشمنان امپراتوری... دیدریش با نگاه گفت: «بزدل‌های تطمیع‌شده!» و در حالی که سرگرد همچنان نفیر انتقام می‌کشید و می‌گفت این دار و دسته باید اشک خون بریزد، وعده داد: «همین امروز خواهد ریخت!» و چنان اعتمادی در لحن داشت که همه مبهوت شدند. دیدریش مکنی کرد و به یکایک آنان صاعقه زد: «چه خواهید گفت، جناب کشیش، اگر من به دوستان آزادیخواه‌تان ثابت کنم که اسباب‌چینی‌هایی کرده‌اند... رنگ از روی کشیش پرید. دیدریش رو به کوهنشن کرد: «سوداگری‌های شیادانه با مالیات مردم... کوهنشن با وحشت به هوا جست و جیغ زد: «اگر من بودم، دست و پایم را دراز می‌کردم!» و کونسه غرید: «ای جانمی جان!» و دیدریش را در آغوش گرفت و گفت: «من سرباز ساده و بی‌آلایشی هستم، اگر بیرونم قیر باشد، اندرونم شیر است. کلاهبرداری این اوباش را به آنها ثابت کنید و سرگرد کونسه را دوست خودتان بدانید، انگار که با او در جبهه‌ی مارس‌لاتور^۱ جنگیده‌اند!» سرگرد اشک می‌ریخت. دیدریش هم. و همان‌گونه پرکشش که روح آن دو، جو درون تالار بود.

تازه وارد همه جا دست‌هایی را می‌دید که هوای پردود و دم و آبی‌رنگ را می‌شکافت. اینجا و آنجا بانگی از عمق سینه به هوا می‌رفت: «پیفا!» «کاملاً درست است!» «زهی رذالت!» مبارزه‌ی انتخاباتی در اوج خود بود. دیدریش تندخویانه به درون یورش برد، زیرا جلوی جایگاه هیئت ریسه، که خود بوک ریاست آن را به عهده داشت، چه کسی جلوی صحنه ایستاده بود و سخنرانی می‌کرد؟ زوت‌بیر، حسابدار اخراجی او! زوت‌بیر از سر انتقام در سخنرانی خود کارگردوستی برخی از آقایان را با نکوهش تمام محکوم می‌کرد. می‌گفت این کارگردوستی چیزی نیست جز نیرنگی عوام‌فریبانه، که می‌خواهند در پوشش آن و به طمع کسب امتیازات شخصی، میان شهروندان شکاف بیندازند و برای براندازی رأی جمع کنند. همان آقای عوام‌فریب برعکس پیش‌ترها می‌گفت غلام باید غلام بماند! سازمان‌یافتگان فریاد زدند: «هو، هو!» دیدریش دست و پا زنان خود را به جلوی صحنه رساند و در روی زوت‌بیر فریاد زد: «چه تهمت‌های شریرانه‌ای! خجالت بکشید. از بعد از اخراجتان قاطی خمرده گیرها شده‌اید!» اتحادیه‌ی سلحشوران به فرماندهی کونسه، گفתי از یک دهان فریاد زد: «زهی بی‌شرمی!» «گوش بدهید، گوش بدهید!» چینی که سازمان‌یافتگان سوت می‌کشیدند و زوت‌بیر دست لرزان خود را برای دیدریش که به زندان تهدیدش می‌کرد، مشت کرده بود، بوک‌بیر برخاست و زنگ زد.

پس از آن‌که بیش و کم سکوتی برقرار شد، پیرمرد با صدایی نرم و پرکشش که گرمایی داشت، گفت: «همشهریان! شماها که نمی‌خواهید با جدی گرفتن این یا آن فرد، برای او خوراک جاه‌طلبی فراهم کنید! در این میان اشخاص کدامند؟ حتی طبقات کدام؟ مسئله بر سر ملت است، و به غیر از اربابان، همه‌ی ما جزو ملتیم. ما باید اتحادمان را حفظ کنیم. ما شهروندان حق نداریم هرباره همان اشتباهی را تکرار کنیم که یک بار در روزهای جوانی من شد، که ما، همین که کارگرها هم حق خودشان را خواستند، به سر نیزه پناه بردیم. این خطا، که ما هرگز نخواستیم حق کارگران را بدهیم، به اربابان قدرت داد، حق خود ما را هم از ما بگیرند.»

«درست است!»

«ملت! نظر به مطالبه‌ای که برای توسعه‌ی ارتش از ما می‌کنند، شاید این آخرین فرصت همه‌ی ما برای حفظ آزادی‌مان از دستبرد اربابانی باشد که تجهیزمان می‌کنند، تنها برای آن‌که همچنان در اسارت باشیم. غلام باید غلام

بماند. این حرف را تنها به شما کارگران نمی‌گویند. اربابان، که ما به پای قدرتشان پیوسته بهایی گزاف‌تر باید بپردازیم، این شعار را به سرهمه‌ی ما می‌کوبند. «کاملاً درست است. آفرین. نه یک نفر، نه یک پشیز!» بوک پیر در میان ابراز احساسات تأییدآمیز نشست. دیدریش، تاچنگ و دندان آماده‌ی جنگ، و از پیش عرق‌ریزان، نگاه دیگری به درون تالار کرد و متوجه‌ی گوتلیب هورنونگ شد که پیمانکاران تندیس قیصر ویلهلم را زیر فرمان داشت. کشیش سیلیش میان هیئت جوانان مسیحی در تکاپو بود. اتحادیه‌ی سلحشوران دور کونسه حلقه زده بود. پس دشنه بیرون کشید و با تحقیری مرگبار بانگ زد: «دشمن دیرینه باز سر برداشته است. خائن به وطن است کسی که خواست قیصر جلیل ما را دریغ...» خائنان به وطن فریاد زدند: «هو، هو!» اما دیدریش در کف‌زدن‌های کرکننده‌ی نیک‌مرامان، و با آن‌که صدایش دورگه شده بود، همچنان بلند گفت: «این ژنرال فرانسوی به فکر انتقام افتاده است!» یک نفر از جایگاه پرسید: «برای این منظور چقدر از برلین پول گرفته است؟» جماعت خنده سر داد. دیدریش دست‌ها را چنان به آسمان برد، گفتی قصد پرواز دارد: «دفاع درخشان! خون و آهن! آرمان‌های مردانه! امپراتوری پر شوکت!» در هاله‌ای از هیاهوی نیک‌مرامان، کلمات پرمایه‌ی دیدریش با غرش طبل و پشت سر هم طنین می‌انداخت: «حکومت استوار! دژی در برابر مد عفونت‌بار دموکراسی!»

صدا، دوباره از جایگاه فریاد زد: «اسم دژ شما ول کو است!» به شتاب برگشت و هوی توپفل را باز شناخت: «می‌خواهید بگویید حکومت اعلی‌حضرت...» «آن هم دژ است!» دیدریش برای او انگشت افراخت و با غایت برندگی گفت: «شما به اعلی‌حضرت توهین کرده‌اید.» اما یک نفر از پشت سر او داد زد: «خبرچین!» این ناپلئون فیشر بود. و رفقای این صدا را از حلقوم‌هایی خشن تکرار کردند. به پا جستند و دیدریش را به شکلی که بوی مصیبت می‌داد، در حلقه گرفتند و گفتند: «باز دارد تحریک می‌کند! می‌خواهد یکی دیگر را هم به هلفدانی بیندازد! برو بیرون!» و دست و پایش را گرفتند. دیدریش با چهره‌ای مسخ از ترس، گردن گرفتار در فشار دست‌های پینه‌بسته را به طرف رییس مجمع گرداند و در حال خفگی کمک خواست. بوک دریغ نکرد. زنگی ممتد زد و حتی چند تن از افراد جوان را برای نجات او فرستاد. دیدریش هنوز نفس تازه نکرده بود که انگشت را جلوی بوک تکان داد و از شدت هیجان جست و خیزکنان فریاد زد: «دموکرات‌ها فاسدند. من می‌خواهم این را به او ثابت کنم!» آفرین! بگذارید

حرفش را بزند!» با این فریاد اردوگاه مردان ملی به جنبش درآمد، میزها را معلق کرد و چشم در چشم، برابر کودتا سینه پیش داد. به نظر می آمد درگیری نزدیک باشد. سروان پلیس که روی صحنه نشسته بود، به قصد پوشش سر، دست به سوی کلاهخود برد. لحظه، لحظه ای بحرانی بود. در این حال صدایی از روی صحنه دستور داد: «ساکت! او باید حرفش را بزند!»

تالار بیش و کم ساکت شد. دریافت خشمی در این مکان به جوش آمده است، عظیم تر از هر خشم دیگر. بوک پیر در پشت میز خود قد راست کرده بود و دیگر سالخورده ای در خور احترام نبود. از شدت زور لاغر و از فرط نفرت رنگ باخته، جز نیم نگاهی به دیدریش نکرد. نفس در سینه ها حبس شد. پیرمرد یک بار دیگر گفت: «او باید حرفش را بزند! خائنان هم پیش از آن که محکوم شوند، آزادی بیان دارند. این شکل و قیافه ی خائنان به ملت است. از زمان هایی که نسل همسال من می جنگید، به زندان می رفت و پای میز محاکمه کشانده می شد، فقط ظاهر آنها عوض شده است.» گوتلیب هورنونگ انباشته از برترمنشی و تحقیر گفت: «هاه، هاه ها!» اما از بخت بد در شعاع بازوی کارگر درشت اندامی نشسته بود که مشت را به قصد او چنان هولناک بلند کرد که هورنونگ، پیش از آن که ضربه فرود بیاید، با صندلی به زمین افتاد.

پیرمرد بانگ زد: «همان زمان ها هم بودند کسانی از قماش او، که به جای شرف، امتیاز را انتخاب می کردند و هیچ دولتی، اگر کیسه شان را می انباشت، به چشمشان خفت بار نمی آمد. ماده پرستی برده وار، وحشت و خودکامگی افسارگسیخته، این بود آنچه که ما مغلوبش شدیم، و شماها هم، همشهریان...» بوک پیر دست ها را بالا برد و به هوای آخرین فریاد وجدان، همه ی نیرو را به کار گرفت: «همشهریان! امروز هم خطر این که او به شما خیانت کند و شما را طعمه ی خود سازد هست! این آدم باید حرف بزند!»

«نه!»

«باید حرف بزند. اما بعد از او پرسید، مرامی که او بی شرمانه ملی می خواندش، به پول نقد چند است؟ از او پرسید خانه اش را به کی فروخته است، با کدام هدف و چه فایده ای؟»

«وُل کو!» این صدا از روی صحنه آمد، اما تالار آن را در دهان گرفت. دیدریش، مشت ها را آقامشانه در پشت گذاشته، اما نه چندان راغب، از پله ها به روی صحنه آمد. آنجا به چاره جویی به این سو و آن سو نگاه انداخت: بوک پیر

بی حرکت نشسته بود، دست‌ها را روی زانو گذاشته بود و چشم از او بر نمی‌گرفت. هوی تویفل، کوهن و آقایان هیئت ریسه، با حرصی سرد در چهره، انتظار در هم شکستن او را می‌کشیدند. و تالار رو به او فریاد می‌زد: «وُل‌کوا! وُل‌کوا!» دیدریش من و من‌کنان گفت این حرف‌ها تهمت است. قلبش از سینه بیرون می‌زد. یکدم چشم‌ها را بست، تا شاید به زمین بغلند و از شر مسئله خلاص شود. اما نیفتاد. و چون هیچ امکان دیگری نبود، جرئت عظیم در او جمع آمد. دست در جیب بغل کرد و مطمئن به سلاح خود، جنگجویانه دشمن، آن پیر نیرنگ‌ساز را زیر نگاه گرفت که اینک سرانجام نقاب حمایت پدرانۀ از چهره‌اش به کنار رفته بود و نفرت خود را عیان می‌کرد. صاعقه‌ای به او زد، هر دو مشت را جلوی او تکان داد و سپس با قدم‌هایی پر نیرو به جلوی تالار آمد. مثل جارچی در غوغا، غرید: «می‌خواهید پول در بیاورید؟» تالار، گفتی در پی ورد ساحری، ساکت شد. دیدریش، با همان عربده‌ی گوشخراش ادامه داد: «هرکسی که مایل باشد، می‌تواند پیش من پول در بیاورد! کسی که به من ثابت کند در ازای خانه‌ام چقدر به من رسیده، همان مقدار از من پول می‌گیرد.» به این می‌مانست که هیچ‌کس انتظار چنین پاسخی را نداشته است. پیش از همه پیمانکاران فریاد آفرین سر دادند. سپس مسیحیان و بعد سلحشوران. اما نه با اعتماد لازم. زیرا باز فریاد «وُل‌کوا! وُل‌کوا!» بلند شد، آن‌هم با ضربی که جماعت با زدن لیوان به روی میز گرفته بود. دیدریش دریافت: این تمهیدی بود که نه تنها او، که قدرت‌های به‌مراتب رفیع‌تر را نشانه می‌رفت. با نگرانی به اطراف نگاه کرد. و به واقع سروان پلیس از نو دست به کلاه‌خود برد. با دست به او حالی کرد خودش کار را از پیش خواهد برد. غرید: «وُل‌کو نیست. آدم‌های دیگری هستند! آزادینخواهان خواستار شیرخوارگاه! من باید خانه‌ام را برای شیرخوارگاه می‌دادم. این را به من پیشنهاد کرده بودند. حاضرم قسم بخورم. اما من، که مرام ملی دارم، زیر بار این خواست، که شهر را فریب بدهم و طعمه را با نماینده‌ی معینی از شهرداری تقسیم کنم، نرفتم.»

بوک پیر مثل زبانه‌ی آتش به پا جهید و فریاد زد: «دروغ می‌گویید!» اما دیدریش با آگاهی کامل به حق و پیام اخلاقی خود زبانه‌ای بلندتر زد. دست در جیب بغل کرد و بدون ترس در برابر ازدهای هزارسری که فریاد «دروغ‌گو! حقه‌باز!» بر سر و رویش می‌کوفت، برگه‌اش را بیرون کشید و چندان تکان داد و عربده زد «دلیل!» تا همگان شنیدند. سپس گفت: «پیش من طرفی نیستند. اما در

گاوزن فلد چرا. بله، همشهری‌ها! در گاوزن فلد... می‌پرسید چطور؟ همین الان. دو نفر از اعضای حزب آزادیخواه به گاوزن فلد رفته‌اند و خواسته‌اند در خرید قطعه زمین معینی حق تقدم داشته باشند، با این قید که در آن شیرخوارگاه ساخته شود.»

«اسم ببر! اسم ببر!» دیدریش به سیم آخر زد. به سینه کوفت. کلوزینگ همه چیز را برای او فاش کرده بود، متنها نامی نبرده بود. صاعقه زنان آقایان هیئت ریسه رازیر نگاه گرفت. به نظر آمد یکی از آنان رنگش را باخت. با خود گفت آن که خطر کرد، برد. و فریاد زد: «یکی از آنها آقای کوهن مغازه‌دار است!»

و با سیمای آدمی که وظیفه را بی‌کم و کاست انجام داده، به زیر آمد. در تالار کوسنه به پیشوازش شتافت، و بی‌خود از خود، راست و چپ صورت او را بوسید و با این کار کف‌زدن ملت‌گرایان را برانگیخت. دیگران فریاد می‌زدند: «دلیل!» و یا «حقه‌باز!» اما این صدا هم به گوش می‌رسید که: «کوهن باید توضیح بدهد!» این خواست همگانی بود و ممکن نبود کوهن بتواند شانه خالی کند. بوک پیر با چشمانی خیره و لرزی نامحسوس در گونه‌ها به او نگاه کرد و سپس خود رشته‌ی کلام را به دست او سپرد. کوهن که از پشت ضربه‌ای از هوی‌تویفل خورد، با ایمانی سست از پشت میز بلند کمیته برخاست. پاها را دنبال خود به زمین می‌کشید و پیش از آن‌که دهان باز کند، حالتی نامساعد القا کرد. لبخند پوزش زد و گفت: «آقایان، شما که ادعای سخنران قبلی را باور نمی‌کنید.» لحنی چنان سست داشت که بیش و کم هیچ‌کس حرفش را نفهمید. با این‌همه پنداشت پر دور رفته است. و افزود: «البته نمی‌خواهم حرف‌های جناب سخنران قبلی را اساساً تکذیب کنم. اما مطلب به آن قرار هم نبود...»

«آها، اعتراف می‌کند!» ناگهان شورشی به پا شد. و کوهن که هیچ آمادگی‌ای نداشت، عقب جست. تالار یکپارچه خروش و کف‌افشانی شد. اینجا و آنجا مخالفان به طرف هم هجوم بردند. کوهنشن جیغ زد: «هورا!» و با موهای افشان و مشت‌های گره کرده، همچنان که تهییج به سلاخی می‌کرد، مثل باد در صف‌ها افتاد. روی صحنه نیز همه بلند شدند. مگر سروان پلیس. بوک پیر جایگاه ریاست را ترک گفته بود و تنها، و در گوشه‌ای خلوت، روی گردانده از ملتی که آخرین فریاد وجدانش مثل باد از بالای سر او گذشته بود، چشم‌ها را به جایی دوخته بود که کسی اشک‌هایش را نبیند. هوی‌تویفل با سروان پلیس که از جا جنب نمی‌خورد، پرخاش می‌کرد. اما سروان پلیس به او آموخت، مأمور دولت خود

تصمیم می‌گیرد که آیا، و کی دخالت کند. هیچ لازم نبود دخالت در لحظه‌ای صورت بگیرد که وضع به ضرر آزادیخواهان بود. پس هوی تویفل به طرف میز رفت و زنگ را تکان داد و همپای آن فریاد زد: «اسم دوم!» آقایان روی صحنه با او هم‌آوا شدند. این بود که سرانجام صدا به گوش تالار رسید و هوی تویفل توانست حرف خود را بزند: «فرد دومی که در گاوزن‌فلد بوده، جناب دادرس کوهلمان است! درست است. خود کوهلمان. همانی که بناست با میراثش شیرخوارگاه بسازند. آیا کسی می‌خواهد ادعا کند کوهلمان از ارث شخص خودش دزدی می‌کند؟ ها، می‌بینید!» شانه بالا انداخت. در پی آن، تالار خنده‌ای سبکبار کرد، اما نه زمانی دراز. هیجان از نو در آن ولوله انداخت: «دلیل! کوهلمان باید خودش حرف بزند، دزدها!» هوی تویفل گفت کوهلمان سخت ناخوش است، با این همه کسی را از پی او خواهند فرستاد. هم الان تلفن می‌زنند. کونه در گوش دوست خود دیدریش نجوا کرد: «وای، اگر فرد دوم کوهلمان بوده باشد، کار ما تمام است و باید جل و پلاسمان را جمع کنیم.» دیدریش با جرئت تمام گفت: «نه به این زودی‌ها!» کشیش سیلیش توکل به خدا کرد. دیدریش، از گذر جسارتی که یافته بود گفت: «هیچ حاجتی به او نیست!» و به کسی که با او از سر ناامیدی حرف می‌زد، حمله برد، و نیک‌مرامان را تشویق به برخوردی قاطعانه‌تر کرد. حتی با سوسیال دموکرات‌ها دست می‌داد، تا نفرتشان را از فساد بورژوازی تشدید کند. و همه جاناتامه‌ی کلوزینگ را جلوی چشم‌ها می‌گرفت، و حین فشردن دست‌ها چنان روی کاغذ می‌زد که کسی امکان خواندن آن را نمی‌یافت و در همان حال می‌پرسید: «اینجا نوشته کوهلمان؟ نه، نوشته است بوک! اگر کوهلمان هنوز نیم‌نفسی دارد، مجبور است اعتراف کند فرد دوم او نبوده، بلکه بوک بوده است!»

با این وصف روی صحنه را می‌پایید که به شکل غریبی ساکت شده بود. آقایان هیئت ریسه به این سو و آن سو می‌دویدند. اما تنها پیچ و پیچ می‌کردند. «چه خبر است؟» تالار هم ساکت شده بود. هنوز کسی نمی‌دانست چرا. ناگهان اعلام شد: «کوهلمان مرده است!» دیدریش، بیشتر از شنیدن این خبر، آن را حس کرد. یکباره از سخنرانی، و به هدر دادن رمق خود چشم پوشید. از شدت هیجان شکلک درمی‌آورد. به پرسش‌هایی که از او می‌شد، جواب نمی‌داد. در پیرامون خود جز همه‌های درهم و برهم تشخیص نمی‌داد و به روشنی نمی‌دانست کجاست. اما بعد گوتلیب هورن‌ونگ آمد و گفت: «خدا می‌داند که او مرده است.

من آن بالا بودم. تلفن زدند. چند لحظه نمی‌شود که مرده است.» دیدریش گفت: «ولی در لحظه‌ی درست.» و با حیرت نگاهی به اطراف کرد، گفتی بیدار می‌شود. کشیش سیلش گفت: «اراده‌ی خدا نشان داد که باید به او توکل کرد.» و دیدریش دریافت این اراده را نباید کوچک گرفت. اگر راه دیگری در پیش سرنوشت قرار داده بود، چه می‌شد؟... در تالار، احزاب پراکنده شدند. دخالت مرگ در سیاست، آنها را به آدم تبدیل کرده بود. نجوایی فروخورده داشتند و بی‌سر و صدا بیرون می‌رفتند. دیدریش در خیابان بود که شنید بوک پیر به حال اغما افتاده است.

روزنامه‌ی نتسیش از «پایان غمبار» نشست انتخاباتی گزارشی چاپ کرد، همراه یادبودی از همشهری شایسته کوهلمان، که در آن تأکید می‌شد: اگر حادثی در این نشست رخ داده که به روشنگری بیشتری نیاز دارد، ننگی از آن به دامن متوفی نمی‌شنید... اقدامات بعدی پس از مذاکرات محرمانه‌ای صورت گرفت که دیدریش و ناپلئون فیشر داشتند. عصر روز پیش از انتخابات حزب قیصر نشستی تشکیل داد که شرکت مخالفان در آن آزاد بود. دیدریش پشت تریبون رفت و با کلماتی آتشین به انتقاد از فساد دموکرات‌ها و سرده‌های آنها پرداخت که افشای نامش و وظیفه‌ی هر قیصر دوستی بود. با این همه بهتر دید اسمی به میان نیاورد: «زیرا، آقایان! چنانچه نقاب از صورت خطرناک‌ترین دشمن قیصر بکشم، و به شما ثابت کنم که او هم جز در پی سود شخصی نیست، سینه‌ام مالا مال از غرور می‌شود، چون در این صورت حق خدمت به قیصر را به جا آورده‌ام.» در اینجا فکری از ذهنش گذشت، یا که خاطره‌ای، خود نمی‌دانست. گفت: «اعلی‌حضرت این عبارت والا را به زبان رانده‌اند که: مستعمرات افریقایی من به‌ازای حکم بازداشت اویگن ریشتر! آقایان، من در عوض نزدیک‌ترین دوستان ریشتر را تحویل اعلی‌حضرت می‌دهم! صبر کرد تا جوشش احساسات بخوابد. سپس به لحنی ملایم‌تر ادامه داد: «از این رو، آقایان! ما قراین و شواهد بسیاری داریم که حدس بزنیم مقامات عالی، مقامات بسیار عالی، انتظارشان از حزب قیصر چیست.» و پنداری این بار هم حامل سرنوشت باشد، دست در جیب بغل کرد، و ناگهان از بن گلو بانگ زد: «کسی که حالا هم به آزادیخواهان رأی بدهد، وفادار قیصر نیست!» از آنجا که انجمن نظر او را تأیید می‌کرد، ناپلئون فیشر که در تالار بود، کوشید نتیجه‌ی طبیعی ناشی از این دید را به آنها گوشزد کند. اما دیدریش بی‌درنگ در حرف او دوید و گفت رأی‌دهندگان ملی با قلبی گرانبار به وظیفه عمل کرده، و شر کوچک‌تر را انتخاب می‌کنند. و در

حال افزود: «اما من اولین کسی هستم که هم عهدی با کودتا را قویاً رد می‌کنم!» و چندان به روی میز کوفت تا ناپلئون از روی صحنه رفت و در تالار ناپدید شد. این که خشم دیدریش واقعی بوده است، در صبح روز انتخابات، و از حملات هجوآمیزی معلوم شد که روزنامه سوسیال دموکرات «ندای خلق» به دیدریش کرد، و هر آنچه را درباره‌ی بوک پیر گفته بود، آن هم با قید نام، منعکس ساخت. رأی‌دهندگان می‌گفتند: «هسلینگ در چاله افتاد، چون حال قطعاً بوک پیر از او شکایت می‌کند.» اما بسیاری پاسخ می‌دادند: «بوک است که کله‌پا می‌شود. حریف اطلاعات زیادی دارد.»

آزادیخواهان هم، تا آنجا که منطق داشتند، دریافتند شرط است که احتیاط کنند. اگر ملت‌گرایان، که گمان نمی‌رفت شوخی داشته باشند، حال معتقد بودند باید به سوسیال دموکرات‌ها رأی داد... و چنانچه سوسیال دموکرات از صندوق بیرون می‌آمد، پس بهتر بود به او رأی می‌دادی، مبادا با تحریم کارگران روبه‌رو شوی. نتیجه در ساعت سه بعدازظهر معلوم می‌شد. در خیابان قیصر ویلهلم زنگ هشدار به صدا در آمد. مردم به لب پنجره‌ها و آستانه‌ی مغازه‌ها هجوم آوردند که ببینند کجا آتش گرفته. اما اتحادیه‌ی سلحشوران بود که با یکتاش ویژه راهپیمایی می‌کرد. پرچم اتحادیه در پیشاپیش این صفوف پرافتخار می‌درخشید. کوهنشن که فرماندهی را به عهده داشت، کلاهخود را جسورانه پس کله نشانده بود، و دشنه را به شکلی هراس‌انگیز تاب می‌داد. دیدریش، به صف و ستون همراه آنان پا می‌کوفت: سرخوش از این اطمینان که از این پس به صف و ستون و با پیروزی از فرامین، و پیمودن راه‌هایی بی‌چم و خم، خودبه‌خود گره همه‌ی مشکلات بعدی گشوده خواهد شد. تنها کافی بود پا بکوبی: و بوک پیر، در زیر ضرب گام‌های قدرت حلیم می‌شد!... در انتهای خیابان پرچم را پایین آوردند و همراه یک موسیقی سبک و پرچست و خیز، با هورا‌هایی غرورآمیز آن را پذیرا شدند. صف، که از رهگذر تبلیغ‌های میهن‌پرستانه آشکار طویل‌تر شده بود، به دم میخانه‌ی کلاپس رسید. گروه‌بندی کردند. هیئت ریسه انتخابات، به سرکردگی کشیش سیلش، با لباس‌هایی آراسته در آستانه‌ی مغازه منتظر بود. کوهنشن با فریادی مبارزجویانه فرمان داد: «همسنگران، پیش برای انتخاب! ما به فیشر رأی می‌دهیم!» بازوی راست، همراه موسیقی سبک و پرچست و خیز به طرف صندوق رفت. اما در پی سلحشوران تمامی صف به درون ریخت. کلاپس که آمادگی این همه شور و شادی را نداشت، آبجو کم آورد. در پایان، وقتی که دیگر

تصور می شد نهضت ملی هر چه رأی داشته، به صندوق ریخته است، سر و کله‌ی شهردار، دکتر شفل و ایس هم پیدا شد، و حاضران با هورا از او استقبال کردند. شهردار بی‌کمترین پنهانکاری ایستاد تا برگه‌ی سرخ را به دستش دادند. وقت برگشت چابک و شاد می‌نمود. با دیدریش دست داد و گفت: «بالاخره! امروز بر این اردها پیروز می‌شویم!» دیدریش بی‌هیچ گذشتی گفت: «شما، جناب شهردار! شما که تا شکم در حلقوم اردهایید. اما حال که دارد تلف می‌شود، چرا شما را با خودش نمی‌برد؟» حینی که رنگ از روی دکتر شفل و ایس می‌رفت، بار دیگر فریاد هورا طنین انداخت: وُل کو...

پنج هزار و اندی رأی برای فیشر! موج نهضت ملی هوی تو یفل را با رقمی کمتر از سه هزار رأی واپس زده بود. و سوسیال دموکرات به رایشتاگ رفت. روزنامه‌ی نتسیش پیروزی را از آن حزب قیصر دانست. زیرا در پرتو تلاش این حزب بود که یکی از دژهای آزادیخواهان سقوط می‌کرد. نت‌گروشن از این چرخش نه به خرسندی عمیق دامن زد، نه به اعتراض آشکار. واقعیت جدید را همه چون امری طبیعی با خونسردی پذیرفتند. تندیس قیصر و یلهلم که تا همین دیروز موضوع یک جنگ خانگی بود، حال توجهی را جلب نمی‌کرد. کوهلمان پیر ششصد هزار مارک برای شهر به جا گذاشته بود، تا به مصرف‌های همگانی برسد. و این قابل تقدیر بود. اما اگر سراغ گوتلیب هورن‌ونگ می‌رفتی، شیرخوارگاه یا تندیس قیصر و یلهلم، اسفنج را می‌مانست، در قبال مسواک. در نشست تعیین‌کننده‌ی نمایندگان انجمن شهر معلوم شد سوسیال دموکرات‌ها موافق تندیس‌اند. چه خوب. یک نماینده هم پیشنهاد کرد کمیته‌ای تشکیل بدهند و ریاست افتخاری آن را به جناب فرماندار فون وُل کو واگذار کنند. در اینجا هوی تو یفل که پیدا بود از شکست خود عصبانی است، بلند شد و بانگرانی گفت آیا فرمانداری که در معامله‌ی یک قطعه زمین خاص دست داشته، خود را در نظر دهی درباره‌ی محل احداث تندیس، صاحب پیام می‌داند؟ یک دم بیچ بیچ شد و نمایندگان چشمک‌هایی رد و بدل کردند. دیدریش که داشت قلبش می‌ایستاد، به انتظار بروز رسوایی خاموش صبر کرد: با غلغلگی درونی که: حال بر سر قدرت، وقتی که تکانش می‌دادی، چه می‌آید. خود نمی‌توانست بگوید که خواستار چیست. از آنجا که خبری نشد، سرد و خشک بلند شد و بدون هیچ غلو، به اتهامی که یک بار و علناً بی‌اساسی آن را ثابت کرده بود، اعتراض کرد. و افزود، برعکس، این طرف مقابل است که متهم به سوءاستفاده‌های بسیار است و از قوت این

اتهامات تاکنون به هیچ وجه نکاسته است. هوی تویفل در مقابله گفت: «خیالتان راحت باشد. خواهید دید. اعلام جرم تقدیم دادستانی شده است.»

این حرف بفهمی نفهمی جنب و جوشی به پا کرد. اما وقتی هوی تویفل مجبور شد اعتراف کند که دوستش بوک تنها از «ندای خلق» شکایت کرده است، و نه از دکتر هسلینگ نماینده‌ی انجمن شهر، البته از تأثیر نخستین حرفش کاسته شد. باز مردم تکرار می‌کردند: «هسلینگ اطلاعات زیادی دارد.» و در کنار وُل کو که ریاست افتخاری نصیصش شد، دیدریش ریاست عملی کمیته‌ی تندیس قیصر ویلهلم را از آن خود کرد. این دو مصوبه با موافقت پرشور شهردار، آقای دکتر شفل وایس روبه‌رو شد، و درحالی‌که صندلی بوک پیر خالی بود، به تصویب نهایی رسید. آیا بوک در ارزیابی توان و خواست خود پر دور نرفته بود؟ هوی تویفل در مقابله گفت: «انتظار داشتید، بوک چنین اقدام زشتی را که نتوانست مانع آن بشود، به چشم خود هم ببیند؟» ولی با این حرف تنها به خود ضرر می‌زد. بوک پیر در زمانی کوتاه دوبار شکست خورده بود. از این رو از پیش پیدا بود که شکایت از «ندای خلق» سومین شکست او خواهد بود. هرکس گواهی‌ای را که باید در محضر دادگاه می‌داد، از پیش با وضع و حال حاکم هماهنگ می‌کرد. آنهایی که فکری منطقی داشتند، می‌گفتند هسلینگ به طبع پر دور رفته است. بوک پیر که از دیرزمان نامی داشت، کلاهدار و شیاد نبود. با این حال می‌شد حرکتی دور از احتیاط را از او بعید ندانست. خاصه حال که وام‌های برادرش را می‌پرداخت و آب تا گلوی خودش هم بالا آمده بود. آیا راست بود که به خاطر آن قطعه زمین با کوهن پیش کلوزینگ رفته بود؟ کاسبی بدی نمی‌بود، اگر برملا نمی‌شد! چرا کوهلمان مقدرش بود درست در لحظه‌ای سر را به زمین بگذارد که می‌بایست به برائت دوستش گواهی می‌داد؟ این همه بدآوری تصادفی نبود. آقای تیتس، سرپرست خرید روزنامه‌ی نتسیش که در گاوزن‌فلد رفت و آمد داشت، به صراحت گفت حمایت از آدمی که همه چیز خود را باخت، خیانت کردن در حق خویش است. و نیز خاطر نشان کرد، کلوزینگ پیر، که می‌توانست با یک کلمه به کُل مسئله خاتمه دهد، لب باز نمی‌کرد. کلوزینگ ناخوش بود، و با نظر به حال او، جلسه‌ی دادرسی ناچار به آینده‌ای نامعلوم موکول می‌شد.

ولی بیماری او را از فروش کارخانه‌اش باز نمی‌داشت. و این داغ‌ترین خبر بود و به پیش‌بینی روزنامه‌ی نتسیش، یکی از تغییرات عمده در کارخانه‌ی بزرگی که برای اقتصاد این شهر «اهمیت بسیار» داشت. کلوزینگ با یک شرکت

سهامی در برلین از در مذاکره درآمده بود، و دیدریش در پاسخ به سؤال این که چرا کنار نشسته، نامه‌ای را نشان می‌داد، گویای این که کلوزینگ پیش از همه به او پیشنهاد خرید کرده است: آن هم با شرایطی بی‌همتا. و می‌افزود: «ولی من، متأسفانه، مشارکت وسیعی با دامادم در اشوایلر دارم و هیچ معلوم نیست در نتسیش ماندنی باشم.» با این همه به عنوان کارشناس، و در پی پرسش نت‌گروشن، که جواب او را منتشر کرد، گفت واقعیت نقد است و دورنما نسیه. گاوزن‌فلد در حقیقت معدن طلاست، و خرید سهام تازه به بورس گذاشته‌ی آن را می‌توان به گرمی توصیه کرد. به واقع سهام گاوزن‌فلد در نتسیش خواهان بسیاری یافت. این که داوری دیدریش تا چه حد استادانه و دور از منافع شخصی بود، در موقعیتی خاص و وقتی معلوم شد که بوک پیر دنبال پول می‌گشت. زیرا کارش تا به اینجا هم کشیده بود. خانواده و اندیشه‌ی اجتماعی او خوش خوشک کارش را تا آنجا کشانده بودند که دیگر دوستانش هم همپا نمی‌آمدند. در این وقت دیدریش پا به میان گذاشت و خانه‌ی او را، در گود فلابش‌هاور، رهن کرد. هر بار که به سر این داستان می‌رفت، می‌گفت: «اگر از منی که حریف سیاسی او هستم، قبول می‌کند، باید دستش خیلی تنگ باشد. هیچ‌کس درباره‌ی او، فکر چنین وضعی را می‌کرد!» و سرگران از اندیشه، به سرنوشت نگاه می‌کرد. سپس می‌افزود: «اگر در آخر کار به جای پول، خانه نصیبش بشود، زیان کرده است. چه، به‌زودی باید از خانه‌ی خودش هم دربیاید. و همین هم نشان می‌داد که او گاوزن‌فلد را در حساب‌هایش نگنجانده...» می‌گفت: «اما پیرمرد بر اسب مراد سوار نیست، هیچ معلوم نیست شکایت او حاصل هم داشته باشد. و درست به دلیل این که من تکلیف خودم می‌دانم از نظر سیاسی روبه‌روی او بایستم، می‌خواستم نشان بدهم که...، شما که می‌فهمید؟...» همه می‌فهمیدند و رفتار درست‌تر از درست او را می‌ستودند. دیدریش تعارض می‌کرد. و حینی که صدایش از تأثیری مردانه می‌لرزید، می‌گفت: «او به من فقر در آرمانخواهی نسبت داده است. من نباید ساکت بنشینم.»

هرکس سرنوشت خود را داشت. و اگر دیدریش این یا آنی را می‌دید که در معامله‌ی زمین سرش به سنگ می‌خورد، جا داشت با شادی هرچه بیشتر در دل اعتراف کند که مرکب سرنوشت خودش راهوار می‌رفت... این را به درستی در روزی درک کرد که ناپلئون فیشر برای رد لایحه‌ی ارتش عازم برلین بود. «ندای خلق» اعلام تظاهرات توده‌ای کرده بود. می‌گفتند پلیس ایستگاه راه‌آهن را اشغال

کرده است. وظیفه‌ی ملت‌گرا بود که در صحنه حاضر باشد. دیدریش در راه به یاداسن برخورد. احوالپرسی‌شان، به حکم دوستی به سردی گراییده، با رعایت ظواهر همراه بود. دیدریش پرسید: «شما هم می‌خواستید به تماشای بلوا بروید؟»

«دارم می‌روم پاریس برای مرخصی.» شلوار کوتاه سفر به پا داشت. اضافه کرد: «دست‌کم برای آن‌که از نادانی‌های سیاسی‌ای که در اینجا شده، دوری کرده باشم.»

دیدریش تصمیم گرفت برافروختگی انسانی را که توفیق نیافته بود، آقامنشان ناشنیده بگیرد. گفت: «ولی من فکر می‌کردم شما تازه با جدیت آستین‌ها را بالا می‌زنید.»

«من؟ چطور؟»

«چون دوشیزه سیلیش پیش خاله‌اش رفته است.»

یاداسن قهقهه‌ای سرداد: «خاله، هوم، تعبیر بدی نیست. و شما هم باور می‌کنید؟»

دیدریش گفت: «پای من یکی را به میان نکشید.» و سیمایی پرتفاهم گرفت: «ولی منظور تان چیست؟ تعبیر بدی نیست؟ مگر کجا رفته؟»

«از خانه فرار کرده است!»

دیدریش ناخواسته ایستاد و نفسی بلند کشید. کتشن فرار کرده بود! آدمی پایش به چه ماجراها که کشیده نمی‌شود!... یاداسن به لحن مردی سرد و گرم روزگار چشیده گفت: «بله. به برلین. پدر و مادر بیچاره هنوز خبر ندارند. من که از او دلگیر نیستم، می‌فهمید. مسئله باید یک روز خاتمه پیدا می‌کرد.»

دیدریش که خونسردی را باز یافته بود، حرف او را تکمیل کرد: «یا به این شکل، یا به آن شکل.» یاداسن در تصحیح او گفت: «چه بهتر به این شکل، تا به آن شکل.» دیدریش در تقابل به صدایی آهسته و خودمانی گفت: «حال دیگر بگذارید گفته باشم. من از اول هم حدس نمی‌زدم این دختر به پای شما پیر بشود.» یاداسن اعتراضی کرد که خالی از خودخواهی نبود: «چه خیال کرده‌اید؟ من خودم توصیه‌هایی به او کرده‌ام. ببینید کی است که می‌گویم. کتشن در برلین پیشرفت خواهد کرد.»

دیدریش چشمک زد: «شک ندارم. استعدادهای او را می‌شناسم. البته شما من را ساده‌لوح فرض کرده بودید...» توجهی به اعتراض یاداسن نکرد: «شما من

را ساده لوح فرض کرده بودید. و در همان حال من بدجوری پا در شکارگاه شما گذاشته بودم. گفتنش دیگر اشکالی ندارد...» سپس داستان کشتن و کابین عشق را برای او، که هر دم مشوش تر می شد، تعریف کرد، و شاخ و برگي تمام به آن داد. یاداسن آشکارا دودل بود: آیا حق نبود غیرت اش به جوش بیاید؟ سرانجام تصمیم گرفت که به شانه‌ی دیدریش بنوازد. و بدین ترتیب در جوی دوستانه هریک نتیجه‌ای را که باید، گرفت: «بین خودمان بماند. ولی راستش در حق چنین دختری هم باید یک قضاوت عینی کرد. آخر دنیای عیاشی اشراف از کجا کمبودهایش را تأمین کند؟... آدرس؟ اما فقط به شما. گذارتان که به برلین افتاد، می‌دانید چه امکاناتی دارید...» دیدریش با نگاهی به کنه دل گفت: «بله، خالی از جاذبه هم نخواهد بود.» و چون یاداسن به چمدانش نگاه می‌کرد، بدرود گفتند: «متأسفانه سیاست بین ما جدایی انداخت. اما در مسائل انسانی، خدا را شکر باز به هم می‌رسیم. در پاریس خوش بگذرد.»

یاداسن برگشت و با سیمای کسی که می‌خواهد آدم را بازی بدهد، گفت: «خوشگذرانی‌ای در میان نیست.» و چون سیمای سردرگم دیدریش را دید، پیش آمد و با خونسردی و جدیت غریبی گفت: «چهار هفته‌ی دیگر خودتان خواهید دید. چه بهتر اگر شما از همین حالا اذهان را آماده کنید.» دیدریش که ناخواسته متأثر شد، پرسید: «می‌خواهید چه کار کنید؟» یاداسن سر بسته و با لبخندی گویای فداکاری گفت: «می‌خواهم ظاهرم را با اعتقادات ملی‌ام هماهنگ کنم...» دیدریش که معنی آن را فهمید، نتوانست احترامش را دریغ کند. یاداسن راه افتاد. و همین که پا به سرسرای ایستگاه گذاشت، گوش‌هایش یک بار دیگر — برای آخرین بار! — مثل دو پنجره‌ی کلیسا که در نور شامگاهی، تابیدن گرفت.

دسته‌ای مرد، که در میانه‌ی خود پرچمی را حمل می‌کردند، به طرف ایستگاه آمدند. چند پلیس، با قدم‌هایی نه‌چندان چابک از پله‌ها به زیر آمدند و راه بر آنها بستند. مردان سرود بین‌الملل را دم گرفتند. با این همه کارگزاران قدرت پیروزمندانه آنها را پس راندند. البته چند نفر از آنها به ایستگاه رخنه یافتند و دور ناپلئون فیشر حلقه زدند که دست‌های درازش کیف قلابدوزی شده‌اش را بیش و کم به روی زمین می‌کشید. رخنه‌یافتگان پس از آن همه سختی‌ها که زیر آفتاب ماه جولای در راه براندازی کشیده بودند، در بوفه گلویی تازه کردند و چون ضمناً قطار هم تأخیر داشت، ناپلئون فیشر کوشید بر روی سکوی راه‌آهن سخنرانی کند. اما پلیس سخنرانی نماینده را قدغن کرد. ناپلئون کیف قلابدوزی شده را به

زمین گذاشت و ردیف دندان‌ها را برهنه کرد. با شناختی که دیدریش از او داشت، فیشر آماده بود در برابر قدرت دولتی بایستد. از بخت بلندش قطار رسید. و تازه در این دم بود که دیدریش متوجه‌ی مردی شد که هر بار نگاهش می‌کردی، رویش را برمی‌گرداند، یک دسته گل بزرگ را جلوی سینه گرفته بود و به جانب قطار نگاه می‌کرد. اما دیدریش این شانه‌ها را می‌شناخت... بدون شک! جو دیت لاور از پنجره کوپه‌اش سلام داد. شوهر در پیاده‌شدن کمکش کرد. بله، حتی دسته گل را در دست او گذاشت و جو دیت با لبخند جدی خود آن را گرفت. به طرف در خروجی که راه افتادند، دیدریش به شتاب خود را کنار کشید و نفسی بلند سر داد. باور نمی‌کرد که مدت حبس لاور پایان یافته، و او بی‌شک دوباره مردی آزاد است. این نبود که بیم‌گزندی از طرف او می‌رفت. اما دیدریش باید به آزاد دانستن او عادت می‌کرد... و با چه دسته گلی هم به پیش‌راز آمده بود! مگر هیچ خبر نداشت؟ ولی آخر فرصت فکر کردن که داشت. و جو دیت پیش خود چه حساب کرده بود که پس از پایان زندانی این یک، پیش او برمی‌گشت؟ مناسباتی وجود داشت، که تو، که آدم آبرومندی بودی، خوابش را هم نمی‌دید. اما این قضایا همان قدر به او ربط داشت که به همه‌ی دیگر مردم، و دیدریش در آن زمان تنها به وظیفه‌اش عمل کرده بود: "همه همان احساس ناخوشایند را خواهند داشت که من. از همه طرف به او خواهند فهماند بهتر است در خانه بماند... هر کس همانی را می‌دروود که می‌کارد." کتشن سیلش این حقیقت را درک کرده و نتیجه‌ی درستی از آن گرفته بود. اما این که چه گلی به سر خود می‌زد، به برخی‌ها، از جمله آقای لاور، ربط نداشت.

اما خود دیدریش، که در بدرقه‌ی سلام‌های محترمانه در شهر قدم می‌زد، حال به طبیعی‌ترین شکل مقامی را احراز می‌کرد که خدماتش برای او دست و پا کرده بود. در این زمانه‌ی سخت، دیدریش جنگیده و راهش را تا آنجا باز کرده بود که اینک دیگر نوبت خوشه‌چینی می‌رسید. دیگران رفته‌رفته به او ایمان می‌آوردند. به زودی خود نیز شکی نمی‌شناخت... تازگی‌ها شایعه‌های ناخوشایندی بر سر گاوزن‌فلد در گردش بود و قیمت سهام افت می‌کرد. مردم از کجا می‌دانستند فرماندار سفارش کالا به این کارخانه را پس گرفته و به کارخانه‌ی هسلینگ داده است؟ دیدریش خود در این باره سکوت می‌کرد، با این همه مردم خبر یافته بودند، آن هم پیش از آغاز موج اخراج‌های جمعی کارگران، که مایه‌ی تأسف بسیار روزنامه‌ی نتسیش شد. در مقام رییس شورای نظارت گاوزن‌فلد،

بوک پیر بدبختانه شخصاً ناگزیر به اخراج کارگران بود. و این عموماً از وجهی او می‌کاست. احتمالاً فرمانداری تنها به دلیل وجود بوک پیر در شورای نظارت بود که چنین تدبیر تندی را پیش گرفته بود. انتخاب او به ریاست شورا درست نبود. اساساً بهتر بود پیرمرد با پولی که دیدریش از روی خیرخواهی به او داده بود، به جای خرید سهام گاوزن‌فلد، قرض‌هایش را پاک می‌کرد. دیدریش هرکجا که می‌رسید، همین نظر را می‌داد، و باز با نگاهی اندیشناک به سرنوشت، می‌گفت: «راستی هیچ‌کس در مورد او فکر چنین وضعی را هم می‌کرد؟ بین آدمی که زیر پایش خالی شد، به چه کارها که دست نمی‌زند.»

در پی این نظر، این احساس آزاردهنده به مخاطب دست می‌داد که بوک پیر او را هم، به عنوان سهامدار گاوزن‌فلد، با خود به ورشکستگی می‌کشاند. زیرا قیمت سهام پایین می‌آمد. به دنبال اخراج‌های جمعی، خطر اعتصاب بالا می‌گرفت. و قیمت سهام باز هم سقوط می‌کرد... در این هنگامه کیناست برای خود دوستانی دست و پا کرد. این جوان نامتظر، و به گفته‌ی خود، برای استراحت به نتسیش آمده بود. هیچ‌کس با رغبت به دیگری فاش نمی‌کرد که سهام گاوزن‌فلد دارد و بد آورده است. کیناست پنهانی به گوش یکی می‌رساند که دیگری سهامش را فروخته است. نظر شخصی او این بود که نباید بیش از این دست‌نگه داشت. دلایلی که ضمناً کیناست با او آشنایی نداشت، هرازگاهی در کافه می‌نشست و می‌خرید. چند ماه بعد بانک سافنت و شرکا آگهی‌ای را به روزنامه داد که همه‌روزه چاپ می‌شد: هرکس که سهام گاوزن‌فلد روی دستش مانده بود، می‌توانست به سهولت آن را در این بانک آب کند. و به واقع با شروع پاییز دیگر کسی یک برگ هم از این کاغذهای گندیده نداشت. برعکس: حال صحبت آن بود که گویا هسلینگ و گاوزن‌فلد قصد ائتلاف دارند. دیدریش سیمایی متعجب می‌گرفت و می‌پرسید: «آن وقت حضرت بوک چه کار می‌کنند؟ لابد می‌خواهند همچنان به عنوان رییس شورای نظارت صاحب رأی باشند. یا که خودشان هم سهامشان را فروخته‌اند؟» پاسخ این بود که: «بوک بیشتر از اینها گرفتار است.» چه در قضیه‌ی توهین به او، و شکایتش از «ندای خلق» تاریخ دادرسی اعلام شده بود. نظر همگانی این بود که: «بوک در چاله می‌افتد.» و دیدریش بدون تعارف، و کاملاً بی‌غرضانه می‌گفت: «حیف از او. پس در آخرین شورای نظارتش نشسته است.» و همه با همین احساس به جلسه‌ی محاکمه رفتند. گواهانی که به پای میز می‌آمدند، چیزی در یاد نداشتند.

کلوزینگ از دیرزمان و با خیلی‌ها مسئله‌ی فروش کارخانه‌اش را مطرح کرده بود. آیا صحبت زمینی خاص را پیش کشیده بود؟ و به عنوان طرف مذاکره از بوک نام برده بود؟ این همه در پرده‌ی ابهام باقی ماند. در محافل نزدیک به انجمن شهر گفته می‌شد بنا بوده این زمین در اختیار شیرخوارگاهی قرار بگیرد که انجمن در آن زمان تصمیم بنایش را داشته. آیا بوک با این تصمیم موافق بوده؟

به هر تقدیر مخالف آن نبوده است. بسیاری علاقه‌ی شدید او را به این زمین دریافته بودند. خود کلوزینگ، که همچنان ناخوش بود، در بازپرسی‌ای که به وسیله‌ی وکیلش انجام شده بود، گواهی داده بود دوستش بوک تا همین چندی پیش با او آمد و شد داشته، و اگر بنا می‌بود حرفی از تقدم در خرید قطعه زمین نامبرده به میان بیاورد، هرگز از آن تعبیری برای وی اهان‌ت‌بار، نمی‌کرده است... دادخواه بوک می‌خواست برایش تصریح کنند که طرف مذاکره‌ی کلوزینگ، شخص کوهلمان متوفی بوده، همان اهداکننده‌ی پول. اما تصریح این نکته دست نداد. گواهی کلوزینگ نیز وضوحی به مسئله نمی‌بخشید، و تأکید کوهن هم بر این نکته، نمی‌توانست اساسی باشد، چرا که وی بی‌علاقه نبود حضور شخصی خود را در گاوزن‌فلد بی‌اهمیت جلوه دهد. به عنوان تعیین‌کننده‌ترین گواه دیدریش باقی می‌ماند که نامه‌ای از کلوزینگ دریافت کرده، و در پی آن با او به مذاکره نشسته بود. آیا در جریان این مذاکره نامی هم رفته بود؟

دیدریش گفت: «من علاقه‌ای به دانستن این یا آن نام نداشتم، و تصریح می‌کنم — و گواهان هم تأیید خواهند کرد — که به‌شخصه هیچ‌وقت اسمی از آقای بوک نبرده‌ام. مهم برای من صرفاً مصالح شهر بود که آن را از نفع شخصی افراد بالاتر می‌دانسته‌ام. من از شرف سیاسی‌ام دفاع کرده‌ام. بدخواهی شخصی از من دور است. و چنانچه جناب شاکی در پایان این جلسه از سرزنش مبری نباشند، مایه‌ی تأسفم خواهد بود.»

بیچ بیچ تأییدآمیزی سخنانش را همراهی کرد. تنها کسی که راضی نمی‌نمود، بوک پیر بود. بوک با چهره‌ای سرخ به پا جست. گفت بهتر است دیدریش استنباط شخصی خود را از موضوع بیان کند. با این همه مجال صحبت به او نداد. با قدم‌هایی محکم جلو آمد، چشمانش، چنان که در آن نشست فاجعه‌آمیز انتخاباتی، می‌گذاخت.

گفت: «لازم نکرده جناب گواه درباره‌ی من و زندگی‌ام ارزیابی خطاپوشانه بکنند. ایشان مرد آن نیستند. موفقیت‌های ایشان با ابزاری سوای راه و روش من

به دست آمده است، و ماهیت دیگری هم دارد. در خانه‌ی من همیشه و به روی همه باز بود، از جمله به روی جناب گواه. زندگی من بیشتر از پنجاه سال است که متعلق به خودم نیست. بلکه وقف آرمانم است، آرمانی که در زمان من پیروان بسیاری داشت: عدالت و رفاه همگانی. من، وقتی که پا به عرصه‌ی زندگی اجتماعی گذاشتم، ثروتمند بودم. روزی که آن را ترک می‌کنم، فقیر خواهم بود. من احتیاج به دفاع ندارم! سکوت کرد. چهره‌اش هنوز می‌لرزید. اما دیدریش تنها شانه بالا انداخت. پیرمرد به کدام موفقیت استناد می‌کرد؟ دیری بود که او هیچ موفقیتی نداشت و تنها جملاتی پوچ بر زبان می‌راند. جملاتی که هیچ‌کس در ازای آنها رهنی نمی‌پرداخت. وانمود می‌کرد بلندمرتبه است و هم اینک خود را در زیر چرخ می‌یافت. آیا می‌شد آدم در ارزیابی وضع خود این قدر از مرحله پرت باشد؟ دیدریش با خود اندیشید: "اگر بناست یکی از ما با تکبر به دیگری نگاه کند..." و برق از چشم جهانند، و پیرمرد را که بیهوده زبانه می‌کشید، به سادگی در زیر صاعقه خرد کرد: این بار برای همیشه، به انضمام عدالت و رفاه همگانی: برتر، رفاه شخصی بود و عادلانه، کاری که موفقیت برایت می‌آورد... به خوبی حس می‌کرد این نکته بر همگان روشن است. پیرمرد هم آن را دریافت، به سر جایش برگشت، در خود کز کرد، و چیزی چون شرم بر چهره‌اش نشست. خطاب به اعضای هیئت منصفه گفت: «نمی‌خواهم در مورد من استثنایی قایل شوند. من مطیع داورى همشهریانم هستم.»

دیدریش، چنان‌که گویی اتفاقی نیفتاده، به سخن ادامه داد. گواهی او به راستی با چشم‌پوشی بسیار همراه بود و تأثیر خوبی گذاشت. پیدا بود از هنگام محاکمه‌ی لاور تغییری بی‌شک مثبت در او رخ داده است. آرامشی فاضلانه به دست آورده بود. و تعجبی هم نداشت. چرا که حال دیگر مردی پخته و آزموده بود. در این دم زنگ ساعت دوازده به صدا درآمد و داغ‌ترین خبر روزنامه‌ی تنبیس به سرعت در تالار دهان به دهان گشت. واقعیت داشت: هسلینگ، سهامدار بزرگ گاوزن‌فلد، به مدیرعاملی این شرکت منصوب شده بود... مردم نگاه کنجکاو خود را از او به بوک پیر دوختند که دیدریش به خرج او برای خود ابریشم رشته بود. چه آن بیست هزار مارکی را که به پیرمرد داده بود، اینک با سودی صد در صد پس می‌گرفت و تازه وجهه‌ای هم یافته بود. این که پیرمرد به هوای پول همه چیز را گذاشته و سهام گاوزن‌فلدی خریده بود، شوخی نیکدلانه‌ای را می‌مانست که دیدریش کرده باشد، و یک دم رنج زیان خودی را

تسکین می داد. وقتی دیدریش از جایگاه گواهان دور شد، بر سر راهش سکوت کردند. سلام ها گویای درجه ای از احترام بود که بالاتر از آن دیگر سر به خاکساری می زد. بدآورندگان به توفیق سلام می دادند.

با بوک رفتاری از آن هم زنده تر شد. رییس دادگاه که رأی صادره را خواند، صدای کف به هوا رفت: سردبیر «ندای خلق» به پنجاه مارک جریمه ی نقدی محکوم می شد و جز این هیچ! دلیل کافی به دست نیامده بود و صرفاً بر پایه ی اعتماد به شخص دادخواه صدور رأی می شد، رأیی که حقوق دانان آن را برای دادخواه نابودکننده دانستند و بوک، همین که عمارت دادگاه را ترک کرد، از سر راه دوستانش هم کنار رفت.

مردم خرده پاییی که بر سر گاوزن فلد پس انداز خود را از دست داده بودند، پشت سرش مشت تکان می دادند. رأی دادگاه بر همه روشن می کرد اساساً دیری بوده است که دآوری خود را درباره ی بوک کرده اند. دست کم معامله ای مثل خرید قطعه زمین شیرخوارگاه، باید برد می آورد. این حرف را هسلینگ می زد و حرف درستی هم بود. اما مسئله این بود که بوک پیر در سراسر زندگی در هیچ معامله ای نبرده بود. می پنداشت طلسمی در کار است اگر او، اوایی که پدر شهر و رهبر حزب بود، تا کمر زیر بار قرض بود. اما مشتری متقلب بیش از اینها وجود داشت! بی اعتباری در عرصه ی کار و کسب با بی اعتباری در حیطه ی اخلاق می خواند. شاهد بر این مدعا داستان هرگز به درستی روشن نشده ی نامزدی پسرش بود. همان پسری که حال در دنیای تأثر و دل می گشت. و سیاست بوک چه بود؟ مرامی بین المللی که به خاطر آماج های عوام فریبانه پیوسته قربانی می طلبید و با دولت سگ و گربه را می مانست، رفتاری که به نوبه ی خود به رکود کسب و کار می انجامید: این سیاست انسانی بود که دیگر چیزی نداشت که از دست بدهد و به عنوان شهروندی آبرومند تنها امان نامه و محافظت قیم را کم داشت. با خشم می دیدند که زندگی خود را، در غم و شادی، به دست مردی ماجراجو سپرده بوده اند. عقیم گذاشتن او آرزوی قلبی همگان شد. از آنجا که خود از رأی نابودکننده ی دادگاه درس نمی گرفت، دیگران مجبور شدند حالی اش کنند. در آیین نامه ی انجمن شهر تبصره ای نیز می آمد که تصریح می کرد، رفتار اعضای انجمن می بایست در داخل و خارج از حوزه ی شغلی نشان دهد که اینان شایسته ی احترام درخور مقام خود هستند. آیا بوک پیر واجد این شرط بود؟ همان گونه که روزنامه ی تنسیش البته بدون بردن نامی، تصریح می کرد، طرح این

پرسش به منزله‌ی نفی آن بود. اما مقدر بود کار به آنجا بکشد که انجمن موضوع را در دستور روز قرار دهد. تازه در این هنگام بود که بالاخره، یک روز پیش از آغاز بحث، پیرمرد لجوج به سر عقل آمد و از مقام عضویت خود در هیئت ریشه کنار گرفت. از این پس، جایی که خطر از دست رفتن آخرین هواداران می‌رفت، دوستان سیاسی‌اش هم نمی‌توانستند او را بیش از این در صدر حزب داشته باشند. ظاهراً بوک کار را بر آنان آسان نمی‌کرد. دیدارهایی چند در خانه‌اش، و فشاری ملایم لازم بود، تا آن‌که نامه‌ی او در روزنامه منتشر شد، گویای آن‌که نفع دموکراسی را از نفع خود برتر می‌شمرد، و چون حال از تأثیر احساساتی که مایل است زودگذرشان بداند، از ناحیه‌ی نام او خطر زبانی متوجه زندگی اجتماعی است، استعفا می‌دهد. بوک در این نامه می‌گفت: «اگر گمان می‌رود به سود جمع باشد، حاضرم سنگینی خفت ناحقی را که اراده‌ی فریفته‌ی ملت بر من روا می‌دارد، بکشم. با ایمان به آن‌که عدالت‌خواهی ابدی او به زودی این بار را از دوشم برخواهد داشت.»

این را به حساب ریاکاری و گستاخی گذاشتند. خیرخواهان به پیری‌اش بخشیدند. در ضمن آنچه این پیرمرد می‌نوشت، یا نمی‌نوشت، دیگر قدر و اعتباری نداشت. زیرا مگر او که بود؟ کسانی که موقعیت یا توفیق خود را مدیون او بودند، از این پس چشم در چشمش می‌دوختند، بی‌آن که سلام کنند. برخی می‌خندیدند و به صدای بلند مزه می‌پراندند: اینان کسانی بودند که در حوزه‌ی فرمان او نبودند و با این همه تا زمانی که پیرمرد از ارج عموم برخوردار بود، جلوش سرپا خضوع بودند. اما به جای دوستان قدیمی، که در گردش‌های روزانه‌ی او دیگر هرگز پیدایشان نمی‌شد، دوستانی نو و ناآشنا بر سر راهش قرار می‌گرفتند. اینان وقتی به بوک پیر بر می‌خوردند که او در راه خانه بود و غروب سایه می‌انداخت. گفתי این کاسبکاری است ریزاندام که ورشکستگی در قفایش نشسته و چشمانش دو دو می‌زند، یا میخواره‌ای عبوس، یا روحی که در امتداد خانه‌ها می‌لغزد. اینان، همچنان که قدم کند می‌کردند، با اعتمادی آمیخته به ترس یا گستاخی چشم به او می‌دوختند و با کندی و تردید دستی به کلاه می‌بردند. آنگاه بوک پیر برایشان دست تکان می‌داد و نیز دستی را که به سویش دراز می‌شد، هر دستی را، می‌فشرد. با گذشت زمان نفرت هم دیگر توجه از او گرفت. آن‌که به عمد نگاه از او بر تافته بود، حال بی‌اعتنا از کنارش می‌گذشت و گاه هم به عادت قدیم، سلام می‌داد. پدری پسر کوچکش به همراهش، چهره‌ای اندیشناک

می‌گرفت و همین که از کنار او می‌گذشتند، به بیچه می‌گفت: «آن آقای پیر را دیدی، آنی را که تنها قدم می‌زند و به هیچ‌کس نگاه نمی‌کند؟ پس برای همه‌ی عمر یادت باشد که ننگ چه‌ها سر آدم می‌آورد.» از آن پس با دیدن بوک پیر ترسی اسرارآمیز در وجود کودک می‌دوید. همچنان که نسل پا به عرصه گذاشته‌ی امروز در کودکی با دیدن او احساس غروری مبهم می‌کرد. البته، تازه جوانانی هم بودند که بر عقیده‌ی حاکم گردن نمی‌گذاشتند. گهگاه پیر مرد وقتی از خانه بیرون می‌آمد که مدرسه تعطیل شده بود. گله‌های کودکان بالنده پای‌کوبان در کوچه‌ها راه می‌افتادند، با احترام به دبیران کوچه می‌دادند و کوهنشن، که حال بی‌پروا ملی بود، و یا کشیش سیلش که از هنگام بدآوری‌اش با کشتن سختگیرتر و متعصب‌تر از همیشه رفتار می‌کرد، به شتاب از ازدحام آنها راه باز می‌کردند، بی‌آن‌که این از پافشاری را لایق نگاهی بدانند. آنگاه این معدود پسران نوجوان، چنان‌که پیدا بود، هرکس به هوای دل خود و به انگیزه‌ی شخصی، در پیاده‌رو می‌ایستادند. پیشانی‌ای داشتند فکوره‌تر از پیشانی بسیاری کسان. و حال که پشت به کوهنشن و سیلش می‌کردند و در برابر بوک پیر کلاه از سر برمی‌داشتند، چشمانی گویا داشتند. سپس بوک پیر بی‌اراده می‌ایستاد و یک بار دیگر سرشار از امیدی که در سراسر زندگی به دلگرمی آن در همه‌ی چهره‌های انسانی نگریسته بود، به این صورت‌ها نگاه می‌کرد که بر آینده بشارت می‌دادند.

اما دیدریش در این میان به راستی فرصت چندانی برای توجه به مسائل جنبی صعود خود نداشت. روزنامه‌ی نتسیش که اکنون در بست گوش به فرمان او بود، تصریح می‌کرد این خود آقای بوک بوده که پیش از استعفا از ریاست هیئت مدیره، ناگزیر از صحنه گذاشتن بر انتصاب آقای دکتر هسلینگ به مدیریت کل شده است. برخی‌ها در این واقعیت طعمی خاص می‌یافتند. اما نت‌گروشن یادآور می‌شد که آقای دکتر هسلینگ، مدیرکل گاوزن‌فلد حقی بزرگ و انکارناپذیر برگردن عموم دارد. بدون او که در سکوت کامل بیش از نیمی از سهام را خریداری کرده بود، قطعاً بهای آنها بیش از این سقوط می‌کرد. بلکه، حتی برخی خانواده‌ها حفظ پیوند خود را تنها مدیون دکتر هسلینگ بودند. در پرتو تلاش موفقیت‌آمیز مدیرکل جدید، خطر اعتصاب فروکش کرده بود و مرام ملی و قیصردوستانه‌ی او تضمینی بود بر این‌که در آینده خورشید الطاف دولت دیگر از آسمان گاوزن‌فلد افول نکند. سخن کوتاه: اکنون در زندگی اقتصادی نتسیش، و پیش از همه در بخش

صنعت کاغذ، روزهای پرشکوهی آغاز می‌شد، به‌ویژه از آن رو که شایعه‌ی ائتلاف کارخانه‌ی هسلینگ و گاوزن‌فلد، طبق خبر منبعی موثق، حقیقت داشت. نت‌گروشن می‌توانست فاش کند که آقای دکتر هسلینگ تنها به این شرط حاضر به قبول مدیریت گاوزن‌فلد شده است.

به واقع دیدریش در هیچ چیز شتاب نداشت، جز این که سرمایه‌ی سهام را بالا ببرد. با سرمایه‌ی جدید کارخانه‌ی هسلینگ خریداری شد. دیدریش معامله‌ی درخشانی کرد. نخستین مذاکره‌ی او با دولت موفقیت‌آمیز بود. در هیئت مدیره‌ی خود، که از مردانی سر به فرمان تشکیل می‌شد، سر رشته‌ی کارها را در دست داشت و اینک می‌توانست به کوبیدن مهر اراده‌ی سرورانه‌ی خود بر سازمان درونی شرکتش روی بیاورد. در همان ابتدای کار، تمامی خیل کارگران و کارمندانش را جمع کرد و گفت: «برخی از شماها من را از کارخانه‌ی هسلینگ می‌شناسید. خوب، و شما بقیه هم خوبست من را بشناسید. آن‌که همیار من است، خوش آمد. اما برانداز تحمل نخواهد شد! این را من در کمتر از دو سال پیش به بخش کوچکی از شما گفتم. و حال خودتان می‌بینید که در این مدت چند نفر زیر فرمان من قرار دارند. حق است به داشتن چنین اربابی افتخار کنید! مطمئن باشید که من، تا وجدان ملی شما را بیدار نکنم و شما را طرفدار صمیمی نظم موجود نسازم، آرام نمی‌نشینم.» به آنان وعده‌ی چند دستگاه واحد مسکونی، تأمین بیماران و مواد غذایی ارزان داد و افزود: «اما توطئه‌چینی سوسیالیستی ممنوع است! کسی که در آینده به نماینده‌ای غیر از آن‌که من می‌خواهم رأی بدهد، اخراج می‌شود!» گفت مصمم است شکاکان را هم به راه راست هدایت کند و هر یکشنبه شخصاً تحقیق خواهد کرد چه کسی به کلیسا رفته است و چه کسی نه: «تا زمانی که گناه کبیره در جهان حکم می‌راند، جنگ، نفرت، حسد و دوگانگی وجود خواهد داشت. از این رو، یک نفر باید سرور باشد!»

برای اعتباربخشیدن به این اصل بنیادین همه‌ی تالارها و دفترهای کارخانه با لوحه‌هایی پوشیده شد بازگوکننده‌ی آن‌که: عبور ممنوع! حمل آب با سطل دستگاه آتش‌نشانی ممنوع! آوردن آبجو به سرکار که دیگر به راستی ممنوع. چه دیدریش فروگذار نکرده و با یک کارخانه‌ی آبجوسازی قراردادی بسته بود که در قبال مصرف آبجوی کارکنانش امتیازاتی به او می‌داد. .. خوردن، خوابیدن، استعمال دخانیات، به همراه آوردن اطفال، عشق‌بازی، لاسیدن، بوس و کنار، و

اساساً هرگونه رفتار خلاف عفت عمومی اکیداً ممنوع! در واحدهای مسکونی، پیش از آن که عملاً آماده بهره‌برداری باشند، نگهداری فرزندخوانده ممنوع شد. زن و مردی که در عشقی آزاد زندگی می‌کردند و زرنگی آن را داشتند که پیش کلوزینگ ده سال تمام رابطه‌ی نامشروع خود را مخفی نگاه بدارند، با تشریفات تمام اخراج شدند. این پیشامد حتی مناسبتی شد برای دیدریش، تا در راه ارتقای سطح اخلاق ملت ابزاری نو به کار گیرد. دستور داد در «محل مربوطه» نوعی کاغذ بهداشتی بگذارند که در خود گاوزن فلد تولید می‌شد و موقع مصرف، اصول اخلاقی یا دولتمدارانه‌ی چاپ شده بر آنها ممکن نبود از چشم مصرف‌کننده دور بماند. گهگاه می‌شنید کارگرها شعارهایی از همین راه به آنها ایمان یافته را که در اصل از زبان سرور اعظم جاری شده بود، به صدای بلند به هم می‌گفتند، و یا سرودی میهنی را می‌خواندند که در همان محل از بر شده بودند. با جرئتی که از این توفیق یافت، ابتکار خود را وارد بازار کرد. این کالا تحت علامت «قدرت جهانی» به فروش می‌رسید و همچنان که آگهی تبلیغاتی چشم‌پرکنی اعلام می‌داشت، روح آلمانی را، با تکیه بر فن آلمانی، پیروزمندانه به اکناف جهان می‌برد.

اما همه‌ی این کاغذهای آموزنده هم نمی‌توانست بهانه‌ی کشمکش میان اربابان و کارگران را کاملاً از میان بردارد. یک روز دیدریش ناگزیر شد اعلام کند تنها برای معالجه و پرکردن دندان حق بیمه پرداخت خواهد کرد، اما دیگر نه برای دندان گذاشتن. زیرا کارگری یک دست دندان مصنوعی کامل برای خود سفارش داده بود! از آنجا که بخشنامه نمی‌توانست عطف به گذشته کند، کارگر شکایت کرد و حتی به نحوی ماجرای دعوا را برد. این پیروزی اعتقاد مردک را به نظام سست کرد. هوای شورش به سرش زد و دچار سقوط اخلاقی شد. هرکس دیگری بود، دیدریش بی‌برو برگشت اخراجش می‌کرد. اما در این یک مورد نمی‌توانست عزم را جزم کند و از دندان مصنوعی‌ای که به این گرانی برایش تمام شده بود، بگذرد. این بود که مردک را هم با آن نگه داشت... گرچه از خود پنهان نمی‌کرد که این داستان اساساً تأثیری زیان‌بار بر روحیه‌ی کارگران می‌گذارد. اثر وقایع خطرناک سیاسی هم بر آن اضافه می‌شد. وقتی که در جلسه‌ی گشایش رایش‌تاگ چندین تن از نمایندگان سوسیال دموکرات موقع جاوید باد قیصرگویی از جا بلند نشدند، دیگر نمی‌شد تردیدی روا داشت. ضرورت لایحه‌ی براندازی ثابت شده بود. دیدریش به تهییج جو عمومی پرداخت. در خطابه‌ای به

کارگزارانش، که با اخم و سکوت به حرف‌های او گوش دادند، ذهن آنها را آماده ساخت. اکثریت رایش‌تاک برای رد کردن این لایحه به قدر کافی بی‌وجدان بود. و خیلی هم نکشید که براندازی ظفرمندی کرد. یک کارفرما به قتل رسید. قتل! کارفرما! قاتل ادعا می‌کرد سوسیال دموکرات نیست. در قضاوت این ادعا، دیدریش شناختی کافی از کارگزارانش داشت، و شناختی کافی‌تر از خودش، وقتی که شایع شد مقتول گویا کارگردوست بوده است. روزها و هفته‌ها دری را بدون وحشت از کاردی برهنه، باز نمی‌کرد. داد دفترش را به اسلحه‌ی خودکار مجهز کردند. هر شب با گوسته چهار دست و پا گوشه و کنارهای اتاق خواب را می‌جست. تلگرام‌هایش به قیصر، چه با عنوان نماینده‌ی انجمن شهر امضا می‌شد، یا ریاست حزب قیصر، اتحادیه‌ی سلحشوران و یا کارفرمایان: تلگرام‌هایی که بی‌گسست، بر سر سرور اعظم فرو می‌بارید، یکپارچه فریاد کمک خواهی بود: برای سرکوب جنبش انقلابی‌ای که سوسیالیست‌ها راه انداخته بودند و اینک قربانی دیگری می‌طلبید. برای آزادسازی از چنگال این طاعون، برای چاره‌جویی هرچه زودتر قانونی، حمایت نظامی از گردانندگان کشور، و حراست از مالکیت، برای محاکمه‌ی اعتصابگرانی که کارگران را از کار وامی‌داشتند، و روانه کردن آنها به زندان... و روزنامه‌ی نتسیش به موقع تمامی آنها را چاپ می‌کرد. اما فراموش نمی‌کرد بیفزاید چه خدمات شایانی همین آقای دکتر هسلینگ، مدیرکل گاوزن‌فلد، در حق صلح اجتماعی و تأمین حقوق کارگران انجام می‌دهد. از هر واحد مسکونی‌ای که می‌ساخت، عکسی درشت و چشمگیر چاپ می‌کرد، و مقاله‌ای پرشور بر آن می‌نوشت: «بگذار بعضی کارفرمایان که خوشبختانه دیگر اعتباری در نتسیش ندارند، با دادن سهم سود، به گرایش‌های خرابکارانه در میان کارگران خود دامن بزنند. اصولی که آقای دکتر هسلینگ مدیرکل گاوزن‌فلد مدافع آنهاست، میان کارفرما و کارگر بهترین رابطه‌ی قابل تصور را برقرار می‌سازد. همان رابطه‌ای که اعلی‌حضرت قیصر مایل‌اند همه جا در صنعت آلمان شاهد باشند. چنان که اطلاع دارید، ایستادگی قاطعانه در برابر خواست‌های ناحق کارگران و نیز تشکیل اتحادیه‌ی کارفرمایی از جمله مفاد برنامه‌ی اجتماعی قیصر است، که شرکت در تحقق آن افتخار آقای مدیرکل، دکتر هسلینگ، شمرده می‌شود.» در حاشیه هریک از این مقاله‌ها عکس از دیدریش.

چنین حق‌شناسی‌ای تهییج به فعلیتی هر دم جدی‌تر می‌کرد. حتی به‌رغم

گناه گیره، که تأثیر ویرانگر خود را نه تنها در حوزه‌ی کار و کسب، بلکه در محیط خانواده نیز نشان می‌داد. در زمینه‌ی دوم متأسفانه این کیناست بود که تخم حسد و دوگانگی می‌پاشید. کیناست ادعا می‌کرد بدون او و میانجیگری بی‌سر و صدایش در کار خرید سهام، دیدریش هرگز به مقام شامخ خود نمی‌رسید. دیدریش در پاسخ می‌گفت زحمات کیناست با دریافت سهامی فراخور تدبیرهایش جبران شده است. داماد این حرف را قبول نداشت که هیچ، بلکه می‌پنداشت برای دعوی بی‌مزه‌ی خود پایه‌ای قانونی هم یافته باشد. مگر یک هشتم از کارخانه‌ی قدیمی هسلینگ به او که شوهر ماگدا بود، نمی‌رسید؟ کارخانه به فروش رفته بود، دیدریش پول نقد و سهام ویژه‌ی گاوزن‌فلد به دست آورده بود. کیناست یک هشتم از سود سرمایه و بهره‌ی سالانه‌ی سهام را می‌خواست. دیدریش در قبال پافشاری او با تمام نیرو گفت کوچک‌ترین دینی به داماد و خواهر خود ندارد: «من فقط موظف بودم سهم شما از بهره‌ی سالانه‌ی کارخانه‌ام را بدهم. کارخانه‌ی من فروخته شده است و گاوزن‌فلد هم مال من نیست، بلکه شرکت سهامی است. سرمایه‌ی اصلی دارایی شخصی من است و چیزی از آن به شما نمی‌رسد.» کیناست این تعبیر را راهزنی آشکار خواند. دیدریش که از استدلال خود کاملاً متقاعد شده بود، حرف از باج‌خواهی زد. سپس کار به دادگاه کشید.

محاكمه سه سال به درازا کشید و با شدت و دشمنی فزاینده‌ای پیگیری می‌شد. به‌ویژه از طرف کیناست که از شغل خود در اشوایلر دست‌کشید و با ماگدا به نتسیش کوچ کرد، تا تمام وقت خود را به پای آن بگذارد. کیناست ضمناً زوت‌بیر پیر را به گواهی علم کرد، و زوت‌بیر از روی کین توزی به‌واقع می‌خواست ثابت کند دیدریش از همان ابتدای کار سهم خویشان خود را بالا می‌کشیده است. افزون بر آن کیناست به فکر افتاد با کمک فیشر، نماینده‌ی کنونی مجلس، در پی بر ملا کردن گوشه‌هایی از زندگی گذشته‌ی دیدریش برآید، که البته هرگز چنان که باید توفیقش را نیافت. با این همه دیدریش چندین بار ناچار شد به خاطر اقدام‌های او مبالغی بیش از گذشته به صندوق حزب سوسیال دموکرات سرازیر کند. و جا داشت از خود مخفی ندارد که زیان شخصی او کمتر از خسارانی کامش را تلخ می‌کرد، که این کار واریزها به آرمان ملی می‌رساند... گوسته، که آن گستردگی دید را نداشت، بیشتر از روی انگیزه‌های زنانه به آتش اختلاف‌ها دامن می‌زد. بچه‌ی اول خودش دختر بود و هیچ چشم دیدن پسر ماگدا را نداشت.

ماگدا که در آغاز تنها علاقه‌ای نیم‌بند به مسائل مالی نشان می‌داد، از روزی رفتار دشمنانه در پیش گرفت که امی با کلامی بس نادر و سفارشی برلین، از در درآمد. ماگدا دریافت که حال دیدریش امی را به خشم‌آورترین شکل ممکن بر او ترجیح می‌دهد. امی در گاوزن‌فلد آپارتمانی شخصی داشت و دایم مهمانی چای ترتیب می‌داد. ماهانه‌ی او در قیاس با مبلغی که خواهر شوهر کرده می‌گرفت، نشانی از بی‌شرمی بود. ماگدا ناچار بود ببیند، امتیازی که شوهر کردن او به پایش ثبت کرده بود، اینک معکوس شده بود. دیدریش را متهم کرد، پیش از شروع دوران طلایی خود موزیانه او را از سر راه برداشته است. اگر امی هنوز هم شوهری نمی‌یافت، ظاهراً به دلایل خاصی بود که در تنسیش در گوشی می‌گفتند، ولی ماگدا در اعلام آشکار آنها مانعی نمی‌دید. خبرهای گاوزن‌فلد را اینگه تیتس به گوش او می‌رساند...

اما اینگه همزمان سلاحی هم بر ضد این زن هوچی آورده بود. زیرا در خانه‌ی کیناست‌ها به زن قابل‌برخورده، و شنیده بود که بچه‌ی اول به زحمت اگر شش ماه بعد از ازدواج به دنیا آمده است. در پی این خبر شورش هول‌انگیزی به پا شد. دشنام‌های تلفنی همراه تهدید به شکایت از این خانه به آن خانه می‌رفت و زنان هر یک با اجیر کردن کلفت دیگری برای آن مدرک جمع می‌کردند.

و به زودی، پس از آن که دیدریش و کیناست با دوران‌دیشی خاص مردان این یک بار جلوی رسوایی قطعی خانوادگی را گرفتند، آتش آن از نو زبانه کشید. گوسته و دیدریش نامه‌هایی دریافت می‌کردند، با امضای مستعار، و محتوایی چنان کثیف، که بهتر می‌دیدند از هر بیگانه، و حتی خود نیز پنهان بدارند. به علاوه طرح‌هایی این مطالب را به قالب تصویر می‌کشید که از هرگونه معیار مجاز حتی هنر واقع‌گرایانه دورتر می‌رفت. این نامه‌های ساده و دستمالی شده هر روز صبح به موقع روی میز صبحانه قرار داشت و هر کدام نامه‌ی خود را پنهان می‌کرد، و در عین حال رفتاری به خود می‌گرفت، گفתי نامه‌ی طرف مقابل را ندیده است. البته یک روز نوبت این قایم‌باشک‌بازی سر آمد. چون ماگدا دل کرد و با دستانی پر از بسته‌ی نامه‌هایی کاملاً مشابه، که ادعا می‌کرد برایش فرستاده‌اند، در گاوزن‌فلد پیدایش شد. این به گوسته گران آمد. نفس باخته و با چهره‌ای گلگون گفت: «نگو نمی‌دانی چه کسی آنها را برایت می‌فرستد!» ماگدا گفت حدس آن برایش مشکل نبوده، و از قضا به همین خاطر هم به گاوزن‌فلد آمده است. گوسته که به طعنه نفیر می‌زد، پاسخ داد: «اگر لازم داری، و باید همچو نامه‌هایی برای خودت بنویسی تا

سر میل بیایی، دست کم برای کسانی که لازمش ندارند، ننویس!» ماگدا اعتراض کنان و با چهره‌ای از شدت برافروختگی کبود، به سهم خود بنای اتهام زنی گذاشت. اما گوسته به سمت تلفن هجوم برد. دیدریش را از اداره خواست، سپس به شتاب رفت و با بسته‌ای نامه برگشت. دیدریش از در آمد، او هم ایضاً با بسته‌ای در زیر بغل! پس از آن که هر سه مجموعه‌ی تماشایی به خوبی بررسی شد، و روی میز قرار گرفت، سه خویشاوند مات و منگ به هم خیره شدند. سپس دوباره به خود آمدند و هر سه همزمان بارانی از اتهام‌های همانند را بر سر هم فرو باریدند. ماگدا، برای آن که زیر پایش نلغزد گواهی شوهرش را اضافه کرد که به سهم خود در امان نمانده بود. گوسته گفت پیش امی هم چیزهایی دیده است. امی را آوردند و او به سادگی و با شیوه‌ی بی‌قیدانه‌ی خود اعتراف کرد پست برای او هم چنین نامه‌های مستهجنی را می‌آورد. ولی امی بیشتر آنها را از بین برده بود. حتی به خانم هسلینگ سالخورده هم رحم نکرده بودند! البته پیرزن تا آنجا که می‌شد گریه کنان انکار کرد، اما معش باز شد...

این همه در نهایت بُعدی گسترده‌تر به مسئله می‌داد، اما روشنش نمی‌کرد. این بود که دو طرف با تهدیدهایی پوچ، که با این همه به هیچ رو خالی از وحشت نبود، از هم جدا شدند. هر دو اردو برای تحکیم موقعیت خود چشم از پی متحد می‌گرداندند. اینجا بود که معلوم شد اینک تیتس هم از جمله‌ی دریافت‌کنندگان این تصویرهای ناشایست است. آنچه تا پیش از آن تنها گمان بود، تأیید شد. نامه‌نگار مرموز همه جا در زندگی خصوصی مردم سر برده بود، حتی در زندگی کشیش سیلیش و شخصی مانند شهردار و اهل خانه‌اش. تا آنجا که پیدا بود، گرداگرد خانه‌ی دیدریش و خانواده‌های آبرومند نزدیک با او، جو فاحش‌ترین بی‌شرمی‌ها و پرده‌دری‌ها را آفریده بود. هفته‌ها بود گوسته جرئت بیرون رفتن از خانه نداشت. بدگمانی او و دیدریش با وحشت تمام به این یا آن آدم کشیده می‌شد. در همه‌ی شهر دیگر کسی به محرم‌ترین همدم خود نیز اعتماد نمی‌کرد. آن روز آمد، و آن ساعت صبحانه هم، که در کانون خانواده‌ی هسلینگ سوءظن آخرین مرز را در نوردید. سندی، بی‌همتا در پوست‌گندگی و دقت، در دست لرزان گوسته بود. در این سند لحظه‌هایی ثبت بود که در ویژگی خود تنها بر او و شوهرش، آن هم در پس پرده‌ی سنگینی از سکوت آشنا بود. هیچ فرد سومی از آن آگاهی نداشت. وگرنه شیرازه‌ی همه چیز از هم می‌پاشید. اما بعد...؟ گوسته از آن طرف میز نگاه آزماینده‌ای به دیدریش انداخت: همان کاغذ با لرز دستان

دیدریش می‌لرزید، و دیدریش نیز همان نگاه آزماینده را داشت. در غلبه‌ی وحشت، هر دو چشم‌ها را دزدیدند.

خائن همه جا حضور داشت. آنجا که هیچ‌کس نبود، آنجا او منِ دوم بود. شرف و نجابت مدنی، به شکلی که هرگز گمانش نمی‌رفت، به دست او به تمامی در سایه‌ی تردید رفته بود. با این کار و کنش او در تنسیش هرچه عزت نفس، و همه‌ی حرمت‌های متقابل محکوم به سقوط می‌بود، اگر این نبود که گفتی براساس سازشی همه‌جانبه تدبیرهایی برای برقراری دوباره‌ی آنها اتخاذ شد: ترس‌های هزارگانه‌ای که در عمق زمین پیوسته در جست‌وجوی برون‌رفتی در کاوش بودند، از همه سو به هم پیوستند و با نیروی ترسی یگانه نقبی زدند که راه به روشنایی برد و سرانجام توانست امواج تاریک خود را بر سر یک مرد فرو ریزد: گوتلیب هورتونگ یکسر غافلگیر شد. گوتلیب در گفت‌وگوی محرمانه‌ای با دیدریش، به رسم معمول خود با کروفر به برخی نامه‌ها بالیده بود که ادعای نوشتنشان را داشت. در پی اخطار خشونت‌آمیز دیدریش صرفاً گوشزد کرد در حال حاضر همه از این نامه‌ها می‌نویسند، و این سرگرمی روز است، نوعی بازی جمعی. دیدریش بی‌درنگ و به شکلی شایسته این حرف را رد کرد. از گفت‌وگوی خود با او، برداشت که دوست دیرین و دانشجوی هم‌دوره‌اش که تاکنون در چند مورد خدمت‌های مفیدی به او کرده بود، کاملاً مناسب بود تا اینجا هم خدمتی انجام دهد، خود اگر به نادلخواه. این بود که پیرو حکم و وظیفه از او شکایت کرد. یک بار که نام او به صدای بلند رفت، تازه معلوم شد از دیرزمان هدف سوءظن همه بوده است. گوتلیب در روزهای انتخابات دید و خبر بیشماری به دست آورده بود، اهل تنسیش نبود و خویشاوندی هم نداشت. این همه آشکارا کار او را در این گستاخی آسان می‌کرد. جنگ نو میدان‌اش بر سر دریافت حق معاف‌بودن از فروش اسفنج و مسواک مزید بر علت می‌شد. این جنگ او را آشکارا به خشم می‌آورد، و برخی طعنه‌ها راجع به برخی آقایان بر سر زبانش می‌نشاند. از جمله این که گویا این آقایان اسفنج را تنها برای مصرف بیرونی لازم ندارند. یا این که شست‌وشوی دندان هیچ اثری بر دهان آنها نگذاشته. بر ضدش اعلام جرم شد. و او در چندین مورد بی‌درنگ اعتراف کرد. البته در عوض بیشتر موارد را با شدتی هرچه بیشتر انکار می‌کرد. اما در این باره دست‌خط‌شناسانی وجود داشتند. در برابر عقیده‌ی گواهی مثل هوی تو یفل که سخن از مرضی همه گیر می‌راند و می‌گفت چنین

کوهی از لجن ممکن نیست کار تنها یک نفر باشد، گواهی دیگران و خواست عموم قرار داشت. مؤثرترین دفاع را یاداسن از او کرد. یاداسن از موقع بازگشت از پاریس گوش‌های کوچک‌تری داشت و به سمت دادستانی ارتقا یافته بود. این موفقیت و حضور ذهنش بر این که نباید با تندروی به شخصیت خود لطمه بزند، اعتدال به او آموخته بود. از این رو به فراست دریافت رعایت نظر عموم حکم می‌کند در قبال آرایبی که هورنونگ را عصبی و بیش از اندازه بی‌قرار می‌خواندند، گوش شنوا داشته باشد. حمایت دیدریش از گوتلیب رنگی مشخص‌تر داشت. دیدریش به هر شکل ممکن از دوست نگون‌بخت دوران جوانی خود حمایت کرد. هورنونگ با بازداشتی کوتاه‌مدت در زندان تأدیبی جان به امان برد و هنگامی که اجازه‌ی خروج یافت، دیدریش، با این شرط که نتیش را ترک کند، مقداری پول به او داد که چند صباحی او را در برابر فروش اسفنج و مسواک تجهیز می‌کرد... البته، در درازمدت، این دو رقم کالا نیرومندتر بودند و به‌زحمت می‌شد عاقبت خیری برای گوتلیب پیش‌بینی کرد... طبیعی‌ست. نامه‌ها، همین که هورنونگ تحت مراقبتی دلسوزانه روانه‌ی زندان شد، قطع شدند، و یا آن‌که دست‌کم اگر باز یکی می‌آمد، نادیده گرفته می‌شد. ماجرا خاتمه یافته بود.

دیدریش دوباره حق داشت بگوید: «خانه‌ی من، دژ من است.» خانواده که دیگر در معرض حملات و هن‌آور نبود، به پاک‌ترین شکل ممکن شکوفامی‌شد. پس از گرتشن^۱، که در سال ۱۸۹۴، و هورست^۲ که در سال ۱۸۹۵ به دنیا آمدند، در سال ۱۸۹۶ کرافت^۳ متولد شد. دیدریش، که پدری عادل بود، برای هریک از بچه‌ها، پیش از به دنیا آمدنشان، یک حساب پس‌انداز باز می‌کرد، ولی ابتدا هزینه سیسمونی نوزاد و خرج قابله را کسر می‌کرد. درکی بس سختگیرانه از زندگی زناشویی داشت. دنیا آمدن هورست بدون دشواری نبود. پس از رفع خطر، به زن خود گفت چنانچه بر سر دو راهی انتخاب قرار می‌گرفت، به سادگی به مرگ او رضا می‌داد. و اضافه کرد: «گو این‌که برایم خیلی ناگوار بود. اما نژاد مهم‌تر است. من پیش‌قیصر برای پسرهایم مسئول هستم.»

علت وجودی زنان، بچه بود. دیدریش زن را از کارهای جلف و زننده منع می‌کرد. اما بی‌میل نبود ترفیع و آسایش ارزانی‌اش بدارد. به گوسته یادآور می‌شد، سه اصل را هرگز فراموش نکن: عبادت، نظافت، و بچه‌داری. همیشه روی میزی

چهارخانه، که بر مکعب‌هایش عقاب رایش و تاج قیصر نقش بود، کنار قوری قهوه کتاب مقدس قرار داشت. و گوسته به شکلی بدیهی وظیفه داشت هر روز صبح از آن بخواند. یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفتند، و در صورت مقاومت گوسته، دیدریش با جدیت می‌گفت: «از بالا خواسته‌اند.» همچنان که دیدریش در ترس از سرور خود، گوسته نیز باید در ترس از او، که سرورش بود، زندگی می‌کرد. وقت ورود به اتاق مواظب بود که حق تقدم با شوهر است. کودکان هم باید به سهم خود به او احترام می‌گذاشتند و مینه^۱ سگ پا کوتاه آخر از همه می‌آمد. سگ و بچه‌ها وظیفه داشتند سر سفره سکوت را رعایت کنند. این به عهده‌ی گوسته بود که از چین‌های پیشانی شوهرش بخواند، آیا شایسته است مزاحم او نشود، یا این‌که با گپ‌های خودمانی نگرانی را از دل او براند. برخی غذاها تنها برای آقای خانه سر سفره می‌آمد. و دیدریش در روزهای خوب تکه‌ای از آن را روی میز پرت می‌کرد، تا با خنده‌ای سرخوشانه ببیند کی آن را می‌قاپد: گرتشن، گوسته یا مینه. خواب بعدازظهر اغلب به واسطه‌ی سوءهاضمه بر او دشوار می‌شد. در چنین حالی وظیفه‌ی گوسته ایجاب می‌کرد، شکم‌پند گرمی به دور کمر او ببندد. دیدریش با ناله و ترسی شدید وعده می‌داد به‌زودی وصیت‌نامه‌ی خود را می‌نویسد و قیمی تعیین می‌کند، و تصریح می‌کرد گوسته شخصاً پولی دریافت نخواهد کرد: «من برای پسرهایم کار کرده‌ام. نه برای آن که تو بعد از من خوش بگذرانی!»

گوسته هم به رخ او می‌کشید که هرچه دارند، به منت پول او دارند. اما جوابی دندان‌شکن می‌گرفت. حال که چنین است، طبیعی ست اگر سرما خورد، نباید از دیدریش توقع پرستاری داشته باشد و بهتر است تا حد ممکن به او نزدیک نشود. زیرا دیدریش مصمم بود هیچ باسیلی را تحمل نکند. بدون قرص ضدعفونی در دهان، هرگز پا به کارخانه نمی‌گذاشت. یک شب قیل و قال بزرگی راه افتاد. زیرا زنک آشپز آنفولانزا گرفته بود و چهل درجه تب داشت. دیدریش با تحکم گفت: «از خانه‌ی من بروید بیرون، با آن گندکاری‌تان!» و آشپز که رفت، باز دیری در طول و عرض اتاق‌ها می‌گشت و مایع ضدعفونی می‌پاشید. هنگام خواندن روزنامه‌ی «اخبار محلی» پیوسته به زنش گوشزد می‌کرد: زندگی کردن ضرورت ندارد، اما دریانوردی چرا. و گوسته می‌پذیرفت، دست‌کم محض آن که او هم از ملکه فریدریش که شهرت داشت منافع آلمان‌مان را به انگلیسی‌ها می‌فروشد،

خوشش نمی‌آمد، آن هم گشته از برخی دیگر مناسبات حاکم بر کاخ فریدریش کُرُن، که گوسته به شدت تقبیحشان می‌کرد. ما برای مقابله با انگلستان به ناوگانی قوی احتیاج داشتیم. انگلستان باید بدون چون و چرا داغان می‌شد. این کشور بداندیش‌ترین دشمن قیصر بود. چرا؟ علتش را مردم نتسیش به‌خوبی می‌دانستند: چون اعلی‌حضرت یک بار، حینی که سر دماغ بودند، ضربه‌ی دوستانه‌ای به آنجای شاهزاده فون‌والس زده بود که خوش‌منظرترین جای بدن است. به علاوه برخی انواع مرغوب کاغذ از انگلستان وارد می‌شد که مطمئن‌ترین راه قطع ورود آن جنگی پیروزمندانه بود. دیدریش از بالای صفحه‌ی روزنامه به گوسته می‌گفت: «نفرتی که من از انگلیسی‌ها دارم، فقط فریدریک کبیر از این ملت دزد و تاجر داشته است. این جمله، فرموده‌ی اعلی‌حضرت است و من پای آن مهر صحنه می‌گذارم. دیدریش پای هر جمله از هر سخنرانی قیصر مهر صحنه می‌گذاشت، آن هم به قوی‌ترین و پیش‌تازترین شکل، و پیش از آن‌که این سخنرانی فردای آن روز کم‌جلوه‌تر شود. در تمامی این جمله‌های نغز و هماهنگ با روح زمان و جوهر آلمانی، زندگی می‌کرد، و از آنها چنان که از فیض طبیعت خود، شیرهی زندگی می‌گرفت، و حافظه‌اش چنان آنها را می‌انباشت، پنداری خود به زبان‌شان آورده است. و به واقع برخی از این جمله‌ها مال خودش بود. برخی دیگر را در موقعیت‌های رسمی در پشت‌هم‌اندازی‌های خودی قاطی می‌کرد و نه خود تمیز می‌داد و نه دیگران که کدام از آن او و کدام از آن مقام عالی است... یک بار که گوسته «از همه رنگ» می‌خواند، گفت: «وای، الهی...!» دیدریش بی‌اعتنا به او گفت: «نیزه‌ی سه شاخ شایسته‌ی دست ماست.» و در همان حال گوسته یکی از خاطره‌های شهبانو را تعریف می‌کرد که عمیقاً خرسندش می‌ساخت: در هوبرتوس‌شتوک^۱ علیاحضرت رختی ساده و شهری می‌پوشند و جلوه‌ی تازه‌ی خورد را خوشایند می‌یابند. مرد نامهرسان، که علیاحضرت به او شناسایی می‌دهند، حرف ایشان را باور نمی‌کند و به استهزایشان می‌گیرد. اما بعد با خضوع و تسلیم تمام زانو می‌زند و سکه‌ای دریافت می‌کند. این داستان دیدریش را هم به هیجان می‌آورد. همچنان که از طرفی دیگر، این خبر که قیصر در شب تولد مسیح میان مردم رفته، تا با پنجاه و هفت مارک سکه‌ی تازه ضرب جشنی شاد برای بینوایان برلین بگیرد، ضربان قلبش را نامرتب می‌کرد. و این که اعلی‌حضرت عضویت افتخاری هیئت

جایزه‌ی مالت‌زر^۱ را پذیرفته‌اند، لرزی مرموز در تنش می‌دواند. «اخبار محلی» پرده از جهان‌های نامکشوف به کنار می‌زد و آدمی را به شکلی دل‌انگیز به سروران والا نزدیک می‌ساخت. در آن گوشه، در شاه‌نشین، چنان بود که گویی تندیس‌های برنزین والا گوه‌ران در سه چهارم اندازه‌ی طبیعی لبخندزنان پیش می‌آمدند و آدمی آهنگ خوشنوی شیپورچی زکینگن را، در رکاب ملوکانه، می‌شنید. گوسته می‌گفت: «روزهای رختشویی بزرگ در کاخ قیصری باید معرکه باشد. اعلی‌حضرت و شهبانو صد تا کارگر رختشو دارند!» و برعکس، سگ پاکوتاه قیصر که پیش دامن‌های بلند ندیمه‌های دربار نیازی به حفظ تشریفات نداشت، باعث شادی عمیق دیدریش می‌شد. این فکر در سرش قوت می‌گرفت که در مهمانی بعدی خود تمامی این آزادی‌های ویژه را به مناش ارزانی بدارد. البته در همان ستون تلگرامی بود که نگرانش می‌کرد. زیرا هنوز مشخص نشده بود که آیا سرانجام قیصر و تزار دیداری خواهند داشت یا نه. به لحنی وزین می‌گفت: «اگر این ملاقات به زودی انجام نگیرد، باید آماده‌ی هر حادثه‌ای بود. تاریخ جهانی شوخی بر نمی‌دارد. خوش داشت درنگی بیشتر بر سرفاجه‌های تهدیدآمیز داشته باشد. چون می‌گفت: «روح آلمانی جدی و تراژیک است.»

اما گوسته دیگر علاقه‌ای نشان نمی‌داد. خمیازه‌هایش پیوسته بیشتر می‌شد. زیر نگاه کیفردهنده‌ی شوهر پنداری یاد وظیفه‌ای می‌افتاد، شکلکی تحریک‌آمیز در می‌آورد، و حتی او را با زانو پس می‌راند. دیدریش می‌خواست اندیشه‌ی ملی دیگری را به زبان بیاورد، ناگهان گوسته با خشونت نامعهود می‌گفت: «زر زن!» اما دیدریش، بسیار دور از آن که این حمله را کیفر بدهد، چشمکی به او می‌زد، گفتی توقع بیش از آن را دارد... از آنجا که می‌کوشید پایین‌تنه‌ی او را در بغل بگیرد، گوسته یکسر خستگی را از بدن می‌راند، ناگهان سیلی سنگینی به صورت دیدریش می‌زد، که در پاسخ هیچ چیز نمی‌گفت، بلکه برمی‌خاست و نفس‌زنان پشت یک پرده پنهان می‌شد. و چون دوباره بیرون می‌آمد، پیدا بود که چشمانش به هیچ وجه صاعقه نمی‌زدند، بلکه سرشار از ترس و تمنایی گنگ بودند، چیزی که ظاهراً آخرین نگرانی گوسته را هم می‌زدود. پس بلند می‌شد و همچنان که بندگیسته کیل‌ها را می‌جنباند، به نوبه‌ی خود به شدت برق از چشم می‌جهاند، با انگشت گوستالویش فرماندهانه کف اتاق را نشان می‌داد، و تحقیرکنان می‌گفت: «زانو بز، غلام نکبتی!» و دیدریش به فرمان او عمل می‌کرد! در

وارونگی نامعهود و جنون آمیز همه‌ی قوانین، گوسته اجازه می‌یافت بر او سروری کند: «باید تن شکوهمند من را بپرستی!» سپس دیدریش به پشت می‌خوابید، تا گوسته با لگد به شکمش بکوبد. طبیعی ست. گوسته در گرما گرم کار درنگی می‌کرد و ناگهان تهی از آن طمطراق بی‌رحمانه، با لحنی بی‌غرض و وسواس آلود می‌پرسید: «بس ات شد؟» دیدریش جنب نمی‌خورد. گوسته باز بی‌درنگ فرمانروای کامل می‌شد و با تأکید می‌گفت: «من خاتون هستم، و تو غلام. حالا ست که بلند شدی، به پیش!» و با مشت‌های کوچک خود او را از جلو به طرف اتاق خواب می‌راند و نوید می‌داد: «خوشحال باش!» یکباره دیدریش موفق می‌شد در برود و چراغ را خاموش کند. در تاریکی و با قلبی که از حرکت می‌ایستاد، لقب‌های بس دور از شأنی را می‌شنید که گوسته در اتاق خواب به او می‌داد. البته به زودی خمیازه‌ی او از نو شروع می‌شد. دیرترک شاید به پهلوی افتاده و خوابیده بود. اما دیدریش همچنان آماده‌ی خطر، چهار زانو به طرف سکو می‌رفت و پشت قیصر برنرین پنهان می‌شد.

مرتباً پس از چنین نمایش‌های شبانه‌ای، صبح فردا خواستار دفتر خرید خانه می‌شد و بدا به حال گوسته اگر حسابش مو به مو نمی‌خواند. طی یک دادرسی هول‌انگیز، و در حضور همه‌ی خدمتکاران نقطه‌ی پایانی قاطع بر جبهه‌طلبی و تفرعن او، اگر هنوز خاطره‌ای از آن در ذهنش بود، می‌نشاند. عرف و اقتدار بار دیگر سربلند می‌کرد. غیر از این ترتیبی داده شده بود که کفه‌ی مناسبات زناشویی چندان به سود گوسته سنگینی نکند. دیدریش دو یا سه شب در میان، گاهی هم فشرده‌تر، بیرون می‌زد. می‌گفت به پاتوقش در زیرزمین شهرداری می‌رود. اما همیشه چنین نبود...

سر میز پاتوق، زیر طاقی‌ای می‌نشست به سبک گوتیک که بر تارکش نوشته بود:

«صفای خلوت میخانه ناب است ولی دیدار زن مایه‌ی عذاب است.
اگر دیدار زن مایه‌ی عذاب است صفای خلوت میخانه ناب است.»
جمله‌های قصار و پرمغز زیر دیگر طاقی‌ها هم به گونه‌ای خوشایند انتقام امتیازهایی را که آدمی به خاطر جبر طبیعت گهگاه در خانه به زن جماعت می‌داد، می‌گرفتند:

«هرکس که ندارد هوس باده و آواز آن به که همه عمر شود با زن دمساز
یا: «از زن سلیطه، دیوار شکسته و سگ گیرنده بترسید.» برعکس، کسی که

میان یاداسن و هوی تویفل می نشست و از آنجا به سقف نگاه می کرد، می خواند:
«ترا چو بود یکی تیغ تیز بر دیوار

اجاق گرم و خور و راحت شود به قرار

درا به سنت ژرمن به جمع محفل ما

به جام باده نما سنگلاخ غم هموار»

و این کاری بود که در شش سو، بدون تمایز مذهب و حزب انجام می گرفت. زیرا در طی زمان کوهن و هوی تویفل نیز، همراه دوستان نزدیک تر و رفیقان هم مرام به جمع ملت گرایان پیوسته بودند، یک یک و بدون جلب توجه بسیار. چون در درازمدت برای هیچ کس ممکن نبود توفیقی را که به اندیشه ی ملی بال و پر می داد و آن را پیوسته به اوج می کشاند، نادیده بگیرد. البته همچون گذشته ناهماهنگی هایی بر مناسبات هوی تویفل و برادرزنش سایه می انداخت. چون میان جهان بینی ها هنوز هم موانع گذرناپذیری قرار داشت. و همان طور که در هر دو سو تصریح می شد، آلمانی در مورد اعتقادات مذهبی خود اجازه ی بحث نمی داد. برعکس، چنان که روشن است، هر نوع بینش دیگری زیانمند بود. به هنگام خود، در مجلس فرانکفورت برخی مردان بس نام آور نشسته بودند، ولی آنها سیاستمدارانی واقع گرا نبودند، و از این رو، همچنان که دیدریش گوشزد می کرد، کاری جز نادانی از آنان سر نزده بود. دیدریش، که ضمناً از رهگذر توفیق های خود روحیه ی متعادل تری یافته بود، اعتراف می کرد که آلمان شاعران و اندیشه پردازان شاید به نوبه ی خود حقانیتی داشته است: «اما دوره ی آنها صرفاً مرحله ای مقدماتی بود. بازده های معنوی ما امروز در زمینه ی فن و صنعت تمرکز دارد. موفقیت این را ثابت می کند.» هوی تویفل بهتر بود تأیید می کرد که اظهار نظرهایش راجع به قیصر، کارایی و مقام اعلی حضرت اساساً طنینی خوددارانه تر از پیش یافته است. البته هر بار که سختور اعظم از نو به صحنه می آمد، او جامی خورد و سر خرده گیری بر می داشت. با این همه در لفافه می فهماند دوست دارد راست و درست به اردوی ایشان درآید. آزادیخواهی قاطع، این همچنان مسلکی بود مقبول عام. اما آن هم تنها زمانی بُرد داشت که قویاً از سرچشمه ی ملی سیراب می شد، همکاری سازنده می کرد، و در افراشته نگاه داشتن آگاهانه ی پرچم آزادیخواهی بر سر دشمنانی که مکان آفتابی را از ما دریغ می داشتند، خشمگینانه فریاد Quos geo^۱ می زد! چون مسئله تنها این نبود که

۱. به لاتین: من به هوای جانتان می آیم. م.

دشمن دیرینه، فرانسه، از نو سر بلند می‌کرد. روز حسابرسی با انگلیسی‌های دریده هم نزدیک می‌شد! ما به ناوگانی که قیصر با خستگی ناپذیری و نبوغ خود تبلیغ ساختن آن را می‌کرد، به تلخی نیاز داشتیم و آینده‌مان به واقع بر سر آب شناور بود. پایه‌های چنین شناختی پیوسته مستحکم‌تر می‌شد. اندیشه‌ی ناوگان ملی پیرامون میز پاتوق پیوسته جا باز می‌کرد و بدل به شعله‌ای سرکش می‌شد و همچنان که دم به دم از چشمه‌ی شراب آلمانی نیرو می‌گرفت، به ستایش از مبتکر خود روی می‌آورد: ناوگان، این کشتی‌ها، ماشین‌های وحشت‌افزای اختراع بورژوازی که وقتی به کار می‌افتاد، قدرت جهانی تولید می‌کرد، همچنان که در گاوزن‌فلد ماشین‌های معینی کاغذهای معینی به همین نام، مایه‌ی بیشترین دلگرمی دیدریش بود. و کوهن و یا هوی‌تویفل، پیش از همه در پرتو قدرت آن بود که جذب اندیشه‌ی ملی می‌شدند. پیاده‌شدن در ساحل انگلستان رؤیایی بود که زیر گنبد گوتیک زیرزمین شهرداری مثل مه دم می‌کرد. چشم‌ها جرقه می‌زد و بحث گلوله‌باران لندن داغ می‌شد. گلوله‌باران پاریس پدیده‌ای بود فرعی و تکمیل‌کننده‌ی طرح‌هایی که خدا رسالتش را به ما داده بود. زیرا به گفته‌ی کشیش سیلیش: «توب‌های مسیحی کار خیر می‌کنند.» تنها سرگرد کونسه بود که در این باره تردید می‌کرد. سرگرد به شکلی غلوآمیز به پیشگویی‌های تیره و تار می‌پرداخت. از وقتی که در رویارویی با رفیق فیشر شکست خورده بود، هر شکستی را ممکن می‌دانست. ولی پا از خرده‌گیری فراتر نمی‌گذاشت. آن‌که بیش از همه ظفرمندی می‌کرد، کوهنشن بود. عملیاتی که این پیر سالخورده‌ی وحشت‌انگیز روزگاری در جنگ کبیر اجرا کرده بود، سرانجام اکنون، ربع قرن بعد، تأیید راستین خود را در مرام همگانی باز می‌یافت. کوهنشن می‌گفت: «تخمی که ما آن زمان کاشتیم، حالا دارد جوانه می‌زند. چه خوب که چشم‌های فرتوت من فرصت دیدن آن را پیدا کرد!» سپس کنار بطری سوم خود خواب می‌رفت.

در مجموع رابطه‌ی دیدریش و یاداسن نیز شکلی دوستانه‌تر می‌یافت. رقیبان پیشین که اینک مردانی پخته و پا به عرصه‌ی سیراب زندگی گذاشته بودند، دیگر نه در حیطه‌ی سیاست به هم گزندی می‌رساندند، نه سر میز پاتوق، و نه از حیث ویلای مسکوت‌گذاشته‌ای که دیدریش شبی از هفته را، بدون اطلاع گوسته و با غیبت در سر میز پاتوق در آنجا می‌گذراند. ویلا نرسیده به دروازه‌ی زاکسن، و همان ویلای پیشین بریتسن‌ها بود. و بانوی تنهایی در آن سکونت داشت که به ندرت در انظار پیدا می‌شد، آن‌هم همیشه سواره. گاهی وقت‌ها با آرایشی غلیظ

در لژ اول وال‌هالا می‌نشست. عموماً از پشت دوربین اپرا براندازش می‌کردند، اما کسی با او سلام و احوالپرسی نمی‌کرد. بدیهی‌ست: به‌رغم آن آرایش غلیظ همه‌ی عالم می‌دانست: این زن کتشن سیلش بود که در برلین برای شغل خود کارآموزی دیده بود و حال آن را در ویلای بریتسن‌ها با موفقیت به کار می‌یست. و نیز کسی شک نداشت که این مسئله برای وجهه و اعتبار کشیش سیلش چندان مناسب نبود. هیئت امنای کلیسا، گذشته از طعنه‌های نغز، با پرخاشی شدید روبه‌رو بود. کشیش برای دفع فاجعه و رفع شر دست به دامن پلیس شد. اما با مقاومتی برخورد، که تنها در صورتی قابل توضیح بود که حدس به وجود برخی روابط میان ویلای فون بریتسن و مقامات عالی شهر می‌زدی. پدر، که تردیدش در عدالت خاکی کم از تردیدش در عدالت آسمانی نبود، سوگند خورد شخصاً مقام دادخواه را به عهده گیرد. و به‌واقع گویا بعد از ظهر یک روز، در ساعتی که دختر گمشده هنوز در رختخواب بوده، او را گوشمال داده بود. کتشن جز جانی بی‌رمق به در نبرده بود، و آن را هم تنها مدیون مادر بود، که ماجر را حدس زده و در پی پدر راه افتاده بود. پشت سر این مادر می‌گفتند برای دختر خود، و گذران گناه‌آلود او ضعف شدیدی دارد. و اما کشیش از بلندای سکوی خطابه کتشن را مرده و منحط اعلام کرد، و به این ترتیب از شر مداخله‌ی انجمن امنای کلیسا خلاصی یافت. طی زمان، آزمونی که بر سر او آمده بود، بر وجهه و اقتدارش می‌افزود... دیدریش از آقایانی که با سرمایه‌گذاری مستقیم خود در شیوه‌ی گذران کتشن سهم بودند، به طور رسمی تنها یاداسن را می‌شناخت، گرچه یاداسن کمترین سرمایه را داشت. حتی بعید نمی‌دانست که او اساساً سرمایه‌ای نداشته باشد. رابطه‌ی یاداسن و کتشن همچنان به رابطه‌ی بدهکار و بستانکار می‌مانست. از این رو دیدریش، بی‌آن‌که اندیشه‌ای به خود راه دهد، تشویش‌های خود را با او در میان می‌گذاشت. دو دوست سر میز پاتوق خود، زیر رواقی که بالای آن بر لوحی نوشته بود: «هر که برای هوس مرد یک مادینه‌ی ملوس کباب کرد، صواب کرد»، پهلوی هم می‌نشستند و با رعایت حضور کشیش سیلش، که نه‌چندان دورترک، دایه‌سخن از توپ‌های مسیحی می‌داد، از وضع و حال ویلای فون بریتسن‌ها می‌گفتند. دیدریش از کیسه‌ی گشادی که کتشن برای پول او دوخته بود، گله می‌کرد و انتظار داشت یاداسن در این مورد توصیه‌ی او را بکند. اما یاداسن می‌پرسید: «برای چه به سراغ او می‌روید؟ کتشن که فقط خرج روی دستتان می‌گذارد.»

و این باز حرفی بود درست. چه دیدریش پس از خشنودی زودگذر نخستین که از این راه کشتن را به دست آورده، حال به او جز به چشم حواله کردی چشمگیر در حساب پس انداز تبلیغاتی اش نگاه نمی کرد. به یاداسن می گفت: «مقام من ایجاب می کند وجهه ام بزرگ متشانه باشد. وگرنه بی پرده بگویم، پاک قیدش را می زدم. چون راستش را بخواهید، کشتن آن قدرها هم که باید، عرضه نمی کند.» در اینجا یاداسن لبخندی پر معنا می زد، اما چیزی نمی گفت. دیدریش ادامه می داد: «اصلاً کشتن همان سنخ زنم را دارد. و زن من...» دست را جلو دهان می گرفت «توش و توانش بیشتر است. ببینید. پیش کتش او هیچ کاری نمی شود کرد. همیشه بعد از گریز زدن به ویلای فون بریتسن ها، فکر می کنم به او بدهکار هستم. بخندید، اما واقعاً همیشه بعدش، از خجالت او در می آیم، فقط اگر توجهش را جلب نکند!» یاداسن به دلیلی بیش از آن می خندید که دیدریش گمان می کرد. چه از مدت ها پیش وظیفه ی اخلاقی خود دانسته، و ذهن خانم دکتر هسلینگ را در مورد این روابط روشن کرده بود.

همچنان که در خصوص کشتن، در زمینه ی سیاست هم دست داده بود که دو دوست همکاری پرریاری داشته باشند. چه، به اشتراک می کوشیدند شهر را از لوٹ وجود بدمرامان پاک کنند، به ویژه بدمرامانی که همچنان طاعون توهین به اعلی حضرت را همه جا می بردند. دیدریش، با روابط گوناگون و زیادی که داشت، آنان را ردیابی می کرد، و سپس یاداسن به دم تیغشان می سپرد. پس از به بازار آمدن «سرودی برای اگیر»^۱ فعالیت آنان بارآوری خاصی پیدا کرد. معلمی پیانویی که به گوسته درس می داد، در خانه ی خود دیدریش «سرودی برای اگیر» را...^۲ خوانده بود. پس خود با سر در همان جا افتاد... حتی ولفگانگ بوک، که تازگی ها باز در نتسیش پیدایش شده بود، محکومیت این معلم را کاملاً به حق دانست. چه این محکومیت حس سلطنت طلبی را ارضا می کرد. ولفگانگ سر میز پاتوق می گفت: «اگر رأی براثت صادر می کردند، ملت استقبالی نمی کرد. بین رژیم های سیاسی، سلطنت همانی است که در عالم عشق زن های سختگیر و پرتوان هستند. آدمی با این میزان حرارت، دوست دارد که کاری صورت بگیرد. نرمش و ملایمت او را ارضا نمی کند.» حرف او که به اینجا می رسید، دیدریش

۱. نام سرودی است که ویلهلم دوم در ستایش از اگیر (Agir)، خدای دریا در اساطیر آلمان، تصنیف کرده و آهنگی بر آن ساخته است. م.

۲. در جای نقطه چین باید دشنام زبانزد آلمانی، که را حدس زد. م.

سرخ می‌شد... متأسفانه ولفگانگ تنها در هوشیاری سخن از چنین مراسمی می‌راند. دیرترک اما، از رهگذر شیوه‌ی آشنایش در به لجن کشیدن مقدس‌ترین شئونات، به قدر کافی بهانه به دست می‌داد، تا از هر اجتماع آبرومندی محروم می‌شد. این دیدریش بود که از دوست خود دفاع می‌کرد، و او را از چنین سرنوشتی در امان می‌داشت. دیدریش می‌گفت: «آقایان باید توجه داشته باشند که مرض او موروثی است. چون علائم انحطاط نسبتاً پیشرفته‌ای در خانواده‌اش دیده می‌شود. از طرف دیگر این که عالم هنرپیشگی ارضایش نکرده، و او باز به سر وکالت خودش برگشته، نشان می‌دهد که باطن سالمی دارد.» در پاسخش می‌گفتند این که بوک هرگز حرفی از کار و کردار سه ساله‌اش در تأثر نمی‌زند، شبهه‌انگیز است. آیا او اساساً هنوز قادر به دوئل هست؟ دیدریش در این باره پاسخی نداشت. کشتی پر جوش، که فاقد پایه‌ای منطقی، اما بسی ریشه‌دار بود، هربار او را به پسر بوک پیر نزدیک‌تر می‌کرد. هربار مجدانه با او باب بحثی را می‌گشود که پیوسته، پس از بروز شدیدترین تضادها، با خشونت قطع می‌شد. حتی پای بوک را به خانه‌ی خود هم باز کرد. اما بعد شاهد شگفتی شد. چه، اگر بوک در آغاز تنها به انگیزه‌ی کنیاک مرغوب و مخصوص می‌آمد، به زودی پیدا بود که به خاطرامی می‌آید. آن دو به رغم وجود دیدریش و به شیوه‌ای که در چشم او غریب می‌نمود، همدیگر را درک می‌کردند. گاه گفت و شنودهای تند و خشکی با هم داشتند، ظاهراً بدون حس تمایل، یا دیگر احساس‌هایی که معمولاً معاشرت دو جنس مخالف در دل بیدار می‌کند، و وقتی که صدا را پایین می‌آوردند و صمیمی می‌شدند، دیدریش به تمام معنا آنها را ناخوشایند می‌یافت. می‌توانست انتخاب کند: یا پا به میان بگذارد و مناسباتی صحیح برقرار کند، یا این که از اتاق برود. و او با حیرت تمام از کار خود، راه دوم را انتخاب می‌کرد. در احساس توفیقی که بر او چیره می‌شد با خود می‌گفت: «هر دو آنها به یک روایت چوب روزگار را خورده‌اند، گو این که به حق.» و به روی خود نمی‌آورد که در اصل به امی می‌بالید. می‌بالید، زیرا چنان که پیدا بود، امی خواهر او، به قدر کافی فهمیده و ظریف، بله، به قدر کافی معمایی بود که با ولفگانگ بوک تفاهم برقرار کند. دودل، سپس قاطعانه می‌اندیشید: «از کجا معلوم. چرا که نه! بیسمارک هم با اتریش همین کار را کرد. اول شکستش داد، بعد اتحاد بست!» به انگیزه‌ی این تفکرات، که هنوز گنگ بودند، دوباره علاقه‌ی خاصی به پدر ولفگانگ بوک نشان داد. بوک پیر مرض قلبی گرفته بود. بسیار به ندرت آفتابی

می‌شد. و در آن صورت هم بیشتر وقت‌ها برابر پیشنهادی می‌ایستاد. ظاهراً غرق تماشای اشیای درون آن، اما در واقع می‌کوشید تنگی نفسش را پنهان بدارد. پیرمرد به چه فکر می‌کرد؟ در مورد رونق دوباره‌ی تجارت در نتسیش، اعتلای ملی و قدرتمندان امروزه چه قضاوتی داشت؟ آیا به این همه ایمان آورده، و در ضمیر خود نیز شکست خورده بود؟ گاه می‌شد که جناب مدیرکل، دکتر هسلینگ، پر قدرت‌ترین مرد شهر، در پناه در خانه‌ای مخفی می‌شد تا بعد، بی‌آن‌که دیده شود، پاورچین پشت سر این پیرمرد بی‌نفوذ و از یادرفته بیفتد. در اوج قدرت، پیری پا بر لب گور او را دستخوش نگرانی اسرارآمیزی می‌کرد... بوک پیر با تأخیر بهره‌ی رهن خود را می‌پرداخت. این بود که دیدریش با پسر او در میان گذاشت که می‌خواهد خانه را بگیرد. البته پیرمرد حق داشت، تا زنده بود، همان‌جا باشد. ضمناً پیشنهاد کرد اثاث‌های خانه را هم نقد بخرد. ولفگانگ پدر را متقاعد کرد این پیشنهاد را بپذیرد.

در این میان بیست و دوم ماه مارس گذشت. ویلهلم کبیر یکصد ساله شده بود و تندیس‌اش هنوز در پارک ملی بر سر پا نبود. رشته‌ی استیضاح‌های انجمن شهر پاره نمی‌شد. در کشمکش‌هایی شدید، چندین بار اعتبارات الحاقی تصویب، و باز راهشان بسته شد. سنگین‌ترین ضربه وقتی بر انجمن وارد آمد که اعلی‌حضرت، جد فقید عالی را در حالت پیاده رد کرد و فرمان به تراشیدن پیکره‌ی سوارکار داد. دیدریش که در ناشکیبایی اختیار از دست داده بود، بیشتر غروب‌ها به خیابان مایسه می‌رفت، تا از نزدیک شاهد سامان کارها باشد. ماه مه بود و هوا سر شب هم دم کرده و ناخوشایند. اما در محوطه‌ی تازه‌ی نهال‌کاری‌شده‌ی پارک ملی نسیمی خنک می‌وزید. دیدریش هر باره با احساساتی برانگیخته به فکر لقمه‌ی چربی فرو می‌رفت که آقای فون کوییتسن تیول‌دار، سر معامله‌ی این زمین ربوده بود. چقدر کار او آسان بود. جایی که پسر عمه مقام فرمانداری را داشت، دلالتی زمین کاری کارستان نبود. شهر مجبور بود شش دانگ آن را به سادگی و به هر قیمتی که او می‌خواست، بخرد. پای تندیس قیصر ویلهلم در میان بود... ناگهان سیاهی دو آدم نمایان شد. دیدریش به موقع شناخت و لای بوته‌ها خزید.

بوک پیر گفت: «در این پارک می‌شود نفسی کشید.» پسرش پاسخ داد: «اگر رغبتی برای آدم بماند. برای ساختن این زباله‌دانی یک و نیم میلیون قرض بالا آورده‌اند.» و بنای نیمه‌تمام پاسنگ‌ها، عقاب‌ها، پایه‌ستون‌ها، شیرها و پیکره‌ها را

نشان داد. چند عقاب بال‌کوبان چنگال بر پاسنگ‌های نیمه‌کاره نشانده بودند. چند نمونه‌ی دیگر از آنها بالای معبدها، که به شکلی متقارن پایه‌ستون‌ها را قطع می‌کرد، در حال لانه‌سازی بودند. آن‌سو ترک اما شیرها حالت جهش به جلوی صحنه را داشتند، جایی که به واسطه‌ی پرچم‌های افراشته و مبلغان پرشور، بی‌آن هم هیجان کافی حاکم بود. ناپلئون سوم، با همان قد و قواره‌ی ویلهلم، و با حالتی نمودار سرافکندگی، دیواره‌ی پشت سنگ ستون را پر می‌کرد. او، که به عنوان مغلوب و اسیر از پس کالسکه‌ی پیروزی می‌آمد، ضمناً در خطر حمله‌ی شیری بود که درست در پشت سرش، روی پلکان بنای یادبود، قوسی خطرناک به پشت داده بود. برعکس، بیسمارک و دیگر ملتزمان رکاب در وسط قفس حیوانات، همچنان که در خانه، چهار دست و پا از پایه‌ی سنگ ستون‌ها بالا می‌آمدند، تا با یورشی در قهرمانی‌های شهریار، که هنوز در صحنه نبود، شرکت کنند.

ولفگانگ پرسید: «حال بناست چه کسی آن بالا یورتمه براند؟ آن پدر بزرگ که فقط طلایه‌دار بود. بعدها به دور این منظره افسانه‌ای- حماسی زنجیر می‌کشند و کار ما این خواهد بود که با کنجکاوی به آن زل بزنیم: هدف نهایی از این همه سنگ، همین است: نمایش، آن هم نه نمایشی موفق.»

پس از لختی سکوت - تاریکی سایه پهن می‌کرد - پدر گفت: «و تو پسر من؟ گویا یک روز هدف نهایی تو هم هنرپیشگی بود.»

«مثل بقیه‌ی هم‌سن و سالی‌هایم. بیش از این کاری از دست ما برنمی‌آید. امروزه باید سر خم کرد، تا باد بگذرد. به لحاظ آینده، این مطمئن‌ترین تدبیر است. بی‌پرده بگویم، دلیل روگردانی من از تأثر چیزی بیشتر از خودپسندی نبود. خنده‌دار است پدر. من به خاطر آن از تأثر کنار گرفتم که یک بار حین بازی‌ام رئیس شهربانی به گریه افتاد. جداً قابل تحمل نیست. فکرش را بکن. من نکته‌سنجی، بصیرت، درون‌بینی، اخلاق متعالی، معنویت و نوخواهی اندیشه را برای کسانی نمایش می‌دادم که ظاهراً آدم‌هایی بودند مثل خودم. چون برایم ابراز احساسات می‌کردند و پیدا بود تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. اما بعد می‌رفتند و انقلابی‌ها را تحویل می‌دادند و کارگرهای اعتصابی را به گلوله می‌بستند.»

در اینجا بوک درست رو به جانب بوته‌ای که دیدریش را می‌پوشاند، گفت: «هنر برای شما هنر می‌ماند. تلاطم‌های روح هرگز بر زندگی شما تأثیری نمی‌گذارد. آن روزی که استادان فرهنگ شما، مثل من، به این نکته رسیدند، شماها را، مثل من، با جانوران وحشی‌تان به خود رها می‌کنند.»

و با انگشت شیرها و عقاب‌ها را نشان داد. پیرمرد هم نگاهی به آن طرف کرد و گفت: «اینها قدرت زیادی به هم زده‌اند. اما دنیا از رهگذر قدرتشان نه معنویت بیشتری به خود دید، و نه خیر بیشتری. پس وجودشان بی‌فایده بوده است. ظاهراً وجود ما هم فایده‌ای در بر نداشت.» نگاهش را به چشم پسرش دوخت «با همه‌ی اینها درست نیست میدان را برای آنها خالی کنید.»

ولفگانگ آهی سنگین سر داد: «به چه امیدی، پدر؟ اینها احتیاط می‌کنند، و مثل صاحب‌امتیازهای پیش از انقلاب گند کارها را در نمی‌آورند. دستگاه قانون‌گذاری مدنی‌شان پیشگیری می‌کند و به فساد دامن می‌زند. شکم ملت را آن قدر سیر می‌کند که دیگر مبارزه برای نان برایش صرف نکند، تا چه رسد به مبارزه برای آزادی. دیگر چه کسی علیه آنها شهادت می‌دهد؟»

پیرمرد پشت راست کرد. صدایش یک‌بار دیگر پرتین شد: «معنویت و روح بشری.» و پس از یک دم سکوت، از آنجا که جوان همچنان سر در پیش انداخته بود: «باید به آن ایمان داشته باشی، پسر. وقتی فاجعه، که اینها خیال می‌کنند می‌شود مانعش شد، کار خودش را کرد، مطمئن باش، آن وقت بشریت اوضاع و احوالی را که انقلاب اول در پی آن رخ داد، بی‌شرمانه‌تر و نابخردانه‌تر از روزگاری که ما داریم، نخواهد خواند.» و آهسته، و گویی که از دور، اضافه کرد: «کسی که در حال و لحظه زندگی کرده، زندگی نکرده است.»

ناگهان به نظر آمد پیرمرد سکندری رفت. پسر به شتاب دست پیش برد. پیرمرد به بازوی او تکیه داد و در خود کز کرده و با قدم‌هایی که هر دم باز می‌ماند، در تاریکی گم شد. اما دیدریش که شتابان به جاده‌ای دیگر زده بود، احساس می‌کرد از کابوسی ترس آور، گو این که بیشتر درک ناکردنی، سر برداشته است که در آن، پایه‌ی نظم را به لرزه انداخته بودند. و به رغم جنبه‌ی غیرواقعی‌ای که همه‌ی آن شنیده‌ها داشت، لرزه‌ای که در کابوس رخ داده بود، بنیادی‌تر از همه‌ی لرزه‌هایی می‌نمود که براندازی آشنا بر دیدریش، تا آن دم به پا کرده بود. از این دو، روز عمر یکی به شب نزدیک می‌شد و آن دیگری هم کار کارستانی در پیش نداشت. با این همه دیدریش حس می‌کرد، بهتر بود آن دو قیل و قالی عیان بر سر میدان‌ها راه می‌انداختند، تا که در این تاریکی، قصه‌ی پوشیده از آینده و معنویت نجوا کنند.

به طبع، در حال حاضر هدف‌های دم‌دست‌تری وجود داشت. دیدریش مشترکاً با سازنده‌ی تندیس، جشن پرده‌برداری را سامان می‌داد، که طی آن

هنرمند مساعدتی بیش از حد انتظار نشان داد. تا اینجا هم اصولاً تنها جنبه‌های مثبت شغل خود، یعنی نبوغ و مرام ممتاز را به تماشا گذاشته بود. ضمن آن که نشان می‌داد در دیگر زمینه‌ها به هیچ وجه سست و نازرنگ نیست. مرد جوان، که یکی از عموزاده‌های شهردار، آقای دکتر شفل وایس بود، شاهد مثالی بود بر این که به‌رغم پیشداوری‌های منسوخ، هر آدمی برای خود محسناتی دارد، و چنانچه پسری جوان کاهل‌تر از آن بود که در رشته‌ای نان و آب‌دار تحصیل کند، نباید فکر می‌کردی که دیگر آسمان به زمین آمده است. بار اول که از برلین به نتیش برگشت، کتی مخمل به تن داشت و برای خانواده‌اش تنها در درسی می‌تراشید. ولی در روزهای دیدار دومش کلاهی سیلندر به سر می‌گذاشت و طولی نکشید که اعلی‌حضرت پیدایش کرد و به او اجازه داد برای بلوار پیروزی پیکره‌ی شبیه به اصل فرماندار نظامی منطقه‌ی مرزی، سردار هاتوی^۱ زورمند را بتراشد، به همراهی دو تن از همروزگاران^۲ش اسقف تاسیلو^۳، که می‌توانست در یک روز صد لیتر آبجو بخورد، و شهسوار کلیتسن‌سیتس^۴، که به محکومان^۵ به بیگاری آموزش می‌داد، گرچه اینان دارش زدند.

اعلی‌حضرت به‌ویژه خدمات شهسوار کلیتسن‌سیتس را به استاندار گوشزد می‌کردند، که این خود تأثیری باز مثبت‌تر بر پیشرفت پیکر تراش داشت. به مردی برخوردار از تابش مستقیم آفتاب رحمت، هرچه محبت می‌کردی، کم بود. دیدریش خانه‌ی خود را در اختیار او گذاشت و اسبی را هم که هنرمند برای استراحت لازم داشت، برایش کرایه کرد. و چه چشم‌اندازهایی، وقتی که مهمان سرشناس نخستین نقاشی‌های آزمایشی هورست کوچولو را بسیار نویدبخش خواند! دیدریش درجا تصمیم گرفت او را به آموزش هنر، این حرفه‌ی روز، بگمارد.

کمیته‌ی تندیس به ول‌کو که شم هنری نداشت و بنا مقرب اعلی‌حضرت همراهی نمی‌کرد، پیشکشی به مبلغ دو هزار مارک داد که به عنوان رییس افتخاری کمیته حق او بود. اما سخنرانی مراسم پرده‌برداری را به رییس کوشا و ثابت‌قدم خود آقای دکتر هسلینگ، مدیرکل و نماینده‌ی انجمن شهر سپرد. آفرین! دیدریش هیجان‌زده و آکنده به باد غرور خود را در آستانه‌ی اوج‌هایی تازه می‌دید. انتظار آمدن شخص استاندار می‌رفت. دیدریش بنا بود در برابر این عالی‌جناب سخنرانی کند. و این نوید چه پیام‌ها که نمی‌داد! طبیعی‌ست که

1. Hatto

2. Tassilo

3. Klitzenzitz

وُل کو به فکر عقیم ساختن این همه افتاد. چون عصبانی بود که چرا حذفش کرده‌اند. حتی از قبول گوسته در جایگاه بانوان رسمی سر باز زد. دیدریش به این خاطر بر خوردی با او داشت که بدون هیاهو نبود، اما نتیجه‌ای نداد. نفس زنان به خانه آمد و به گوسته گفت: «سر همان قرار می‌ماند. بناست تو بانوی رسمی نباشی. خواهیم دید کی رسمی‌تر است، تو، یا او! باید بیاید و به پایت بیفتد! شکر خدا، من دیگر نیازی به او ندارم، اما او به من چرا.» چنین نیز شد. زیرا وقتی شماره‌ی بعدی مجله‌ی «هفته» بیرون آمد، غیر از عکس‌های همیشگی قیصر، چه عکسی در آن به چاپ رسیده بود؟ دو عکس، که یکی آفریننده‌ی تندیس قیصر ویلهلم شهرستان تنسیش را نشان می‌داد در حال فروود آوردن آخرین ضربه‌ی چکش بر اثرش، و دیگری نیز رییس کمیته و همسرش، دیدریش و گوسته را. از وُل کو خبری نبود، مسئله‌ای که همگان گوشزدش می‌کردند و آن را نشان تنزل مقام او می‌خواندند. وُل کو هم قطعاً این را حس کرده بود. چه گام‌هایی برداشت، تا با این همه عکسش در «هفته» بیاید. به دیدار دیدریش رفت. اما دیدریش گفت بگویند خانه نیست. هنرآفرین هم به سهم خود به عیب‌جویی پرداخت، تا آنجا که سرانجام وُل کو در خیابان جلوی گوسته را گرفت و گفت داستان جاد در کنار بانوان رسمی سوء تفاهم بوده است. گوسته در گزارش خود گفت: «رفتاری داشت عین مینه‌مان.» دیدریش با قاطعیت گفت: «حالا که این طور شد، نمی‌خواهم.» و در بازگویی داستان به این و آن پروا نشان نداد. از ولفگانگ بوک می‌پرسید: «چرا کوتاه بیایم؟ جایی که مردک کارش تمام است. حتی جناب سرهنگ فون هافکه هم از او بریده.» و با تهور می‌افزود: «حالا می‌بیند که قدرت‌های بالادست‌تری هم هست. وُل کو زیان دید. چون نتوانست به موقع خودش را با شرایط جدید جامعه‌ی بزرگ‌منش وفق بدهد. این جامعه مهر خودش را بر مشی امروز می‌زند.» و بوک در تکمیل حرف او می‌گفت: «مهر سلطنت مطلقه را که ولع تبلیغاتی تعدیل و تلطیفش کرده.»

نظر به شکست وُل کو، دیدریش رسوایی قطعه زمینی را که زیانی سنگین به او زده بود، پیوسته تحمل‌ناپذیرتر می‌یافت. خشمش چنان اوجی یافته بود که دیداری که هم اینک فیشر، وکیل مجلس از تنسیش می‌کرد، به راستی برایش فرصتی آزادی‌بخش شد. پارلامنتاریسم و مصونیت وکلا هم محاسنی داشت! چرا که ناپلئون فیشر در نخستین فرصت در رایش‌تاگ به پا خاست و بی آن‌که در خطر کمترین گزند باشد، به افشا پرداخت: به افشای اختلاس‌های فرماندار

فون وُل کو در نتسیش و سود کلانش از فروش زمین تندیس قیصر ویلهلم که بنا به ادعای او از شهر اخاذی شده بود، و به افشای پیشکش گویا پنج هزار مارکی که آن را هم رشوه خواند. براساس خبر روزنامه‌ها نماینده‌ی مردم در این نقطه از سخنرانی خود با خشمی عظیم روبه‌رو شد که البته نه وُل کو، بلکه خود افشاکننده را هدف گرفته بود. پرخاش‌کنان از او می‌خواستند گواه و سند ارائه دهد. دیدریش می‌لرزید، میاد نامش در سطر بعد بیاید. خوشبختانه نیامد. فیشر به مسئولیت مقام خود آگاه بود. اما در عوض آقای وزیر به سخن آمد. وزیر قضاوت درباره‌ی این حمله‌ی نامعهود را که متأسفانه با سوءاستفاده از مصونیت نمایندگان انجام می‌گرفت و شخصی را نشانه می‌رفت که در مجلس حضور نداشت و از این رو نمی‌توانست از خود دفاع کند، به عهده‌ی مجلس گذاشت.

مجلس هم با کف‌زدن برای وزیر، قضاوت خود را اعلام کرد. از نظر مجلس مسئله پایان یافته بود. می‌ماند این که روزنامه‌ها مراتب انزجار خود را اعلام دارند، و چنانچه مرامی خالی از ایراد نداشتند، در ضمن انگشت نکوهش را، خیلی کم، بالا ببرند. چندین روزنامه‌ی سوسیال دموکراسی، از جمله «ندای خلق» نتسیش، که جانب احتیاط را نگرفتند، مجبور شدند سردبیران مسئول خود را تحویل دادگاه‌ها دهند. دیدریش از این فرصت استفاده کرد، تاراهش را صاف و ساده از کسانی که احتمالاً تردیدی در اعتبار جناب فرماندار داشتند، جدا کند. با گوسته به دیدار وُل کوها رفت. پس از این دیدار گفت: «من از منبع دست اول خبر دارم. در آینده‌ی بزرگ این مرد هیچ شکی نیست. تازگی‌ها با اعلی‌حضرت به شکار رفته بوده و لطیفه‌ی بامزه‌ای را برای ایشان تعریف کرده است.»

هشت روز بعد «هفته» عکس یک صفحه‌ای کاملی را چاپ کرد: سیل و طاسی سر یک نیم صفحه را پر می‌کرد، و شکم نیم صفحه‌ی دیگر را. در پایین عکس آمده بود: فرماندار فون وُل کو، آفریننده‌ی معنوی تندیس قیصر ویلهلم در نتسیش. اخیراً در رایش‌تاگ به ایشان، که به زودی به سمت استانداری منصوب می‌شوند، حمله‌ای شد که موجب خشم همگانی گردید. عکس آقای دکتر هسلینگ و بانو تنها در یک چهارم صفحه گنجانده شده بود. دیدریش قانع شد که فاصله‌ی درخور از نو برقرار شده است. قدرت، در شرایط جامعه‌ی بزرگ‌منش هم، چونان گذشته تاب حمله را نمی‌آورد. و این قاعده دیدریش را به کمال خرسند می‌کرد. به این شکل بود که بهترین آمادگی درونی را برای تنظیم متن سخنرانی پرده‌برداری پیدا کرد.

این متن در جو جاه طلبانه‌ی شب‌هایی دراز تدوین شده بود، و در تبادل نظر دایم با ولفگانگ بوک، و به‌ویژه کتشن سیلیش، که برای بزرگی واقعی‌ی پیش رو تفاهمی آشکار و غریب نشان می‌داد. در روز سرنوشت، وقتی دیدریش با قلبی که ورقه‌ی سخنرانی را در جیب بغلش به لرز می‌انداخت، رأس ساعت ده و نیم به اتفاق همسر خود وارد میدان برگزاری جشن شد، میدان هنوز خلوت بود، اما در عوض چشم‌اندازی هرچه منظم‌تر عرضه می‌داشت. قبل از هر چیز به همین زودی حلقه‌ی نظامی را کشیده بودند و اگر آدمی تنها پس از قبول همه‌ی ضمانت‌ها از این حلقه رد می‌شد، نظر به جماعت غیرممتازی که در پشت سر سربازان مان و در پای دیوار عایق سیاه و بزرگ، با سر و گردن عرق‌ریز در زیر آفتاب سرک می‌کشیدند، درست در همین مسئله ترفیعی شادی‌آور را نهفته می‌یافت.

جایگاه‌ها در سمت چپ و راست پارچه‌های سفید و درازی واقع بود که در پوشش آنها باید تندیس ویلهلم کبیر را حدس می‌زدی و سقف چادرها و پرچم‌های فراوان بر آنها سایه می‌انداخت. سمت چپ، آقایان افسران، چنان که دیدریش درمی‌یافت، می‌توانستند در پرتو انضباط با خون درآمیخته‌شان بدون کمک بیگانه، ترتیب نشستن خود و بانوانشان را بدهند. تمام سختگیری پلیس انتظامات متوجه‌ی سمت راست بود، جایی که مردم غیرنظامی سر جا با هم جر و منجر داشتند. گوسته هم به جای خود قانع نبود. به نظرش تنها چادر رسمی پیش پای تندیس لایق شأن او می‌آمد. گوسته بانویی رسمی بود و ول کو این را قبول داشت. دیدریش، اگر ترسو نبود، باید با او به آنجا می‌رفت. البته حمله‌ی بی‌باکانه‌ی دیدریش، با همان قاطعیتی که پیش‌بینی می‌کرد، دفع شد. اما برای حفظ ظاهر، و برای آن که مبادا گوسته در قدرت او تردید کند، به طرز صحبت سروان پلیس اعتراض کرد و نزدیک بود که بازداشت شود. هرچه بود، مدال درجه‌ی چهار، حمایل سیاه-سفید و سرخ، و نیز متن سخنرانی، که به‌موقع ارائه‌اش کرد، نجاتش دادند. اما این همه به هیچ وجه نمی‌توانستند، نه در برابر عالم و نه در برابر خود او، در مقام جانشینی همسنگ یکتاش نظامی عرض وجود کنند. یکتاش، این تنها افتخار و شرف واقعی، باری اراده‌ی او را در هم شکست، و دیدریش بار دیگر مجبور بود لمس کند که آدمی بدون این رخت، به‌رغم همه‌ی دیگر امتیازها، زندگی را با وجدانی پر آشوب می‌گذراند.

آقا و خانم هسلینگ، در حال فروپاشی، رو به عقب‌نشینی‌ای آوردند که از هر سو جلب نظر کرد. چهره‌ی گوسته زیر پرها، سنجاق‌ها و برلیان‌هایش کبود و ورم

کرده بود، و دیدریش نفس نفس می زد، و شکم و حمایل را با همه ی نیرو پیش داده بود، پنداشتی می خواهد شکست خود را با رنگ های ملی بپوشاند. به این شکل بایستی از میان اعضای اتحادیه ی سلحشوران می گذشتند که کلاه های سیلندر را با تاجی از بلوط آذین بسته بودند و به سرکردگی کوهنشن به لباس سروان نیروی دفاع ملی، در پایین جایگاه نظامی ایستاده بودند، و نیز از میان باکرگان عقیقه ی سپیدجامه که نوارهای سیاه سفید و سرخ بر سینه آویخته بودند و کشیش سیلش، به ردایی بلند، سرکردگی شان را داشت. اما همین که به جای خود رسیدند، چه کسی آنجا شهزاده وار بر صندلی گوسته نشسته بود؟ چشم هر دو خیره ماند: کتشن سیلش! دیدریش دیگر ناچار شد به سهم خود کلامی از منظر قدرت جاری سازد. گفت: «خانم اشتباه کرده اند. این جا برای ایشان در نظر گرفته نشده است.» و روی سخنش به هیچ وجه با کتشن سیلش، که همان قدر بیگانه وار نگاهش می کرد که کنایه آمیز، نبود، بلکه با مسئول نظارت بود. و اگر هم صداهای اطرافیان حق را به او نمی داد، دیدریش در اینجا به هواخواهی از نیروهای خاموش نظم، عرف و قانون سخن می گفت. بهتر بود جایگاه فرو می ریخت، تا آن که کتشن سیلش بر بالای آن نشسته می ماند... با این همه آنچه که خارق العاده بود، رخ داد: مسئول نظارت زیر لبخند طعن آمیز کتشن شانه بالا انداخت. و حتی شخص پلیس نگهبان، که دیدریش یاریش را خواست، به شکلی درک نشدنی، سنگر دیگری را تسلیم حمله ی هرزگی کرد. دیدریش، گیج و گول از جهانی که سامانش در هم ریخته می نمود، گذاشت تا گوسته را به ردیفی در عقب جایگاه ببرند. در آن حال گوسته با کتشن جمله هایی چند در تأیید اختلاف میان خود رد و بدل کردند. تبادل نظر آنان به بی طرفان سرایت کرد و در خطر گسترش بود که دسته ی موزیک به نواختن «مارش ورود مهمانان به وارتبورگ»^۱ پرداخت، و مهمانان رسمی به واقع وارد چادر رسمی شدند. در پیشاپیش آنها وُل کو می رفت که به رغم یکتاش سرخ رنگ سواره نظام، در وسط آقایی با فراک و مدال پنج پر، و ژنرالی عالی درجه، به خوبی قابل تشخیص بود. نه، امکان نداشت! دو ژنرال دیگر هم جزو مهمانان بودند، همراه آجودان هایشان، همه یکتاش های رنگارنگ، درخشش ستاره ها و قامت های بلند! گوسته به لحنی خودمانی و کنجکاو پرسید: «آن آجودان قد بلند، با یونیفرم زرد، کی است؟ چه مرد خوشگلی!» دیدریش به لحنی پر توقع گفت: «ممکن است لطف بفرمایید و

پای من را لگد نزنید؟» زیرا بغل دستی اش هم پاشده بود. همه با حرص و ولع و تب و تاب سرک می کشیدند: «گوسته، نگاه کن! امی احمق بود که نخواست بیاید. تأثر درجه یک یعنی این. چه معرکه است، آدم مسحور می شود!» گوسته با هیجان گفت: «اما آن آجودان که سرآستین های زرد دارد، آن که قلمی ست، باید اشراف زاده ی کامل باشد. در همان نگاه اول پیدا است.» دیدریش با گشاده دلی خندید: «در اینجا هیچ کس نیست که اشراف زاده ی کامل نباشد. من که می گویم، باور کن. یکی از آجودان های شخصی اعلی حضرت هم در بین آنهاست. همانی که یونیفرمش زرد است!» سرک کشیدند: «آجودان اعلی حضرت! دو ژنرال پیاده نظام، عجب! و چه سلام ها و احوالپرسی های پرشکوه و باوقاری! حتی شهردار دکتر شفل وایس را هم از گوشه ی حقیرش بیرون کشیدند و او، بارخت سروان ذخیره، اجازه یافت در برابر ریسان عالی مقام خود خبردار بایستد. آقای فون کویتسن، با درجه ی افسر توپخانه از پشت دوربین زمین محوطه ی جشن را تماشا می کرد که چند صباچی صاحب آن بود. اما ول کو، سوارکار سرخ، وقتی که با سلام نظامی نیمرخ سنگین و سیل پوشش را از پایین تنه بالا می داد، معنای کامل فرماندار را به جلوه می گذاشت. دیدریش در طنین پرقوت مارش ورود فریاد زد: «اینها ستون های قدرت ما هستند! تا زمانی که ما چنین سرورانی داریم، خواب را به چشم دنیا حرام می کنیم!» و انباشته از شوری مقاومت ناپذیر، به خیال آن که نوبت سخنرانی اوست، شتابان پایین آمد و به طرف سکوی خطابه رفت. اما نگهبان مقابل سکو راهش را گرفت و گفت: «نه، نه. هنوز نوبت شما نشده.» دیدریش که در عروج خود یکباره به مانع برخورد بود، با یکی از مسئولان نظارت روبه رو شد که از پی اش آمده بود. و این همان کارمند پیشین، و خدمتکار شهرداری بود که با اطمینان به او گفت، خوب می داند که صندلی آن خانم موطلائی مال جناب نماینده ی انجمن شهر بوده است. و افزود: «ولی از بالا دستور آمد که به آن خانم بدهند.» مرد باقی داستان را به نجوا در گوش او پیچ کرد. و دیدریش با حرکتی او را از پی کار خود فرستاد، گویای آن که: «در این صورت هیچ اشکالی ندارد!» آجودان اعلی حضرت؟ در این صورت هیچ اشکالی ندارد. با خود فکر کرد آیا شایسته نیست برگردد و رسماً کتشن را تحسین کند. اما فرصت نکرد. سرهنگ فون هافکه به گروهان حامل پرچم فرمان داد: «حرکت!» کوهنشن هم به سلحشوران خود دستور حرکت داد. از پشت چادر جشن، موسیقی هنگ به نوا آمد: دست به نیایش بر می داریم! با کرگان عقیفه

و اتحادیه‌ی سلحشوران در هر دو طرف دست دعا به آسمان بردند. کوهنشن در لباس تاریخی خود که علاوه بر صلیب آهنین به وصله‌ای پرافتخار - یعنی سوراخ عبور یک گلوله فرانسوی - هم مزین بود، وسط میدان به کشیش سیلش ردپوش رسید. گروهان پرچمداران هم به آنها پیوست و با پیشگامی کشیش به متحد فقید ادای احترام شد. در جایگاه غیرنظامیان، با تفهیم مسئولان نظارت، تماشاچیان برپا بلند شدند. آقایان افسران خودشان خبردار ایستادند. سپس دسته‌ی موسیقی سرود «دژ استوار» را سر گرفت. با این همه ظاهراً کشیش هنوز کارش تمام نشده بود. اما استاندار، آشکارا به تصور این که تا همین جا برای متحد فقید بس است، با چهره‌ای مات دوباره نشست، و با او در دست راستش آجودان رشید اعلی حضرت، و در دست چپش ژنرال‌های پیاده‌نظام. پس از آن که مهمانان چادر رسمی براساس قوانین ذاتی خود رده‌بندی شدند، فرماندار فون وُل‌کو حرکتی به دست داد. در پی آن پلیسی پیش‌همکار خود که جلوی سکوی خطابه نگهبانی می‌داد آمد، سپس این یک رو به دیدریش کرد: «خب، حالا تشریف بیارین جلو، جناب.»

دیدریش دقت کرد تا موقع پایین آمدن سکندری نرود. چه یکباره زانوهایش سست شده بود. چشم‌هایش تار می‌دید. پس از چند نفس بلند که کشید، در کناره‌ی خلوت میدان درخت کوچکی را تشخیص داد که برگی نداشت، اما پوشیده به شکوفه‌هایی بود از کاغذ سیاه، سفید و سرخ. دیدن درخت کوچک حافظه و نیرویش را به او باز داد. پس شروع کرد: «عالی جنابان! سروران گرامی و آقایان محترم! یکصد سال پیش از این قیصر کبیر که اکنون تندیس‌اش در انتظار پرده‌برداری به دست نماینده‌ی اعلی حضرت است، به میهن ما هدیه شد. اما در عین حال، و این باز بر اهمیت ساعت حاضر می‌افزاید، تقریباً یک دهه از روزی می‌گذرد، که فرزندزاده‌ی بزرگ او بر تخت شاهی جلوس کرد! پیش از هر چیز به شکرانه‌ی دوران شکوهمندی که خود امکان برخورداری از آن را یافته‌ایم، چگونه ممکن است نگاهی غرورآمیز و توأم با سپاسگزاری به گذشته نیندازیم.» و این نگاه را انداخت. به تناوب به ستایش از اعتلای بی‌مانند اقتصادی و اندیشه‌ی ملی پرداخت و درنگی طولانی‌تر بر سر اقیانوس کرد: «در راه عظمت آلمان، اقیانوس جزیبی غیرقابل چشم‌پوشی است. اقیانوس به ما ثابت می‌کند که بر پهنه‌ی آن، و در فراسوی آن، بدون آلمان و بدون قیصر آلمان، هیچ تصمیمی نباید گرفته شود. زیرا امروز تجارت جهانی، تجارت عمده است!» اما این اعتلا

را نه تنها از دیدگاه تجارت که از جنبه‌ی معنوی و اخلاقی، و بیشتر از این جنبه‌ی دوم باید بی‌همتا می‌خواندی. زیرا در گذشته وضع ما به چه منوال بود؟ دیدریش تصویری از نسل پیش ترسیم کرد که چندان چنگی به دل نمی‌زد. گفت این نسل به واسطه‌ی انسان‌دوستی تک‌سویه‌ی خود در بیراهه‌ی بینش‌هایی آشفته‌گام برمی‌داشته و از دیدگاه ملی تابع هیچ اصولی نبوده است. و پرسید اگر امروزه وضع تغییری بنیادی کرده، و اگر ما اینک با اعتماد به نفسی به حق کوشاترین ملت اروپا و تمامی جهانیم، و صرف‌نظر از مثنی مفلوک و خرده‌گیر، حزبی یکپارچه و ملی را تشکیل می‌دهیم، این همه به منت کیست؟ و خود جواب داد: تنها به منت اعلی‌حضرت: «او بود که شهروند را از خواب خرگوشی بیدار کرد. سرمشق والای او از ما آنی را ساخت، که امروز هستیم!» در این جا به سینه‌ی خود کوفت، و با آن‌که در متن پیش‌نویس نیامده بود، بانگ زد: «شخصیت او، شخصیت یکتا و بی‌قیاس او به قدر کافی تناور هست که ما پیچک‌وار از آن بالا بخیزیم! در راه رفاه ملت آلمان، اراده‌ی اعلی‌حضرت بر هرچه قرار گیرد، ما از خاص و عام با اشتیاق آماده‌ی یاریش هستیم.» و چون بادی که بلند شده بود، از پشت حلقه‌ی نظامی بوی عرق مردم را می‌آورد، یکباره ملهم از این بو اضافه کرد: «کارگر ساده هم خوش آمد! ما در حدی شگفت‌آور به جوشش آمده‌ایم و سرشار از نیروی معنوی برای فعالیتی سازنده هستیم. و با سرکوب جانانه‌ی هیولای همه‌ی دشمنانی که از سر رشک ما را در حلقه‌ی تهدید گرفته‌اند، پیش‌تاز همه‌ی ملت‌ها ایم و نقطه‌گذار اوجی تازه از فرهنگ سرورانه‌ی ژرمنی، که در این زمینه مرزی نو می‌نشانند و مطمئناً هیچگاه و به دست هیچ‌کس، گوهر که خواهی باش، فرادست آن فرهنگی ممکن نیست عرضه شود!»

در اینجا استاندار سر را به تأیید جنابند، و همزمان آجودان اعلی‌حضرت دست‌ها را به هم نواخت: یکباره جایگاه‌ها کف‌زدن گرفت. غیرنظامیان دستمال‌ها را به اهتزاز درآوردند، گوسته دستمال خود را به دم باد سپرد، و با وجود کج‌خلقی دمی پیش، کتشن هم. دیدریش با قلبی به سبکی دستمال‌ها پرواز بلندش را از سر گرفت: «اما ملت سرور در صلحی کاهلانه و فاسد به چنین شکوفایی بدون پیشینه‌ای دست نمی‌یابد. نه، بلکه متحد فقید ما لازم می‌دانست طلای آلمانی را از آزمون آتش عبور دهد. ما بایستی از کوره‌های گدازش ینا، و تی‌لیست می‌گذشتیم. و سرانجام توفیق یافتیم، تا پرچم خود را با پیروزی در همه جا برافرازیم و تاج قیصری کشورمان را در میدان نبرد نقش بدهیم!»

سپس یادآور زندگی پرآزمون و یلهلم کبیر شد که ما، چنان‌که دیدریش تصریح می‌کرد، به‌خوبی بر مثال آن می‌دیدیم که خالق جهان ملت برگزیده‌ی خود را به نظر مرحمت می‌نگرد و کارگزار شایسته‌ی خود را می‌آفریند. «قیصر کبیر به سهم خود هرگز در این باره به خطا نرفت. این نکته به‌ویژه در آن لحظه‌ی تاریخی سترگی و وضوح یافت که او، در دستی عصای سلطنت و در دستی دیگر شمشیر رایش، به عنوان قیصری با عنایت الهی، تنها در پیشگاه خداوند سر فرود آورد و تاج از او گرفت. و با وظیفه‌شناسی ارج آفرینی قاطعانه از دادن افتخار به ملت و قبول تاج از دست او سر باز زد. و از تعهد سهمگینی که تنها در پیشگاه خداوند داشت، پروا نکرد. تعهدی که نه مجلس و نه هیچ وزیری نتوانستند از آن بازش دارند. «صدایش از شدت تأثر می‌لرزید: «ملت نیز با دادن جنبه‌ی آسمانی به شخصیت او، مقام والایش را به رسمیت پذیرفت. قیصر موفقیت داشت، و جایی که موفقیت است، آنجا خداست! اگر در قرون وسطی زندگی می‌کردیم، و یلهلم کبیر را مقدس می‌خواندیم. اما امروز تندیس ممتاز از او تراشیده‌ایم.»

استاندار دوباره سر جنباند و بدین شکل موج شورانگیز احساس‌های تأییدآمیز را از نو برانگیخت. آفتاب رو پوشانده بود. باد سردتر از پیش می‌وزید. و دیدریش، پنداری از آسمان گرفته به هیجان آمده باشد، به جانب پرسش عمیق‌تر گذار کرد: «حال چه کسی بر سر راه او، بر سر راه آماج‌های والای او ایستاد؟ چه کسی دشمن قیصر و ملت قیصر دوست او بود؟ ناپلئون که خوشبختانه به دست او به زانو درآمد، تاج خود را نه از خدا، که از ملت گرفته بود. از این رو! همین امر است که به داوری تاریخ معنایی ابدی و نازدودنی می‌دهد!»

در اینجا به وصف اوضاع در مملکت ناپلئون سوم پرداخت که به دموکراسی آلوده بود و از این رو خدا روی از آن برتافته بود. ماده‌پرستی فاحشی که در پس زهدی پوچ پنهان بود، در این سرزمین همت به پرورش بی‌مهاباترین شم پول‌پرستی گماشته بود. ناچیز گرفتن معنویت پیمانی طبیعی با ولع خوشگذرانی بی‌مایه بسته بود. افکار عمومی چیزی نبود جز حرص تبلیغ که هر دم بدل به حرص شکار می‌شد. در ظاهر متکی به فریب و در باطن متکی به پلیس، بی‌هیچ ایمانی جز ایمان به قدرت، فرانسوی اندیشه‌ای در سر نمی‌پروراند، مگر این‌که تأثیری نمایشی بگذارد. «لاف‌زنانه به قهرمانان اعصار پیشین می‌بالید و تنها قله‌ای که به آن دست می‌یافت، توسعه‌طلبی بود...» بانگ زد: «روح ما از این همه، هیچ خبر ندارد!» و دستش را در برابر شاهدانی که آن بالا نشسته بودند، تکان داد:

«از این رو هراسی که ما از مملکت دشمن دیرینه‌ی مان در دل داریم، هرگز فرو نمی‌نشیند!» در این دم برقی جهید. بین حلقه‌ی نظامی تا دیوار عایق، جایی که گمان تجمع مردم می‌رفت، رگه‌ی نوری خیره‌کننده ابر سیاه را شکافت. و در پی آن طنین غرش رعدی آمد که آشکار پر دور رفت.

آقایان در پناه چادر رسمی چهره‌هایی نکوهش‌بار گرفتند و استاندارد به خود لرزید. بدیهی‌ست، در جایگاه افسران هیچ‌کس خم به ابرو نیاورد. در جایگاه غیرنظامیان، هرچه بود، اغتشاش بیش و کمی مشهود شد. دیدریش این ولوله را خاموش کرد. او هم رعدآسا فریاد زد: «متحد فقید ما گواه است! ما ملتی از این دست نیستیم! ما کوشا، وفادار و بی‌غش‌ایم! آلمانی یعنی کسی که به هدف، تنها به خاطر نفس هدف نگاه می‌کند! تا حال چه کسی از ما مرامش را وسیله‌ی کاسبکاری قرار داده است؟ کو آن کارمند رشوه‌خوار؟ درستکاری مرد اینجا با پاکدامنی زن یگانه می‌شود. چه، خوی زنانه ما را فرامی‌کشد. زنانگی برای ما ابزار سرگرمی نانجیبانه نیست. اما تصویر درخشان وجود ناب آلمانی تنها براساس مسیحیت است که بر سر پا می‌ایستد، و مسیحیت تنها اساس راستین است. چون هرگونه فرهنگ الحادی، هر اندازه زیبا و پرشکوه باشد، با نخستین فاجعه در هم می‌شکند. و جوهره‌ی وجود آلمانی، ستایش از قدرت است، قدرتی که از گذشتگان به ما رسیده، برکت خدا را با خود دارد و هیچ‌کس را توان مقاومت در برابر آن نیست. از این رو درست آنست که مثل گذشته بالاترین وظیفه را در دفاع از مام میهن ببینیم، بزرگ‌ترین افتخار را در ردای شاهی، و شریف‌ترین پیشه را در جنگ‌افزارسازی!»

رعد طنین انداخت، اگرچه به نظر می‌آمد از صدای پیوسته پرمصلابت‌تر دیدریش ترسیده باشد. اما برعکس آن قطراتی باریدن گرفت که از سنگینی، می‌شد صدای تکتک‌شان را شنید. دیدریش بانگ زد: «مد عفونت‌بار دموکراسی از سرزمین دشمن دیرینه هر دم به این سو می‌غلطد، و تنها پایمردی و آرمان‌خواهی آلمانی آن سدی است که سینه به سینه‌ی آن می‌دهد. اما نسل دشمنان بی‌وطن نظم جهان‌شمول الهی را، که قصدشان پایداری نظام دولتی ماست، باید از ریشه برانداخت، تا بدین ترتیب، آن لحظه‌ای که ما را به بارگاه آسمانی فرا می‌خوانند، هریک از ما با وجدانی آسوده در پیشگاه خدای خود و قیصر فقید خود حاضر شود، و اگر از او پرسیده شد آیا از صمیم جان در کار تعالی رایش سهمیم بوده است، به سینه بکوبد و به صدایی رسا بگوید: بلی!»

و خود چنان مشتی به سینه کوبید که نفسش بند آمد. غیرنظامیان در جایگاه خود درنگ اضطرابی او را غنیمت شمردند، تا با اغتشاش اعلام دارند سخنرانی‌اش را خاتمه یافته می‌دانند. چه ابرِ آبستن حال درست بالای سر مهمانان رسمی رسیده بود. قطره‌های باران، به درشتی تخم‌مرغ، زیر نور زرد و گوگردی، تک و تک و گفתי به هشدار آهسته طبل می‌زدند... نفس دیدریش جا آمد. با اعتلایی نو ادامه داد: «اکنون، وقتی که پرده می‌افتد، وقتی که درفش‌ها و علامت‌ها به احترام خم می‌شوند، دشنه‌ها سرفرو می‌آورند و سرنیزه‌ها در حال پیشفنگ می‌درخشند...» یک وقت آسمان چنان غرش گوشخراشی کرد که دیدریش در چشم‌برهم‌زدنی خم شد و به زیر میز خطابه خزید. خوشبختانه وقتی بیرون آمد، غیبتش توجهی را جلب نکرده بود. چرا که بر همگان همان گذشته بود. به زحمت اگر کسی شنید که از استاندار عالی مقام خواهش کرد به خشنودی خاطر حاضران دستور برداشتن پرده را بدهد. استاندار، هرچه بود به آستانه‌ی چادر رسمی آمد. چهره‌اش زردتر از آن می‌نمود که طبیعتش بود. فروغ ستاره‌اش افول کرده بود. با صدایی سست گفت: «به نام اعلیٰ حضرت فرمان می‌دهم: پرده بیفتد!» در پی آن پرده افتاد. سرود «پاسداری بر رود راین» طنین‌انداز شد. و دیدن ویلهلم کبیر، که چه‌سان در آن بالابلندا اسب می‌راند، با رفتار پدر خانواده، اما در حلقه‌ای از تمامی ابزار هول و قدرت، زیردستان را در برابر خطر تهدیدگر آسمانی آبداده کرد. فریاد زنده باد قیصرِ استاندار پژواکی سرزنده یافت. البته، طنین سرود «درو بر تو در زیر تاج پیروزی» به مقام عالی می‌فهماند، حال باید به پای تندیس بروی، از آن دیدن، و با خطابه‌ای از آفریننده‌ی آن، که در انتظار بود، تقدیر کند... همه دریافتند که سرور بلندپایه مردد به آسمان نگاه می‌کند. اما همچنان که انتظار دیگری هم نمی‌رفت، احساس وظیفه پیروز شد. جلوه‌ی این پیروزی وقتی درخشان‌تر شد که ایشان در میان خیل نظامیان شجاع، تنها سروری بودند که فراک به تن داشتند. عالی‌جناب با شجاعت از چادر رسمی بیرون آمد و زیر قطرات درشت و آهسته‌ی باران راه افتاد و در پی‌اش: افسران عالی، سواران زرهی، سواران سبک اسلحه و خدمه... به همین زودی کار بازدید از لوح ویلهلم کبیر، تقدیر و تشکر از سازنده‌ی تندیس و اهدای مدال به او فیصله یافت و حال باید آفریننده‌ی معنوی، هسلینگ نیز معرفی و تزیین می‌شد که آسمان ترکید، و یکسر ناگهانی ترکید، و با شدتی که به طغیانی دیرپا می‌مانست. سروران، پیش از آن که برگردند، تا پاچه در آب بودند. از آستین و

خشتک شلوار مقام عالی جویی از آب راه افتاد. جایگاه‌ها در پس رگبار محو شد. چنان‌که بر سر دریایی دوردست و پراشوب، سقف چادرها در زیر قوت بارش ابر خم برداشت. انبوه باران زده‌ی مردم درحالی‌که به هم تنه می‌زدند، به چپ و راست غلتیدن گرفتند. آقایان افسران علیه طبیعت دست به اسلحه بردند. با برش‌هایی در پارچه‌ی چادر، راه خود را باز کردند. اما غیرنظامیان وقتی بیرون رسیدند که دیگر به کهنه‌پارچه‌ای کثیف می‌ماندند که با تکان‌هایی شدید بر سر سیلاب شناور باشد. استاندار دریافت در این شرایط باید مراسم را به دلیل موجه قطع کرد. پس در هاله‌ای از نور صاعقه‌ها، همچنان‌که از هر درز لباسش فواره‌ی آب بیرون می‌زد به شتاب رو به عقب‌نشینی آورد. و در پی‌اش: آجودان اعلی حضرت، دو سرلشکر، افسران سواره‌نظام، سواران سبک اسلحه، سواران زرهی و خدمه...

بین راه عالی‌جناب به یاد مدال آفریننده‌ی معنوی افتادند که هنوز بر سر انگشتشان آویزان بود. بانهایت پایداری در وظیفه، اما در تلاش پرهیز از هر درنگ، در حال دویدن و فواره‌افشاندن آن را به دست فرماندار فون‌ول‌کو سپردند... ول‌کو به سهم خود به نگهبان پلیسی برخورد که هنوز در برابر حادثه تاب آورده بود. و او را مأمور رسانیدن نشان سرور اعظم کرد. نگهبان پلیس در میان هول و توفان به جست‌وجوی دیدریش به این سو و آن سو شتافتن گرفت. سرانجام او را زیر میز خطابه چهارزانو در آب نشسته یافت. گفت: «بفرمایین. اینم مدال ویلهلم.» و عزم رفتن کرد. چه، همان دم برقی زد چنان نزدیک که گویی می‌خواهد مانع اعطای مدال شود. دیدریش تنها ناله‌ای سر داد.

وقتی که سرانجام دل کرد و سر را کمی بیرون آورد و زمین را پایید، براندازی همچنان در حال گسترش بود. در روبه‌رو، دیوار عایق سیاه و ستر خم برداشته بود و می‌رفت تا بر سر خانه‌ی پشت سرش خراب شود. در زیر نور گوگردی ترس‌آور و زرد شبح‌گون اسب‌های ارابه‌ها رم کردند و از روی سر کلاف در هم آدم‌ها به تاخت درآمدند. خوشبخت ملت خرده‌پا که راه خود را باز کرده، و هفت کوه را پشت سر گذاشته بود. برعکس، ثروتمندان و تحصیل‌کردگان از عهده برمی‌آمدند ریزش آوارهای براندازی را که بر آتش آسمانی اضافه می‌شد، بر سر خود احساس کنند. تعجب نداشت اگر در چنین وضعی رفتارشان عوض شد و چند خانم که به شیوه‌ای دور از موازین تنه خوردند، جلوی در خروجی صاف ساده روی هم غلتیدند. آقایان افسران با شجاعت تمام ابزار قدرت را علیه هرکس

که راهشان را می‌بست، به کار می‌بردند. در این میان پرچم‌های سهرنگ که در برابر توفان از بقایای جایگاه‌ها و چادرهای رسمی کنده و پاره شده بودند، در معرض باد و در گوش سلحشوران صفیر می‌کشیدند. همراه صفیر آنها دسته‌ی موسیقی، هر اندازه هم که وضع نومیدانه بود، به نواختن «دروود بر تو در زیر تاج پیروزی» ادامه می‌داد، حتی پس از درهم‌شکستن حلقه‌ی نظامی و نظم جهان. و می‌نواخت، پنداری بالای کشتی‌ای غریق، و به‌رغم وحشت و اضمحلال. یک هجوم نو توفان آنها را هم پخش و پلا کرد. و دیدریش، که چشم‌ها را بسته و در حال سرگیجه آماده‌ی ریزش همه‌ی ارکان عالم بود، یک‌بار دیگر از عمق خنک میز خطابه سر درآورد، و همانند آخرین جان‌پناه روی زمین در آن آویخت. اما آخرین نگاهش به صحنه‌ای افتاد که وصفش از هیچ واژه‌ای بر نمی‌آمد: اول به پرچم‌های سهرنگ سیاه و سفید و سرخ پخش شده در محوطه‌ی پارک ملی، که باد آنها را کنده، و سنگینی بار آدم‌ها به خاکشان مالیده بود، و سپس به این بلبشو، به این در هم لولیدن، در پناه یکدیگر دویدن، سکندری رفتن، کله‌معلق زدن و نشیمن بر چهره‌ی دیگری گذاشتن، به این جارو شدن از دم تازیانه‌ی آسمان در زیر سیل و آتش. و به این رقص پایانی، که به شلنگ‌اندازی بالماسکه‌ی مستان می‌مانست، رقص پایانی خاص و عام، فاخرترین جامه‌ها و شهروند از خواب خرگوشی بیدار شده، رقص یکتا ستون‌ها و مردان مرسل، عزیزان آرمانی، افسران عالی، سواران زرهی، سواران سبک اسلحه و خدمه!

اما چهار پیک آخر زمان^۱ پرواز کردند و رفتند. دیدریش دریافت: اینان تنها تمرینی کرده بودند برای روز بازپسین. حمله، جلدی نبود. پس با احتیاط از پناهگاه خود بیرون آمد و دید: حال تنها بارانی ریز می‌بارید. قیصر و ویلهلم با همه‌ی ابزار قدرت همچنان بر سر پا بود. دیدریش در تمام این مدت فکر می‌کرد تندیس خرد شده و به دم سیل رفته باشد. البته، میدان جشن به خاطره‌ای آشوب‌زده می‌مانست. بر ویرانه‌های آن پرنده پر نمی‌زد. اما چرا، آن پایین کسی ایستاده بود. کسی که حتی یکتاش سواره‌نظام به تن داشت: این جناب فون کوییتسن بود که خانه‌ی فرو ریخته را تماشا می‌کرد. خانه در زیر صاعقه ویران شده بود و از بقایای دیوار عایق سیاه و سستبر دود به هوا می‌رفت. در هنگامه‌ی فرار همگانی، جناب فون کوییتسن دوام آورده بود. زیرا اندیشه‌ای به

۱. در مکاشفه‌ی یوحنا، چهار سوار مرگ، جنگ، وبا و قحطی که خداوند به آنان اختیار داده است در انقضای عالم نسل زندگان روی زمین را براندازند. م.

او نیرو می‌داد. دیدریش حس دل او را خواند: جناب فون کوییتسن با خود می‌گفت: "خانه، درست آن بود که ما هم شر این دار و دسته را از سر خودمان وا می‌کردیم، اما چاره‌ای نبود. با همه‌ی قدرت نتوانستیم تکانش دهیم. بله، حالا مطمئنم که خدایی هست." سپس راه اداره‌ی آتش‌نشانی را در پیش گرفت. اما خوشبختانه دیگر برای اقدام اساسی دیر شده بود.

دیدریش هم، که از سرمشق او دل یافت، به راه افتاد. کلاهش را گم کرده بود. آب تهِ کفش‌هایش شلپ می‌کرد. در خشتک شلوارش گل و لای جمع شده بود. دستیابی به کالسکه غیرممکن می‌نمود. از این رو تصمیم گرفت از کانون شهر بگذرد. نبش ساختمان‌ها جلوی باد را می‌گرفت. تنش کمی گرم‌تر شد: "زکامی نمی‌تواند در کار باشد. اما گوسه بهتر است به هر حال شالی دور شکمم بیچد. البته اگر لطف کرده و با خودش آنفولانزا به خانه نیاورده باشد!" پس از این تشویش، یاد مدال افتاد. به صدایی بلند در کوچه‌ی خلوت گفت: «مدال ویلهلم، اهدایی اعلی‌حضرت، به پاس خدمات برجسته در راه آبادانی کشور و پیشرفت ملت اعطا می‌شود... حتی اگر سنگ از آسمان بیبارد!» تلاش طبیعت برای برانداختن قدرت تلاشی بود با ابزاری نارسا. دیدریش مدال ویلهلم را به آسمان نشان داد و گفت: «بووه...!» سپس آن را کنار مدال تاج درجه‌ی چهار به سینه زد.

در گود فلایش‌هاور چندین ارابه ایستاده بود: شگفتا، جلوی خانه‌ی بوک پیر! وانگهی یکی از ارابه‌ها مال شهرداری بود. ممکن بود که... از در به درون سرک کشید: برعکس همیشه، در شیشه‌ای راهرو باز بود. پنداری انتظار کسی می‌رفت که دیر به دیر می‌آمد. البته، راهرو پهن خلوت بود. منتها همین که پاورچین از کنار آشپزخانه گذشت، صدای گریه‌ای خفه شنید: کلفت پیر سر بر زانو گذاشته بود: "پس آن روز رسید." ناگهان دستخوش وحشت شد، و آماده برای عقب‌نشینی، ایستاد: "من اینجا کاری ندارم... چرا دارم. چون هرچه اثاثه اینجا است، مال من است. وظیفه‌ی من است مواظب باشم که بعدها چیزی از آن کم و کسر نشود." اما تنها این فکر او را پیش نمی‌راند. تنیدی نفس و تنش شکم نمودار چیزی گرانبارتر و ژرف‌تر بود. با احتیاط پا بر پله‌ی کوتاه گذاشت. با خود گفت: "وقتی یک دشمن شجاع در میدان شرف از پا می‌افتد، باید جلوی سر خم کرد. کار خداست. بله، همه از این راه می‌رویم. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید آینده‌ی خودش... اما این چه حرفی ست. هرچه باشد، تفاوت‌هایی هست. هدف یا خوب است، یا خوب نیست. برای پیروزی هدف خوب از هیچ چیز نباید

فروگذار کرد. قیصر فقید هم، وقتی در اوج صعود خودش می‌خواست به سراغ ناپلئون به خاک افتاده برود، احتمالاً اول باید به اراده‌اش نهیب زده باشد.

به طبقه‌ی میانی رسید. با احتیاط قدم در راهرو دراز گذاشت. در انتهای این راهرو هم باز بود. پشت به دیوار داد و نگاهی به درون انداخت. تختخوابی آنجا بود، پایه‌اش رو به دیوار و بوک پیر به چند بالش تکیه داده، درون آن بیهوش می‌نمود. صدایی نمی‌آمد. مگر پیرمرد تنها بود؟ هوشیار و مترصد به طرف مقابل رفت. پرده‌ی پنجره را فرو افتاده دید. جلوی پنجره و در نیمدایره‌ای اعضای خانواده ایستاده بودند: از سمت تخت اول جو دیت لاور، با چشمانی کاملاً مات. کنار او ولفگانگ، با سیمایی که کس انتظارش را نداشت. سپس، در فاصله‌ی میان دو پنجره، گله‌ی در هم فشرده‌ی پنج دختر در کنار پدر ورشکسته، که دیگر سرو وضع درستی هم نداشت. پس از آن پسر دهاتی خو با زنش که نگاهی مه‌گرفته داشت. و سرانجام لاور حبس‌کشیده. همه، به دلیلی بسیار روشن، خاموش بودند. در این لحظه آخرین دورنمای آن را، که دوباره سری میان سرها بلند کنند، از دست می‌دادند. تا وقتی پیرمرد روی پا ایستاده بود، آنها در اوج بودند و در دامن امنیت. حال پیرمرد از پا می‌افتاد و با او، آنها هم. پیرمرد از صحنه می‌رفت، و با او آنها هم. پیرمرد به باد تکیه زده بود، چرا که به قدرت تکیه زده بود. آماج‌هایش همه پوچ بودند و از قدرت دور می‌افتادند. و روحش بی‌برگ و بار بود، چون چیزی جز انحطاط به جا نمی‌گذاشت. مایه‌ی گمراهی هر جاه‌طلب است آن که مشتی ندارد و در مشتی پولی.

اما این چه حالی بود که ولفگانگ داشت. به سوگ نمی‌مانست، گرچه از چشمان با اشتیاق به تخت دوخته‌اش اشک می‌ریخت. به رشک می‌مانست، رشکی حزن‌آور. دیگران چه حالی داشتند؟ جو دیت لاور، که ابروهایش عبوسانه گره خورده بود؟ شوهرش که آه می‌کشید؟ زن پسر ارشد دست‌های کارگری‌اش را جلوی صورت مشتی کرده بود. دیدریش با رفتاری مطمئن در میانه‌ی درگاهی قرار گرفت. راهرو تاریک بود. افراد خانواده او را نمی‌دیدند، تازه می‌دیدند هم. اما خود بوک پیر چه؟ چهره‌ی او درست رو به درگاهی بود. و در نگاهی که به این سمت می‌کرد، گمان وجود چیزی بیش از آن می‌رفت که آنجا ایستاده بود. گمان وجود پدیده‌هایی که کس یارای مسخ‌شان را در چشم او نداشت. پیرمرد، همچنان که باز تاب آنها در چشمان شگفت‌زده‌اش مشهود بود، دست‌ها را آهسته روی بالش باز کرد. کوشید بلندشان کند. بلندشان کرد، و به قصد اشاره‌ی دعوت

تکانشان داد. برای چه کسی؟ و چند نفر، با آن اشاره‌ی ممتد دعوت؟ باید می‌پنداشتی به تمامی یک ملت، و به کدامین وجود که با آمدن خود موجب این شادی روحانی در وجنات او می‌شد؟

اما یکباره وحشت کرد. پنداری با بیگانه‌ای روبه‌رو شده است، که هول به همراه می‌آورد. وحشت کرد و نفسش برید. دیدریش در مقابل او شق‌تر ایستاد. قوسی به سینه و حمایل سیاه، سفید و سرخ داد، مدال را پیش آورد و برای همه حال برق از چشم جهانند. پیرمرد یکباره سر را به پایین رها کرده و سینه‌اش، گویی یکسر در هم شکسته باشد، عمیقاً تا شد. فریاد کسانش برخاست. به بانگی که وحشت بر آن سرپوش می‌گذاشت، زن پسر ارشد گفت: «پدر چیزی دیده است. پدر شیطان را دیده است!»

جو دیت لاور آهسته بلند شد و در را بست. دیدریش گریخته بود.



زیردست اوجی از هنر داستان‌نویسی واقع‌گرایانه در آلمان قرن بیستم و سهمی از این کشور در ادبیات جهانی معاصر است. هاینرش مان در این رمان به شکل‌گیری شخصیت‌های نوکیسه و فرصت‌طلبی پرداخته که در پیدایش صنعت و سرمایه در آلمان سرآغاز قرن بیستم نقشی ساختار ساز داشتند و با نظامی‌گری ابلهانه و سیاست‌عاری از اخلاق خود کار این کشور را پی‌درپی به دو جنگ بزرگ و ویرانگر کشانیدند. نگاه نهان‌بین نویسنده در کشف عیوب جامعه‌ی بی‌خوشتن روزگار خود، و پیشگویی‌اش از آن‌همه فاجعه‌ها که در انتظار این جامعه‌ی جاهل و جاه‌طلب بود، از این رمان طنزآمیز، سندی فراموش‌ناشدنی در تاریخ فرهنگ آلمان، و تمثیلی زنده‌دهنده برای هرکجا ساخته است.



ISBN 964-7948-84-0

